Chāqānī (+ 1185). Kullijāt (Gesammelte Gedichte). Persische Handschrift des 17. Jahrh.

دیباچهٔ کلیات حکیم خاقانی

خیر ما اعتصم المرء بحباله | کلمة التحمید المقصور باله
من معرفة الله تعالی و کماله | و السلام اسلام الصب الواله

این تحفه تذکره ایست بلکه بل تبصرهٔ عقل و قیست از این مجنون
الهی که در بیمارستان گیتی محبوس آفرینش است در سلاسل
امکان کشیده چون آسمان در دوار چون آفتاب در صرع جنون
باد شقیقه بل کز باد شقیقه تر و چون آب مسلسل بل کز آب
مسلسل تر هر روز از درد کهن بابی نو نوش تعقد و بر باد دش
از تلخ و ترش زنان شربتی راتب و مردمش از دوال تعذیر زخمی
مرسوم اگر در اثنای عبارت عشری رود محققان انصاف

معذور دارند که بر دیوانه قلم زود دوش بر لب دجله این تحیت
تحریر می افتاد و دیده از سطح عذوبت دجله الفرض میگرفت
بر صحن بیاض می نمود دیده بر لب مردمک با دجله میگفت بالغرالله
کوهر کداخته با اشک عشاق کواکب تنیاز با فلک منیار دجله
میگفت مکو که با نه فلک حلیجی نیستم از جوی کف خواجه حباب و از اول
دایره بودم مکر تند و ریم تحکم نیغشا و خط مستطیل شدم دید میگفت
موصل بکه ثانی است حضرت خواجه کعبه قاعده حباء پست
که کعبه بار کم دیدم اینجا مکه بار حجر است بلکه موصل آسمانست و حرم
صاحب کلشن آفتاب در مساکین کشاده وار د اینجا لبته چون است
بلکه موصل بهشتست کس نکفته است که بر در بهشت بار ستانند
اینجا پوستین آیند کان چرا باز میگیرند دجله میگفت بیک میگویی
اما اینجا یک دقیقه ایست حضرت خواجه کنج فصاحت موصل
کنج خانه و من که دجله ام اژدهای آن کنجم بیک بار آن اژدهایم
اگر سنگ باری باشد جای آن هست و باز این که چون من اژدهای
حوالی آن کنج خانه در آمده است و مردان ازین قول دل زنند که
بالای بر پشت تمیتنی نمی نهند و میکذرند و کنج بی استقصا ربند
و درین حال که مجادله میرفت و شرکان دجله با آب دجله اشک
خمیر مایهٔ حزینت با طبع همه را کنند کهیا جمع خاطر همه کرمها ختم

گو سر تیغ کارزوی سر است / انس وحشی بسبزه و ثمر است
بر سر تیغ بهتری که سر است / چرخ قصاب را بزی که زهست
ابله از چشم زخم کم رنجست / اکمه از درد چشم کم ضرر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج / فضل مجهول و جهل معتبر است
سفله مستغنی و سخی محتاج / این تغابن ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضلاست / بو الفضول از خفاش را سپر است
سوسن ار با پلاس کینی نیست / کین او با پرند شوشتر است
حال مغلوب شد که بر تن دهر / ابره کرباس و دیبه آستر است
عالم از علم مشتق است ولیک / جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتد / گر صلف کبر و از اصف کبر است
قوت مرغ جان ببال دلست / قیمت شاخ گز ز زال زر است
دل پاکان شکستهٔ فلکست / زال دستان فکندهٔ پدر است
جان دانا عجب بزرگ دل است / تن او رسن بس بلند پر است
در گلستان عمر و رشتهٔ عهد / بس گل خار و بعد تیغ ضرر است
از پس مه مبارکی شومیست / وز پی محرمی صفر است
فقر کن نصب عین و پیش خسان / رفع قصه مکن نه وقت جر است
دهر کو خوان زندگانی ساخت / خورد هر چاشنی که کام گر است
سال کو خرمن جوانی دید / سوخت هر خوشه که زیب و فراست

چیست غم چون بگو استاری کن | خسرو صاحب القران برخواست
بعد کشتن قصاص خاقانی | از در شاه شه نشان برخواست

ایضا له

قلم بخت من شکسته سراست | موی دیده بطالع هنرست
بخت بنگ آرزو رسان سست | که قلم نقش بند هر صورست
نقش تعبید چون تو اند بست | قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده وار سپید و بخت سیاه | این سپید آفت سیاه سراست
بخت را در گلیم باسیتی | این سپیدی برص که در بصرست
جسم زاغست در سیاهی بال | که سپیدی بچشم زاغ درست
استخوان پیشکش کنم غم را | زانکه غم میهمان سگ جگرست
روزه انش زوال یافت که بخت | همه راست فعل کج نگرست
چون تقیس مهتر نم کجم نکرد | چرخ کژ سیر کار من سیراست
چون صفیر زنی کژت نکرد | اب کور انظر بر آبجوزست
یا مگر راست میکند کج من | که مرا از کژی هنوز اثرست
ترک از ان کج نکه کند در تیر | تا کند راست کالت ظفرست
همه روز اعورست چرخ ولیک | احولست آنزمان که کینه ورست
هر کرا روی راست بخت کجست | مار کج بین که بر رخ سپرست
بس بنالد کیا بنی که کجست | بس بنزد کبوتری که تراست

دم صیاد روز و شب دوست — چرخ باز کبود تیز پر است
همه عالم شکار که ببینی — که دو سگ زیر و بار زیر بر است
من چو کبک آب زهره ریخته زانکه — صید باز و سگی که روبه بر است
لیک بدحال سخت سست دلم — حاصل دل دو بر یک خطر است
عافیت آرزو کنم هیهات — این تمناست یا مثل دگر است
آرزو را ذخیره امید نیست — وصل امید عمر جاودان است
طمع آسان ولی طلب صعبست — صبحی یافت از طلب برتر است
آرزویی که از جهان خواهم — بد بار ز آنکه بست و بیخبر است
لیکن آن داده را بهشیاری — واستاند که نیک بدگهر است
در دبستان روزگار مرا — روز و شب لوح آرزو ببر است
هیچ طفلی درین دبستان نیست — که ورا سورهٔ وفا زبر است
چون کند آیت وفا فرموش — آخر اوفوا بعهدی از سور است
خاطرم بکر و عهد نامرد است — تر و نامرد بکر کم خطر است
نالش بکر خاطرم ز قضاست — کلهٔ شهر با نوا زعر است
سایهٔ من خبر ندارد ازانکه — آه من چرخ سوز و کوه در است
جوش دریا در دیده زمرهٔ کوه — کوش ماهی نه بشنود که کر است
ریا من حساب العمر — چون بهیچه رسد حساب مر است
ناودان مژه ز بام دماغ — قطره ریز است و آرزو و حسر است

عقل بیچگان بهوا کرفتم باز
کبتر زنک دو با چون شکستم باز

آرزو چون شتاب ندشت تا طمع
طمعش هیچ یافت بر کمد ربرا

بیب

در زیر صدره مسیح برید   علمش بر دکفت گوش خر است
کشت امید جون رز و باید   کر به کو فتح باب هر ظفر است
وقت بت جون تهی بزد دو دست   شیر کز نیستانش مستقر است
دفع عین الکمال جون بکنند   رنگ نیلی که بر رخ قمر است
دی همی گفتم آه کز ره چشم   دل من نیم کشته عبر است
مرگ یاران شنیدم از ره گوش   دلم امروز کشته فکر است
هر که از راه گوش کشته شود   ز اندرون پوست خون او هدر است
آری آری هم از ره گوش است   کشش قندزی که ضرر است
نقطه خون شد از سقر دل من   خود سقر هم نقطه سقر است
تا بغربت فتاده ام همه سال   ز مهم غیبت و سه مه حضر است
نی نی از بخت شکرها دارم   حبذا گوئی که سوک بی ثمر است
صورت بخت من طویل الذیل   در وفا جون قصیر ما قصر است
بخت ملاح کشتی طربست   بخت فلاح کشته نظر است
جشم بد دور بر در بختم   جرخ حلقه بگوش همجو در است
بخت مرغ نشیمن امل است   روز طفل مشیمه سحر است
هم ز بختست کز مقالت من   همه عالم عزاب و غرر است
استراحت بجنت یا بغم است   استطابت با آب یا مدر است
فخر من یاد کرد شروان به   که مباهات خور بباختر است

لیک تبریز به اقامت را — که صدف قطره را بهین مقر است
هم بمولد قرار شروان کرد — که صدف حبس خانهٔ گهر است
گرچه تبریز شهره تر شهریست — لیک شروان بخیر مشتهر است
خاک شروان مگو که آن شر است — لیک شروان شهر ثغر است
هم شرف دان نویسیمش لیکن — حرف علت از آن میان بدر است
عیب شروان مکن که خاقانی — هست از آن شهر کابتداش شر است
جرم خورشید را چه جرم بد آنکه — شرق و غرب ابتداش شر و غر است
گرچه اول غر است حرف غریب — مرد نامی غریب بحر و بر است
چه کنی نقص مشک کاشغری — که غر آخر حروف کاشغر است
گرچه هست اول بدخشان بد — نه نتیجه اش نکوترین گهر است
نه نه اول حروف تبریز است — لیک صحت دهان مرتقر است
دیدی آن جانور که زاید مشک — نامش آهو و آن همه هنر است

این قصیده را اول تخلص بمدح جلال الدین اخستان گوید
در ثنای قصیده صفوة الدین بانو شاه را مداحی کند

دل روی مراد از آن ندیده است — کز اهل دلی نشان ندیده است
دل هر دو جهان سه باره پیمود — یک اهل درین میان ندیده است
در شیب و فراز آن دو منزل — یک یک پر و فا روان ندیده است
از منقطعان راه امید — یک تن ز صد امان ندیده است

[illegible]

[illegible]

جمی

جنسی که من از جهان ندیدم	بیش از من هم جهان ندیدست
روز آمد و روز نشد جهان را	کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست	کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته وفا به	بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی و سود مایه عمر	الا ز زیان زیان ندیدست
او بخت یکی بسیه‌تر از او	الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم	چون ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت	آن دید که خضر خان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت	کو را دویم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را	روئین تن هفت خوان ندیدست
کو در ملک اخستان بجز اینک	کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بوالمظفری بین	آن کاختر کاویان ندیدست
گویند که مرز توران و ایران	چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش	صد رستم داستان ندیدست
بر نیزه او سماک رامح	کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانوی و شاه و کوه و دریا	کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر	کس جز کف مردوان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان	بر یک سر خوان دو جان ندیدست

گیتی افق و سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید فلک نظیر بلقیس — جز بانوی کامران ندیدست
قیدافهٔ مملکت که دهرش — جز رابعهٔ کیان ندیدست
او رابعه بنات نعش است — خود رابعه کس چنان ندیدست
جز نه زن سیده دیده نوع — کس مثل نصب قران ندیدست
روح القدس آن صفا که زو دید — از مریم پاک جان ندیدست
بر پردهٔ مریم دویم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور — خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخت ایام — سیمرغش مور خوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید — جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس خوانش چاشنی گیر — جز جنت لقمدان ندیدست
هر سو که همای بخت پرید — الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست
بیند قلمش نگاه توقیع — هر کاتبش درفشان ندیدست
بی نامهٔ مهد دولت او — کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم — در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کان را — کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد — کاندر خور بخششکان ندیدست

جاوید زنیاو کز ورش ملک — جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر — دولت به از این ضمان ندیدست

در مدح ملک اخستان و بانوان بلقیس مکانی گوید

این پرده کآسمان جلال آستان اوست — ابریست کآفتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که معتکف او خست آفتاب — وین آفتاب کابر کرم سایه بان اوست
این پرده گر نه صحن بهشتست پس چرا — رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
این پرده گر نه عرش مجیدست پس چرا — ارواح قدس را قدم اندر میان اوست
این پرده گر نه بحر محیطست پس چرا — اصداف ملک را گهر اندر میان اوست
این پرده گر نه سخرهٔ کعبه است پس چرا — لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
بر جبهه سوی کف و کیوان طور حلم — تا روان ستانهٔ گردون مکان اوست
خط امان ستانش و لبهای خسروان — العبد بر نوشته بخط امان اوست
در صف و سجده از قد و پیشانی ملوک — نون والقلم رقم زده بر آستان اوست
خاکدرش ز چشم و لب میرزادگان — لاله ستان جنت و عبهرستان اوست
ناهید زخمه زن که بچوبک زدن بشب — جابک زنی خراجی چوبک زنان اوست
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار — سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند — هر یک بصدق عنبر جان بر میان اوست
شاگرد خادمان در او ست روزگار — کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست
شروان بغرشاه ز بغداد در گذشت — تا شاه زادهٔ صفوهٔ دین بانوان اوست

وین پرده کز رفیع رفعت لبس او — خورشید گرد ذیل زمین بوس او در اوست
سعد سعود را شرف اندر قران اوست — سیاره‌اش ... بر از آسمان او

[illegible]

بانوی شرق و غرب که چون خان نهد بزم — عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست
ست آسیه بزهد و زلیخا بملک از انکه — تسلیم مصر قاهره بر فرمان اوست
این پرده دولت سلطان سکندر است — اسکندر دوم که دو نیم سد از ان اوست
بلقیس بانوان سلیمان شه اختسان — گر عدل و دین مهبط مهدی زمان اوست
جمشید پیل تن که خورشید نیل کف — کافلاک سنگ مرکب انجم نوان اوست
در رزم یازده رخ و بازده مرده دله — تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان او
زان تیغ گو بنفشش زست از پر مگس — منقار کرکسان فلک میهمان اوست
گرچه بجا نداشت سلاطین شرف کنند — زین بانوی جهان شرف خاندان او
زیبد منیژه خادمه بانوان چنانکه — افراسیاب تیره کش اختسان او
بر دست راست و چپ ملکان ما مدح و ثنا — خاقانی از زبان ملک مدح خوان
یار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود — وامسال این قصیده همه حرز جان او
گر مدح بانوان زپی سیم و زر کنند — زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
ور جز ثنای بانو و شاه است کام او — پس داستان سگ صفتان داستان
ور دوست در زبان همه کس را صبح و شام — وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب تبارکی شرف جاودانش ده — کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد به بخت ملک چنانکه — امید چرخ پیر به بخت جوان اوست
او سال ابد دولت و تایید ضامن است — نوروز تازه روی زر روی ضمان او

بازش سپهر دولت و تشریف ساوه ملک — کس پای پرده عمر بهشت نشان او

در مدح عضد الدین سلجوقیان در بدیهه گفته شده

کس بی کعبه او صفوة الدنیا — در جسم کرم روان ندیست
در پرده نهان چو راز غیبست — غیب از دل کس نهان ندیست
چون کعبه مجاور حجا نیست — آن کعبه که کس عیان ندیست
ذات ملک است جنت عدن — کس جنت بیکران ندیست
شاه او همین است خود خراهر کس — از فروان کس جنان ندیست
برهنه فلک او ستاره قطب — کس قطب سبک عنان ندیست
با قطب جز این دو قرة العین — کس فرقد فرقدان ندیست
بر روس و حبش که روز و شب راست — جز داغ ادب نشان ندیست
این روس و حبش دو خادمش دان — کین هر گز روی آن ندیست
ای بانوی خاندان جمشید — جم زین به خاندان ندیست
ای ساره صفات و آسیه زاید — کس چون تو زبیده سان ندیده
هر کس که ثنات بر زبان راند — جز گوهر دهان ندیست
چون تو ملکه نبود و چون من — کس ساحر مدح خوان ندیست
من دانم داستان مدحت — کس زین به داستان ندیست
آن دید ضمیرم از ثنایت — کز منیان بوستان ندیست
وآن بیند بزمت از زبانم — کز بلبل گلستان ندیست
ذکر تو باغ خاطر من — شاخیست که مهرگان ندیست
این مدحت تازه بر در تو — مسکیست که پرنیان ندیست

بر اوج فلک که مدح تو خواند فلک در نوم آنکه تو رسید
چو طوطی و عرضه شعر ان ندیست چو گوهر ایکان ندیست

کهتر زد کان شعر بر خواست
حلاج وکان کذاشت ایرا
بانوی جهان نپرسدش حال
از هیچ کسی بهیچ دردی
از مرکه علاج خواست اللا
قرب دو سه سالست کز شاه
اقطاع وبرات رفته از کس
شاهیست کران سر انجه رنجی
کفتست ترک خدمت اکنون
دستوری خواهد از خداوند
زنهاری تست و از تو بهتر
خواهد ز تو استعانت ایرا
دادش بده و قعانش بشنو
این شعر و داعی از زبانم
مرغ دو زبان چو کلک من کس
بر نطق سوارم و عطارد
با غنیست تقاضای بانوی عصر
بر لوح فرشته نامش ایام

چون بار ازی دزان ندیست
جز آتش و دود کان ندیست
کو حال دل نوان ندیست
تسکین شفا دهان ندیست
درد دل ناتوان ندیست
یک حرمت و نیم نان ندیست
یک ریش تنم نشان ندید
زین بنده جان کران ندید
کانعام خدایکان ندیست
کز در که مکان ندیست
یک داور مهربان ندیست
بهتر ز تو مستعان ندیست
کاندوخته جز فغان ندیست
سحر است و کس این چنان ندیست
بر کلبن ده زبان ندیست
این مرکب زیر ران ندیست
کز باد قتا خزان ندیست
جز بانوی انس و جان ندیست

از استخوان پیل ندیدی که چرب دست / هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا
امرود شکسته باز که دل از ضرب بشکست / جون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر نشست / کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
بیمار بے سواد دل اندر نیاز عشق / مجروح بر قبای گل از جنبش صبا
معشوق آتشیست که آتش دوزخ غذای اوست / بی عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا
در این زمان سرای جهان نیست جای دل / ویرانه کی بخلعت بیت الله از کجا
بگزر جهانا خلف پیری کز وجود تو / دار الخلافه پدر است این زمان سرا
بالای چار نقش چلیپا درست از انکه / عیسی است نقش و شکل چلیپای نیست لا
کر در سموم بادیه لا تبه شوی / آرد نسیم کعبه الا الهت شفا
ور جست و جوی حق شو و تکبیر کن از آنکه / ناجسته خاک ره بکف نیست کیمیا
بار از قلات باز نیابی که بوی دین / کر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول ز پیشگاه قدم عقل بود و بس / آری که کار بکی آید به ابتدا
عقل جهان طلب در آن وقت زن نه / عقل خدا پرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوت نشست / آن کتف بوربست بود جای اژدها
با عقل پای کوب که پرست زنده بوی تست / بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جاز ابغعر تا زخوان خاقانات از انکه / خوش نیست این عزیب نوا این درین نوا
اندر جزیره که محیطست گرد تو / زینسوست موج محنت و زانسو شط بلا
از هر در کند نه زمین جون جزیره ایست / گردون بگرد او جو محیطست در هوا

از انکه

از گشت روزگار سلامت مجوی / هرگز سراب برنکند قربهٔ سقا

در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خوان / وآنگه کعبتین که حریفیست بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان از ناخوشی / آلوده دان دهان مشعبد بکند نا

انجا مساز عیش که پس بی‌نوا بود / در قحط سال کنعان دکان نانوا

زین غرقه گاه رو که نهنگست برگذر / زین سبزه جای خیز که مارست بر گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود / گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز / کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفا

ورد تو این بس است که ای غیث الغیاث / کز فیض او ببنک فرو ده رشحهٔ شفا

بودند تا نبود ز تو ولش درین سرا / این چار مادر و سه موالید مینوا

شاهنشهیست احمد مرسل که ساخت حق / تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قالب امانت در قالب بشر / وآن عالم ارادت در عالم حیا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند / از جودی و احد صلوات آمدش صدا

برخوان آنجهان زده انگشت بر نمک / ناخورده دست شسته ازین نیم کاسها

آزاد کرده او بود عقل و او / چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهان خدا را / از رحمت خدای شوی خاصه بخدا

ای هشت بهار زستی ذات تو عاریت / خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست / مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش خدا / دیگر مدار در این زن رعناش در عنا

والصلوة علی سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفی
وآله الطیبین الطاهرین اجمعین و علی اصحابه و ازواجه
و اتباعه و اشیاعه و ذریاته و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

ابدا

تمام شد دیباچهٔ کلیات اشعار خواجه امام همام
فصیح الکلام مفخر الشعرا افضل الدین بدیل علی الخاقانی
نور الله قبره و رحم الله ارواح جمیع المسلمین والمسلمات
أئمة المعصومین و صلی علی خیر خلقه محمد و اله و اولاده
و بعد ازین نوشته میشود ان شاء الله تعالی بعون الله الملک المعبود
اول قصاید و ثانی مقطعات و ثالث غزلیات

و رابع تحفة العراقین بتوفیق الله الملک
العلام ان شاء الله تعالی تم بالخیر
تمت
تم

قصاید حکیم خاقانی علیه الرحمة

مرا دل پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش — دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه سر زانو دبستانست و مردم لوح تسلیمش — نه سر دریا صدف دارست و هر قطره بنیانش

سر زانو دبستانیست چون کشتی نوح از او — که طوفان جوش در و او دست و جودی گرد دامانش

خوش آنکس را که روزی شد دبستانی ز سر زانو — نه تا کعبش بود جودی نه تا ساق طوفانش

نه هر دون این دبستانست سر گنجش و ردی را — بهر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را — که چون سگ در پس زانو نشاند هیز مردانش

کسی کز روی یکجایی نشیند در پس زانو — بزانو پیش یکساران نشستن هست امکانش

کسی کین خضر معنی راست دامن گیر چون موسی — کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خواهم شستن تاویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

برلوح خاموشی الف با تا نوشت اول — که درد سر زبانست و ز خاموشیست درمانش
نخست از من زبان بستد که طفل ابجد آموزی — چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زبان دانش
چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمید از لب — که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من — نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند عصیانش
بگوش من فرو گفت ابجد گر نسخت گشتم — صحیفه صفحه گردون و دوده جرم گردونش
نوشتم ابجد تجرید و بس چون نشره طفلان — نگاریدم بسرخ و زرد ز اشک چهره حرمانش
جواز بر کردم این ابجد که نشنت از نیستی بر من — زبان دم شد معمایی که هستی بود عنوانش
چو دیدم کین دبستان نیست جای علم نادانی — طلسم حفظ جزوی بود و شستم ز آب نسیانش
زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان — گر استاد دانا بود چون من گرد دبستانش
چو طوطی کاینه بیند شناس خود سخنگو بی — چو خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم — ندانم کی قوم آموز خواهم شد بدیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد — که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم وحک درین هنگامه طفلان — که مشکین مهره آسود دست و نیلی حقه گردانش
بپایان آمد این هنگامه کاینک روز عالم شد — بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
خرد نا ایمنست از طبع از آن حرزش کنم حضرت — چو موسی زنده در تابوت از آن دارم ز زندانش
خرد در راه طبع آید که مهد نفس موسی را — گذر ز خیل فرعونست و ناچارست از اتیانش
باول النفس چون زنبور کافر داشتم لیکن — باخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
بگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت — درو این سر چو پیدا شد بدیدم سر پنهانش

میان چار دیواری بجا کش کردم و از چون   سر گورش ببیند و دم چو تلقین کردم ایمانش

که گورستان باشد بچون اندوده بیرونش   ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش

نترسم زانکه نباشد طبیعت گور بشکافد   که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

ز گور نفس گر برست خار الحمد لله کو   برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشیدست شاهنشاه زنده است   که چرخش زیر رانست و سر عیسیست بر رانش

بلی خود همت درویش چون خورشید میباید   که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی   که کوس رب هب لی میزنند از پیش میدانش

دو بت بینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش   دو سگ بینی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندردل هوا تخت و خرد تابش   خفی سرمست و عاقل جان تجارت را رضا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حاجب شرع و توفیقش   دو دزدی نفس و آمالش دو رهزن چرخ و کیوانش

نه چون چیپال هند از جور تختی کرده طاغوتش   نه چون خاقان چین از ظلم تاجی داده طغیانش

زبهر مطبخ تسلیم هیزم تخت چیپالش   برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سوارش آرزو کردی   سر آرمان بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران   برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش

نه خوان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون   درون ویرانه و بر خوان مگس بیننده بریانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون اندرم گنجش   که بیرون چون صدف عور و درون لؤلؤ گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم   اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش

بخوان سلوتم بنشاند و خود حاجب شد آنجا   که اشکم چون نمک بودی و زرین رخ نمکدانش

در استظهار قطره عدل تو ملک را — همچون صدف گشاده دهان چون
تا که سپر فکندی و یاد تو نیامد انکه — بر پهلوی زمانه سنان چون گذا
خط بر جهان زدی و ز خال سپید ظلم — بر هفت عضو ملکشان چون گذا
از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه — زیر خسوف خاک نهان چون گذا
ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود — این ملک را ز مان بزمان چون گذا
ما را چو دست سوخته میداشتی تو دل — در پای ظلم سوخته جان چون گذا
این گلبنان دست نشان دل تواند — بادامشان شکوفه فشان چون گذا
چشم سیاهشان که ز زرد آب ریختن — نرگس مثال در یرقان چون گذا
ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک — شب با سیاست ملکان چون گذا
تو گنج نطق داشتی آن روز وقت نزع — مهر سکوت زیر زبان چون گذا
دانم که کوچ کردی ازین کوچه خطر — ره بر چهار سوی امان چون گذا
این راه غول وار و پل طاق را — ناچار سوی هشت جنان چون

رفتی تو و در جهان سخن کارکار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

تا روشنا چراغ سحر گز تو باز ماند — تا فرق خامهای ظفر گز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین گز تو دور گشت — شد خاک رتاج و کمر گز تو باز ماند
زرین ترنج خیمه افلاک میخ وار — در خاک باد کوفته سر گز تو باز ماند
باد ازپی کباب جگرهای روشنان — کیوان ز گال آتش خور گز تو باز ماند

[illegible]

گردت قمار چرخ مسخر بدست خون / مسخش کناد دور قمر گر تو باز ماند

بعد از تو زر سکه نپذرفت هیچ نقش / سکه نداد نقش به زر گر تو باز ماند

آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای / دندان نکرد شانه نبشتر گر تو باز ماند

در کیسهای کان گهرهای کوهسار / خونابه باد در زر و گوهر گر تو باز ماند

کعبه پس از تو زمزم خونین گریست زاشک / زمزم فسرده شد چو حجر گر تو باز ماند

خاکی دلم بدین تن چون پد سوخته است / راوق کناد خون جگر گر تو باز ماند

بر بخت من که کورتر از میم کاتبانست / بگریست چشمهای منبر گر تو باز ماند

گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود / از بود من مباد اثر گر تو باز ماند

ور در عذاب چشم تو دل زد تطلعی / بس باد وش آن عذاب دگر گر تو باز

از تف آه بر لب خاقانی آبله است / تب خال حسرتست مگر گر تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد / خاقانی و عذاب سقر گر تو باز

ایضا فی الترجیع

کارم از دست پای مرد گذشت / آهم از چرخ لاجورد گذشت

همه عالم شبست خاصه مراک / روزم از آفتاب زرد گذشت

روز روشن ندیده ام ماناک / همه عمرم بچشم درد گذشت

زین دو تا مهرهٔ سپید و سیاه / که برین سبز تخت نرد گذشت

بافغانم ز روزگار وصال / که چو باد آمد و چو گرد گذشت

هیچ حاصل بجز دریغم نیست / زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت

همه آفاق آگهند که باز | کار خاقانی از نوا بگذشت
خاصه کز گردش جهان ز جهان | آن جوان عمر رادمرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید | زین مغیلان سال خورد گذشت
شاهد عقل و انس روح او بود | دیده را از جهان فتوح او بود

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

زآفت روزگار پر خطرم | هرچه روز است تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم | که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست پنج و بهم | مرگ یاران شکست بال و پرم
که فروشد بقدر رنجو صبر | تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گویی که غم مخور ای مرد | غم مرا خورد و غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر | خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از چولی که چشم منست | غم یکروزه را دو می نگرم
جانک استاده ام بزیر فلک | مگر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان | عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست | من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمسه مجلس
قرة العین جان بوالفارس

مایه زهرست شرب عالم را
میوه مرگست تخم آدم را

ای حریف عدم قدم در نه
کم زن این عالم کم از کم را

صبح محشر دمید ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را

هین که فرش قفا بگستردند
در نورد این بساط خرم را

رخنه کردان بناوک سحری
این معلق حصار محکم را

پس بدست خروش بر تن دهر
چاک زن این قبای معلم را

رستخیز است خیز و باز شکاف
سقف ایوان و طاق طارم را

یکدم از دود آه خاقانی
نیلگون کن لباس ماتم را

که بغربت سموم قهر اجل
خشک کرد آن نهال پرنم را

خیز تا ز آب دیده آب زنیم
روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستان چه که دشمنان ترند

گو مهی کآفتاب چاکر اوست
نقطهٔ خاک تیره خاور اوست

جان پاکان نثار آن خاکی
کان لطیف جهان مجاور اوست

حقهٔ گوهر ار چه در خاکست
مرغ عرشیست آنچه گوهر او

سر تابوت باز گیر و ببین
گر چه رنگیست آنچه پیکر اوست

سوسن او بگو نه سنبل
لالهٔ او برنگ عبهر اوست

این ز گردون مبین که گردون نیز
با لباس کبود غمخور اوست

بر در آنکسی تظلّم کن / که فلک شکل حلقهٔ در اوست
سبغر شد کجی بباغ بهشت / طوبی و سدره سایه پرور اوست
نزد ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست
آن خود آسوده در کنار پدر / اندهٔ ما برای مادر اوست
پس ازین درد وان دشمن باد / آنچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ آن خوردند

یوسفی از برادران گم شد / آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح / که پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزانهٔ ما / چه زیان کز همه جهان گم شد
عیسی دوم آمده بزمین / باز بر آسمان چارم شد
موکب شه سوار میدان رفت / لاشهٔ صبر ما دمادم شد
عالم از زخم بار فرقت او / دست بر سر زنان چو کژدم شد
زین سپهر از برای مرثیتش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / که میان بصد تنعم شد
تا کز هجر او تظلّم سا / عمر ما در سر تظلّم شد

شو ترحّم فرست خاقانی
خاصه کو عالم ترحّم شد

دیده از شرم بر جهان بگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دوره چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز

ناله از داوستان نشنود / نغمه زیر ناشنوده هنوز

بهلاکش بپا نبود جهان / او جهان را نیازموده هنوز

شد نبا که ربوده ایام / برز ایام ناربوده هنوز

کفن مرگ را نبود تنش / خلعت عمر نابسوده هنوز

روز عمرش خط فنا برخواند / خط شب رنگ نانموده هنوز

هست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر ستوده هنوز

دلبرانند بر سر کویش / زلف ببریده رخ شخوده هنوز

رفت چون دود و دود حسرت او / کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان ایمنیست
زهرش اندر گیای شیر منیست

روی فریاد نیست دم مزنید / رفته رفته بود جزع مکنید

شوانید هیچ در زمان گرد / گر جهان سوز و آسمان شکنید

غلطم من چراغ دلستان مرد / شاید ار سوگوار و ممتحنید

ماهتان در صفر سیاه شدست / زان چو گردون کبود پیرهنید

گر زمانه بعذرتان کوشد / خاک در دیده زمانه زنید

ور فلک شربت غرور دهد / سنگ بر ساغر فلک فکنید
گر صغر باز در جهان آید / رگ او را ز بیخ و بن بکنید
رخصتی میدهم بهر و نفس / پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در صحیفه ایش / مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی / این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را / تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده / بصفت ساکن سماک شده
از تو هنگام قبض کردن روح / ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک / جسته از نار و نور پاک شده
رسته از چه چو یونس و چو مسیح / بر فلک بی نهیب و باک شده
نفست آنجا خلیفهٔ ارواح / نعشت اینجا اسیر خاک شده
مرکب از چوب کرده کودک وار / پس بدروازهٔ هلاک شده
بی تماشای چشم روشن تو / چشم خورشید در مغاک شده
شعر خاقانی از مراثی تو / سنگ خون کرده رنجناک شده

در انصاف و مروت گوید

انصاف در جبلت آدم نیامدست / راحت نصیب گوهر آدم نیامدست
از مادر زمانه ترا دست سنجکیس / کوهم ز دم نامزد غم نیامدست

از موج غم نجات کسی راست کو هنوز / بر شطّ کون و عرصهٔ عالم نیامدست
از ساغر زمانه که نوشید شربتی / کان نوش جان‌گزای ز سم نیامدست
گیتی بر از حادثه ایمن کجا کند / کو را ز حادثات امان هم نیامدست
دزدیست چرخ نقب‌زن اندر سرای عمر / آری به هرزه قامت او خم نیامدست
در جامهٔ کبود فلک بین و بس بدان / کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامدست
خاقانیا فریب جهان را مدار گوش / کو را زده دو قاعده محکم نیامدست

وله ایضاً

روی گریز نیست که گردون کمانکش است / جای فراغ نیست که گیتی مشوّش است
ماوی در فلک که نه بس چرب بستر است / بگریز از جهان که نه بس خوب مفرش است
چون ماه ارقم است جهان گاه ارغنون / کاندر درون کشیده و بیرون منقّش است
با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی / کان کو فرشته بود کنون اهرمن‌وش است
با هر که انس گیری از او سوخته شوی / بنگر که انس چیست مصحّف آتش است
عالم نگشت ما و تو گردنده‌ایم از آنکه / گردون منوّر شش جهت همچنان بس است
در بند دور چرخ هم ارکان نخست است / در زیر ران دم هم ادهم هم ابرش است
خاقانیا منال که این ناله‌های تو / بر ساز روزگار نه بس زخمهٔ خوش است

ایضاً له

تا جهان است از جهان اهل وفایی بر نخاست / نیک‌عهدی بر نیامد آشنایی بر نخاست
گویی اندر کشور ما بر نخیزد وفا / یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی بر نخاست

رخ بجون میشوی کز راحت نشانی مانده نیست | خود بجو دمیماز کز همدم وفایی برجاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی ازانکه | هرگز از کاشانهٔ کرکس همایی برنخاست
باور مکن کز نخستین تخم آدم تا کنون | در زمین مردمی مردم گیاهی برنخاست
وحشتی دارم ز صبا وحش صحرا انس گیر | کز میان انس و جان وحشت زدایی
کوس وحدت زن درین فیروزه گنبد کاندرو | از نوای کوس وحدت بی نوایی برنجا
در نورد از آه سرد این تخته زنگار را | کاندرو تا اوست خصلی بی وعایی
میل در چشم امل کن تا نبیند در جهان | کز جهان تاریکتر زندان سرایی بر
از امل بیمار دل را هیچ مکش بدار ازانکه | هرگز از گوگرد شها کیمیایی برنخاست
از کس و ناکس بیر خاقانی آسا کز جهان | هیچ صاحب دردرا صاحب دوایی

ایضاً له

کار گیتی را نوایی مانده نیست | روز راحت را بقایی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت | یادگار اکنون گیاهی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست | روشنم شد کاشنایی مانده نیست
دل ز این و آن گریزان میشود | زانکه داند با وفایی مانده نیست
زنگ اندهٔ گوهر عمرم بخورد | چون کنم کاندهزدایی مانده نیست
با غمان میساز خاقانی ازانکه | خوشدلی امروز جایی مانده نیست

وله ایضاً

اهل بر روی زمین جستیم نیست | عشق را یک نازنین جستیم نیست

زین سپس بر آسمان جوئیم اهل *** زانکه بر روی زمین جستیم نیست
برنشین ای عمر و منشین ای امید *** کآشنایی همنشین جستیم نیست
خرمگس بر خوان گیتی صف زده است *** یک مگس را انگبین جستیم نیست
کفشی از کیمیت وفا جوئیم مجوی *** کز تو واما همین جستیم نیست
بر کمین گاه فلک بردیم پی *** شیر مردی در کمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار *** یک سلیمان را نگین جستیم نیست
ترک خاقانی بسی گفتیم لیک *** مثل او سحر آفرین جستیم نیست
در خراسان نیست مانندش خبانکه *** در عراقش همقرین جستیم نیست

ایضاً له

درین عهد از وفا بویی نماندست *** بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست جفا بکشاد و آوخ *** وفا را زور بازویی نماندست
جو آتش سوخت بستان وفا را *** که از خشک و تر خوش بویی نماندست
فلک جایی بموی آوخیت جانم *** کز آنجا تا اجل مویی نماندست
بگه نالم که اندر نسل آدم *** بدیدم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان *** جگر میخور که دلجویی نماندست

وله ایضاً

از کف ایام امان کس نیافت *** وز روش دهر امان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت درو *** نام غم از هیچ زبان کس نیافت

وآمد عهدی که زخرم دلان — در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر سست رصد وار عمر — زین دور صد خط امان کس نیافت
امل مینديش که در عهد ما — سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت
جنس طلب گردی خاقانیا — کم طلب آن خبر که آن کس نیافت

ایضاً له

ز آتش اندیشه جانم سوختست — وز تف یارب دهانم سوختست
از فلک در سینهٔ من آتشیست — گر فسر دل تا زبانم سوختست
سوز غمها کار من کردست خام — خامی گردون روانم سوختست
شعلهای آه من در پیش خلق — پردهٔ راز نهانم سوختست
دولتی چون غم و با لم آمدست — آتشی کغم زبانم سوختست
دیدهٔ آتش که چون سوزد برند — برق محنت همچنانم سوختست
شعر من زان سوزناک آمد که غم — خاطر گوهر فشانم سوختست
در سخن من نایب خاقانیم — آسمان زین رشک جانم سوختست

وله ایضاً

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست — داور بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل — شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر کان درون پنجرهٔ آسمان نشست — از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشستن که سلامت نهفته ماند — وی جسم با تم آی که خاتم پدید نیست

دردا که چنگ عمر شد از ساز و بهر آنکه / سرنای کم بیوده ماتم بدید نیست
خاقانیا دمی که وبال حیات تست / در سینه کن بگور که همدم بدید نیست

وله ایضاً

حصن جان ساز در جهان خلوت / دو جهان ملک و یکزمان خلوت
پاک غوغای حادثات مدار / چون تراشد حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله / شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش / تا کند سایه را نهان خلوت
هم کم بوده ها پدید آید / چون تراکم کند نشان خلوت
سایه را سیمه برنه احمدوار / تا شود ابر سایه بان خلوت
حلقهٔ عشق ترا شوی نقطه / چون برونت آرد از میان خلوت
نقطه، حلقه زره دیدی / که نشسته است بر کران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی / کرم پیله کند چنان خلوت
همچو تیر از میان یاران بس / باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف شیر مردان باش / کرده چون سگ بر آستان خلوت
عیسی بر سرش فزود آمد / تا سراسیمه شد در آن خلوت
انس هر کس درین جهان خبر نیست / انس خاقانی از جهان خلوت

ایضاً له

در جهان هیچ سینه بی غم نیست / غمگساری ز کیمیا کم نیست

من نگویم که طبع روشن او همدم طبع آب حیوانست
کاب حیوان ز بهر خدمت او بندهٔ خاکپای شروانیست

در مدح امیر خاقانی

کسی که از پی احمد روایدی مرسل بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را که در جهان سخن ملک او سلیمانیست
رسول بازپسین جو نزار گونه قسم بجان پاک عزیز رسول شروانیست

چون خاقانی بعراق رسید افضل الدین ساوی این قصیده را بخاقانی فرستاد

ای دل ندام گلخن تن در گذشتنیست ای تن بهام گلشن جان در گذشتنیست
ای پیر عاشقان که درین خیبری گرو چون طفل غار زیانت ز خیبر گذشتنیست
صبح خرد دمید درین خوابگاه غول بختی فرو مدار کز این در گذشتنیست
درخشک سال مردمی از کشت زار بو بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنیست
هر پل که بود در دل خاصان شکست چرخ زین آب گون پل سکن اندر گذشتنیست
طاق فلک ز زلزلهٔ صور درشکست زین طاق در شکسته سبکتر گذشتنیست
زالیست گرگ دل که ترا دنبه می نهد زین دامگاه گرگ فسون گر گذشتنیست
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان پس تن مزن که عطسه سبکتر گذشتنیست
بهر دو باره زادن جانت ز امهات وین واپسین مشیمهٔ دیگر گذشتنیست
تو در میان نیل همه لاف ملک مصر زین سرگذشت بس که ازان سر گذشتنیست
روزی ازین خراس بپایی خلاص جان فالی بزن بجز که آخر گذشتنیست

در ششدری و مهره بکف ماندهٔ ان   مهره نشاندنی و رشش درگذشتنیست
ای بر در زمانه بدریوزهٔ امان   زان در خدا و ماد کزین در گذشتنیست
خاقانیا بعبرت تا پای کی فلک   برخاک این شهنشه کشور کد نشستنیست

ادریس خانهٔ گور منوچهر صفدر است
عیسی کدهٔ خطیرهٔ خاقان اکبر است

در بند چار آخر سگین چه ماندهٔ   در زیر مغفت آینه خودبین چه ماندهٔ
جان شهربند طمع و خرد تنگنای کون   در خون این عروس نو آیین چه مانده
ای بستهٔ دیو عقل ترا بر عروس نفس   تو پای بستهٔ بستن آوین چه مانده
آمد سماع زیور دوشیزگان غیب   بی رقص و حال چون کر و عنین چه مانده
زرین همای چتر سپهرست بالشت   بی بال چون حواصل اکین چه مانده
نه زر خالصی ز پی همسری چو تو   موقوف حکم پله و شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بامداد زد   تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهرفام چو افعیست پیچ پیچ   در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهرناک   در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده
مرگ از پی خلاص تو غمخوار و اسطه است   جان کن نثار و واسطه غمگین چه مانده
مرگست چهره‌شوی حیات تو همچو می   می برگفست چهره پر از چین چه مانده
گر چرخ را کلیچهٔ سیمست و قرص زر   گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده
خاقانیا نه تشنهٔ دلانند زیر خاک   کاریز دیده بی نم خونین چه مانده

در ناف عالم دل ما جای مهر تست / جای ملک میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخنوران / چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
چون آستین مریمی و جیب عیسوی / از خلق تو زمانه معنبر تر است
ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو / از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترا
تو داوری و ما همه مظلوم بیونه گار / مظلوم در حمایت داور نکوترا
عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من / پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی / هرچند خضر پیش سکندر نکوتر است
لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست / عزم مسافران بسفر در نکوترا
دارد سر و تنم دل و پای سر هوات / تشریف تو سلاح تن و سر نکوترا
از رنگ رنگ خلعه که فرموده مرا / خانه‌ام زنگار خانهٔ آزر نکوتر است
دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک / تشریف وعده دادن استر نکوترا
لیس لیس گلاب جود که دریا فشانده / غرقه شدم سفینه و معبر نکوتر است
رهواری سفینه چو بینی که گاه غرق / بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی / گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترا
هرچند کان عطای موفا شگرف بود / دانسته کین ثنای موفر نکوتر است
گرچه نکوست بخشش و لطف هوای آن / شکر زبان لالهٔ احمر نکوترا
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه / آن زر و سیم بر سر عبهر نکوتر است
گر ابر کرد مجمره زرین ز زر دگل / احسنت مرغ از آن ز مجمر نکوتر

ساقی کجاست شبه زبانی بشکر بر / شکر کیا ز ابر مکدر نکوتر است
خوش طبعم از عطات ولی زرد رخ ز شرم / حلوا بخوان خواجه ز عفر نکوتر است
بیمارم از دل و دم سردم مزور است / بیمار را بگو که مزور نکوتر است
بیمار دل بخورد مزور همی رسد / گور از دو ابو مفرح اکبر نکوتر است
گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم / حرزی که از یقین مصور نکوتر است
راهب که دست داشت بهر نوع بر جهان / شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک / قانع شدن برزق مقدر نکوتر است
لی لی بدولت تو امیر سخن منم / عسکرکش من آن لی عسکر نکوتر است
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب / گر شرق و غرب نام سخنور نکوتر است
جانم بجشنت تو نه غمناک خرم است / کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است
این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار / کین نوعروس باز ز زیور نکوتر است
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود / در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکر است / لاف عطارد ز دو پیکر نکوتر است
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز / معمار باغ ملک معمر نکوتر است
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل / ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است

در مدح امیر خاقانی گفته شده

بخدائی که باعث جانست / منشئ نیل و النبی جانست
کر امید امام خاقانی / مغفره صد هزار خاقانست

خورشید بحیست و جوی هم جنسی	بنمود هزار دور و هم فرد هست
از پشت جهان نزاد هیچ اصلی	الا دم من جهان فرو خورد و بست
با سینهٔ من چو کینه گردد نرا	با پشهٔ عقاب را چه ناورد هست
با دانش من نساخت دهر آری	دانش بگریست و دهر نامرد هست
زین بیش سر خاک، آن کسی دارم	کو خاک مرا بیاد برکرد هست
خاقانی را دریغ هم جنبان	کشته است که موی او نیازرد هست

ولہ ایضاً

فرمان ملک چه ساحری ساخت	کز سحر بهار آذری ساخت
در هندسه دست موسوی داشت	در شعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج	زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که بصنعتش طراز بد	نقاشش طراز ساحری ساخت
در چهرهٔ چرخ برد زنگار	ترهنگه خسروسری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف	تصویر شهانشه فری ساخت
نیک دریا گوهر قلم راند	تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که دین را	پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز حسامش	عقل آینهٔ سکندری ساخت

ایضاً له

طبع کافی که عکس هنرست	چون نی عسکری همه شکرست

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند | از شکرهای لفظ او ثمر است

نی کلکش لبی شکر ماند | گر لبی بت بریدن شکر است

نی مصریش قندی زاید | زهر در حلق خار در جگر است

کلک شکر از رشک نی شکرش | تا سمرقند قند او ثمر است

در شکرریز نو عروس سخن | نی مصریش خاطب منبر است

بل عروس فلک پر دوست | کان نی مصر یوسف دگر است

گر شکر زاد کلک او چه عجب | بس شکر خواهد این عجب خبرا

زعفران گرچه بیخ در آبست | آرزومند ژاله سحر است

زین اشارت که کرد خاقانی | سرفراز است بلکه تاج ور است

پشت خم راست دل بخدمت او | همچو نون القلم همه کمر است

بچشم از سر نکویی قلمش | چون سخنهای او بلند در است

سیم و شکر فرستم و خجلم | گرچه از دسترس همین قدر است

شعر گفتم بعذر سیم و شکر | مختصر عذرخواه مختصر است

شکر و سیم پیش همت او | از من و شعر شرمسارتر است

خود دل و طبع او چو سیم و شکر | کان طمغاج و باغ شوشتر است

سیم شکست پیش دیده انک | هم تراشش ز کلک او کمتر است

اتصال نجوم خاطر او | فیض طبع مرا نویدگر است

زین سپس ابروار باشم جان | این قدر فتح باب ما حضر است

تا ابد نام او برافسر عقل	مهر بر سیم و نقش بر حجر است

وله ایضاً

ای قوی دل برفیع الدرجات	وز برائت بجهان داده برات
پنجم چار صفی از ملکان	ششم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر	رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آینهٔ شرع	کور آینه شناسد هیهات
حاسد از در وکش بست زبان	هم کنونش رسد آفات وفات
یک دو آواز برآید ز جرعا	گاه مردان که بود در سکرات
گر بنا که ز وطن کردی نقل	پیش پایی ز زمانه حسنات
آن نه بینی که یکی ده گردد	چون ز آحاد رسد در عشرات
وانکه جای تو گرفتست آنجا	هیچکس دانمش از روی صفات
که الف چون بشد از منزل یک	صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقست ار چه	نسب از آدم دارند بذات
گرچه هر دو ز حیلت سنگ اند	فرق باشد ز منی تا ز منات
دایم از باغ بقای تو رساد	بهمه خلق نسیم برکات
خرقه دارانت مقبول جولا	بدسگالانت مخذول جولات
گر رسد جنبش کلک تو بمن	هیچ نقصت نرسد زین حرکات
که دل خستهٔ خاقانی را	از تحیات به بخشش تو حیات

در ستایش خود و مذمت منکران گوید

خرد خریطه کش خاطر بیان منست / سخن جنیبه بر خامه و زبان منست

بر آن خدای که دور زمان پدید آورد / که دور دور منست و زمان زمان منست

درین زمانه که قحط سخنور است منم / که میزبان گرسنه دلان زبان منست

جهان بنسیم ترنج حدیث من بگرفت / که نخل زار معانی بوستان منست

ز نژاد خوابی مرا الهی تر هم از آنکه / کبوتر ملکی پیک رایگان منست

منم بوحی معانی پیمبر شعرا / که معجز سخن امروز در بیان منست

تویی که صاحب قدح منی و گروهی / بغبن کشته تشوی آن شرف هم آن

نگاه هجو مرا فحش گفتن آیین منیست / که هجو من بادب تر ز خاندان منست

مباش منکر من کین سیاه جهل ترا / خرابی از خر و جبرئیل سان منست

که در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد / مناره که میان پای دوستان من

ایضا در مدح

نبی چو محمد که افصح العرب است / محمد بست عجم را که شفقتش لقب است

باعتقاد خلل در دین پدید آرکو هم / که این محمد ترک آن محمد عرب است

منافقیست بدین در عدوی این مشفق / که از شرور تعاقش زمانه بر تعب است

بکار آب که این لفظ صوفیان دانند / برفت آبش و زآب شرع خشک لب است

سبوی باده دهد دین یاد چو توان کرد / که رندکانی ازین مرد رند ناطر بست

سبو و باده برین پیری نهد تصنیف / مرا آنچه او را معنیش گیر در لقب است

بهشت پایی منسوب میکند آنرا / که آب دست و را جان خضر در طلب است

زروی امر نهی دست راست کرده بر آن	که چیره دستیش کمتر وکیل دست جبست
حقیقتست که تبت یدا ابی لهب	نشانش آمد و جفتش حمالة الحطب است
دراز مینت محمد نه منفعتست بنام	کسی که خصم محمد بود نه بولهبست
خدای داند کین دم که راند خاقانی	زروی غیرت دینست نز سر غضبست

ایضاً

رستم و بهرام را بهم چه مصافست	این دو علف را بهم چه خشم و علافست
مایه سودا درین صداع چه چیزست	سود محاکا درین حدیث چه لافست
معجزه این نهنگ بحر فشانست	حجت این اژدهای کوه شکافست
از پی یک صره ز سیم و زر زرد	بر دو محک سپیدشان چه مصافست
هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند	صبح بلی از عمود گنبد کافست
هر دو الف‌اند و از سر دو الفشان	از پی میم است جنگ تر لی کا
آب زدند آسیای کام ز کینه	کینه چه دارند آسیا بکفافست
بر در تعیین کنند جنگ شبانروز	در که عشرین ز جنگ سرد و معافست
گرز یک انگشتری خاصه جمشید	دیو چهارم بپیششان بطوافست
دیو دلی میکنند بر سر خاتم	خاتم جمشید داشتن نه گزافست
ناف برین شغلشان ز دست زمانه	حال چنین شغلشان چو آهوی نافست
بس کن خاقانی از مطایبه زیرا	باطن او ورد و ظاهرش همه صافست
ساحری از قاف تا بقاف تو داری	مشرق و مغرب ز ادو نقطه قافست

قبلهٔ سرکش کسیست قبلهٔ حاجات … تاج سر خاندان عبد مناف است
بر شعرا نطق شد حرام بدو رت … سحر حلال آنکه با دم تو مصاف است
با هش ریسمان ز معجزه باشد … معجز داود پس که آهن بافست

والترجیع بند

خنده سر مهر زد دم صبح … الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت تف مجمر روز … کوی زر یافت جیب معلم صبح
بر تازیانهٔ زر زرین … شاه گردون گرفت عالم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا … کافتا بست طاس پرچم صبح
بی بی عشق گیر و کم کم عقل … لب لب جام خواه و دم دم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر … خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح
عاشقان راز صبح و شام چه غم … کم زن عشق باش و کو کم صبح
از تن عقل هیچ یک بر گیر … سه و یک خور بروی خرم صبح
ید و بیضای آفتاب نگر … زرفشان ز آستین معلم صبح
کآسمان پیش شه بنور روی … در جل زر کشید ادهم صبح
بوالمظفر خدایگان ملوک … ملک بخش و ظفرستان ملوک

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

برقع صبح چون بر اندازند … کوه را خلعه در بر اندازند

صبح شدم از آفتاب صبح
قطره زد از اشک گلگون صبح

بردرند از صبا مشیمهٔ صبح / طفل خونین نگاور اندازند

ترک سبّوح گفته وقت صبوح / عارفان سبحها براندازند

نوعروسان حجلهٔ نوروز / نورهان زرّ و زیور اندازند

زان مربع سهند منقل را / تا مثلث در آذر اندازند

قفس آهنین کنند و درو / مرغ یاقوت پیکر اندازند

در مشبک دریچه پنداری / کافتاب زحل خور اندازند

تا دران خانه مگس گران / سرخ زنبور کافر اندازند

بر لب خشک جام رعنافش / عاشقان بوسهٔ تر اندازند

گرچه رندان لشکر ند همه / جرعه بر میر لشکر اندازند

چون همه جان شوند چون صبح / جان بشاه مظفر اندازند

سر برمایان و تاج کیان
(سر ساسانیان)

ملک ابن الملوک ملک میان
(ملک ابن الملک — میان ملوک)

ساقیا توبه را قلم در کش / بر در میکده علم برکش

زهد را بند آهنین بر نه / عقل را میل آتشین در کش

خانهٔ دل سبیل کن بر می / رقم لایباع بر در کش

جان چو سگ طوق دار مجلس تست / هم تو داغ سگیش بر سر کش

گر بدل قانعی دو اسپه در آی / ور بجان خشندی خر اندر کش

خودپرستی چو حلقه بر در نه / بیخودی را چو حلّه در بر کش

گرنه ز هر سینه گشته سوز ورنه دمر کینه کمتر کش

دستگیر آفتاب را چون صبح در سماع خویش قلندر کش

روز و شب جز خط مزور نیست حیز خط در خط مزور کش

پیش دریا کشی چو خاقانی ع پادشه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کآفتاب هندوی تست
عید جانها هلال ابروی تست

چو جواز زرمنم دران بازار که ترازوش زلف جادوی تست

چو زرین چه سخت که نقد قرص خورشید در ترازوی تست

پیش حشمت خیال هستی من سایهٔ موی بند گیسوی تست

از فلک زخمهاست بر دل من کان هم از دست بر د نیروی

نکنم مرهم جراحت خویش کان جراحت بمهر و بازوی

نالش از آسمان کهن نی زنی کآسمان هم نبالش از خوی

پهلو از من تهی مکن که مرا پهلوی جرب هم ز پهلوی تست

وصل و هجرت مرا کسیت از آنکه درد تو هم مزاج داروی تست

از فلک زخمهاست بر دل من کان هم از دست بر دیزوی تست

جان سپند تو ساخت خاقانی چکند چشم عالمی سوی تست

لؤلؤ افشان تویی بمدحت شاه عقد پروین بهای لؤلؤی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف ملت لگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بشکست | مدد دم هم از میان بگسست
از همه تا همه دلی که مراست | بهمه دل امید جان بگسست
بر سر کویت از درازی راه | مرکب ناله را عنان بگسست
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت | رفت و زنجیر آسمان بگسست
کشتهٔ صبرم اشکار اسوخت | رشتهٔ جانم از نهان ن
پیش خاک در تو چشم از در | صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز درد همقفسان | چند نوبت بپیکر مان بگسست
بر سر چاه بچشم آمد چرخ | مددجوی عمر از آن بگسست
آب خور کرد و چاه سر بگرفت | دلو ببرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی | طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر | در ثنای خدایگان بگسست

~~حرز امت سپاه دار عجم~~
شهر یار فلک غلام کرمت | هر غلام شهنشها باستان ملوک
~~کهف ملت نگاهبان ملوک~~

لعلت از خنده کان همی ریزد | دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی خرد ز ناهد هفت | که سها ز اختران همی ریزد
دست تا بست کار تو که فلک | زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست چون ز غمزهٔ تو
که بمشکین سنان همی زند

آسمان هم رنجور تو چون من
خاک بر آسمان همی زند

نه از ان طیره ام که طرهٔ تو
خون من سر زمان همی زند

لیک از ان در خطم که از خط تو
نافهارا لیکان همی زند

بچه زمره زبان حدیث تو کرد
کاب رویم زبان همی زند

چشم من شد کناه شوی زبان
کاب سوی دهان همی زند

ابر خونبار چشم خاقانی
صاعقه بر جهان همی زند

صدف خاطرش جواهر نطق
بر سر اختران همی زند

خانه زادند بنده در شاه
خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش
تیر هجرانم از جگر برکش

یافز و بر تنم آب عدم
یا دلم ز آتش سقر برکش

رگ جانم کشاده گشت به بند
بیشتر نوک نشتر برکش

بوسه کردم آرزو گفتی
که ترازو بیار و زر برکش

زر ندارم ولیک جان نقد است
شو بهار بنه و شکر برکش

گر بدان کفه زر همی سنجی
جان بدین کفهٔ دگر برکش

دامن دوست گیر خاقانی
وز گریبان عشق سر برکش

رایت نطق را عرابی وار
بر در کعبهٔ ظفر برکش

موج خون من ز سنگ [illegible]
دامن چرخ [illegible] برکش

از پی محرمان کعبهٔ شاه — آبی از زمزم منبر کش

صفتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو دل ز دلستان برگیر — دل جو شده ز جان برگیر

بکان یوسفیست کم شده بود — یوسفت گرگ شد کمان برگیر

بر سر خوان زندگی خورست — چون جگر گوشه ایست جان

اهل دل کس نیافت ز اهل جهان — بروای دل دل از جهان برگیر

نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر

دو بدو با حریف جان بنشین — یک بیک عذر آسمان بر

بس خرابست لهو خانهٔ دهر — تکیه عمر از آستان برگیر

برو نقب این خراب ترا — تا نگیرند نقب از ان برگیر

کل انصاف کار خاقانی — خشک از راه دوستان برگیر

چون منوچهر خفته اندر خاک — مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهر است
اختران افسر کیان ملوک

دل بگر در زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد

از زمانه چه آرزو خواهم — که بنقش زمانه می نرسد

پیش کاه مراد چون طلبم — که بمن آستانه می نرسد

جان دو اسبه دوان پی دل و عمر ... یکی زین دو کانه می نرسد
یمن هندوانه رخت از تخت ... طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه تا کیوان ... ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست ... که یکی بر کرانه می نرسد
نسیه بر نام روزکار نویس ... کانچه نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد ... سایه پرورد خانه می نرسد
شمع اقبال شه چنان افروخت ... که فلک بر زبانه می نرسد
صولت جان ربای او بربود ... گوی دولت ز صولجان ملوک

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت ... بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید ... بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو ... رحم مادر عدم بشکافت
بخشش انکشترین ودیعت داد ... ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان نبوت ار مه را ... چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید ... جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسویست ازانکه ... نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ یزیدیان که دلت ... چون علی خیبر ستم بشکافت

پر برید و دست مرغ خاقانی
زان صولجان که نیا نه می رسد

بشکافی دماغ خصم چابک
ناف سهراب روستم بشکافت

تارک ذو الخمار بدعت را — ذو الفقار تو لاجرم بشکافت

جز بنام تو داغ بران منیت
مرکب تخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتش بلارک تست — باوجودی شگاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان — آرزومند پای و تارک تست
بر حسود تو که عطسهٔ دیو است — صبحدم خنده بلارک تست
بخت تو کودک و عروس ظفر — انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال — بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری چک نویس قدر تو بس — که سعادت سجل آن چک تست
با کبت باد قدس شد چه عجب — عیسی قدس باد بابک تست
با هیبتی چو مصطفی می ساز — چکنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن — مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد بنطق صد یک او — چون بخلق آفتاب صد یک تست

گر بمانم ز آستانت دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سریر شوان یافت — چو من اختر ضمیر شوان یافت
آفتابی و خود بدرگاهت — اختران را میسر شوان یافت
جز بصدرت عیار دانش را — ناقدان بصیر شوان یافت

کفشی از زرسم سی هزار درم — کم رسی بار کیسه شوان یافت
لیکن از صد هزار تیره و تیره — این قلم را نظیر شوان یافت
سخن امنیت ناگزیر جهان — غرض ناگزیر شوان یافت
تا جو تیغم بزر نیارایی — خاطرم را جو تیز شوان یافت
حبشه خاطرست سنگ انبار — آب از و خیر خیر شوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی — از دم او صفیر شوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند — کار ساز و دبیر شوان یافت
خانه پیرزن که طوفان برد — در شورش فطیر شوان یافت

پدرت دیده که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد — نرسد در تو چشم خود مرساد
برکاب فلک جنیبت تو — آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز ار در تو — بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال بخواست — روزنش از یک بصد مرساد
برامید کلاه دولت تو — حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جان معدوم مست — حال به جز بکالبد مرساد
ز ابلق چار گامه شب و روز — زان یک رانت راکد مرساد
صیفه دشمنان جانی تو — از زبانی بد لم و دد مرساد

صدر عالیست کعبهٔ حرمت	رخنه در کعبه خرد مرساد
این دعا ورد جان خاقانیست	کای ملک ز آسمانت بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک

برقع زرنگار بندد صبح	نقش رخسار یار بندد صبح
از جبینت فرو گشاید چرخ	آینه‌اش بر عذار بندد صبح
دم گرگست یا دم آهو	که همه مشک بار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و برد	گوی زر آشکار بندد صبح
پیر دلقست در حصار فلک	و آتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ	چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسپه شاه فلک	بیدق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا با قد	که ز زراندود تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح	کشتی زرنگار بندد صبح
پردهٔ عاشقان درد و آنکه	جرم بر روزگار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگی تاج	زیور ناله دار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم	بار نقش بهار بندد صبح
دم گرگست یا دم آهو	که همه مشک بار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و برد	گوی زر آشکار بندد صبح

روز را اکبرا چون برون آرد عقد بر شهریار بند و صبح

صولت باد سایه دار ظفر
خسرو اعظم آفتاب ملوک ظل حق تارک رکاب بوک
دولت باد دایگان ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح بشنو از مرغ هین صلای صبوح

نو زمان دو صبح یک نفسست آن نفس صرف کن برای صبوح

راح ریحانی ار بدست آری تو و ریحان و راح و رای صبوح

پی غولان روزگار مرو تو و پیغوله سرای صبوح

ساغری پیش از آفتاب بخواه از پی آفتاب زای صبوح

رطل برتر بر آن که خواهد راند روز تنگ اسپه بر قفای صبوح

روز از آن سوی کوه سرمستست از نفسهای جان فزای صبوح

چه عجب کی موافقت را کوه رقص در گیرد از نوای صبوح

زهد بس کن رکاب باده بگیر گو بگیرد صلای پای صبوح

یک رکابی میی بر سر زند چون شود دل عنان گرای صبوح

روز اگر ره زن صبوح شود چاشت تا شام کن قضای صبوح

دیده روز را چو روی شفق لعل گردان بجرعهای صبوح

خوانچه کن باده کش چو خاقانی پادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

رعاشقان جانفشان کنند همه / شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان / داد عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان / که صبوح از نهان کنند همه
ورکنی توبه بر زبان راند / خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان / لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است / که بروشش نشان کنند همه
بدرند از سماع وخمهٔ چرخ / سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط گنگ / زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری / پای گیسوکشان کنند همه
بس بافسونگری زصورت نای / افعی بی زبان کنند همه
دربروف هزارچو انند / پادشاه احشان کنند همه

پشت ملت خدایگان ملوک
روی دولت نگاهبان امم

خاصگان جهد آن کنید امروز / کاب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروز است / روز در کار آن کنید امروز
انسیان را هم از مصحف انس / روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز حجر نه از شجرست / حجره چون گلستان کنند
مست روی هوا کبوتر فام / ز آتش ارزن فشان کنید امرو

ز آتشی کافتاب ذرهٔ اوست — آسمان زانهان کنید امروز
درمهی کاسمان پیالهٔ اوست — افتابی عیان کنید امروز
بیدرا چون زکال کرد آتش — باده راق ازان کنید امروز
از پی آن تذروزرین پر — آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ افتاب علم — حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فروگیرند — قبله از رومیان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش — داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را به نیل فلک — بوالمظفر نشان کنید امروز

بجر جو داختستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم — جان بوام از جماره بستانیم
ساقیا اسب چار کامه بران — تا رکاب سه کانه بستانیم
اسب در تاز تا جهان طرب — سبز تازیانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانهٔ عیش — همه نقد از خزانه بستانیم
ساتگینی دهیم و جور خوریم — دورها در میانه بستانیم
یکدو دم بر سه قول کاسه گری — چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود — دست از باده خانه بستانیم
سفالی ز خانهٔ خمار — آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کنند   نقل از آن نار دانه بستانیم

با جراحت لب از خاقانی   تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سیه کار دست کفچه کنیم   طعمهٔ بی بهانه بستانیم

در شکرریز نو عروس نقاب   بهر خنده و نشانه بستانیم

مالک الملک کشور سخنیم   قامع اوج و اختر سخنیم

ناامیدان غصه خور ماییم   عبرت کارگید کرماییم

ماهی آسا میان دام بلا   همه سر گوش و بی‌خبر ماییم

کعبتین وار پیش زخم قضا   همه تن چشم و بی‌بصر ماییم

زین دو تا کعبتین و سی مهره   گر در رقعهٔ قمر ماییم

غرق طوفان حیرتیم ارایک   نوح ایام را پسر ماییم

باد نسبت بما کنند زیراک   هیچ تن هیچ را بدر ماییم

کم ز هیچند جمله هیچکسان   وز همه کم عیارتر ماییم

جرعه چینان مجلس همه‌ایم   چه عجب خاک بی‌سر و پاییم

دست عیزی مبر که در همه شهر   قلب کاران کیسه بر ماییم

همچو آیینه از نفاق درون   تازه روی و سیه جگر ماییم

چند گویی که کس به ده در نیست   آنکه کس نیست ماحضر ماییم

ماهی آسان میان دام بلا   همه سر گوش و بی‌خبر ماییم

سر زمان گویی از سگان که‌اند   سگ خاقان تاج‌ور ماییم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش زجان برانگیزد | رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل | زمهریر از دمان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید | سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم | که قیامت زجان برانگیزد
از بر و تم زبان فرو بندد | ورز درو تم فغان برانگیزد
تب پنهانی غمم تو مرا | لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت | تب عشق از نهان برانگیزد
تشنهٔ وصل کو که هجران را | از سرم یک زمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقست | آتش از آسمان برانگیزد
فرش تا منتهی زراه زبان | آب آتش نشان برانگیزد

بی حلافی خلیفه خسر داوست
مستحق خلافتین خود اوست

آفتاب از وبال حبست آخر | یوسف از جاه دلو رست آخر
جاه را سر فرو گرفت الحق | دلو از ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بحوض ماهی دان | آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان بود ماهی گیر | خاتم آورد باز دست آخر

[illegible]

باوشاقان خاص گیسودار / شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیل پاس سقلاپیش / خیل وی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر برید مرغ آسا / از پی این کبود طشت آخر
چرخ را چون کمند نعل افکند / تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد و بالا شد / شب بکامش فتاد بیست
بر قراسنقر او فتاد شکست / و اقسنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بها ربقه زاید / پیش دارای دین برست آخر
درجی در رقم شود مرفوع / چون دقایق رسد بشصت آخر

از کیومرث کاولین ملک است
مر نیامیش اولین ملک است

عرشیان سایه حقش دانند / اختران نور مطلعش دانند
چون فریدون مظفرش گویند / چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم / گر کنند خطبه بر حقش دانند
از گواهی بکار حمد جهان / یکدلانند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون / گر محیطیست زورقش دانند
چرخ ازرق جو در شود بشفق / از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست / آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس / کاخ خاص ابلقش دانند

این جهان را از رای او حصنی است | کان جهان حد خندقش دانند
کوه را از شدهای پیرق او | لرزهٔ برق پرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل است | از سعادت چه رونقش دانند
هرکه جوشش شور طوفان دید | نان درو بنه د احمقش دانند

راوی من که مدح شه خواند | صد جریده فرزدقش دانند

بر بساطت بمدح اندیشی
عنصری را دهم سه شش تشتی

شاه انجم غلام او زیبد | سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفرست | لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم | که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست | تشنهٔ فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد | از زکفتار خام او زیبد
ماه منجوق کوس سلجوق | در ظلال حسام او زیبد
نسر طایر بیفکنند شهپر | که برشن بر سهام او زیبد
آسمان گرنه سرنگون خیزد | درع بالای بام او زیبد
بخ بخ آن بختی که کتف رسول | جایگاه زمام او زیبد
دولت شرع مرغ تیز پرست | عدل شه پای دام او زیبد

چنبر گوش او خم فلکست
ساقی کاس او صف ملکست

کذر

برنگین خاتم او تا ابد — کنیت شاه اخستان بادا ظفر

باد گردون در ضمان دولتش — دولت او در ضمان مملکت

باد گردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

لاف از دم عاشقان زند صبح — بی دل دم سرد از ان زند صبح

چون شعلهٔ آه بی‌دلان نفت — در گنبد جان ستان زند صبح

بازیچهٔ روزگار بیند — چون آه مریدسان زند صبح

گر عاشق شاه اختران نیست — پس چون دم عاشقان زند صبح

چون شاهد و شاه بیند از دور — خنده ز میان جان زند صبح

شاهد پس پرده دارد آهنگ — شاید که دم از نهان زند صبح

آن نکته و نقش که دارد از عمر — باشد هم رایگان زند صبح

بس بی‌خبر است زندگی عمر — زان خندهٔ غافلان زند صبح

معشوق منست صبح اگر نی — چون خندهٔ بی‌دهان زند صبح

چون نافهٔ مشک شب بسوزد — بس عطسه که آن زمان زند صبح

خوش خوش چو سهیل پارهٔ زرد — بر ازرق آسمان زند صبح

در زیور اختران بنوروز — تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد　　راز دل آسمان برآورد

آن موذن سرخ چشم سرمست　　قامت بسر زبان برآورد

امروز بگه عمود زد صبح　　بس خنجر زرفشان برآورد

جایی که عمود و خنجر آمد　　آنجا چه نفس توان برآورد

آن کیست که بی میانجی صبح　　دست طرب از میان برآورد

کاس می و قول کاسه گرخواه　　جون کوس بگه قغان برآورد

بربط که به طفل خفته ماند　　بانگ از بر دایگان برآورد

وزجوب زدن رباب فریاد　　جون کودک عشرخوان براورد

جنگست بلاس پوش پیری　　سینه سوی کتف ازان براورد

دف کزتن آهوان سلب داشت　　آواز گوزن سان برآورد

نالیست گلو فشرده بس جیست　　کربسرقه قنینه جان برآورد

ازبس که ره دهان گرفتست　　بانگ ازره ویدیکان برآورد

جونشاه حبش دم تظلم　　بیش قزل ارسلان برآورد

سلطان کرم مظفر الدین
در جم ظفر روان دولت

ساغر کهراز دهان فرو ریخت　　ساقی شکر از زبان فرو ریخت

درجام صدف دو بحر دارد　　یک دجله بجرعه دان فرو ریخت

جون خون سیاوشان صراحی　　خوناب دل از دهان فرو ریخت

درلی

در کین سیاوش ارغنون زن … از زخمهٔ دُر فشان فرو ریخت
گویی سر زخمه شاخ طوبیست … کو میوهٔ جان جنان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک بفشاند … خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب جم … در حلق قنینه جان فرو ریخت
هر جان که ز زخم ستد قنینه … در باطیه جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق … خون در لب بچگان فرو ریخت
گویی که مسیح مرغ گل ساخت … وز دم به نشش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده از می … کو آبله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن … چون گوهر آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داود … بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
دردری ابر خاطر من … پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت … زرین صدف از میان برانداخت
روز آمد کعبتین بی نقش … زان رقعهٔ اختران برانداخت
چون یافت محک شب سپیدی … صراف فلک دکان برانداخت
گویی خم صرع دار شد چرخ … کان زر و کف از دهان برانداخت
افعی زمردین بپیچید … مهره سبز زبان برانداخت

سر دست هوا سنوز خورشید / بر کوه دو اوج ازان برانداخت
آنک ز شوره لشکر جن / بر لشکر دیو جان برانداخت
گویی شرری که جست از انگشت / هند و به هوا سنان برانداخت
مریخ چو با زحل در آمیخت / پروین سهیل سان برانداخت
طاوس غراب خوار هر دم / کاورس ز چینه دان برانداخت
در حضرگه دو ختن روی سرخ / چون سوزن پیکران برانداخت
گویی که دو باره تیر خویش / تیر و دو باسمان براندا
یا تاج زر از سر شه زنگ / تیغ قزل ارسلان براندا

تاج سر و گوهر سلاطین
بل گوهر تاج زان دولت

مجلس بد و گلستان برافروز / دیده بد و دلستان برافروز
یکشب بد و آفتاب بگذار / یکدل بد و عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو تابان / بزم دل ازین و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این / در سینه دو بوستان برافروز
سست از حجر و شجر دو آتش / زین دیده وزان دهان برافروز
در سوخته شب از دو آتش / یک شعله زن و جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام در خواه / شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند / تا وقت دو صبح جان برافروز

با چار لب دو تا به از می	سه یک بجز و روان بر افروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را	آتش زن و در زمان بر افروز
جون روز رسد دو روزن چشم	زان خوانچه زرفشان بر افروز
خوانچه کن و ز دو می زمین را	جون خوانچه آسمان بر افروز
دل عود کن و دو دیده مجمر	پیش قزل ارسلان بر افروز

سردار ملوک و هفت اقلیم
روبین تن هفت خوان دولت

راز زمی آسمان بر افکند	بنیاد دوی از جهان بر افکند
نوروز دو اسبه بیکسو ارسیت	کاسیب بمهرگان بر افکند
از پشت سیاه زین فرو کرد	بر زرده کامران بر افکند
سلطان یک اسبه سایهٔ چتر	بر ماهی آسمان بر افکند
ماهی جو صدف گریش فرو خورد	جون یونس از دهان بر افکند
پرواز گرفت روز بر شب	تهای دق از نهان بر افکند
جون روز کشید دمرهٔ عدل	شب زمرهٔ خون فشان بر افکند
گفتی صف آقسنقر آواز	بر خیل قراطغان بر افکند
ابر آمد و جون گوزن نالید	بر کوه لعاب از ان بر افکند
گر چه کفن سپید بکجبند	بر سبزه مرده سان بر افکند
باد ان کفن سپید بر داشت	بس سندس و پرنیان بر افکند

برجا در کوه کارزار آسا — از داغ سیه نشان برافکند
برکتف جهان ردای نوروز — قزل ارسلان برافکند

جون حیدر خانه دار اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم — دل کو که ز دل نشان ندیدم
جند از دل و دل که در دو عالم — یک لدل دل روان ندیدم
صد قافلهٔ و فا فرو شد — یک منقطع از میان ندیدم
پیدا و بدشمنان نکردم — وانصاف ز دوستان ندیدم
جون طفل که هشت ماهه زاید — می بکذرم و جهان ندیدم
صد روزه بدرد دل کرفتم — عیدی بمراد جان ندیدم
از خشم کینی کز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم
جون سک بزبان جراحت خویش — میشویم و مهربان ندیدم
مرجند جراحت از زبانست — مرهم بجز از زبان ندیدم
جون عیسی فارغم که با خود — جز سوزن سوزیان ندیدم
از دام دو رنکی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان عالم — الا قزل ارسلان ندیدم

جون عدل سپاه دار اسلام
جون عقل نکاهبان دولت

سرنامهٔ روزگار خواندم
عنوان وفا بران ندیدم

جون سوزن از آن سبک سرستم
چشم و سری و زبان ندیدم

از عشوهٔ آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست / از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن / بر آخر آسمان مرا بس
در دخمهٔ چرخ مردگانند / زین جادوی دخمه بان مرا
بر بی نمکی خوان گیتی / این چشم نمکفشان مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام / زین ده دل جانستان مرا
موقوف روانم و روان هیچ / زین موج ناروان مرا بس
بیم سرم از سر زبانست / زین درد سر زبان مرا
تا در قدم فرو نشانند / این اشک گلاب سان مرا
رنجور نفاق دوستانم / زامیزش دوستان مرا بس
با صورت حلوه جلوه کردم / این شاهد غمفشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است / گر کشتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی / بی برگ و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته و جا بی / چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که تو زین و آن چه باشی

آینده و رفته را نگه کن   بشمر که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک جز این دو نان نیست   آتش خور ازین دو نان چه باشی
جز آتش خور کرت خورش نیست   در مطبخ آسمان چه باشی
روپین وزت ارکشادنی نیست   در محنت مفت خوان چه باشی
با عبرت گور خانهٔ جان   در عشرت گور خان چه باشی
با این همه کرّهٔ جهانی   جز ور رمهٔ جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز   امروز تو پنهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم   کم بودهٔ بی نشان چه باشی
از کیسه سال و مه چو این پنج   در دیدهٔ رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت   از عاریه شادمان چه باشی
کردانهٔ لطف خواهی الّا   مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاده سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

عرش کره کمان کشاید   خرمش رصد زمان کشاید
با قوت عزم او عجب نیست   گر جنبر آسمان کشاید
سر عقد جواهر که مه راست   رخش سر سنان کشاید
بند دم کژدم فلک را   زان تیرهٔ مارسان کشاید
خضر الهامی که چو شکند   لشکر کشد و جهان کشاید

در خاک سکندر از پی خضر | صد چشمه با متحان گشاید
دریا چو نمک به بند از سهم | چون لشکر شاه زان گشاید
ور بس دم دی مهی عدو را | بر چهره نمکستان کشاید
راندست منجم قدر حکم | کافاق شه کیان گشاید
حصنی است فلک دوازده برج | کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بندد | دست شه کامران گشاید
در گرد مصاف روی نصرت | شاهنشه نشان گشاید
یعنی که نقاب شهره بانو | فاروق عجمستان گشاید
آنجا ز گرسنه تشنه در کفر | گرزش پیکی زمان گشاید
زرین در روس را علی روس | تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخست کبوده بداغش
افسرده بزیران دولت

سندان بسنان خنان شکافد | چون صور که آسمان شکافد
گر لخت کیان زند بتوران | چیحون بسر بنان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه | او خورشید الجنان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی | او دریای و مان شکافد
چون خنجر زمرگون کشد شاه | بس زهره که آن زمان شکافد
چون تیغ زند بلنگیان | همچون اسم آهویان شکافد

بس سینه که چون زبان افعی / زان تیغ نهنگ سان شکافد

شمشیر دو قطعیش بیک زخم / پهلوی سه پهلوان شکافد

گر تیغ علی شکافت فرقی / او البرز ارسنان شکافد

یک ران بهشت جعد سازند / زان موی که این زبان شکافد

آه از دل پر ز غم چو پسته / کز پری دل و دهان شکافد

دریای سخن منم اگرچه / هر کس صدف بیان شکافد

چرخست کبود ده بداغش

افزوده بزیر ران دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد / بر اسب قضا عنان نجنبد

از گوشهٔ چار بالش تو / اقبال بسالیان نجنبد

محسود زمین و آسمانست / تخت تو که از مکان نجنبد

یعنی که بعرش و کعبه ماند / چون کعبه و عرش از آن

بی عزم تو ابلق فلک را / رگ در تن مرکبان نجنبد

مهمیز بپای عزم تکشای / تا ابلق آسمان نجنبد

عدل تو اساس شد جهان را / تا معمار جهان نجنبد

لنگیست صلاح پای لنگر / تا کشتی تیرگران نجنبد

چون حیدر ذو الفقار برکش / تا جرم جهودسان نجنبد

افیون لب فتنه را چنان ده / کز خواب بامتحان نجنبد

چاکر بپیشت زبان کند موی

تا موی بامتحان شکافد

از خرمگس زمانه فریاد / گر زمرهٔ امان بجنبد
لا لست عدو اگرچه اگفت / از گفتن آه زبان بجنبد
بی مدحت تو کلید گفتار / اندر غلق دهان بجنبد

پیشت کند آسمان زمین بوس
کای درگهت آسمان دولت

جز ظفرت نهان مبینام / بی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بختت الا / بر کرکس آسمان مبینام
ماوی که جیفهٔ حسودت / جز سینهٔ کرکسان مبینام
در سرسام حسد عدو را / دردیست که نضج آن مبینام
چون شمع و قلم بصورت او را / جز زرد و سیه زبان مبینام
بر منشور کمال طغرا / الا قزل ارسلان مبینام
بی جلوهٔ سکهٔ قبولت / یک نقد منزروان مبینام
بر سکهٔ ملک و خاتم دین / جز نام تو جاودان مبینام
بر قلهٔ حصار مینا / جز قدر تو دیده‌بان مبینام
همچون حرمان حصار عمرت / محتاج به پاسبان مبینام
بر مملکت مصر و قاهریه / جز قهر تو قهرمان مبینام
زین در زد صفیرزن که جنت / نغنیست یا نغ جان مبینام
بی مدحت تو باغ دانش / یک مرغ صفیرخوان مبینام

صدر تو که کعبهٔ معالیست — جز قبلهٔ انس و جان مبینام
تا دیدهٔ خصم را بدوزی — جز تیر تو بر کمان مبینام

این قصیده مزمة الارواح زمستان الاشباح گویند در حضرت علیا کعبه عظمها الله انشا کرده است از در دار السلام بغداد تا کعبهٔ معظمه

شب روان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند
از لباس نقش عریان مانده چون ایمان صبح — هم بصبح از کعبهٔ جان نور ایمان دیده‌اند
در شکر ریزند ز اشک خوش که کردند ابر صبح — همچو پسته سبز و خون آلود خندان دیده‌اند
وادی نکرت بریده محرم عشق آمده — موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده‌اند
روز و شب دیده دوگاه و پیه در قربان کیش — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند
خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک بهر آن — در دل از خط ید الله صد دبستان دیده‌اند
نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان ازانک — دل علامتگاه پاسخهای سلطان دیده‌اند
از کجا بر داشته اول ز بغداد طلب — و ز کجا در وادی بخنبید امکان دیده‌اند
صبحدم رانده ز منزل تشنگان از ما شتاب — چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده‌اند
در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را — چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده‌اند
در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را — همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند
در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده‌اند
تشنگان کز کعبهٔ جان باز جان ور زنده‌اند — ماهی خضر اند گوئی کاب حیوان دیده‌اند
در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس وار — علم خضر و چشمهٔ ماهی بریان دیده‌اند

گرنه دریاست گوهر تیغش / موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون بنفشه بشکافد / موج دریای احمر تیغش
زهره از خلق اژدهای فلک / می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه حامله است چرا / نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمک ز چشمهٔ خور / چشمهٔ خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهک / آتش آب آبرو ور تیغش
این بهند او فتاد و آن بعرب / زان بهندست مغفر تیغش
همچو آدم بهندیان ماند / ماند پوشیده اختر تیغش
برگ الجنیه برمش ببند / سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آزاکشد که زخم زند / سر مریخ گوهر تیغش
گویی اندر کف زحل بشکست / یا بلیکنست بر سر تیغش

در حبش سنجر آورد عدلش
در خزر نیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد / دست جودش بکان در آورد
عدلش از آسمان ندارد عار / سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان را بموی از سر قهر / بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان بیرد شاه / وز گلوی جهان در آویزد

گنبد شخص بخل را کرش — سرنگون ز آستان درآویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ — با نهنگ دمان برآمیزد
خصم شاه ار کمان کشد حلقش — بزه آن کمان درآویزد
از کیا گشت چرخ سرپنجه — که بشاه کیان درآویزد
بر دو شهباز گوشت خوار کجاست — زاغ کر استخوان درآویزد
رای باریک اوست قاید حلم — که سماک از سنان درآویزد
رای او چون میان معشوقست — گویی از موی وان درآویزد
شعر من معجزیست در مدحش — که چو قرآن بجان درآویزد
بر در کعبه شاید از شعرم — خادم کعبه بان درآویزد

چو منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عالم است

نقش گنجش بر آسمان بستند — عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش بزند غاشیه دار — کمر حکم او بران بستند
سینه چون چنگ بر کتف بردند — دیده چون نای بر میان بستند
بخت را گوست بکر دولت یار — عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق — شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ — بر در جنت کل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را — هم سگان درش دهان بستند

الکمان

آنکسان کآسمانش میخوانند / نام قصاب بر شبان بستند
گآسمان را بحکم هار ونیش / ز اختران زنگل روان بستند
خسروان گرز گاو سارش را / زیور جبهه گاو پایان بستند
اختران پیش کنده کاوسرش / رخت بر گاو آسمان بستند
سائلان را ز نعمت جودش / در جگر سده گران بستند
شاعران را ز رشک گفته من / صفدع اندرین زبان بستند

تخت شاه افسر سماک شدست
سر خصمانش تخت خاک شدست

از حقش ظل حق خطاب رساد / ظل چترش بآفتاب رساد
سر غلامیش از سلطان نام / پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر / لبشه مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور / سجده شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش راست / نامه عمرشان بآب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز / بعدو نامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید / خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می و جام / آفتاب موافق آب رساد
ز آتش تیغ او بابر سنان / نقف قاروره شهاب رساد
ز آسمان گو کبود کیمخت است / تیغ زر اش را رقاب رساد

هرکجا باد مرکبش بگذشت   همه نیلوفر از سراب رسناد
از پی امن حصن دولت او   نقب ایام بر خراب رساد
ور پی جان ربودن خصمش   ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک از نقاق عرش گرفت

جو بحور از نهان همو د صبح   مشک جو جو دردهان همود صبح
صبح گویی زلف شب را بشکست   گرد م عاشق لبنان همود صبح
درود اع شب سما ما جون گریست   روی خون آلود از ان همود صبح
جام فرعونی خورده تا کجاست   کاتش موسی عیان همود
مرغ تیزآهنگ ظلمت پرفشاند   جون عمود زرفشان همود
قفل رومی برگرفت از درج روز   جون کلید هندوان همود
بر سماع کوس و بر رقص خروس   خرقه بازی در جهان همود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید   جون عیار آسمان همود صبح
تا برآرد یوسفی از جاه شب   دلو سیمین ریسمان همود صبح
در کمین شرق زال زر منوز   پر عنقا دیده بان همود صبح
جام فرعونی خبر فره تا کجاست   کاتش موسی عیان همود صبح
حلقه دید ستی به پشت آینه   حلقه مه هیجان همود صبح
گو اندر رحایل جرخ را   خنجر شاه اختان همود صبح

تا فروشد راچو دو کمین کمند
مشک تر بر زبان همو د صبح

سام کیخسرو نشان در شرق و غرب
خضر اسکندر مکان در شرق و غرب

صبح خیزان دام جان در خواستند   داد عمری زاسمان در خواستند
پیش کان قرا سود سبوح خوان   در صبوح عشق جان در خواستند
در سنا جایی که سرمستان کنند   جرم آن سبوح خوان در خواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند   زود جام زرفشان در خواستند
چون بخوابی صبح از ایشان فوت شد   روز زار رطل گران در خواستند
گرفته جهای صبوحی شد ز دست   هم بر طلی عذر آن در خوا
چون نهنگان از پی دریا کشی   ساغر کشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانند این چنین   کاتش دریا چنان در خوا
از زکات جرعه دریا کشان   مفلسان گنج روان در خوا
ساقیان تیر از پی یکبوس خشک   بازر تر نقد جان در خواستند
چون کناری رابها کعشیم جنند   صد بهای کاویان در خواستند
چرخ والنجم بر طراز روز نو   کنیت شاه اختران در خوا

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید   بانگ مرغ زند خوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام   می دهید و از کسان یاد آورید

خفتگان را از صبوح آگه کنید / پیل را هندوستان یاد آورید
دانهٔ مرغ بهشتی در دهید / مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
بر شما باد اکه خون رز خورید / خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید و خوانچهٔ مستان کنید / بیخودان را زیر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید / عام را بر آستان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگین دهید / هم سبویی ز آسمان یاد آورید
کعبتین را گر سه شش خواهید نقش / نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاک / از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی دم زنید / از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست / چون درین باشید از آن یاد آورید
جام زر افشان بخاقانی دهید / خاطرش را در فشان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد / الصبوح آواز از آن بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم میراند خون / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی زفت شد / زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قراکبودی چاک زد / ساغرش از بادبان بیرون فتاد

باد دستار مؤذن در ربود — کعبتینی از میان پرون فتاد

سبحه درکف میکشیدم تا بداد — بانگ ناقوس مغان پرون

مصحفی در بر حمایل داشتم — میفروشی از دکان پرون فتاد

شد زراز مصحفم در وجه می — بسته و راز نهان پرون فتاد

دشمنان پرون نداد این حدیث — کین حدیث از دوستان پرون

جور می کش همچنین خاقانیا — خاصه کانصاف از جهان بر

کشتی بروزی از دریای عنب — بر در شاه اخستان پرون فتاد

چار ملت را سیوم جمشید دان
بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخواسته — بانگ مرغ آنکه جنان برخواسته

اختران آبله مانند را — از رخ گردون نشان برخواسته

شب چو جعد زنگیان کوته شده — وز عذار آسمان برخواسته

روز چون رخسار ترکان از کمال — خال نقصان از میان برخواسته

مجلس از جام و شوره گرم و خوش — باد و آتش زین و آن برخواسته

آتش از انگشت پنبه زرده — روم و هندوستان برخواسته

نغمه مطرب شده چون نفخ صور — زو قیامت در جهان برخواسته

می چو عیسی و زر و می ارغنون — غنیة الحنبل خوان برخواسته

گوش بربط تا بجوب انباشته — نالش از راه زبان برخواسته

بیش خم در خم شد و آورد جام
خوردم و مستی از روان پرون
یک لشکرشان در بر دار عسس باد
دوستی دیده نشان پرون فتاد

نای بی گوش و زبان بسته گلو ‌ ‌ ‌ از ره چشمش فغان برخاسته
چنگ پیچان چون ناقهٔ لیلی درو ‌ ‌ ‌ بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بهر دستینه رباب از جام می ‌ ‌ ‌ زر و بسد رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه ‌ ‌ ‌ بر در شاه اخستان برخاسته

رایت جز جلال الدین نزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلفست آنچنان آویخته ‌ ‌ ‌ سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل آویختند ‌ ‌ ‌ بهر ظلمت او جهان آویخته
حلقه گوشت چو عیار از حلق ‌ ‌ ‌ زیر زلفت بین نهان آویخته
در سر زلف کند کارت نگر ‌ ‌ ‌ بی کنهان ز روان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف ‌ ‌ ‌ جان شیران جهان آویخته
تا سر بینت بامیان در ساخت است ‌ ‌ ‌ کوهی از مویی روان آویخته
هر زمان تا چه زنان صیادوار ‌ ‌ ‌ آهوی از باز و کمان آویخته
عنبرین دستارچه کرد رخت ‌ ‌ ‌ طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان ‌ ‌ ‌ داد خواهان در عنان آویخته
ای بمویی آسمان را از جفا ‌ ‌ ‌ بر سر من هر زمان آویخته
در تو آویزم چو مویی از غمت ‌ ‌ ‌ شد بمویی کار جان آویخته
جور بس کن خاصه چون کسری بعدل ‌ ‌ ‌ شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیده‌بان در ملک و دین / ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان در بسته‌ام / خدمت غم را میان در بسته‌ام

عالمی بر تیر باران جفاست / برحقم گر چشم جان در بسته‌ام

آمدم تسلیم در هر چه آیدم / دیدهٔ امید از ان در بسته‌ام

سر به تیغ دشمنان در داده‌ام / در بروی دوستان در بسته‌ام

روز هم چنبان فرو شد لاجرم / روزن دل ز آسمان در بسته‌ام

سایهٔ خود هم نبینم تا زیم / آنچنان چشم از جهان در بسته‌ام

تا دم من گوش من هم نشنود / سوی لب راه فغان در بسته‌ام

تا نیاید غمز این غمها بدید / گریه را راه نهان در بسته‌ام

هر چه خواهد چرخ گو میکن زجور / گر نکن گفتن زبان در بسته‌ام

راز مرغان را سلیمان هم نماند / پیش دیوان زان زبان دهان

برزبانم مهر مردان کرده‌اند / همچو طفلان گفت از ان در بسته‌ام

خاک در لب کرد خاقانی و گفت / در فروشی را دکان در بسته‌ام

همت از کار جهان برداشته / دل بشاه شه‌نشان در بسته‌ام

کمترین قطاع سگبانان اوست / قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش / آسمان هم آسمان میخواندش

مفخر اول بشر خوانش که دیر	مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه شیطان سوز دجال افکنست	آدم مهدی مکان میخواندش
ور صدایی کاید از طاس فلک	هم فلک کیوان ستان میخواند
آهن تیغش دل اعدا بجوزد	مردم آهن خای ازان میخواند
دیده و دندان که خاید استخوان	کادمی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب	مشتری حرز امان میخواند
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان	ماه لوح غیب دان میخواند
تیغ او ماند بلوحی کز دو روی	ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست	چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تایید بین کز لوح ملک	طفل نصرت چون روان میخواند
رنگ جز تثلیث تیغش را که عقل	وحی پیروزی رسان میخواندش
خصم شش تا عده دار آرزوست	غافل آبستن نشان میخواندش

در شب و روزش دو خادم روز و شب
جوهر آیین عنبر ان در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم	کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان را بر فلک	هفت سلطان پاسبان بینی
از نهیبش در چهار ارکان خصم	چار طوفان مرزمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه	عزم و حزمش زین و آن بینی بهم

شه سکندر قدر اندر موکبش
حکم عزرائیل و برهان مسیح
دوست و دشمن را رضا و خشم او
جود و تیغ صور در خشم و رضاش
خنجر سبزش چو سرخ آید بخون
تا زبس دیر از کمال عدل شاه
از نسیم عدل او مریخ وقت
بر دعای دولتش در شش جهت
در ریاض عشرتش در هفت روز
گیتیش چون بشمری هشت خرم

خضر و موسی همعنان بینی بهم
در کف و تیغش عیان بینی بهم
عمربخش و جان ستان بینی بهم
زهر و پازهر روان بینی بهم
حصرم و می را نشان بینی بهم
مصر و ری در شاربان بینی بهم
چار ملت را امان بینی بهم
هفت مردان یکزبان بینی بهم
هشت جنت نقدان بینی بهم
نه فلک را حرز جان بینی بهم

خاص بهر لشکرش برساخت چرخ
ترک و هندو دیده بان بر شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختش
بر ثبات دولت او تا ابد
سرخی شام آگهی داد ست از آنکه
صبحگاهی کز شبیخون دل گشاد
شب روی کرده کلنگ آسا برو

معجز نوح از فسان خواهد نمود
در حرز هندوستان خواهد نمود
جنبش عدلش نشان خواهد نمود
روز خوشی در جهان خواهد نمود
تیغ خون خور خونفشان خواهد نمود
همچو شاهین کامران خواهد نمود

خلق خصمت در تناوب جان دهد — کو محیطی بر کمان خواهد نمود
جون کمان و تیر شد نون والقلم — نشتره فتح آن و این خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بدخواه را — تن جو ناخن ز استخوان خواهد
شاه موسی کف جو خنجر برکشد — زیر ران طور روان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان — دوکدان در زیر ران خواهد نمود
مینه کن ای جان دشمن زان تنی — کو ز ترکش دوکدان خواهد نمود
سنگ گزیده خصم و تیغ شه جو آب — کاتشم کش عیان خواهد نمود

ترل خوار تیغ مور خوان او دست
وحش و طیر و انس جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند — علم جزوی ز اسمان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دگر — خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم هیشی کرده اند — تا قرانها در میان دانسته اند
از سر میزان ز جمع اختران — هیبت و یک نوع از قران دانسته اند
نا بریده برج خاکی را تمام — برج باد ایشان مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند — جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که ضد آن بود — کین حکیمان از کمان دانسته اند
حکمشان باطل ز است از علمشان — کاختران از کامران دانسته اند
هفت هارون بر در سلطان غیب — از چه شان فرمان روان دانسته اند

هفت بیدق عاجز شاه قدر: — از چه شان لجلاج سان دانسته اند

عارفان اجرام را در راه ام — هفت پیک رایگان دانسته اند
کار پیکان نامه بردن دان و بس — پیک راکی نامه خوان دانسته اند
رفع این طوفان بادی را سبب — دولت شاه کیان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد
پیش او سر تاج داری همچو تاج — پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر — تیر حکمش بر کمان ملک باد
خط او مانند خط استوا — تا که زیر آسمان ملک باد
ظل کعبش کو فتد بر ساق عرش — راد سرو بوستان ملک باد
تا بجان بیند جنبش سایه را — سایهٔ بالاش جان ملک باد
بهر تعویذ سلاطین از ثناش — اسم اعظم در زبان ملک باد
کام بخشش چون دعای مادران — ران شیران را نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می — انجم سعدین در قران ملک باد
بس بقایم رحمت با عدلش جهان — که چو قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در ضمان عمر اوست — عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را
پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

سرجو آه عاشقان برکرد صبح | عطر آتش زای از آن برکرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل | آتش عنبرفشان برکرد صبح
برقواره ماه سحری کرد چرخ | تا زخواب گران برد کرد صبح
خواب چشم ساقیان بست آشکار | دود رنگین کز نهان برکرد صبح
زآتشی کافتاد در حراق شب | شمع در صحرای جان برکرد صبح
کشتی زرهم کنون آید پدید | کانکه اینک بادبان برکرد صبح
جون قراسنقر گریزان شد زراه | آقسنقر دیدبان برکرد صبح
جون بدست جیب طراز چرخ دید | نقش والبغش نشان برکرد صبح
جام را گنج فریدون خونبهاست | جون درفش کاویان برکرد صبح
ازپی نوروز تا در جل کشید | زین بکلکون بر جهان برکرد صبح
گویی انک بر درز زرین روس | رایت شاه اخستان برکرد صبح

تا کند سیمین فواره بر زمین
زرد سیب آسمان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تایید و کان مملکت

جام جون گل عطر جان آمیخته | لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک | صد مثلث رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر | صد مفرح در زمان آمیخته
در دل خم جان شده تا جان ربی | با تن مردم جو جان آمیخته
در سفال خم نکرز آب می | آتش اندر ضیمران آمیخته

آن می نارنج را اگر کس ندید — باشفق صبح انجنان آمیخته
از پی تعویذ جانها ساقیان — آب مشک و زعفران آمیخته
جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد — نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب از آشتی با یکدیگر — دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون — خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش — از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح — خشت زرین زان میان آمد برون
شاهد شام از قبای فستقی — همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح — بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد میشدم — پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ موذنان کز خمکده — بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من — از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد — با من از راز نهان آمد برون
گفت میخور تا برون آیی ز پوست — لاله نیز از پوست زان آمد برون
میخوری به کز ریا طاعت کنی — کفشم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا — خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام — نصرت شاه اخستان آمد برون

روی و موی شاهدان چون آبنوس — روز و شب در رنگ عاج آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک — گوهر چین با خاک جان آمیخته

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نوشین روان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست / ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین درو دریای لعل / از جنابش بادبان آخر کجاست
از مسام کاو سیمین در صبوح / از زن زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل را بر یک بساط / آن سه لعبت ز استخوان آخر
این حریفان جمله مستان نی ارند / مست عشقی زان میان آخر
خاک تشنه است و کریمان زیر خاک / یادگار جرعشان آخر کجاست
از زکوة جرعه مستان وقت / تک زمین سیراب جان آخر
بربط نالان چو طفلان از زدن / در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس / ده غلامش پاسبان آخر کجا
بر سر رگهای بازوی رباب / نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم / گیسوان درپاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرحبا / مدحت شاه اخستان آخر کجا

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند / در هوا خفتان ازان پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آید ز چرخ / آتش سیماب سان پوشیده‌اند

کرچه از کبریت بفروزد چراغ — زو چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سردست آتش افزون کن کرابر — چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند
کعبه ز آتش باز چون بر فرق کوه — چادر احرامیان پوشیده اند
از شعاع آتش اکنه صد دواج — در عذار سیستان پوشیده اند
آن شوره بیشتر کن کر نفس — در بنفشه ارغوان پوشیده
خیل زنکی را چو شد در پنجره — شعر چینی در زمان پوشیده
خلعت اسکندر رومی مکر — در شه هندوستان پوشیده
زعفران در شب شود رنکین و باز — شب برنک زعفران پوشیده
در زحل کوئی شعاع آفتاب — از کف شاه اختران پوشیده

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذو الفقار آتش پاسبان مملکت

خیل دیماهی نهان کرد آفتاب — چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه شد — تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از افعی برون — در سر ماهی عیان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زمرد دید — چون کوزن آهنک آن کرد
خاتم ملک سلیمانی نکر — کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از پی پنجاه مرد ماهی خوران — بهر عیسی برک خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ — روز نو را میهمان کرد آفتاب

در ابر کوکبی بود ماهی کمان
صد رواج اخترکان پوشیده اند

وز پی مهمانی سور بهار / گوسفندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلور انداختن / توز زنگین بر کمان کرد آفتاب
پارهٔ پر راست از دامان شب / روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بربود از سر مهراج زنگ / پارهٔ طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف میدوز دگر / خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی / ظلم و دجال از جهان برخواستی
طوطی ار حرز ان نشیمن ساختی / سنقر از هندوستان برخواستی
وانکه مهدی برکان داند که هست / گورا دیدی کمان برخواستی
عدلش ار سد طبایع نامدی / چار طوفان هر زمان برخواستی
گر نکردستی قیامت عدل او / خود قیامت ناگهان برخواستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک / کرهٔ خاک از میان برخواستی
فرق کوه ار پای قدرش یافتی / پشت خم چون آسمان برخواستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون / شیشش از تخت کیان برخواستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را / لرز تیر از استخوان برخواستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد / کاشک از خواب گران برخواستی
دولت بیدار دیدی جاودان / گر ز خواب جاودان برخواستی

اوروان

[illegible]

اوروان شاد ست وتا فرزند اوست
صورت عدل وروان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم	رستم آرش کمان آمد برزم
خصم جون سگ در پس زانو نشست	کوه جو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار	برق زد تا ابرسان آمد برزم
برزبان تیغ او در شان ملک	وحی نصرت ز اسمان آمد برگ
رنگ خیر نیست تیغش را ابلی	برزبانش وحی ازان آمد بزر
شاه جون خورشید در کف تیغ قهر	باکمند خیرز آن امد برزم
خصم را جون در کمندش ماند حلق	بس خناقش کار تر مان آمد بر
شاه را این کعبهٔ بر بوقبیس	جون کمیتش زیر ران آمد برزم
خصم در جان کندن آمد جون جراغ	زان فواقش در دهان امد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران	او بران مرکب جنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد	گر کمیت فتح ران خواهد گشاد
عزم او جون مهرهٔ خواهد نشاند	ششدر هفت آسمان خواهد
عدل او بر تشنگان تف ظلم	جشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زآرزوی قطرهٔ آب سخاش	جون صدف دریا دهان خواهد گشاد

بر کرکس من بر نکنج کس / تقلیغی را اکر کمان خواهد کشاد
نیش قضا د اجل پیکان اوست / کو همه رکهای جان خواهد کشاد
بر کشید تیغ افتاب انکه که چرخ / خنجر صبح از میان خواهد کشاد
خاطرم بر شمع این شمع کیان / نشکل شمع الکیان خواهد
درزد این درهاست از عقد سخن / هر که درهای بیان خواهد کشاد

من زبان روزکارم بر درش
جون سهر تغیش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد ار ظفر / دست حصرش در عنان باد ار ظفر
کر بملک افراسیاب آید عدو / شاه کیخسرو مکان باد ار ظفر
ور عدو پیران ویسه است او بجرب / رستم توران ستان باد ار ظفر
میر بابک در ظلال دولتش / اردشیر بابکان باد ار ظفر
بهر میخ تازیانش با دو قطب / میخ نعل تازیان باد ار ظفر
تیره دستش کر جون شام اسمرست / جون شفق احمرستان باد ار
از علامات سرایش بر دشاق / بر عراقین پهلوان باد ار ظفر
وز دلیران سپاهش بر سوار / رزم را الب ارسلان باد ار
جرخ شد جون سبز حنک از نور رو / دولتش از بیران باد ار ظفر
تیغ حصرم رنک شاه از خون خصم / روز میدان می فشان باد ار
بر جریر رایت او روز فتح / جا بنصر الله نشان باد ار ظفر

اعلی

کعبه جاز انسوی نه شهر جوی و هفت در / کین دو جار القص امیر و طبع دهقان دیده اند
برگذشته زین ده وزان شهر در اقلیم دل / کعبه جاز انسهر عشق پنهان دیده اند
خاکیان وا ستدر راه کعبه جان کوفتن / کین ره دشوار مشی خاک آسان دیده اند
کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند / خاصکان این را طفیل دیدن آن دیده اند
هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده / زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند / بس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده اند

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق بر کرده بمکه آتشی کز شرق و غرب / کعبه را زمعت کرده هفت مردان دیده اند
همچو آتش از سند و چین بغداد آمده / ماه ذو القعده بروی دجله تابان دیده اند
ماه نورانیه قندیل عیسی یافته / دجله را پر حلقه از زنجیر مطران دیده اند
بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار / قصر کسری وزبار بنگاه سلمان دیده اند
طاق ایوان جهان گیر و ثاق پرزن / از نکو نامی طراز فرش ایوان دیده اند
از بحیره گشته چون زنجیر نچان کان زمان / بر در ایوان نه زنجیر و دربان دیده اند
تاجدارش رفته و دندانهای قصر شاه / بر سر دندانهای تاج گریان دیده اند
رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات / موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند
بس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را / همچو حبیش نحل جوشش السنی و جان دیده اند
پس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن / پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

قندیل عیسی واقعست ... [illegible]
[illegible]

نور است که حکیم ... [illegible]
[illegible]

در شور انجای طوفان دیده اندر چشم و دل
هم شور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رجه دوابه تا مناره یکسره
از سم گوران سر شیران لرزان دیده اند

بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع
اختران شب پلاس و چرخ کوهان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیده باتان بصبر
تا شکرریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خورد جوشها نوعروسان در زفاف
زقهاشان از درای مطرب الحان دیده اند

حلها شان از پلاس و گیسوانشان از مهار
یاره‌ها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در زناشویی شده سنگ وقدشان لاله حرم
سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده اند

سرخ مویان چون یحیی تهمه بسته بر راه
بر سم افتاده چو میگون زلف جانان دیده اند

بچگان چون بختیان ایشان و خیزان آشیانست
بی نشاط گرمی و ساقی و می دان دیده اند

وان کجاوه چیست میزان دو کفه باردار
باز جوزای دو کفه شکل میزان دیده اند

بار داری چون فلک خوش رو مه و خور در شکم
وز دو سو چون مشرقین اوراد و زهادان دیده اند

چون دو دو هست اندر تهیم یک بدیگر متصل
در یکی محمل دو تن هم پای و همسران دیده اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار
گر پی حاجش دلیل راه مردان دیده اند

بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج
واقفه سر حد بحر و مکه پایان دیده اند

دست بالا همت مردم که گرده زیر پای
پای شیبی کان عقوبت گاه شیطان دیده اند

شکل چوگانست پای بادیه گویی بزیر
آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دیده اند

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب
جای خونریزان ز نرگس زار و سنیان دیده اند

بهر دفع درد چشم ره وان آب و گیاش
شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده اند

از گلاب شاله وکافور صبحش در سموم / خیش خانهٔ کسری و سرداب خاقان دیده اند
دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه / کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج / پر طاوس بهشتی ترانکس ران دیده اند
وز طناب خیمها بر گرد لشکرگاه حاج / صد هزار اشکال اقلیدس بریان دیده اند
قلع صف صف دیده و صف پیشداران حاج / کوس را از زیر دستان زیر دستان دیده اند
چار صفهای ملک در صفهای نه فلک / بر زبان نی جای استسقای باران دیده اند
بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف جای که / پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند
گرمگاهی کافتاب استاده در قلب الاسد / سنگ و ریگ ثعلبیه سپید و ریحان دیده اند
تیز چشمان روان زنگ را از آذر روز / شاف شافی هم ز حصرم هم ز رمان دیده اند
از پی حج و چنین روزی ز پا لصد سال باز / بر در قید آسمان را منقطع سان دیده اند
من بدور مقتفی دیدم بدین مه بادیه / کاندرو ز آب و گیا قحط فراوان دیده اند
بس بعهد مستکفی امسال دیدم در تموز / کز نسیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شرم من / برکها را برکه جای بحر عمان دیده اند
کوه مخروق آنکه همچون زر بشفشاهنگ در / دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند
از دم پاکان که بنشاندند چراغ آسمان / باد باحور است کان در ماه آبان دیده اند
وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست / در سمیر اسدره بر جای مغیلان دیده اند
ز آب شور نقره و ریگ عسیله ز اعتقاد / سالکان از نقره کان واز عسل شان دیده اند
از سبی پر ملک گسترده زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

خیش خانه [illegible]
قاع بیابانیست میان [illegible]
حصرم غوره
مقتفی و مستکفی [illegible] خلفای عباسی
شفشاهنگ [illegible]

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از آب اشک / سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

خه خه آن ماه نو ذو الحجه کز وادی عروس / چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست / چون سجای نامه یا چون عین عنوان دیده اند

ز آب و خاک مارقیه تا صفیه پیش چشم / بس و والمسک تریاقا که اخوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمره ز شوق / خار و حنظل گل و شکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته از لبیک خلق / نفخهٔ صور اندرین پیروزه سپکان دیده اند

شیر زد کان امید و سینه رنجوران عشق / در ز قوتش هم دو پستان هم شبستان دیده اند

زندگانی کشته نفس انجا کفن دریاکشان / زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده اند

شیر مردان چون گوزنان هوی هوی اید زنان / از هو الله بر خدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امید شان قفل ثقل حبسی زده / یار زو بند انه کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط / خنظل مخروط را نارنج گیلان دیده اند

جمله در غرقاب اشک و کرده هم سیراب از آب اشک / خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

از نشاط کعبه در شهر نزول اعرابیان
بیره ستان قرین شهرستان دیده اند

فصل دیگر گفته

تجدید مطلع است

دشت موقف را لباس از جو مرجان داده اند / کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده اند

عرصگاه دشت موقف عرض جنانست از آنکه / مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده اند

حوت و سرطانست جای مشتری وان برکه است / مشتری صغری که در وی حوت و سرطان دیده اند

کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او / کوه قاف و نقطهٔ قاف هر دو یکسان دیده اند

اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع / همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند

[illegible]

[illegible]

آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج
جون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند

گفتی از مغرب رجعت کرده بمشرق آفتاب
لاجرم حاج از حدّ بلخ خراسان دیده اند

از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته
آتشی را از انا کفش پشیمان دیده اند

از فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل
رانده را بر امید عفو شادان دیده اند

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

ششم ذو الحجه در موقف رسیده حاشتگاه
شا مکه خود را بهشتم جرخ مهمان دیده اند

شب فراز کوه زاشک سوز و نور شمع جمع
ابر در افشان و خورشید درفشان دیده اند

جون کریمان کز عطای داده نسیان نشان بود
عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند

خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو حج
انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند

حاج را نو نو در اقرای از ملایکی ده حق
هر جه در ششصد هزار اعداد نقصان دیده اند

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر
زین خبر کامسال اهل شام و ایران دیده اند

وی زبان آفتاب احرار را ایر از ابکوی
دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

تر سموم آسیب و تر باران تجلی یافته
تر حفاجه بیم و تر عربیه عصیان دیده اند

رانده ز اول شب بران کُه پای و تشنگی شنک
نیمشب مشعل بمشعر نور غفران دیده اند

بامدادان بنفس حیوان کرده قربانی بمنی
لیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند

با سیاهی سنگ کعبه هم برابر در شرف
سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش جو سنگ کلی افشان دیده اند

جون بره کاید بمادر کوسفند جرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

بی زبانان بر زبان پر زبانی شکر حق ... گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده اند
در سه حجره بود و پیش مسجد خیف اهل جوف ... سنگ را گاه انداختن بر دیو غضبان دیده اند
آمده در مکه و چون قدسیان بر گرد عرش ... عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند
پیش کعبه گشته چون باران زمین بوس از نیاز ... و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند
عید ایشان کعبه در ترتیب پنج ارکان حج ... رکن چارم هفت طوف و چار ارکان
رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه ... هم بران ترتیب کز سادات و اعیان
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده ... هم بران آیین که حج را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیوان اعمالیست وانگه عمره را ... ختم اعمال و قد الکهای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک ... چشمهٔ حیوان بتاریکی گروگان دیده اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنگ ... دوستان کعبه از غوغا دو چندان
بهترین جایی بدست بدترین قومی گرو ... مهرهٔ جان بدارو اند ز مغز ثعبان دیده اند
نی ز ایزد شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ ... جای شیر از اسکان عوسگان دیده اند
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال ... عقل را پرانند در ام صبیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان کعبه در ملک ... مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند
چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی ... پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی سگ تازیست بر درگاه او ... پنج پنج آن تازی سگی کش پارسی خوان دیده اند

این قصیده در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد رسول الله

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و بر آتش فگنند
خوشش بسوزند و صبا خوش شدم انجا

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
عودی خاک زدند آتش مطرا بینند

صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردی کعبه در آرند بکتف
کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود
هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین
گر ز نم گرم و دم سرد مصفا بینند

آه سبوح زنان راه صبوحی بزنند
دیو را راه زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار
که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند
کاتش دلها قبه زده بالا بینند

لیک لرزانند از موذن تسبیح فلک
اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند

خوش دهان آن روی روز بشویند چو شیر
کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند

نه ز مشتاقان از صبح و ز شام آزادند
که دل از هرچه دو رنگیست شکیبا بینند

صبح و شام آمد گلگونه وش و غالیه فام
رو که مردان نه بدین رنگ زنان وا بینند

صبح صادق پی کاذب چکند بر تن دهر
چادر سبز و رد تا زن رسوا بینند

ز آبنوس شب و روز آید بر رقعهٔ دهر
دو سه آلت شطرنجی سودا بینند

لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج گرچه پایان طلبندش همانا ببینند
که کند خاک درین کاسه مینای فلک که از آتش وز آب خورها بپسندند
غلطم خاک چه حاجت که چو به در نگرند همه خاکست که در کاسه مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک خاک بر سر همه را هیچ نکوتا بپسندند
بگذریم از فلک دهر و در کعبه زنیم کین دو را هم بدر کعبه تولا ببینند
ما و خاک پی وادی سپران کز تف و نم آبشان مشعله دار و مژه سقا بینند
باره و واقصه و واقصه زان راه شویم کز بر که تتق بر که سینا بینند
بادیه بحر و بدان بحر ز باران چو حباب قبه سیم زده حله و احیا بپسندند
از خفاجه بسر راه معونت یابند ورز غزیه بلب جاه مواسا بینند
گرم گاهی که چو دوزخ دمد آن باد سموم تف باحورا چون نکهت حورا بینند
قرصه شمس شود قرصه ریوند لطف بهر تفته جگران کآفت گرما بینند
چرخ ناریخ صفت شیشه کافور شود کز التماس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج چتر شاه است کز و ماه شب آرا
ماه زرین زبر رایت و دستارچه زیر آفتابی بشب آراسته عمدا بپسندند
تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند
زمی از خیمه پر افلاک وز بس فلکه زر بر سر هر فلکی کوکب رخشان
سالکان راست ره بادیه و ناپر خطر لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز ظفر است یوسف روز نگاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابد
برشوند از تف آتش که اثیرش خوانند
بگذر بنداز سر مویی که صراطش دانند
خفت آن ره همه راه سقر گلزار است
شوره بیند ره بس بسر چشمه رسند
آب ابرست کزو شوره فرات انگارند
قر کعبه است که در راه دل و باغ امید
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
بددلی در ره نیکی حکبنی کاهل نیاز
تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس
گوسفند فلک و گاو زمین را بمنا
بی غلط کرده جو خرگوش همه شیردلان
آسمان در حرم کعبه کبوتر وارست
آسمان گو ز کبودی به کبوتر ماند
آن کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
شقه‌ای کز بر کعبه فلکش میخ آید
روز و شب را که باصل از حبش و روم آیند

تابش معنی در ظلمت اسما پسند
بس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بس بسایه جنت ماوا بینند
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
غوره یابند ز بس می حمرا بینند
تاب مهرست کزو غوره مصفا بینند
شوره و غوره ما چشمه و صهبا بینند
جوی کام ور کنی آب تو فردا بینند
نیک در راهم نظر نیک مکافا بینند
دل دریاکش سرمست چو دریا بینند
چون حریر علمش لرزه اعدا بینند
حاضر آرند و قربان مهیا بینند
ره تنها شده تا کعبه به تنها بینند
که به امنش ز در کعبه مسما بینند
بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
طیرانش نه بالا که به پهنا بینند
سایه جامه کعبه است که بالا بینند
بیش خاتون عرب جو سر و لالا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ و رنگین خالست | گر چو رکانش شتق رومی و خضرا بینند
کعبه را بیند از حلقه در حلقه زلف | عاشقان کان رخ زیتونی ز نیا بینند
جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه زلف | نقطه خالش از آن صخره صما بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شدست | گر چو گردونش سراسیمه و رسوا بینند
گفتی آن حلقه زلف از چه سپیدست چو شیر | گر ز خالش سیهی عنبر سارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نه که برو | زلف پرانه و خال رخ برنا بینند
حلقه زلف کهن رنگ بگردانند لیک | خال از رنگ همان غالیه گون تا بینند
عشقبازان که بدست آرند آن حلقه زلف | دست در سلسله مسجد اقصا بینند
خاکپاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند | نور در جوهر آن سنگ معبا بینند
از پی سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع | چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند
گر همه فلک و نور تحجر او دیدند | در مدینه ملک و عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم | آنچه ز خاک در حضرت اعلا بینند
مصطفا پیش خلایق فکند خوان کرم | گر مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس از خلد | کین دو را زلّه ز خوان پایه طاها بینند
خواصگان سرخوان کرمش دم ترسند | زان ابا ما که درین خوانچه دنیا بینند
زعفران رنگ نماید سکباش و لیک | گونه سک مگس است آنکه ز سکبا بینند
عقل واله شده از فر محمد یابند | طور پاره شده از نور تجلی بینند
عقل و جان چون یاوسین بر در این خفتند | تن چو نون العطش و رکنی تا بینند

اوکرفته زسخن روزه واز عید سخانش — صائم خواهان زکواة آدم وحوا بینند
شیرمردان بحریمش سگ کهف همه — اینت شیران که مدد زانش سحا بینند
سرمه دیده زخاک در احمد سازند — تا لقای ملک العرش تعالی بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — ساج وسمیست کزان روضهٔ غرا
دادخواهان که زبیداد فلک ترسانند — داد ازان حضرت واین داور دارا
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنکه — بندگان حرمت ازین درگه والا بینند
خاک مسکین که ز درگاه رسول آورد است — حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند
مصطفا حاضر و حسان عجم مدح سرای — عیش سیمرغ حمش طوطی گویا بینند
گرچه حسان عجم را همه جا جای دهند — جالیش آن به که بخاک عرش جا بینند
گرچه در نقطه سیه چهره توان دید ولیک — آن نکوتر که در آیینهٔ بیضا بینند
لاف از آن روح توان زد که بجام فلکت — نه از روح که در تبت و نعما بینند
یادش آید که بشروان چه بلا برد و چه دید — نکبتی کان پشه و باشه ز نکبا بینند
بس که دید آفت اعدا ز پی اهل و عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
موسی از بهر صفور آگند آتش خواهی — وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند
بغریبی فلک آزرده دلش خوش نکنند — تا فلک را چو دلش رنگ معرا بینند
کی توان برد بجز ناز دل کس غصه — کاستخوان غصه شده در دل خرما
سخنش معجز و برآمد ازین به سخنان — گر اگر شنوند اهل عجم یا بینند
چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند — حسبنا الله کعبی آخر انشا بینند

این قصیده لبکا گفته از آن کا گویند تمه در مدح کعبه و نعت حضرت مصطفا صلی الله علیه و آله و سلم در حرم کعبه انشا شده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند ... بختیا از جرس صبحدم او شنوند
عارفان نظری از ندی اینجا خواهند ... هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند
خاکیان از دل گرم روان آتش عشق ... باد سرد از سر خوناب سوید اشنوند
همه سنگی ان و چو سنگ ناله کنان اندر صبح ... صبحدم ناله سنگ بین که جوید اشنوند
خاک بر سجده قرا شو و از اشک نیاز ... وز دل خاک همان ناله قرا شنوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را ... بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند
گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند ... ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند
چون بر آرد علم صبح بنالد دم کوس ... کوه را نالهٔ تب لرز چو دریا شنوند
صبح کلغام شد ارواح طلب تا نگرند ... کوس کل بانگ زد احجام تکرما شنوند
هر چه در پرده شب راز دل عشاق است ... کان نقش جز بقیامت نه بهما شنوند
صبح شد همه جاسوس گزو وا پرسند ... کوس شد طوطی غماز گز و وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند ... چه عجب گر ز دم مرغ آه در لغا شنوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج ... شاید از تهنیه از کوس مفاجا شنوند
کوس حاجت که دیو از فزعش گردد کر ... زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یا رب آن کوس چه هاروت فن و زمزمه نواست ... کز یکی پرده صد الحانش بهجد اشنوند
چون کند کوس که امروز قیامت نکند ... نه ندارد نقش صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که درو
لحن داود به آواز دل آرا شنوند

کوس چون صومعه پر شیشم چرخ که زو
بانگ ششدانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس مانند بکمان فلک اما عجب آنکه
زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار
نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبنده سرش
بانگ آن کوفتن از کوفه و صنعا شنوند

سخت سرکوفته دارندش و او نالد از آنکه
نالهٔ مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذو الحجه نمود
گر زمه لحن خوش زمرهٔ زمرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صدایش از جبل الرحمه به شهبا شنوند

گر دم چنبر چوبین که شنیدند خوش است
بس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس ازین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سراپای درآیند سراپای نیاز
تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند
برکه برکه همه جا آب مصفی شنوند

بر سر روضه همه جای ستره شمرند
لب برکه همه جا بانگ تماشا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه است که یک بند ده آیت بسته
تا نه بس بر چو سی پاره مجزا شنوند

نه صحیفه است فلک مقعدهٔ آیتی زرش
عاشقان این همه از سورهٔ سودا شنوند

خام پوشند همه اطلس بحجه شمرند | زر نپوشند و همه نوش هنیا شنوند
زندگیشان بحق و نام برار واح جراست | کآبشان ابرد به لاف ز سقا شنوند
گنج پرورده فقرند و کم شده لیک | کم کم گنج سراپرده بالا شنوند
فقر نیکوست برنگ ارچه بآواز بدست | عامه را زین رنگ آواز تبرا شنوند
بشه طاووس سمر فقر که طاووسان را | رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرتست | گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان معنیست باسم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام نمید انکه عام عرفات | حجره خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برآرند نمبید انکه از انکه | نعره شیردلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ | نه چو زنبور کز و شورش و غوغا شنوند
ساربانا بوفا بر توکه تعجیل نمایی | کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند
حاش لله اگر امسال زحج و امانم | نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات و شده زی عرفات | من بتقیید و ز من آواز بیطحا شنوند
هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ | که مرا نام درین دفتر اشیا شنوند
ها و ها باشد اگر محمل من سازی و هم | برسانیم بکم زان که ز من ها شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجود استت | که مباهات امم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه گشادست گرو | خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند
بس چو رضوان در جنات گشایند مکان | بانگ حلقه ز دل کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که نبی زد بنی شیبه سپرد / بانگ پر ملک زیور حور اشنوند
چون جرس دار چنبان ره یثرب سپرند / ساربان زان همه الحان جرس آسا شنوند
در فلک صوت جرس زنکل نباتشا نشست / که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند
بسلام آمدگان حرم مصطفوی / ادخلوها بسلام از حرم او اشنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان / امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند
از صریر در او چار ملایک بسه بعد / پنج هنگام و دو دم صور یکجا شنوند
بر در مرقد سلطان همه زابلق چرخ / مرکب داشته را نالهٔ بهرا شنوند
خود جنیبت بدرش داشته تیتد براق / کز صهیلش نفس روح معلی شنوند
موسی استاده و کم کرده ز دهشت نعلین / از پی کفشش از نور تجلی شنوند
سبزوا یافتن کم شده نعلین کلیم / والضحی خواندن خضر از در طاها
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول / تاش تحسین ملک در صف اعلی شنوند
فخر من بنده و ز خاک در احمد بینند / لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم / بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم / چه کرم مرد زمن بانگ معرا شنوند
زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب / که زعاز صنعت سنگ مسیحا شنوند
شاید ار لب بجد بیش قد ما نگشایند / ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
آب اگر آتش و سنگ آتش و بشنیت عجب / که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند / تا ز من شیر دل این نکتهٔ غرا شنوند

خصم سنگ دل نحسد نالد وچون جبههٔ ماه — نور بی صرفه دهد وه وه عو آشنوند
از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای — گر چنین معجزه بینند سران باشوند
راویان کایت انشا من انشا کنند — بارک الله همه بر صاحب انشا شوند

الصفه

غصه بر سر دلی که کار کند — آب چشم آتشین نثار کند
هر کرا از طالعش فراق افتد — سایهٔ او از وکین ارکند
روزگارم وفا کند هیهات — روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین پر نقش است — همه بر دست چون قمار کند
هیچ و یک باز بر گرفته فلک — که دو شش را دو یک شمار کند
چون بهینکیم شرمسار نگرد — بهٔ بدی چند شرمسار کند
مرغ نیم کنک و مور کرسنه چشم — کس چو من مرغ در حصار کند
جنک مرغی چه لشکر انگیزد — صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است — مور غوغا چه اختیار کند
بر دو پایم فلک زد و آهن را — حلقها چون دهان مار کند
این دهنهای سنگ بی دندان — بر دو ساق من آن شعار کند
که بدندان بی دهان همه سال — که همه ساق را فکار کند
سنگ دیوانه شد مگر آهن — اره بر ساق میوه دار کند
آه خاقانی از فلک هر سوی — رفت چند انکه چشم کار کند

اه

هرچه پنهان کردهٔ فلکست　　آه خاقانی آشکار کند
کار او زآن و این نگرد و لیک　　کارها تنگ کرد کار کند
گرچه خصمان ز ریگ بیشترند　　همه را مرگ خاکسار کند

وله ایضاً

بفلک تخته در ندوخته اند　　چشم خورشید بر ندوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند　　شمس را بر قمر ندوخته اند
دیده بانان بام عالم را　　پردها بر بصر ندوخته اند
چرخ و انجم پلاس شام منوز　　در برند سحر ندوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق　　زرد و سرخ دگر ندوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود　　ژندهٔ تازه تر ندوخته اند
عالم آن عالمست و مر آن دم　　از قباشان کمر ندوخته اند
بس در داد بسته چون ماندست　　گر بمسمار بر ندوخته اند
دیر کامست تا لباس کرم　　بهر قد بشر ندوخته اند
خود بپای رضا نتافته اند　　خود بدست نظر ندوخته اند
خلعتی کان بتار و پود وفاست　　در زمان قدر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال　　بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش　　کیسه جز لعل تر ندوخته اند
هنری سر فکنده چون لاله است　　که کلاهش ببر ندوخته اند

یک سر سفله نیست کز فلکش / بر کله صد گهر بدوخته اند
نیست آزاده را قبا نمدی / که تنش پاره پاره بردوخته اند
نیک چیزی ببر و در بغداد / کفنش جز ز زر ندوخته اند
ابره ها زر خام و خامان را / جز ز نسیج آستر ندوخته اند
صبر مسکین که جز نبردی و صبر / زهره را بر جگر بدوخته اند
دیده بگشا که جز برای کمال / باز را چشم بر ندوخته اند
کور چشمی که بر تن یوز است / از پی شیر بز ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا / صدره کام اگر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش / کت لباس نطفه ندوخته اند
بنگر احوال دمر خاقانی / گرت چشم عبر ندوخته اند

در خودستایی شعر

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند / با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشبند مزوّر ازان چو من / انجم فروز گنبد بر انجمن نیند
از مول صورت فکرت من در قیامتند / گر خود بحیله جز پسر ذو الیزن نیند
پروردگان مایده خاطر منند / گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
بکتاییان و یاوکیان ولایتند / زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
کاری کنند چون صدف آبستند لیک / از طبع کوثر آور و عنبر فکن نیند
چون طشت بی سرند و چو در جنبش آمدند / الا شناعتی و دریده دهن نیند

گاه فریب دمنهٔ افسون کند لیک — روز مصاف غضنفر لشکرشکن نبینند
چون ارقم اندرون همه زهرند او زبرون — جز لبس رنگ رنگ و سگال و شکن نبینند
او باش آفرینش و حشو طبیعت اند — الا بدست حرص و حسد مرتهن نبینند
اندر چه الشر اسیر اند تا ابد — زان جز شکسته پای و گسسته رسن نبینند
گویند در خلافه ولی عهد آدمیم — مشتی خلافشان که جز ابلیس فن نبینند
گویند عیسی دکریم از طریق نطق — برکن بر و نشان که بجز گورکن نبینند
خودرا سمای دولت خوانند و غافلند — کالاغراب ریمن و جغد دمن نبینند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند — ارباب تهمتند ولی برهمن نبینند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ شبگهی — الا سزای کشتن و گردن زدن نبینند
جمعند بر تفرق عالم ولی ضعیف — موران پایند و سپاه ... زن نبینند
تازند رخش بدعت و سازند تیر کید — الا سقید یار مرا تهمتن نبینند
فرعونیان بی فر و عونند لاجرم — اصحاب بینش و ید بیضای من
خود عذرشان بنهم که جعل پیشه اند پاک — زان طالبان مشک و نسیم سمن نبینند
آری بآب تازه خو کرده اند از آنکه — مستسقیان لجهٔ بحر عدن نبینند
بل تا مرض کشند ز خوانهای روزگار — کازرانیان لذت و سلوای من نبینند
بینا دلان ز کعبهٔ من در گذشته اند — کوری آن گروه که جز در حزن نبینند
نجار کو سرم که بجنبان طبع من — جز زیر تیشه پدر خویشتن نبینند
وین جاهلان ملمع کارند و منتحل — زان کاه امتحان بجز از ممتحن نبینند

[illegible]

از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم / کایشان زنخ زنند همه خامه زن بنید
آنجا که من وقایع کشایم ببست فضل / الا ز درد دل چو یخ افسرده تن بنید
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من / گر نوح عصمت اما فرزند و زن
در کون هم طویلهٔ خاقانیند لیک / از نقش فطرت اند نفس فطن بنید
حقا بجان شاه که هم شاه آگهست / کایشان سزای حضرت شاه زمن

در مدح خاقان اعظم جلال الدین اخستان منوچهر قدس الله گوهره

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند / پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
چون ز کار آب دیدند آب کار عاشقان / آب می بر آتش دل بر زمان افشانده‌اند
پیش از آن کز پرفشاندن مرغ صبح آید برقص / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند
در شکرریز طرب بر عده داران رزان / از پی کابین بهای کاویان افشانده‌اند
تا بدست آورده آنداز جام می صبح و شفق / زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند
گرده انداز می قضای عمر و هم معلوم عمر / بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند
بس زر رخسار کان دریا کشان سیم کش / بر صدف گوهر ساغر گوهرفشان افشانده‌اند
سبحه داران از پس سبوح گفتن در صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام / بس بقای دجله در جرعه دان افشانده‌اند
حرمت می را که می کشتیز و یک عشقهاست / بر سر زنار حرم از روان افشانده‌اند
کیسه‌های زر ببر کی کنند تا سر بسته اند / بر سپهر گنده نای دست از آن افشانده‌اند
تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمدست / پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند

خورده اندازمی کاب چند واسباب صلاح	بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند
چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست	بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند
ریزه آبی داده شان گیتی وایشان ازبسید	ای بسا فلفل که در چشم کمان افشانده اند
جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران	کان همه در روی چرخ جانستان افشانده اند
خوانچه کرده چون سمو مرغان حجو را جفت جفت	زمره وار از لب ثریای گران افشانده اند
بربط آبستن تن و نالان دل و دامن بطبع	جان بر آن آبستن فریاد خوان افشانده اند
چنگ همچون چره باز ازرق و کبکان زرم	دل بر آن ازرق وش میل فغان افشانده اند
بس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده اند	اولین تثلیث مشک عود بان افشانده اند
دفع سرما را قفس کردند ز آهن بس درو	بچه طاوس علوی زآشیان افشانده اند
مجلس انس و حریفان را ز اسم از تصحیف انس	در تنور کیمیای جان و جان افشانده اند
چون شرارش علم بر سنبل گون گشته	تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند
تا زمین شد خایه وار سینه شد ماکیان	آنک ارزن ریزه پیش ماکیان افشانده اند
رومیان بین کز مشک قلعه بام آسمان	نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند
شکل خوان عنکبوتان کرده اند آنکه بقصد	سرخ زنبوران در آن شوریده خان افشانده اند
کرده انداز زاده مریخ عقرب خانه	تا ز مریخ زحل خور در میان افشانده اند
جتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک	عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند
تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق	زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند
با گهرهای که در افسر نشاندند افراسیاب	پیش شروانشاه کیخسرو نشان افشانده اند

گوهری کز عشق تو یک شهر جان افشانده‌اند
زر و سر بر عشوه آن عشوه‌دان افشانده‌اند

بر امیدی کز شکرساز دلبش تسکین جان — هم گلاب از دیده هم ناردان افشانده‌اند
آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست — کآب روی اندر ره این گلستان افشانده‌اند
کم ز مرغ نامه آور نیست تر دید لان — یا هیچ ترکان غمزه‌اش کرگان افشانده‌اند
سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش — رومیان زین رشک زنار از میان افشانده‌اند
عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان — پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌اند
تا غبار از جبه شاه اختران افشانده‌اند — فرش سلطانیش در بر ترمکان افشانده‌اند
شحنه نوروز نعل نقره خنگش ساخته است — مرزی کاکیسیازان خزان افشانده‌اند
رسته چون یوسف ز چاه دلوش ز ابر و صبح — گوهر الماس و مشک از پرنیان افشانده‌اند
در رکابش هفت گیسو اوشش خاتون لعب — بر سرش هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند
هست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیل پاس — گرد راه از خیل او تا قیروان افشانده‌اند
تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان — عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند
وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه — ابر و باد آنگه نمکهاش پیش خوان افشانده‌اند
گر بدین مه بر زمین مزه از بهر حنوط — توده کافور و مشک زعفران افشانده‌اند
در مزاج گوهر از آتش سل باز داشت — طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند
خورد خواهد شاه و شاه فلک محرور وار — آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند
تا جهان ناقه از آتش شد سلام وی ماهی رست — چارما در برش توش و توان افشانده‌اند

[illegible] آن سلطان بخوان ماهی [illegible] مهمان
خانه نان [illegible] افشانده‌اند

باز نو نو در رحمهای عروسان چمن … نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده اند

معتبر کردو نزار کامستاز دم مسکین شمال … کاتبهاش از معتبر بر شاخ جوان افشانده اند

چشم در دی داشت پستان کز نهستان ابر … شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود نو خط گشت و بالغ شد کنون … گرد زمرد بر عذارش زان عیان افشانده اند

کاروان سبزه تا ز قاع صف صف کرد رم … صف صف از مرغان روان بر کاروان افشانده اند

باد مشک آلود گویی سیب تر بر آتش است … کاندر و قدری گلاب اصفهان افشانده اند

روز و شب گرگ آشتی کردند و آنکه ماه و مهر … بر شه یوسف دل مصر آستان افشانده اند

یا روانهای فریبرز و منوچهر از بهشت … نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند

مهر و مه گویی بلیغ از طور نور آورده اند … بر شه دانشه موسی بیان افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین حنیفه ذو الجلال … کاختران بر فرق و قدش فرقدان افشانده

پیش کار اتش خراج از چین و سند آورد … چاوشانش دست بر چیپال و خان افشانده اند

آستان بوسان او کز بیرشن و گرگین بهند … آستین بر ارد شیر و اردوان افشانده اند

تا زبان بشکست شمشیرش همه شیران رزم … بس که دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند

تیره دارانش که از شیر نیستان کین کشند … خون آتش زان نی چون خیزران افشانده اند

نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای رماح … دشمنان ز آتش اندر دودمان افشانده اند

زهر خند و بخت بد بر زورق آن خاک ر … کاتشین قاروره اش در بادبان افشانده

سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر … کز هوا سنگ عدادش در دکان افشانده اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند
خاصکان مریم از نخل کهن خرمای تر
از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس
وز پی افروزش بزم جلالش زان و بس
آنچنان تخمی چنین کشورستانی داو بر
گر کمندی وقتی اندر حلق سنگ ساران روم
اند کان شه کمند از جرم شیران کرده اند
(در کمرهای یلیکان جهان افشانده اند)
تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان
از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار
دست بازوش از پی قهر مخالف سوختن
گر بعهد موسی امت را که قحط از موا
حمد لله کز بقای شاه موسی دست ما
روشنان در عهدش از قرآن هدایت کرده اند
تا بدور دولت او گشت شروان خیروان
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک دل
بر حقیقت آنان که با عیسی نشستند از رشک
آسمان گردید بر ایشان کز دینش گرسنه اند
ماه تابان گوی پروانگان ز این کهن خان

حاسدان را صاعقه در خان و مان افتاده اند
خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند
دانها کین نه رواق باستان افشانده اند
نورها کین سقف شمعی دخان افشانده اند
بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشانده اند
سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند
(ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده اند)
بر قبهاز آیینهٔ برگستوان افشانده اند
گز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده اند
بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده اند
ز آتش پیکان شررها قهرمان افشانده اند
بار من و سلوی و سلوت رسان افشانده اند
بر شماخی میوه و مرغ خان افشانده اند
زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند
بر مری و بلخ و مرو و شایجان افشانده اند
خاک در روی طبیب مهربان افشانده اند
پیش خیری جان بطمع نام و نان افشانده اند
بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند

در زمین چار عنصر هفت حرات فلک ۲ زآتش تیغی که خاکستر کند دیو سفید
تخم دولت تا کنون از امتحان افشانده اند شعله در تیر سیاه سیستان افشانده اند

پیش تیغش کاتش نمرود را ماند ز حرص / کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده‌اند
جنیان برتسند از آهن لیک از عشق تیغش / دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده‌اند
تازیانش کابل و بلغار دارند آبخور / کردلی زان سوی نیل و عسقلان افشانده‌اند
معبر گردون عطسه داد و حلق دریا کرد گرد / زان بخاره که ایام الرهان افشانده‌اند
آتش و باد مجسم دیده کز گرد و خوی / کوه البرز از سم و قلزم زران افشانده‌اند
از دو سندان چار دندان زحل در سم شکست / جقعه کز نیم راه آسمان افشانده‌اند
دی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار / مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند
تا فلک کعب از نعل مرکبان شه بهم / روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده‌اند
کوکب دریست یا دردی کز مردری / دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده‌اند
نخ دست شاخ رادش گر صنوبر رسته‌اند / بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده‌اند
یا قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند / از دهان مار گنج شایگان افشانده‌اند
بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت / از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌اند
ترجمان یوسف مصرست آن مصری قلم / کآب نیل از تارک آن ترجمان افشانده‌اند
گویی آندم گرچه مغرب ره مشرق توست / مینع بر مهر و زحل زیرقان افشانده‌اند
جون ز تاریکی به بلغار آمد وقت فشاند / اهل بابل بر سرش تر ال گران افشانده‌اند
ای منم یارب که در رزم چنین اسکندری / چشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده‌اند
چار جوی هشت خلدست این که در جشنم مرا / از ره کلک و بنان طبع بیان افشانده‌اند
داستانی هست در دست جهان زین بی سخن / راستان جان بر سر این داستان افشانده‌اند

تا شبست و ماه تو گویی که از گوی زمین | گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده‌اند
صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو | گر زکفش بر خلق فیض جاه و دان افشانده
بر وی خصمش از برجیس و از کیوان نثار | سعد و نحسی کان دو علوی از قران افشانده

در مدح پادشاه سعید شهید مغفور حمیده خصال مظفر الدین قزل ارسلان عثمان ایلدکز گفته شده است در ترکیب بند

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند | مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح | پاسخش را آب و لعل و کشتی زر ساختند
رسم جور از ساقی منصف بمصفی خواسته‌اند | بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند
تا دهان روزه داران داشت مهر از آفتاب | سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند
چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار | سر بمسک آلوده یکماهش معطر ساختند
هم صبوح عید به کز بهر سنگ اندازِ غم | روزه جاوید را روزی مقدر ساختند
سرخ جامی چون شفق در دست و آنکه در صبوح | لخلخه از صبح و دستنبوز اختر ساختند
کف در آن ساغر معلق زن چو طفل عاریان | کز بلور لولیانش طوق و چنبر ساختند
هات و غلغل حلق خاقان را که تاخیر العمل | غلغل حلق صراحی را ابر ساختند
بلبله در غلغل آید قل قل ای بلبل نفس | تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند
آن می و میدان زرین بین که پنداری بهم | آتش موسی و کاو سامری در ساختند
از مشام کاو زرین شد روان کاو رس زر | چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند
هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس | آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

از نسیم گلاب سنگ انداز و در جام بلور
عود و داران در انجمنها بر ساختند

اسمان

رسیمان سبحه بگسسته و کشتی یافتند — کوثر قندیل بشکسته و ساغر ساختند

خانهٔ زنبور شهد آلود رفت از صحن خوان — چون نغزهٔ ساقیان زنبور کافر ساختند

آتش قندیل منشست آب سبحه هم برفت — کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند

صحن مجلس در بدور جام نوشین چشمه یافت — کانجنان هم چشمه هم چشم مدور ساختند

اوقات خیزان زمین سرمست شد چون آسمان — کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

وانکه از روی تواضع پیش روی شاهان — دیده ها را جرعه چین خاک اغبر ساختند

چون بز آب قدح کردند مرکان از اطلی — میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب کوس سلجق که نعل رخش اوست — اصل آن کوس کز و شمشیر حیدر ساختند

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
ماه نو را چون حمایل خفته پیکر ساختند

قرص خور مصروع از ان شد کز حمایل ماند باز — کان حمایل هم برای قرصهٔ زر ساختند

کوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد بدید — یک جهان نظارکان جام از چه کوثر ساختند

محتسب گویی بماه روزه جام می شکست — کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند

جرح جادو پیشه چون زرین قواره کرد کم — دامن کلیش را چپی مقور ساختند

یا شبانگه فصد کردند اختران تب زده — کان شما طشت و شفق خون ماه نشتر

ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ — موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند

مهر چون در خوشه تکیه ساخت خرمن روشنان — ماه را صاع سر شاه مظفر ساختند

نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب نوح — یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند

در زبان چرخ را گوی جه بود اثنا ده بود
کان ره کمین بر ان دامن بر دو نورس

صاح

دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه	از ریاض خاطرم این قطعه نو بر ساختند

طره مفشان کز ملالت عید جان بر ساختند
طره منشین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر	کین سه را از بس که باریکیست هم بر ساختند
پیش بالایت بیالایت فرو بارم گهر	زانکه صد نوبر مرا زان یک صنوبر ساختند
چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنکه	چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند
زان لب چون آتش تر دیدهٔ من گیسوی خشک	گرچه بر من آتشی مهری ز عنبر ساختند
من نی خشکم اگرچه طعمهٔ آتش بنسبت	طعمهٔ این خشک نی زان آتش تر ساختند
سرگذشت حال خاقانی بدفتر تا ز آنکه	نو بنو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند
سوخته تخو دست دلبندان بدو دندان سپید	شوق شاه هش آتش و شروانش مجمر ساختند
نصرت الاسلام گیتی پهلوان کاجرام چرخ	چار پای تختش از تاج دو لشکر ساختند
ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال	بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند
هشت حرفست از قزل تا ارسلان چون سکندری	هفت گردون را در و هر هشت مضمر ساختند
رستم توران ستانست این خلف کز فر او	ایلدگز را ملک کیخسرو و سنجر ساختند
مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست	بیضهٔ مهری که بر کتف پیمبر ساختند
عکس تمغاش دو گیتی مینماید کز صفای آن نقش	آب خضر آیینهٔ جام سکندر ساختند
هست اتابک چون فریدون بنسبت پاک از آن	خویشتن ضحاک شور و اژدها سر ساختند
آب گرز گاوسارش باد گور اعرشیان	آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید و اسکندر خصال / کین دو را سم در یتیمی ملک پرور ساختند

خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش بلب / نشره کردند و آب رخ زعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانهٔ موریست چرخ / کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبهٔ ملکست صحن بارگاهش کز شرف / باغ رضوان از کبوترخانهٔ این در ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان از کبوترخانه شد / چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود / تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد / تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

کافرم گر پیش از و یا پیش از و اسلام را / زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند

از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه / کارداران فلک آیین منکر ساختند

گر به ناپاکی ز باد انجیر پیدا انگیختند / که به خودرایی ز بیدانجیر عرعر ساختند

شیرخوار از ابمعز و شیرمرد از ایلجان / طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند

بس بآخر این نکو کردند کاندر صد قرون / این یکی صاحب قران از شاه و سرور

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم / بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند

حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه‌اند / تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند

وز پی تعظیم سکه‌اش از زر و مینای هند / شاه چین را چینیان دیهیم و گرگر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ با پر خدنگ / از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

میر ما را از پر روح الامین و زلف حور / پر تیر و پرچم چترش مضمر ساختند

آن نکوتر کز دم شیر فلک یا آفتاب / پرچم کاسش برای خنگ و اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم ثانیش خواند
گرچه از اقلیم روش هفت خوان بر ساختند

کز پی میرآخوری در پایگاه رخش او
آخشیجان جان رستم را مصور ساختند

ساحت این هفت کشور بر نتابد لشکرش
شاید ار خضرای زیر چرخش معسکر ساختند

باز دیدی کش سر سلجوقیان بر اهل کفر
چون شبیخون ساخت کایشان غول لشکر ساختند

چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور
هفت گیسو ار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در هم خانهٔ عیسی رسید
چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سلاحت آن سمند
شیرمردان چون سلحفات و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل
از بهار و گل نگارستان و آذر ساختند

مرکبان شاه را چون جوزهر بربسته دم
کشتی از بهر جوزهر جوزای ازهر ساختند

چون همای فتح پر آلاید کز نگشاد بال
کرکسان چرخ ازین خو تحوا ارکان خور ساختند

از دل و رخسارشان خوردند خندان کرکسان
کرکسه منقار و از زنخ زاغ ساختند

بر خیال فتحی کاین میر ملایک شیه کرد
هم ملایک شاهد حالند محضر ساختند

بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند
روی گم دیدند چون آئینه مغفر ساختند

دشمنانش همره غولند کز خود بهر حرز
هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند

تخت زد ملک را ز انسو که بدخواهان او
هفت زاد فلک را خانهٔ ششدر ساختند

نو عروس از ره نشینان لشکر چون گوید بدانکه
دام عنین از سقنقور مزور ساختند

ای که مردان عرب بشنت چو طفلان عجم
طوق در حلق اند و نامش تاج و مغفر ساختند

تا حبنی از معن و جعفر کم نکردی فضل ازانکه
فضلهٔ زناخت صد معن و جعفر ساختند

تا درت

تا درت بینم بدیگر جای نفرستم ثنا	کز درت دعوت که روح مطهر ساختند
کودکی راسوی دبستان خواند عم کودک چه گفت	گفت روبتان ما پستان ما در ساختند
شعر من فالیست نامش سعد اکبر زانکه	راوی من در بنات از سعد اصغر ساختند
چون کف و خلقت بتازی اسب و خاو انسیج	خانه من حله و بغداد و ششتر ساختند
همت و لطف برادر خوانده ات اینجا کشیم	زر و زر بفت و علام و طوق و استر ساختند
عدل ورز احسن و اپیوند عشرت با دعدل	کز جهان عدلست و بس کورا معمر ساختند
عید باقی باز کز ساعات روز عمر تو	ساعتی را هفته از روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد	کین سه را از اقبال این دو بخت یاور ساختند

در مدح خاقان الاعظم الاشجع جلال الدین اختسان بن منوچهر قدس الله سره گفته شده است

مرا صبحدم شاهد جان نماید	دم عاشق و بوی پاکان نماید
دلم سرو از آن دارد و خنده خویش	که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا	که سرو و آتش عنبر افشان نماید
مگر صبح بر اند کی عمر خندد	که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد جو لیته درون پوست وانگه	جو بادام از و پوسته پایان نماید
نقاب شکر فام بندد سوارا	جو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان و خوش بین	ندیدی فلک بین کز آن سان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد	تن ابر زنجیر رهبان نماید

فلک را بهر دانه بر کتف ازرق ... یکی پارهٔ زر و کتان نماید
سراسیمه چون صرعیانست از خود ... به پیرانه سر ام صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاهست بر تن ... هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن ... یتیمم دریده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون مینش ... یکی زال آیینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریدن ... زخون در شفق سرخ دامان
تو میخور صبوحی ترا از فلک چه ... که چون غول نیرنگ الوان نماید
بکام فلک گیر تا زیر رانت ... کبود استری داغ بر ران نماید
اگر بوئی از جرعه بخشی فلک را ... فلک چون زمین خفته ارکان نماید
وگر جرعه بر زمین ریزی از می ... زمین چون فلک مست دوران نماید
در آرا قتابی که در اوج ساغر ... صطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسپه درای و رکابی در آور ... کز و چهرهٔ صبح بگران نماید
قدح عقده کن سا تکینی جنیبت ... کزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقهٔ تیره داران ... که عیدی بمیدان خاقان نماید
ببین دست خاصان که چون صبح شاهان ... بحلقه ربائی چو چولان نماید
بشاه اخستان بین که گنجینه و آسا ... زنگ عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه از مغان در سفال آتش تر ... کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر ... اگر در شفق صبح پنهان نماید

فلک وارد سا[...] و دست و در بر
زمین را چو طفل زمین ز ران نماید

تو و دست و دستان و مرغول رخان
کزان غول صد دست و دستان نماید

ز آهوی سیمین طلب کاو زرین — که عیدی در او خون قربان نماید
صبوحی ز ناشوئی جام و می را — صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو آبستان عدهٔ توبه بشکن — در ارا آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون اشک داوود از می — پری خانهای سلیمان نماید
کمر کن قدح را ز انگشت کو خود — کمر ماز پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق — ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس قزح جام بینی ملمع — کز و جرعها لعل باران نماید
همانا خروسیست غماز مستان — که تشنیع او را ز اذانش نماید
ندانم خمارست یا درد چشمش — که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد درد چشمش بافغان — گلوی خراشیده ز افغان نماید
مگر روز قیفال او راند خواهد — که طشت زر از شرق رخشان
بجام صدف نوش بحری که عکسش — ز نقش ماهی چرخ بریان نماید
به پیش بزم عیدی چو ایوان قیصر — که خنکش سیه پوش مطران نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن — یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح لب کبود است و خم در خوی تب — چه از خمره تب لرزه خندان
ز انگشت چنگی چو فصاد بد دل — که رگ جوید از ترس لرزان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب گیلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من — بلا بیند آنگو زبان دان نماید

رباب از نهانها بلادیده چون من / بلا میپسند انکو زبان دان نماید
سیه خانهٔ آبنوسین نایی / بنه روزن و ده نکهبان نماید
مکر باد در انبد ساز سلیمان / که باد مسیحا بزندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنت / درو مرتع امن حیوان نماید
به پین زخمه کرزش کیخسرو دین / بکین سیاوش جو برهان نماید
بکردون در افتد صدا ارغنون را / مکر کوش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربند داز نو / مکر مجلس شاه شروان نماید
رو و کعبه در جامهٔ سبز عیدی / مکر بزم خاقان ایران نماید
جو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا / سک تازی پارسی خوان نماید
جو راوی خاقانی آوا بر آرد / صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق / که سایش تر از آل سامان نماید
صراحی نوآموز در سجده کردن / یکی رومی نومسلمان نماید

شه اختران زان زرافشان نماید / که اکسیر زرهای آبان نماید

بر آرد ز جیب فلک دست موسی / ز رسامری نقد میزان نماید
ز خورشید همخانهٔ عیسی آمد / چه معنی که معلول میزان نماید
ز نارنج اکر طفل سازد ترازو / ز خورشید نارنج کیلان نماید
(که نارنج و زر هردو یکسان نماید) (فلک طفل خو هست کاند ترازو)
مکر خیمهٔ سلطان انجم برون زد / که ابر حران چتر سلطان نماید

هوا پشت سنجاب بلغار گردد … شمر سینه باز خرزان نماید
بدر مهای سنجاب نقاش آبان … بزرنیخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره بر فزاید … ازان صدره روز نقصان نماید
قراسنقر انکه که نصرت پذیرد … براقسنقر آثار خذلان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب … نثار در شاه کیهان نماید

شهنشاه اسلام خاقان اکبر … که تاج سر آل ساسان نماید

سکندر جهادی و خضر اجتهادی … که خاک درش آب حیوان نماید
سپه دار اسلام منصور اتابک … که کمتر غلامش قدرخان نماید
جهاندار شاه اخستان که طبعت … کیومرث طهمورس امکان
بتایید مهدی خصالی که تیغش … روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او … سک حلقه در کوش فرمان نماید
قبولش زهاروت ناهید سازد … کمالش ز بابل خراسان نماید
ز پاسش زمان دست انصاف بوسد … ز جودش جهان مست احسان
ز یک نفخه روح عدلش چو مریم … عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا … از و حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کان را … که بر ناخنش معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه … تصاویر این هفت ایوان نماید

در ایوان شاهی در دولتش را — فلک حلقه و ماه سندان نماید
خیالی که بند دعدو را عجب نی — که سر سام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد قعر دریا — تیمم گهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان — چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم — زبانی مقامات رضوان نماید
ز کاشغر لغط و نفاح خلقش — شماخی نظیر صفاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد — هزاهز در اقلیم توران نماید
تف تیغ هندوش هندوستانی — علی روس در روس و الان نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را — ملکشاه طفل دبستان نماید
دگر خود فرشته شود دید سکالش — هم از سنگ نژادان شیطان
چو بر خنگ خلق خرامد بمیدان — امیر آخرش شاه ختلان
پلاس افکن آخر مرکب نشش — قی حنز و تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کند تیغ خونخوار — چو ماه از کواکب سپر ان نماید
بر شاه فلک تیغ و مه مرکب او — زحل جو و مریخ خفتان نماید
شراری جهد ز آهن نعل اسپش — که حراقش الوند و شهلان نماید
ز بس کاسه سرها و خون جگرها — اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب و کام وحش از دل و روی خصمان — همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
چو پیکانش از حصن گردش برآید — برین حصن سپهر وزه غضبان نماید

نرود بر بزد و گر تیغ خونخوارش
عدو را گر بچاره عصیان نماید

اسد کاه و دل کرکسان کنک زهره — ازان خرمکس کمتر پیکان نماید
تن قلعه‌هاشی پولاد تیغش — چو قلعی حل کرده ارزان نماید
برکرز سندان شکافش عجب نی — که البرز تخم سپندان نماید
ورا بحی ز تیغ ملک بو المظفر — سپهر از سر عجز حیران نماید
چو روبی تن اسفندیار است هر دم — بروی فتح رویین دز آسان نماید
ازانکه که بالغ نشد اقبال اورا — عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آیات ابیات مدحش — ز تعوید جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این در — کز و سمعها بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را — وگر عنصر جان حسان نماید
بخندم ز نظم مرابله اگرچه — زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد — بران نخل مومین که علان نماید
ملک منطق الطیر طیبا رداند — ز ژاژ مسطری که طیان نماید
بماناد شاه جهان کز جلالتش — سر ارکیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در دست عمرش — نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار بنیان ارکانش چندان — که ذات فلک هفت بنیان نماید

ایضاً له

می و مشک است که با صبح برآمیخته اند — یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده که دوست شد تبت آتش در — آتش سرد بعنبر مگر آمیخته اند

بار سنگ صدف و غالیه سایان فلک ... صبح را غالیهٔ تازه تر آمیخته اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه از نو دامن ... بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند

می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر ... شفق آورده و با صبح در آمیخته اند

ساقیان رنگ فنک عارض قندز مرگان ... کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند

خال مسمار رزه کرده و خط مار سبز ... زلف و رخسار رزه با سپر آمیخته اند

پس بکماه کلو خند از ان سنگین دل ... در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی لعل دل و جان از خط لب ... بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک ... بس مفرح که بمی ماحضر آمیخته اند

بی فراج می احمر نبود سود اشان ... آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیده و در روی مه نو شب عید ... لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن شسته بهفت آب زمی ... بهر تسکین دل غصه خور آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه وشفقشان می و جام ... با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید ... آب و گل گوئی با معصفر آمیخته اند

همه با دردسر از بوی خمار شب عید ... بصبوح از تو رنگی دگر آمیخته اند

ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب ... زین و آن داروی سر درد سر آمیخته اند

همه سنگ افشان در آبخور عالم خاک ... و آنگه از زهر که در آبخور آمیخته اند

از سر بیخبری داده ز عشرت خبری ... تن و جان زانکه بهم بیخبر آمیخته اند

همه دریاکش و چون دریا سرمست همه ... طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند

خطری کرده و در گنج طرب نقب زده / نقب کاران همه با خطر آمیخته اند
زر برچیده چو خورشید نم جرعه / کز آن خاک خزان بی خطر آمیخته
چنگ مانند زن زنگی شش پستان لیک / شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعه گو بر مبین داده زکوة سر جام / زو حنوطی زمی بی سپر آمیخته اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید / زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند
مجمر عیدی و آن عود و شکر بست بهم / زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
رود سازان همه در کاسه ما بسماع / شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ / دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربط ار مست زبان گوید و خود ناشنواست / ز پی نقش گوئی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن / با تن افعی جان بشر آمیخته اند
چنگ زاهد سر و زانوش پلاسین لیکن / با پلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته اند
مجلس دست ربابست ضعیفا چه قویست / چار طبعش که با نصاف در آمیخته اند
خم دف حلقه بگوش شده چون کاسه زر / کآهو و گورش با شیر نر آمیخته اند
صوت مرغان بدر درج مگر با دم خویش / با تک کوس ملک تاجور آمیخته اند
خاصگان کو مجلس خاقانی را / با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیر از آن چشمه حیوان گوئی / شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند

ملک الملک جلال الدین کاندر تیغش
آتش و آب بهم سرسر آمیخته اند

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته اند
شب و انجم جو دخان با شرر آمیخته اند

ماه نو زابروی زال زر و شبرنگ خضاب / خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک / طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند
سی و شاق آمده و خاکی بود و نار زن / ناوکی کشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب و انکه / شاخ آهوست که با خون ز آمیخته اند
چرخ را نشره نون العلمست از نو / کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
سه طراز سیت بدست جیب گردون شب عید / نقش آن کوئی در شوشتر آمیخته اند
در فلک بین که پی تهنیت عید ملک / صد هزاران شکفه با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سزدش جامه عیدی که درو / نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش به ثبوت / چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
ملک اختیسان کز خاک در انصافش / کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
عدل خسرو و مدام آمیزش ارواح و صور / بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجرست اسم نقاشش / لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ / همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
مس مملکت زر از آن گشت که وقف کف اوست / کیمیائی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
داد خواهان بدر شاه که دریا صفتست / باز بین از نم مژگان درر آمیخته اند
خسروان خاک درش بوسه زنان از لب و چشم / نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند

نقش

نقش بندان ازل نقش طراز شرفش … برازین کار که مختصر آمیخته اند

ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد … نه ز صلصال ز مشک و عبیر آمیخته اند

آخشیجان ز کفش چشم خوش رکنی را … یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند

کوتر تیغش هندی تن و چینی سلب است … هند با چین چو یمن با مصر آمیخته اند

آن کمندش مگر از پشت سمندش گوئی … که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند

آتش قدرش برشد قدری دود نشاند … عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند

مرکب عزمش بگذشت اثری کرد و گذشت … طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند

زین ملک تا ملکان فرقست ارچه بخصلت … نام با نام شهان در سمر آمیخته اند

نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک … لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند

شاه شاه است الف هم الف است ارچه بنقش … با حروف دگرش در صور آمیخته اند

مرحمایل که دران تعبیه تعویذ زر است … باز رش و تحک از آهن تر آمیخته اند

نه فلک آدم و چار ارکان خواصفشد … این نه و چار بهم تا که ز آمیخته اند

قوت پنج فرزی بهرامی دان … که درین شاخ گیا بی شجر آمیخته اند

گشت زار از پی مشق غلامش کنند … این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند … چار مادر که بدین نه پدر آمیخته اند

عفو و خشمش بر و برگیست خوش و تلخ و … تلخی و خوشش که بر و برگ و بر آمیخته اند

وقت شمشیر زدن گوئی در ابر کفش … آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند

چرخ هارون کرو آرش چون هارونان … ز الجمش رنگها در کمر آمیخته اند

فروبختش که دران چشم ستاره رشد / خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند
رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی / گل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
شور مورند حسودانش اگرچه که لاف / شار مارند و نفر با نفر آمیخته اند
روس و خزران بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند
چه عجب آنکه گوزنان ز لعابی برسند / که ز هر بالش و آب شمر آمیخته اند
از پی دیدهٔ فتنه ز غبار سپهش / داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
هست تریاک رضاش از دم فردوس جنان / زهر خشمش بسموم سقر آمیخته اند
پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش / کز رضاش آب و گل بو البشر آمیخته اند
بهر دفع تبش آبله را مصلحت است / از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
باد بر هفت فلک پایهٔ تختش چندانکه / چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در بر زنان چارده مه / تا مه و سال سفر با حضر آمیخته اند
روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر / تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

ایضا له

صبح چون زلف شب براندازد / مرغ صبح از طرب پر اندازد
کرکس شب غراب وار ز حلق / بیضهٔ آتشین پر اندازد
کرهٔ فستقی بدرد چرخ / تا بمرغ نوا کر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب / طفل خونین بجاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح / در زبانهای مزهر اندازد

زلف ساقی کمند شب پیکر / درگلوی دو پیکر اندازد
برق جهای آسمان ازناز / مشتری طیلسان بر اندازد
لب زهره بدور بوسه تر / برلب خشک ساغر اندازد
دربلبله فواق افتد / گز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده هرگز / گز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک / جون دم عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق / شعله در جرخ اخضر اندازد
ادهم شب کریخت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد
جان بدستارچه دهیم آزا / گز عنب طوق در بر اندازد
خار در دیده فلک شکند / خاک در چشمه خور اندازد
عاشقان را که نوش نوش کند / لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک جون او / جرعه بر خاک اعنبر اندارد
رنگ شوخی بمجلس آمیزد / سنگ فتنه به لشکر اندازد
درع رستم ز سنبل آراید / تیر آرش ز عبهر اندازد
پیر دستک ما و آخر سنگ / در سبوی قلندر اندازد
بامداوان که یکسواره جرخ / ساخت بر پشت اشقر اندازد
ساخت
سپر زر کرده دیلم وار / همه زوبین اصفر اندازد
رند در مشرق آتش افروزد / سوی بر روزن اخگر اندازد

این عروسان عور رعنا را / بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت / بر سر کوه و کردر اندازد
گنبد پر و سبحهای بلور / در مغاک معقّر اندازد
آه من ساز و آتشین پیکان / تا درین دیو گو سر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ / این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزانه خانهٔ دل / چرخ ناکس برادر اندازد
گله از چرخ منیت از بخت / که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش / که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا بر زد / بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر دین آنکه / گر فر کسری افسر اندازد
بقفس بلبلان مجلس او / زین غزل شکّر اندازد

دل بسودات سر در اندازد
سر ز عشقت کله بر اندازد

چون تو سرمست کرده آیی خور / در تو هر هفت زیور اندازد
بتو و زلف کافرت ماند / ترک غازی که چنبر اندازد
منم آن مرغ کآذر افروزد / خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت / گر بنالم برون تر اندازد

کیست کز سرنوشت طالع من	سرگذشتی بداور اندازد
چشم من در نثار بالایت	هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی	پیل و بالا سر و زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد	پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع	تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلادهٔ حکم	در گلوی غضنفر اندازد
همتش کاجزئی مسیح و ماه	طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار	شرر قصر تکسیر اندازد
بحر اخضر به ارز و آن قطره	گر ز سر کلک اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او	سبحهٔ سعد اکبر اندازد
خنجر او چو حربهٔ مهدیست	که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش	قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بحریست	که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنگ	گر لب سد سکندر اندازد
چون کشد قوس جوزهر مینی	که ز جوزای ازهر اندازد
از شکوه همای رایت شاه	کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان اوست بر حدش	ناوک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت	سنگ چون در کبوتر اندازد

اسب او از سم ناخن ریزد
عقرب از نیش شرر اندازد

دولتش را ز قصد خصم چه باک … کو مهوسهای منکر اندازد
اینت نادان که آتش افروزد … تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش رهبرست و رهبر ملک … رای با رای رهبر اندازد
یاری از کردگار دان که رسول … خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد … طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرود آرد … کاتش اندر معسکر اندازد
بد سگالش کجا ز بحر نیازد … کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند را که … تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار کمینهٔ شاه … آلت سحر پی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار … اژدهای فسون خور اندازد
بخت صیاد پیشه ایست که صید … نه بزوبین و خنجر اندازد
قصر جاه را مهندس قدرت … نه به پرگار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار … زین برین باد صرصر اندازد
جفت و طاق سپهر در شکند … جفتهٔ کان لگاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانک … داس در چشم اختر اندازد
که گر از سنگ آهن ار نعلی … زان سم راه گستر اندازد
میخش از روم در عرب فکند … گردش از چین به بربر اندازد
نعش از آن گرد سندسی شاند … بر سر اهرمه دختر اندازد

دشمن سنگ نهاد و فعل سگی | بچهٔ شیر مضطر اندازد
دیو گر خویش مردم اندیشد | فحل بد بد بجا در اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت | ناحفاظی به خواهر اندازد
دست نمرود بین که ناوک کفر | بر سپهر مدوّر اندازد
سنگ همت نگر که دست یهود | در مسیح مطهّر اندازد
بر رعیّت ملک چنان انداخت | که به امّت پیمبر اندازد
لاجرم امّتش چنان خواهند | که بمنجار حیدر اندازد
تا زمین بر کتف ز خلعت روز | طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر | شب گهرتاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال | بر زمین مکدّر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر معنبر اندازد

در مدح اصفهبد لیالواشیر گوید و درین قصیده دو هزار زر سرخ یافته در صلهٔ این شعر غرا که هر بیت او اغراق و استعاره است

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند | راز دل زمانه بصحرا برافکند
مستان صبح چهرهٔ مطرّا بمی‌کنند | کین بر طیلسان مطرّا برافکند
جنبد شیب مقرعهٔ صبح هم کنون | ترسم که نقره خنگ ببالا برافکند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان | بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
گردون یهودیانه بکتف کبود خویش | آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند

چون برکشد قوارهٔ زیبا ز جیب صبح | صحرا که برقوارهٔ دیبا برافکند
ما مهرها کنیم قدح ها چو آسمان | آن کعبتین بر رقعهٔ مینا برافکند
هر صبحدم که برچیند آن مهرهٔ فلک | بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
دریاکشان کوه جگر پارهٔ به کف | گز تف بکوه لرزه و دریا برافکند
گنجینه وانه جام زخون سیاوشان | گنج فراسیاب بسیما برافکند
عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح | بس جرعه هم ز باده قرا برافکند
آن جام دجله دجله کشد پس بروی خاک | از جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند
آب حیات نوشد و بس خاک مردگان | بر روی صفت و دخمهٔ خضرا برافکند
از بس که جرعه برتن افسرده زمین | آن آتش دواج سراپا برافکند
گرد و زمین ز جرعه چنان مست کز درون | هر گنج زر که داشت بصحرا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم | چون دست صبح قرعهٔ صهبا برافکند
ساقی بیاد دار که جام صدف دهی | بحری که کوه کوه غم از جا برافکند
تنگ گوش ماهی از نمه پس مثل ده مرا | تا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکند
می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق | تا رنگ صبح ناخن مه را برافکند
جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
آبستنی نه عدهٔ توبه مدار پیش | کآسیب توبه قفل به لبها برافکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح ار | آبستنی بمریم عذرا برافکند
هر سفت کرده پردگی زر تحفه که آر | تا سفت پردهٔ خرد ما برافکند

بنیاد عقل برفکند خوانچه صبوح — عقل افتست هیچ مگو تا برافکند
داری کشاد نامهٔ جان در ده فلک — کو ده کیا که ترل تو انجا برافکند
کس منیست در ده ارچه علف خانهٔ بجست — کس بر علف چه ترل مهنا برافکند
امروز کم خورانده فردا چه دانی اکنه — ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل در آرچون دل عاشق که حجره را — رنگ سرشک عاشق تشنه برافکند
سردست سخت سنبله زر بجز من آر — تا مستی به عقرب سرما برافکند
بی صرفه در شور کن آن خ ز صرف را — کو شعلها بصرفهٔ عوا برافکند
گوهی که خرمگس پر از خوان عنکبوت — بر پر سبز رنگ غبرا برافکند
مانند عنکبوت سطرلاب گاه شب — ز و ذرهای لاتتجزا برافکند
از مردریچه شکل صلیبی چو رومیان — بر رنگ رنگ روی بحیرا برافکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس — رومی لحاف زرد به بهینا برافکند
غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند — خیل پری شکست بغوغا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد بس از دهان — پروین صفت کواکب رخشا برافکند
طاوس بین که زاغ خورد آنکه از گلو — کاورس ریزهای منقا برافکند
مجلس چو گرم گرد چون آه عاشقان — می را ز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبغب چو کبک — طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
مطرب بسجه کاری هاروت در سماع — حجلت بروی زهرهٔ زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر — تب لرزهٔ بنانه بتنا برافکند

چون لاله [illegible]
[illegible] افکند

بر دست آن تذرو چو پای کبوتران | می بین که عید رنگ چه زیبا برافکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین | پس مهر جم بخاتم گویا برافکند
وان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین | چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد | گویی که غروه باد بغبغرا برافکند
یا فاتحه که لب ببلب بچه آورد | از حلق تا روان مصفا برافکند
چنگیست زنگی خفقان وار زر جگر | وقت دهان گشا همه صفرا برافکند
چنگی بده بلورین ماهی آب دار | چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
بربط گریست مست زبان کش بهشت گوش | هر دم شکنجه دست توانا برافکند
چنگیست پای بسته سر افکنده خشک تن | چون زورقی که کوفت بر احشا برافکند
نایست بسته حلق و دهان گرفته چرا | کز سرفه خون قنینهٔ حمرا برافکند
در چنبر دف آهو گورست یوز و سگ | کین صف بر آن کمین بمدارا برافکند
حلق رباب بسته طنابست اسیروار | کز درد حلق ناله بر اعضا برافکند
در دری که خاطر خاقانی آورد | قیمت به بزم خسرو والا برافکند
رعد سپید مهرهٔ شاه فلک غلام | بر بوقیش لرزه با آوا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز | بر خاک اختران مجزا برافکند
تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک | خورشید را گدا ز سما برافکند

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل شهبا برافکند

سلطان یکسواره گردون لجیک دی — بر چرمه تنگ بندد و بهار افکند
با سیت و یک وشاق ز سقلاب ترکوار — بر راه دی کمین بمفاجا برافکند
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم — بر حوت یوسفی بتماشا برافکند
ماهی نهنگوار بحلقش فرو برد — چون یوسفش دو باره بصحرا برافکند
چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان — زیور بروی مرکز غبرا برافکند
آن آتشین صلیب که در خانه مسیح — بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره — همچون بره که چشم بمرعی برافکند
از پشت کوه چادر احرام برکشد — بر کتف ابر چادر ترسا برافکند
چون باد زنه نیچی کهسار برکشد — بر خاک و خاره سندس و خارا برافکند
معتر سوا ز فضله دی در زکام بود — ابرش طلی بوجه مداوا برافکند
شب را زگوسفند نهد دنبه آفتاب — تا کاهش وقش بمکافا برافکند
در پرده خماهن ابر سکاهی — رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند
قوس قدح زگاه عد شامی بشامگاه — از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
روز از پی ثقل کشی موکب بهار — پالان بتوسن اشتر کرما برافکند
روز از سر کمین چو سکندر کشد کمان — بر خیل شب هزیمت دارا برافکند
روز از تیغ خسرو مازندران شدست — چون برکند نهال ستمها برافکند
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام — زهره ز نهم شرزه هیجا برافکند
کیخسرو مهدی که غلامانش را خراج — طمغاج خان به تبت و یغما برافکند

حمل خزانه اش بسمرقند بر نهند / نزل ستانه اش به بخارا برافکند
تا بس نه در خزر و شام و شه یمن / باجش بمصر و سبا و بصنعا برافکند
ملک عجم بکوشش دولت بپرورد / نام عرب به بخشش یغما برافکند
چون ز آب خضر جام سکندر کشد ببزم / گنج سکندر از پی یغما برافکند
بدر سماک تیره که بر قلب مملکت / اکسیر ها ز قلب موفا برافکند
زان رمح مارسان که ز پی کژدم فلک / بیرون کند گره ز بانا برافکند
پشت کمان و تیر جلیسا کند برزم / تا اسم روم و رسم جلیبا برافکند
شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل / خسف صبا بکشور اعدا برافکند
تخت لیالوشیر که از نه فلک گذشت / سایه بهشت جنت ماوا برافکند
هر حرف نام اوست بده نوع حرز روح / تا نقش آن بعرشش معلا برافکند
زاشکال تیغ او قلم تیز سند سهی / بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب فرقه کله بند کانش راست / زنگی که آفتاب بخارا برافکند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش / دریای چرخ لولوی لالا برافکند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه / روز نیش نام خادم لالا برافکند
اقسنقر نیست روز قراسنقر نیست شب / بر مرد و نام بنده مولا برافکند
آبای علوی اند کمر دار این خلف / راضی بدان که سایه بابا برافکند
مشفق پدر مرید پسر به بود که بخل / بر تن کمر بخدمت جزما برافکند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس / ظل همای رایت علیا برافکند

دارکنی

در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق / بر دوش طیلسان اطعنا بر افکند
فتح ار چنان کند که سپهای عسکرش / کاسیب آن بعسکر و بیضا بر افکند
در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی / زین بر براق رفعت والا بر افکند
مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار / گر همتش لجام بجوزا بر افکند
شیر فلک بکاو زمین رخت بر نهد / گر بر فلک نظر بمعادا بر افکند
گر نه بقای شاه حمایت کند قضا / پیچ نژاد آدم و حوا بر افکند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند / او کل بود که سهم بر اجزا بر افکند
آری که آفتاب مجرد بتیک شعاع / پیچ کواکب شب یلدا بر افکند
روح القدس نشنید اگر بکر همتش / پرده درین سراچهٔ اشیا بر افکند
نشگفت اگر ز مس بشود موسی آن زمان / کایزد بطور نور تجلی بر افکند
نظارگان مصر برید دست از انکه / یوسف نقاب ظلمت غرا بر افکند
از خلق یوسفیش چو پرا سر جهان / پیرایهٔ جمال زلیخا بر افکند
سر برکشد کرم چو کف شه مسیح وار / بر قالب کرم دم احیا بر افکند
صخره بر افکند سر رفعت چو مصطفی / شکل قدم بصخرهٔ صما بر افکند
بس و ورخست خشمش از ان سرخ روست / کاتش بر زر ناسره گونا بر افکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند / چه خوک دم بمسجد اقصی بر افکند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند / یا بو لهب چه وهب بطاها بر افکند
نقصی بکاسهٔ زر پرویز کی رسد / زان خر مگس که سایه بسکبا بر افکند

گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد   کس دیو را چه زیور حور ار فکند

مقبل تر از خصمش وگوید که مقبلم   بر خویش این لقب بچه یارا بر افکند

دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است   هر چند نام بیهده کانا بر افکند

هر شیرخواره راز ساند بهفت خوان   نام سعد یار که ما نا بر افکند

شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست   نام آن بود که دولت بر نام افکند

اسم بلند هم به بلند اختری دهند   چون روزگار رقعهٔ اسما بر افکند

دست تو شمس و خطی تو خط استواست   کاقلیم شرک را تبعدا بر افکند

آری بنای جادوی فرعون از جهان   ثعبان اسود و ید بیضا بر افکند

دارم نیاز حضرت بزم تو لاجرم   غم دور خی برین دل درو ا بر افکند

زی چشمهٔ حیات بسم خضر وار اگر   چشم نظر بمجلس اعلی بر افکند

حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود   گر قرص شمس نور بحربا بر افکند

زر دست روی آزم و خوش ذوق خاطرم   چون زعفران که رنگ بحلوا برا

جانم ستارهٔ تو رها چون کند که دیو   کو خرمن بهشت به یکبار افکند

ملک عرب چو طعمهٔ ترکان اعجمی است   عاقل کجا بساط تمنا بر افکند

ترک ار چه سو و الگ از ایشان طلب کند   کی مهر شب با تش و بغرا بر افکند

زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند   بر زاغ کی محبت عنقا بر افکند

یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود نظر   گر مهر یوسفی به یهودا بر افکند

بهرام ننگرد به برادر ما م چون نظر   بر خوان و خوان لبنک و سقا بر افکند

افکنـ

آنکس غرض زباده بیت الحرام بود / کی چشم و دل بحلّه و احیا برافکند
آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد / طرفه بود که چشم بطرفا برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر / زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار / تا خاک بر دهان مجازا برافکند
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق / وز سوی غرب شمس مطلّا برافکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را / مهری که جان سعد بسیما برافکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من / بر چشم فتنه خواب مهنّا برافکند
توشه خوار عافیتی تا و بای غم / طاعون بطاعن حسد ارا برافکند
عدل تو این طراز که بر آستین ملک / هر روز نو طراز مثنّا برافکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر / بنیادشان خدای تعالی برافکند

در وصف و صفت جشن و مبارکی عید و مدح شاه جهان شاه منوچهر قدس الله سره گوید

صفتیست حسن او را که بوهم در نیاید / روشیست عشق او را که بگفت بر نیاید
علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت / بصفات در نگنجد بخیال در نیاید
چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد / چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید
ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه رانی / نشنیده ای که کس را ز عدم خبر نیاید
چو صدف کشاد لعلش چو سنان کشید جزعش / بنود که چشم و گوشم صدف و گهر نباید
چه دوم که اسب صبرم نرسد بگرد وصلش / چکنم که شاخ بختم ز قضا ثمر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل از و غرض نیابد | چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید
نه درست اختیاری که کرا از کهم به پیند | نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید
دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی | پی زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید
اگرم جفا نماید ز برای خستگی جانی | بود او که خاقانی از و بد بنیاید
شب عید چون درآمد ز در وثاق کهی | که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بکرشمه گفت فردا پی تهنیت بیایم | مدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید
ز بنفشه زار زلفش بنگار عید الا | سوی فخر دین و دولت بشد داد گر نیاید

[illegible]

در وصف صفت حسن و مبارکی عید و مدح شاه جهان شاه منوجهر قدس الله سره گوید

چه یگانه ایست کورا به بعد در دو عالم | ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید
که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش | که زمانه بر کند هم که بران گذر نیاید
چه خطر بود کسی را که قدم زند بجایی | که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید
بهران زمین که عنقا ز سموم پر بریزد | بیقین شناس کانجا پشه‌ای بپر نیاید
عدو ابلهست ازیرا خر آن بود که مردم | دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید
سلب فرشته دارد سر تیغ شاه دانم | سر دیو بر دو آری ز فرشته تیز نیاید
همه کامها که دارد ز فلک بیابد ارچه | مدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید
غذای از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن | غذای از دهان یک بار سوی جگر نیاید
چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد | چه زیان که بو حنافی پی بوالبشر نیاید

[illegible]

زجهان

زجلالت تو شاها نکنند زمانه باور   که شعار دولت را فلک آستر نیاید
تو بجای خصم ملکت زکرم نه معتقصر   چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید
بلی آفرینش اینک که ز امتزاج مهر   بدو چشم آنکه اندر مدد بصر نیاید
سر نیزهٔ تو خورد دست قسمی بدولت تو   که ازین پس آب خوردش بجز از جگر نیاید
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد   بسیر رخسروان برچو تو تاجور نیاید
چو دل تو گفته باشم سخن ازجهان نکویم   که چو بحر بر شماری سخن از سمر نیاید
بخجستگی عیدت چه دعا کنم که دایم   که بدولت تو دایم ز قضا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت   که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو زجهان مباد خالی   که جهان و آب و گل را به ازین نظر نیاید

ولهٔ بمدح حضرت رکن الدین محمد بن عبد الله رحمن طغا
ستیزک گوید و در مدح ایشان گفته شده است

جام طرب کش که صبح کام برآمد   خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر موافقت جام   دم زد و بوی میش زکام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و شش در ه بر خواست   نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون   عدهٔ خاتون خنم تمام برآمد
ماه شکر ریز عیش گز در خمار   نام زد خرمی به بام برآمد
ساغر کلفام خواه کز دمن گوسار   نغمهٔ کلفام وقت بام برآمد
بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار   کز دهنش ناله حمام برآمد

کاسه سفالین که آب لالهٔ تر خورد | ارزن زرینش از مسام بر آمد
زان می گلگون که پیه سوخته پرورد | بوی گل و مشک و پیه خام بر آمد
در صف دریاکشان بزم صبوحی | جام چو کشتی کش خرام بر آمد
خوان صبوحی بشیب مقرعه کن لاش | کابرش روز آتشین ستام بر آمد
بود فلک جام رنگ و جام فلک سان | روز ندانم که از کدام بر آمد
دست قراسنقر فلک سپر افکند | خنجر اقسنقر از نیام بر آمد
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت | از سه زبان از آن پیام بر آمد
حلقهٔ ابریشم است و موی خوش چنگ | چون مه نو کز خط ظلام بر آمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلیست | نالهٔ مجنون ز چنگ رام بر آمد
بیست و چهارش زمام یافته لیکن | ناله نه از ناقه از زمام بر آمد
نای چو شه زادهٔ حبش که زند چشم | بانگش از آهنگ ده غلام بر آمد
از پی دستینه در رباب کف می | چون گهر عقد تنگ نظام بر آمد
بهر حلیهای گوش و گردن بربط | سیم و زر از ساغر مدام بر آمد
از حیوان شکارگاه دف آواز | تهنیت شاه را مدام بر آمد
شاه جهان رکن الدین که رایت عدلش | نام عجم روضة السلام بر آمد
مفخر آل طغان ترک که ز حلمش | بر سر دم حرون لگام بر آمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول | دانش زال و دهای سام بر آمد
کوس جلالش ز شرق و غرب بجنبد | شکر و نوالش ز نام و جام بر آمد

باشد
غارت

پهلوی

پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت … وز دگران بانگ شاه نام بر آمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان … خاتم انگشتری بدام بر آمد
ذات جهان پهلوان صبح جلالت … کز افق چرخ احتشام بر آمد
در کنف صبح فرّ میر محمد … راست چو خورشید نور تام بر آمد
تاجوری یافت تخت مملکت ایران … تا ز برش سیّد الانام بر آمد
آرزوی جان ملک عدل و همم بود … آز ملک عادل همام بر آمد
بخت برادر کلید دولت او بود … زان همه کارش بانتظام بر آمد
گرچه محمّد پیمبری بعرب یافت … صبح کمالش ز حدّ شام بر آمد
دیر زی ای بحر کف که عرصهٔ جودت … چشمهٔ مهرست کز غمام بر آمد
مژده ده ای تاج ور که ینصرک الله … فال تو از مصحف دوام بر آمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد … آه ز اعدای ناقوام بر آمد
چون نم ژاله زخایه از تف خورشید … جان حسود از تف حسام بر آمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت … بس نفس شکر کز هوام بر آمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی … بر لب دریا بدان مقام بر آمد
نخل موصّل شده ترنج و رطب داشت … میوه و سایه اش فراخ و تام بر آمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار … کز بر آن نخل شاد کام بر آمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل … پری بر منبر رخام بر آمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند … نعرهٔ تحسین ز خاص و عام بر آمد

من زتعجب بخود فرو شده زین خواب
گر خضر آواز السلام بر آمد

جستم واین خواب پیش خضر بگفتم
از نفسش اصدق الکلام بر آمد

گفت که تخلص رکن الدین که زنصرت
شهپر عنقاتش ز سهام بر آمد

مرغ بقا دانه نامه بخت گزین دو
کار دو ملک از یک اهتمام بر آمد

منبر تخلص پر مشتری چرخ
گر ز بر برجش به چار گام بر آمد

ای درت آن آسمان که از افق او
کوکب به روزی کرام بر آمد

از دم خلق تو در مسدس گیتی
بوی مثلث بهر مشام بر آمد

ملک تو کشتی است چرخ نوح کهن سال
کش زشب و روز جام و سام بر آمد

عیسی عهدی که از توقع لب ملکت
چون تن عاد ز نکب قیام بر آمد

رو که زمیخ سرای پرده قدرت
فلکه این نیلگون خیام بر آمد

قدر محیط گفت جهان چه شناسد
گو بسر آب کف لیام بر آمد

از سر تیغت که ماه از وست برص دار
بر تن تیغ فلک جذام بر آمد

خوان دد از ابکا چه سر اعدا
ز آتش شمشیر تو طعام بر آمد

بر درت از بس که جن والنس و ملک هست
جان شیاطین ز ازدحام بر آمد

گوی که انبوه حافظان مناسک
گرد در مسجد الحرام بر آمد

از نفس مشک پیچ حظ و خبر نیست
معتجل را که باز کام بر آمد

از حرمت مرکبوتری که بپرید
نامه او عنبرین ختام بر آمد

سهم تو در زین کشید پشت زمین را
گرچه زمن بود قعده رام بر آمد

بحر محیط از زمین بزاد عجب نیست / کانچنونی ازان مرکز جام برآمد
زایچهٔ طالعت مطالعه کردم / سلطنت از موضع سهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه / صبح من از غم بزنگ شام برآمد
دررهٔ خدمت درست عهدم ولیکن / نام دل از نامهٔ سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه / تحفه بزرگست ازان بوام برآمد
پیش چنین تحفه کو تتمهٔ عقلست / واحزن از جان بو بیام برا
گوهر سحر حلال من شکند آنکه / گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد
دزد بیان منست هرکه درین عهد / بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت / بر نفس آمینی از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو / کامهٔ صد جان مستهام برآمد
ملک جهان اکه بر صحیفهٔ ایام / مدت عمرت هزار عام برآمد

خاقانی در جواب مقطعات خواجه امام مجد الدین خلیل
این قصیدهٔ غرا به اتمام رسانیده است و گفته

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند / دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان / دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع / بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده‌ی بالای وکیتی خاک پای / جرعه‌های این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان / خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند   بر سر دشمن روان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آگنده اند   آستین بر دوستان خواهم فشاند

کیسهٔ گر زندگی بر دوختیم   بر زمانه سر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک پیزی یافتیم   بر سر این خاکدان خواهم فشاند

هر سحر خاقانی آسا بر فلک   ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این ستاره دری و دُر دری   بر سماء بحر سان خواهم فشاند

این یکی اکسیر نفس ناطقه   بر سر صدر زمان خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم   بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

این سه گنج نفسی از قصهٔ دماغ   بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار اجساد کل کاینات   بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست   تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد و مجد الدین خلیل
در مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او برچید سمع   هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند

پیش مرغان سر کوی مغان   دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

اشکش در رقص است و ناله در سماع   بر سماع و رقص جان خواهم فشاند

دیده می بالای گیتی خاک پای   جرعهای این بران خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او ورزید طبع   هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند

دلو رم کی دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
گر خضر کردم بران عمر ارزوا / همره داهم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بران عیسی نفس / سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسبش ار دستم رسد / افسر نوشین روان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز شناسش / منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع / من بران جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من وز سگان کیست جان / تا بران فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماء الحمیم / بر لب حوض الجنان خواهم فشاند
کم هم تا بر سر بیت الحرام / آب دست پیلبان خواهم فشاند
خس نیم تا ریزهٔ ریم آهنی / بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا بخوس کید قاطع راز جهل / بر سعود شعریان خواهم فشاند
یا سم کوساله دنبال گرگ / بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز گیا بافد شبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت / بر صف شیرژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند
انت جهل از فضلهٔ کوی جعل / بر خدنگ ماتان خواهم فشاند

عقل را زو روان از برای اوست
روح را زو روان خواهم فشاند

آنت کفر ار گرد نعلین زید | بر یل چنبر ستان خواهم فشاند
گرچه در حلق سماکین افکنند | چون کمند امتحان خواهم فشاند
درج بر تیر گردون بشکنم | چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر | بر سر آب کمان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم در زبان | نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش کلک دور باش آساش تیغ | بر سر خاک سوان افشانده اند
پیش نطقش کابم آرد در دهان | خاک تو بر دهان افشانده اند
بیضه چون طاوس بر خواهم شکست | وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد | بر سر شاه اختران خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست | بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بر خط دستش که هند و چین در وست | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسد | دست بر چیپال و خان خواهم فشاند
بر سه تعریفش که خواندم یک یک | هر دو ساعت چارگان خواهم فشاند
هست هر سه چار خوان هشت خلد | من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید | بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عرشش که من | جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

ایضا له بسوی رفتن خراسان

چه سبب سوی خراسان شد نم نگذارند | عندلیبم بگلستان شد نم نگذارند

منبت بستان خراسان را چون مرغی   مرغم اوخ سوی بستان شدنم نگذارند

گنج درها شوان برو بدریای عراق   گر بیازار خراسان شدنم نگذارند

نه نه سرچشمهٔ حیوان بخراسان جویم   من نه خضرم بسر آن شدنم نگذارند

چون سکندر من و تحویل ظلمات عراق   گر سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند

عیسیم منظر من بام چهارم فلکست   که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دمیت   گرچه تر و گل و ریحان شدنم نگذارند

چه اساءت ز من آید که درین تشنه دلی   بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند

یا جنابیست جنان پاک و من آلوده چنین   با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

در خراس ری از ایوان خراسان برسم   گرچه این طایفه پرسان شدنم نگذارند

گردن من بطنابست که چون گاو خراس   سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند

ستم آن نطفهٔ مزغنه شده کز بعد سه ماه   خون شوم باز که ان ن شدنم نگذارند

از خروسان خراسان چو منی بنیت چه سود   گر که صبح خروشان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو لب بگشایم   خون فرو خوردن و خندان شدنم

یا بهنگام بهارم که بدی می‌شکفد   که بهنگامهٔ بنیان شدنم نگذارند

درد دل دارم و درمانش خراسان زان   چون سزد گر پی درمان شدنم نگذارند

جانم آنجاست بدریای طلب غرق مگر   کوه گیرم که سوی کان شدنم نگذارند

گر چو خرگوش کنم پیروی شیر حسود   گر چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری   چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند

یا چنین از این غریوان در آیدم   گر سوی کعبه ویران شدنم نگذارند
ای دل افلاک مطالبیست خوراکی   گر بر افلاک چو سلطان شدنم نگذارند
من همه عمر ساکن نمرده شاد از دل   گر ز دلدار است کز شادان شدنم
ای خراسانست خراسان شدن ایوان   که به ایوان شدنم نگذارند

بازگردم چو ستاره که شود راجع از آنکه / مستقیم ره امکان شدم نگذارند

باز پس گردم و چون اشک غیوران از چشم / که ز غیرت سوی مژگان شدم نگذارند

مشتری وار چو زای دو رویم به وبال / چکنم چون سوی سرطان شدم نگذارند

بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت / میرود بوی گر ایشان شدم نگذارند

قید بی فایده بینم ری و من قید نشین / گر سوی کعبه بپایان شدم نگذارند

ری خراسیست خراسان شده ایوان کرم / در خراسم که به ایوان شدم نگذارند

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیانست / شاید ار بره طغیان شدم نگذارند

ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانیست / بس سران بی سر و سامان شدم نگذارند

این دو صادق خرد و رای که میزان دو اند / بر پی عقرب عصیان شدم نگذارند

وین دل و عقل که سکان ره توفیق اند / به بر پشه ره خذلان شدم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم / کان دو شیرند که سگبان شدم نگذارند

منم آن کاوه که تایید فریدونی بخت / طالب کوره و سندان شدم نگذارند

عقل عصمت که مرا تاج فراغت دادند / بر سر منصب دیوان شدم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت / وین دل و عشق تا با وطان شدم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسانم نیست / که بران مقصد کیهان شدم نگذارند

ونگه آن موم جدا مانده ز شهدم که کنون / محرم مهر سلیمان شدم نگذارند

فتنه از من چه نوید کمر ادانش و دین / دو رقیب اند که فتان شدم نگذارند

ز پس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / بخراسان سوی یاران شدم نگذارند

گوی میدان سلیمان سوی میدان ایشان شدم / گرچه خاکی پی ایشان شدم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد / جاه و جانی که تن آسان شده‌ام
هر قلم مهر نهی و رزم و دشمن دارم / تاج و تختی که مسلمان شده‌ام
هم گذارند که کوی سر میدان گردم / گر حلال بن دندان شده‌ام نگذار
آن بخارم بهوا بر شده از بحر و بحر / باز پس گشته که باران شده‌ام نگذارند
و آن شرارم که بقوت ز سم سوی اثیر / چون شهاب اختر رخشان شده‌ام
گیر فرمان به منندم بخراسان رفتن / باز بتبریز بفرمان شده‌ام نگذارند
از پی این بد جا مکتب و دکان دارم / نه بمکتب نه بدکان شده‌ام نگذا
بر جهانند و ختم این طایفه را رشوه دهم / بو که در راه گروکان شده‌ام نگذارند
تا که زیست مرا طعمهٔ موران دادن / گر نه موران بسرکان شده‌ام نگذارند

در خرابی خراسان و مرثیهٔ مرحومی محمد یحیی و سنجر
ماضی علیه الرحمة و الغفران گفته شد

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد / و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان نگال گشت / اکنون بر آن نگال جگرها کباب شد
از سیل اشک بر سر طوفان واقعه / خونابه قبه قبه بشکل حباب شد
چل گز سر سگ خون ز سر خاک بر گذشت / لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و همنفس عافیت / از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد
دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت / اندیشه کن ز فتنه که هم جفت خواب شد
ایام سست رای و قدر سخت گیر شد / او هام کند پای و قضا تیزتاب شد

دفع قضا بآه شب‌گیر چون کنند / هر چند بارگیر قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت عذابست بر نبات / از آب نرم بین که برو چون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهان از ظلم گشت / نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ / پر عقاب آفت جان عقاب شد
ربع زمین بسان تب ربع بود و بس / از لرزش و هزاهز در اضطراب شد
افلاک را پلاس مصیبت لباس گشت / اجرام را وقایهٔ ظلمت نقاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین / روح الامین بتعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند / شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون / کیوان بشکل هندوی و اطلس نقاب شد
دوش آن زمان که گیسوی شب شانه کرد چرخ / موی سپید و هر معنبر خضاب شد
در دست ارغنون زن گردون بربط گسل / شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملایک بر چرخ نوحه گر / چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح کز این چشم زخم چیست / کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت / دردا که کارهای خراسان زآب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد

از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد / در قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست / شیطان خلاف قاعدهٔ انجم شهاب شد

ای آفتاب حربهٔ زرین کش که باز
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف
دار الخلافهٔ تو خراب و تباب شد

ای عندلیب گلبن دین زار زار نال
کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب

ای ذو الفقار دست یدی تنگ گیر زنگ
کان بوتراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از انکه
در تنگنای سرو وفا تنگیاب شد

ان کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زین جناب خراسان دریغ بود
برهم شکن که بوی امان زان جناب

برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در حبسگاه شروان با درد دل بساز
کان در ره تو توشهٔ یوم الحساب شد

گل درمیان کوره بسی درد سر کشید
تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
کان دلوها دریده و رسنها تباب شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود
حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از سر عزلت برآمدت
کو کشت زار عمر ترا فتح باب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت
ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

معجز عنان کش سخن سست گرچه درم
با هر فرده بوفا هم رکاب شد

سیمرغ را حنیفهٔ مرغان نهاده اند
هرچند هم لباس حنیفه غراب شد

اول بناقصان نگرد دهر کز نخست
انگشت کوچکست که جای حساب شد

از طمطراق این کره تر ترس ازانکه / با دوست گو دمال زن خیل سحاب شد
بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت / در نیه جهل خصم تو شر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده / آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

این قصیده را نزم المصایب گویند در حق لاله و گل وسلالهٔ دل خویش امیر رشید مرحوم گوید و گفته شده

صبحگاهی پی خوناب جگر بگشایند / ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشایند
دانه دانه گهر اشک بباریده چنانک / گره رشتهٔ پیچ گهر بگشایند
خاک لب تشنهٔ خونست ز سرچشمهٔ دل / آب آتش زده جون جاه سقر بگشایند
نو بنوار چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو / روی پرچین شده جون حرهٔ زر بگشایند
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ / ناودان مژه را راه گذر بگشایند
از زبر سیل به زیر آید و سیلاب شما / گرچه زیر است همش سوی زبر بگشایند
جون سیاهی عنب کآب دهد سرخ شما / سرخی خون ز سیاهی بصر بگشایند
برق خون گز مژه بر لب زد و لب آبله کرد / ز مهری ز لب آبله و ر بگشایند
رخ نمک زار شد از اشک به سبب تف آه / بر که اشک نمک را چو شکر بگشایند
بوفای دل من ناله بر آرید چنانک / چنبر این فلک شعبده گر بگشایند
جون دو شش جمع بر آید چو یاران مسیح / بر من این ششدر ایام مگر بگشایند
دل کبود دست ز نیل فلک ار بتوانید / بام خمی زنه نیلی به تبر بگشایند
زین دو نان فلک ار خوانچه دو نان بینید / تا نه بینم که دهان از پی خور بگشایند

از طرب روزه بگیرید بخون ریز سرشک
بجهان پشت مبندید و بیک صد پت آه
گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را
گر سوی قند ز مژگان نرسد آتش اشک
لوح عبرت که خرد راست بکف برخوانید
لعبت چشم بخونین بچکان حامله اند
گر بنا امید رسانید چو گرنای خروش
ور بگریید بدروازدم دریای سرشک
غم رصد وار زبن باج نفس میگیرد
بغم تازه مرا نید شما یار کهن
خون گشاد از دل و شد در جگرم سده بیت
آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد
نکمید از شجر زرکه گشاید رگ آب
دست خونست درین قمره خاکی که منم
سحر حرج از دو قواره مه و خور خوانم بست
همه هم خوابه و هم درد دل تنگ منید
نه نه چشم پس ازین خواب مبینا د بخواب
خواب بد دیدم و ز بوی خطرناکی خواب

نه بخوان ریزه این خوانچه زر بگشایید
مهره پشت جهان یک دو دگر بگشایید
ره سوی گریه گزو نیست گذر بگشایید
راه آتش سوی قند از بجز بگشایید
مشکل عقده که جان راست ز بر بگشایید
راه آن حامله را وقت سحر بگشایید
هشت گوش سر آن بربط کر بگشایید
گوش ماهی را هم راه خبر بگشایید
لب ز بیم رصد غم بحذر بگشایید
سر این بار غم عمر شکر بگشایید
این بر بندید بجهد آن بار ز بگشایید
خون ز رگهای دل و سوسه بر بگشایید
رگ خون همچو رگ آب شجر بگشایید
آه اگر شده ره دو ر قمر بگشایید
بند این ساحر ماروت سیر بگشایید
مرکب خواب مرا اشک سفر بگشایید
ور نه بیند رگ جانش بسهر بگشایید
منکه بد رنگ شدم رنگ خطر بگشایید

آتشی دیدم که باغ مرا سوخت بخواب — سر آن آتش و آن باغ به رنگ شاید
گر نه دانید که تعبیر کنید آتش و باغ — رمز تعبیر ز آیات و سور بگشایید
آری آتش اجل و باغ به بر فرزند است — رفت فرزند شما زیور و فر بگشایید
نازنینان قفا مرد چراغ دل من — همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
خبر مرگ جگرگوشهٔ من گوش کنید — شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بگشایید
اشک داود دیا دید پس از نوحهٔ نوح — یا ز طوفان مژه خون حد رنگ شاید
با دو غم جیب در لهو و طرب بر بندید — موج خون خاست در بهو و طرب بگشایید
سر با غنچه و لب لب برگه بکنید — رگ مرغان ز سر سرو و خضر بگشایید
گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن شاخ — نارسیده گل و نا پخته ثمر بگشایید
نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید — نخل مومین را هم برگ ز بر بگشایید
خوان غم را بر طاوس مکس ران چه بکار — بند آن مایده آرای نظر بگشایید
تیغ سیم از دو من طوطی گویا بکنید — طوق مشک از گلوی قمری بر بگشایید
میل نغمه گر از باغ طرب شد به سفر — گوش بر نوحهٔ زاغان بحجر بگشایید
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط به برید — گر ز چشم بی نتیجه گهر بگشایید
مسند از تخت و مجره ز نمط بر گیرید — حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشایید
گرچه غنچه زنه بارانه حجر ماند و نه بهو — هر چه آرایش طاقست ز بر بگشایید
جیب و گیسوی وشاقان و بتان باز کنید — طوق و دستارچه اسب و شتر بگشایید
پرده بر روی سپیدان سمن بر بدرید — ساخت از پشت سیاهان اگر بگشایید

گرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید — چشمه از چشم گوزنان چو چشم بگشایید

از کله غوغه وز صدره علم برگیرید — وز حمایل حلی از جیب درر بگشایید

صورت از دفتر وحیت ز قلم محو کنید — حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشایید

صور ایوانی کز دود جگر تیره کنید — هم ز نگشرف مژه روی صور بگشایید

در دار الکتب و بام دبستان بکنید — بر نظاره ز در و بام و مقر بگشایید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید — بن اجزای مقامات و سیر بگشایید

عنبر نشر ز سر شاخ نکت باز کنید — جوهر سلک ز هر نظم غرر بگشایید

نسخه رخ همه عجم و نقطست از خط اشک — زو معمای غم من بفکر بگشایید

شد رشید قلم و لوح و دواتش بشکست — خون بگریید چو بر هر سطر نظر بگشایید

من سالات دواوین و کتب سوخته ام — دیده بینش این حال خزر بگشایید

پای ناخوانده رسیده بغر مویگران — وا رشید آه کنان راه نفر بگشایید

دشمنان اگر چنین سوخته دارندم دوست — راه بد هیه د بروی همه در بگشایید

دوستانی که وفاشان ز نهان داشته ام — چون در آیند ره انبیش حشر بگشایید

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید — ور سر موی سر اغوش به زر بگشایید

ای تذروان من آن طوق غبغب بدید — تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید

آفتابم کرد شام و شما بسته حلی — آن حلی همچو ستاره بسحر بگشایید

شد شکسته کهرم دست برآید ز جیب — سر زنان ندبه کنان جیب و کهر بگشا





در علاجش ید بیضا نماید اگر	کاتش حسن بران سبز شجر باز دمید
راه درمانش بجویید و بکوشید در آنکه	سرو خورشید مرا سایه و فر باز دمید
هر عقاقیر که دارو کده کابل راست	حاضر آرید و بها بدره زر باز دمید
هدیه بارنج طبیبان بمیانجی بنهید	خواب بیمار پرستان بسهر باز دمید
تا جگر عافیت از حالکم جان بستانید	خط بیزاری از آسایش و خور باز دمید
سرو بالا که زبالین سرش آمد بستوه	دایگان را تن بالاش بپر باز دمید
روز پنجم بتب گرم و خوی سرد افتاد	شب ششم خبر از حال دگر باز دمید
خوی تب گل گل بر جبهت گلگون خطر است	آن صف پروین زان طرف قمر باز دمید
جو بجو هر چه زن دانه زن از جو بنمود	خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دمید
قرعه انداز گز ابجد صفت فال بگفت	شرح آن حال ز آیات و سور باز
دانه در که امانت بشما داد ستم	آن امانت بمن ایمن ز ضرر باز دمید
ماه من زرد چو شمعست زبان کرده سیاه	مایه نور بدان شمع بصر باز دمید
دور از ان مه ارثی ماند تن دشمن او	گر توانید حیاتی باثر باز دمید
نه نه بیمار بجالیست نه امید بهیست	بدتر شد همه اسباب حذر باز دمید
سیزده روز نه چارده شب تب زده بود	تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
خط بخون باز همی داد طبیب از پی جان	جان برون شد چه جوابست خوش ار باز دهید
این طبیبان غلط بین همه محنت لا انتهند	همه را نسخه بدرید و بسر باز دمید
نوش داروی مفرح که جوی فعل نکرد	هم بدان آسی آسیمه نظر باز دمید

نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت
هم بکذّاب صطرلاب نگر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم بافسونگر هاروت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل بار نداشت
هم بمعتوبیده و شعبده‌گر باز دهید

آن ز کال آب و سپندی که عرض دفع نکرد
هم بدان پیرزن محرقه‌خر باز دهید

رشتهٔ پرگره و مهرهٔ تب قرآیان
هم بنقرادم تسبیح شمر باز دهید

در حمایل سپر و جنگ چو سودیش نکرد
جنگ شیر و سپر آهوی نر باز دهید

چشم بد گر ز بر آهن و تعوید نگشت
بند تعوید خرید و تبر باز دهید

بر فروزید چراغی و بجوئید مگر
بمن روز فرو رفته بسر باز دهید

قوت روح و چراغ من مجروح رشید
گر معاینش همه شرح هنر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید
به سر انگشت عنا جام بطر باز دهید

از برون آبله را چاره شراب گذرست
چون درون آبله دارید گذر باز دهید

مویه گز ما گذرانست رمش بگشائید
نای نوشین که از و هست گذر باز دهید

اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران
وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

گر نخواهید که ایوان و جگر ریزد خون
نقش نوشاد بایوان و جگر باز دهید

در نیابید که شبستان و طرب نالد زار
سرو بستان بشبستان و طرب باز دهید

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنید
تاب دیده بد و یاقوت و گهر باز دهید

پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنید
نور هر چشمه بدان چشمهٔ خور باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید
بوسهٔ تلخ وداعی به شکر باز دهید

جانی فرو رشید کیمیا ان اجل باز خرید
کران یوسف جان از پدر باز دهید

زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا — پیش نظارگیان پرده ز در باز دهید
در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید — بس بدستش قلم غالیه خور باز دهید
از حجر گوهر رخشان بدر آرید شما — چون پسندید که گوهر به حجر باز دهید
ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید — که بدست زمی آن ماه سپر باز دهید
یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرید — بی مداراش بزندان بدر باز دهید
پند مدهید مرا گر بتوانید بمن — آن چراغ دل ازان تیره مقر باز دهید
تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا — گهری زان گهر نخل به بر باز دهید
او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون — ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
نه نه پر بند گشادن بتوانید ولیک — بتوانید که جان را بصور باز دهید
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید — نشر واقع شده را قوت پر باز دهید
عز سحر نستانید که خاقانی راست — زار مخذول بدزدان عزر باز دهید
تا توانید چو پخته ز طباخ مسیح — بستانید و چو خام به خر باز دهید

الضیاله

بیدقی مدح شاه میگوید — کوکبی وصف ماه میگوید
مگسی مرده روان خانهٔ بخل — صفت عدل شاه میگوید
ذره در بارگاه خورشیدست — سخن از بارگاه میگوید
مور در بارگاه جمشیدست — قصه از پیش شاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت — گرچه هر چند گاه میگوید

95

باز پرسید تا مناقب او — موی گر برجه راه میگوید
پور پیغمبرش همی خواند — داور دین پناه میگوید
امتش دین فزای میخوانند — ملتش کفر کاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان — سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرگ او بشکست — روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت — سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب — راز با خوابگاه میگوید
والله ار کس ثناش داند گفت — هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد — گر نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد — بس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان چو من هم — حیلت عذر خواه میگوید
مرثیتهای او مگر دل خاک — بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت — آسمان شامگاه میگوید
گر سوار جگر سپه سازد — غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشک را چون شفق — راز با قعر چاه میگوید
دانشم من گواه عصمت اوست — بشنو آنچه این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان — جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بو عمر — علم و اسعد آه میگوید

الضاله

دل ز راحت نشان نخواهد داد
غم خلاصی بجان نخواهد داد

خاکساران فرو شدند افسوس
کز عدم کس نشان نخواهد داد

آسمان زاگسسته شد زنجیر
داد فریاد خوان نخواهد داد

بر زمین صد هزار خونریز است
یک دیت آسمان نخواهد داد

زین دو نان سپید و زرد فلک
فلکت ساز خوان نخواهد داد

دیگ سودا میز بکاسه سر
کین سیه کاسه نان نخواهد داد

سرو آزاده را جهان دورنگ
رنگ مه تا مستان نخواهد داد

تا عروس یقین نه بندد عقد
دل طلاق گمان نخواهد داد

گیتی اهل وفا نخواهد شد
شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه مپرس خاقانی
که زمانه زمان نخواهد داد

دیو را نیست کو بدست بشر
هیچ حرز امان نخواهد داد

گنج خانه است جان خاقانی
دل بخاقان و خان نخواهد داد

چون بخرسندی این مکانت یافت
خواجگان را مکان نخواهد داد

آبروی از برای نان احرام
به تکین و طغان نخواهد داد

آنچه اول زمان بد او بکس
آخر آخر همان نخواهد داد

سر کهیفه ملک شش و زاست
در بهای جهان نخواهد داد

سرمه دین و راعروس ختن
عوش ع آن نخواهد داد

آبرو هست کیمیای بزرگ
کیمیا را بکان نخواهد داد

خر و پشت را سوار خرد | بدل حیش از آن نخواهد داد
دمی بی حضرت بهار ارش | آسمان را توان نخواهد داد

ایضاً له

سر چه سنجد که هوش می‌نشود | تن چه ارزد که توش می‌نشود
دلم از خون چه خون بجوش آمد | جان چو کف زان بجوش می
منم آن پیه سوخته که بمن | دیده راوق فروش می‌نشود
چون گریزد دل از بلا که جهان | بر دلم تخته پوش می‌نشود
من ز گریه نیم خموش ولیک | مرغ جانم خموش می‌نشود
ساقی غم که جام جام دهد | عمر در نوش نوش می‌نشود
بجنم آوخ که طفل گرینده است | که بهر لحظه روش می‌نشود
طفل بد را که گریه نخست | هر که در خواب نوش می‌نشود
خواب آشفته دیده بودم دوش | حالم امشب چو دوش می‌نشود
آه کز مردن امام شهاب | آه من سخت گوش می‌نشود
دلم از راه گوش بیرون رفت | هم آن بد که هوش می‌نشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش | که دل از راه گوش می‌نشود
ای دریغ ای دریغ چندان رفت | کآسمان بر خروش می‌نشود
تف آه از دلم سرشته بخون | سبحه سوز سروش می‌نشود
بو فاتش امام الحجم را | ردی زرش از دوش می‌نشود

دوش
تند خو و بد طبع

داغ بر دل زیاد خاقانی — گر ز دل یاد اوش می‌بشود

ایضا له

صبح چون جیب آسمان بگشاد — هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبحدمی — دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس — نفخهٔ صور در دهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا — ز آتش صبح در زمان بگشاد
دل من پی بیا بخی از پی صبح — کیسه‌ها داشت از میان بگشاد
صبح بی‌منت از برای دلم — تا فها داشت را ایقان بگشاد
ریزش ابر صبحگاهی دید — طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه سر کردم — بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح می‌گفتم — عشق تخمخانه روان بگشاد
الرفیق الرفیق می‌راندم — رصد غیب راه جان بگشاد
شاه دل درآمد از در من — بند لعل از شکرستان
که بلابه ز آتش جگرم — آب حیوان بامتحان بگشاد
که بدندان ز رشتهٔ جانم — گره غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی — این بگفت آفتاب از آن بگشاد

وله ایضا

آمدم که صبح پیش من بال و پر گشاد — از مرغ صبحگاه دلم اشتیه پر گشاد

دولت مراصباح کنان نوعروس وار　　هر هفت کرده بر دل من مشت درگشاد
وآن پیر کو خلیفهٔ کتاب دل منست　　چون صبحگاه سر بمناجات برگشاد
مرغی که نامه آور صبح سعادتست　　مر نامه را که داشت بمنقار برگشاد
پیکی که او مبشر اقبال دولتست　　در بارگاه سینهٔ من رکمند برگشاد
هر پنجره که تنگ‌تر شد دید رخنه کرد　　هر روزنی که بسته‌تر شد یافت برگشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح　　کز صبح بینش تو فروغی دگر گشاد
بی سیم و زر بشو تو و با سیمبر بساز　　کز بهر تو صبوح دو کیسه بزر گشاد

در بیوفایی دنیا گوید

زان بخششی که بر در عالم شد　　اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود نمیدانم　　کز وی زمانه حاملهٔ غم شد
لطف از مزاج دهر بشد گویی　　ای مرد لطف چه که وفا کم شد
زیر سپهر کس نمی بینم　　کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شدست کار من و هر کسی　　کار که دیده فراهم شد
از دنیا فریب مخور زآن دل　　کاندر جهان درآمد و خرم شد
زین چرخ غم خوارهٔ سیه کاسه　　در کام دل نوالهٔ همه سم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی　　کاوقات او مرینه مرهم شد

الصبابه

عافیت کس نشان دهد نه دهد　　وز بلا کس امان دهد نه دهد

یکنفس تا که یکنفس بزنم / روزگارم زمان دهد ندهد
در دلم غصه گره گیر است / چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل / غمگساری نشان دهد ندهد
آخر این بادبان آتش بار / بحر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف میپندرد / تکیه بر بادبان ندهد
ز آسمان داد خواست خاقانی / داد کس آسمان دهد ندهد

ایضا له

دل از گیتی وفاجویی ندارد / که گیتی از وفا بویی ندارد
بدلجویی ندارد طالع ایام / چه دارد بس که دلجویی ندارد
وفا از شهربند عهد بستست / که اینجا خانه در کویی ندارد
سلامت زد مادر از شما مرد / دریغا مرثیت گویی ندارد
جهان از معنی آدم بجا نیست / چه معنی آدمی خویی ندارد
وگر صد گنج زر دارد چه حاصل / که سیمین را ترازویی ندارد
بکش چندین کمان بر صید گیتی / که چندان چرب پهلویی ندارد
نشان بد شاهدی را کرم پیله / که پیش از چشم دارویی ندارد
چه بینی از عروس بربری مار / که الا فرق گیسویی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی ایراک / جهان امروز چون اویی ندارد
گر از سنجاب شب تا قاقم روز / دواج همتش مویی ندارد

روان در عدت عزلت نشسته است	که از زن سیرتان شویی ندارد
دل خاقانی این رخنه فلک راست	که آن چوگان جز این گویی ندارد

ایضا له

روزگارم ز بیخ و بن برکند	آخر ای روزگار جور تو چند
رگ جانم بقهر بگشادی	بس که آفاق خون گرفت به بند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت	زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو بر که خورد از عمر	شب یلدا رفو که کرد پرند
ناکسان از تو با نوا و نوال	نیکسان از تو با گداز و گزند
هم سگان را قلاده زرینست	هم خران را خرست تشها کند
خلف صدق تا رمنم بگذار	زادگان حرام بد پیوند
سالها باید که مادر دهر	زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی	خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از ناخسی مجوی وفا	کز همه نی همی نچینند قند
باش ای دل بکار نامحرم	بملاقات محرمی خورسند

وله ایضا

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد	ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهره دل که نهنگیست بحر کش	در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد
بحر نهنگ وار غم از موج آتشین	دود سیاه بر صدف آسمان کشد

مرغان روزکار زنکرکار ژدهای غم — کنجشک وارشان زهوا در هوان کشد

وانکه بکوشهٔ زمیانه کرانه کرد — هم کوشهٔ دلش ستم بیکران کشد

مسکین درخت کندم از اندیشهٔ ملخ — ایمن نکردد ارچه سرش صد سنان کشد

خاقانی ار زبان زسخن بست حق اوست — چند از زبان نیافته سود و زیان کشد

ناسیت بی زبان بلبشن جان فرو دمند — بربط زبان ورست عذاب از زبان

کرمحرمان بکعبه کفن در کشف کشند — او بر در خدای کفن در روان کشد

از زرق دوستان طبع دشمنان شود — برفرق دشمنان رقم دوستان

ایضاً له

دردا که دل بماند و برونام درد ماند — وز رفته یادکار دلم یادکار ماند

بر شاخ عمر برق کذشت و خزان رسید — یک نیمه زو سیاه و دکر نیمه زرد ماند

بر نخل بخت و کلبن امیدم ای دریغ — خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند

عمرم نشد بپای شب و روز غم کذشت — موکب دو اسبه رفت و همه راه کرد ماند

دل نقشی از مراد چو موم از نکین برفت — یکلحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند

کردون نبرد ساخت بخونریز بر دلم — در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری — کانده دلت بخورد و جکر نیم خورد ماند

ایضاً له

راز دل من جور روزکار برافکند — پردهٔ صبرم فراق یار برافکند

این همه زنکار غم بر آینهٔ دل — فرقت یاران غمکسار برافکند

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود — قفل غمش کرده به سحر یار برافکند
زلزلهٔ غم فتاد و در دل ویران — سوی مژه گنج شاهوار برافکند
گنج عزیزست عمر آه که گردون — نقب بگنج عزیز خوار برافکند
من همه در خون و خاک غلطم و از اشک — خون دلم خاک رانگار برافکند
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه — قرعهٔ غم دست روزگار برافکند
دل بسر پل غم درخت طرب داشت — بیخ و بن از خار اختیار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود — بخیه از آنم بروی کار برافکند
رشتهٔ جان صد گره جور شکست داشت — غم بدل یک گره هزار برافکند
در پس زانو چو سگ نشستم کایام — بر دل سگجان ما اعتبار برافکند
نعره کنان چون نهنگ برآشتم اما — غم تکم بر دل فکار برافکند
از دم سردم صدا به کوه درافتاد — لرزهٔ دریا بکوهسار برافکند
شورش دریای اشک من ز میان رفت — بر تن ماهی شکنج مار برافکند
چرخ که دود دلم نهنگ تنش کرد — خواب به بختم پلنگ وار برافکند
بستهٔ خوابست بخت و خواب ام اغم — بست و بدریای اشکبار برافکند
چرخ نهان کُشتم که پرده ساز خیالست — پردهٔ خاقانی آشکار برافکند

[illegible]

ایضا له

عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد — درد کهن بار کینه خویش آورد
تب ز غم لرزم چو آفتاب بهر شب — دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

تفته چو شمع زبان سیاه چو شمعی / کز تف گریه گداز در لگن آورد

شمع نه دندانه کرد و از تنکن آخر / در تنم آسیب تب همان شکن آورد

بر حذرم ز آتش اجل که بسوزد / کشت حیاتی که خوشه در دمن آورد

طعنهٔ بیمارپرس صعب‌تر از تب / کین عرض از گنجه نیست در وطن

آتش تب در زمین گنجه همه شب / در دمن آه آسمان شکن آورد

صدمهٔ آهم شنید مؤذن شب گفت / زلزله از گنجه باز تا ختن آورد

چرخ بدی میکند سزا حزن اوست / بخت چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز / آبله بین کان زگال بر سفن آورد

در دل خاقانی ارچه آتش تب خواست / آب حیات آتش نگر که در سخن آورد

ایضا له

هرگز باغ عهد کیائی وفا نکرد / هرگز نشست چرخ خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار بیالای هیچکس / پیراهنی ندوخت که آزا قبا نکرد

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد / نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد

گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند / کآخر چو صبح آتش اندک بقا نکرد

کی دیدهٔ دو دوست که جوز اصفت دیده / کایامشان چو نعش یکی از یکی جدا

وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار / دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اژدهای مردم خوارست فرخ آنکه / خود را بنواله دم این اژدها نکرد

بس کس که اوفتاد درین غرقگاه غم / چشم خلاص داشت سفینه وفا

ان

آن مهره دیده که در آن ششدر اوفتاد | هر که که خواست رفت ز تفتیش رها نکرد
خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن | کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

ولہ ایضا

تا دل من دل بقناعت نهاد | ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من بر گرفت | مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خرسندی من در ربود | تاج کیانی ز سر کیقباد
تیر فرو بیم بند طمع و جمع | تیر حجابم نشود بود و باد
تا چه کند مرد خردمند آز | تا چه کند باشه چالاک باد
این همه هست و سبکی عمر من | رفت و مرا اجر بها او فتاد
کافرم ار ز آدمیان دیده ام | هیچکسی مردم و مردم نهاد
این نکت از خاطر خاقانیست | شو گهری دان که ز خورشید زاد

ایضا له

خوی فلک بین که چه ناپاک شد | طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتی است نشانی بد آنک | دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است | تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان زان بخور | زان مکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگر چه سبوی زهر گشت | خوردن افعی همه تریاک شد
رخصت این حال ز خاقانیست | گو به سخن بر سر افلاک شد

ایضاً له

دی شب که شال مه ذو الحجه دید — صورت طغراش زمه برکشید
تا بهم ماه بطغرای ماه — حاج تواند بموقف رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب — ماه نوش ابروی وکس می ندید
چشم بدید آمد و پنهان بماند — ابرو پنهان شده آمد پدید

له ایضاً

ایام خط فتنه بغرق جهان کشید — لن تفلحوا بناصیه اونشان کشید
دلها به نیل رنگ رزان درشکست ازآنکه — غم داغ کارزار بر اهل جهان کشید
بر بوی یکنفس که همه بینوا ایست — ای دل چگونه این همه محنت توان
هربار غم که در بنه عیب شفقه بود — سفت قضا به تنکهٔ آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله زموج غم — آزاد رست و رخت امان برکران
دریاست روزگار که سرگوش ماهی — افکند برکنار و صدف بر میان کشید
پس کس که چرخ سای وستاره قبای بود — چرخش کمین گرفت و ستاره کمان
روز جهان گرانکند دیدن ای فتی — خورشید چشم شب بپرهٔ امیل از آن
از پای پیل حادثه وارست دستبرد — هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید
خاقانیا نه طعنی ازین خاک توده چند — مردانکه خط نسخ برین خاکدان کشید

له ایضاً

دلهای ما قرار که با درد کرده اند — دار القرار بر دل ما سرد کرده اند

ای صد هزار نرگس بر سقف این حصار / رخسار ما چو نرگس تر زرد کرده‌اند

در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد / جانهای ما نیمچه گوگرد کرده‌اند

وانکه نوید جوی چو خورشید گم شده / سیمرغ را چو شب پره شبگرد کرده‌اند

در باغ عهد جای تماشا نماند ازانک / صد خار را چو گل تک ورد کرده‌اند

خورشید در نقاب عدم گشت ز شرم آنکه / رخسار روزگار پر از گرد کرده‌اند

دردا که تا سواد خراسان خراب شد / در جابر دار ملک چه ناورد کرده‌اند

یارب که دیو مردم این مفت دار حرب / دلها خراب زلزله در درد کرده‌اند

از عنبر آن جهار که چون بهشت خلد بود / از بس که لاله هاویه پرورد کرده‌اند

گر بود چار شهر خراسان حرم مثال / رهش کنون چو ششدرهٔ نرد کرده‌اند

اصحاب پیل وار به پیرامن حرم / گردند ترکتازنه در خورد کرده‌اند

هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار / کاصحاب پیل هرچه توان کرد کرده‌اند

خاقانیا خزانهٔ گیتی بجو مخر / کز کیمیای عافیتش فرد کرده‌اند

ایضاً له

امروز جاه و مال خسان دارند / بازار دهر بوالهوسان دارند

در غم سرای عافیت از شادی / گر هیچ هست هیچکسان دارند

عزلت گزین ز پیشگه گیتی / کان پیشگاه بازپسان دارند

نیکان عهد را به بدی کردن / عذری بنه که دست رس آن دارند

از سفلگان نوال طلب کم کن / کایشان دم و بال بیان دارند

برون همه و درون تیره … کوئی بنها و آینه سان دارند
دولت با اهل جهل ازان دهند آری … خوان مسیح خر مکسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بر دند … آفاق خواجگان خسان دارند
خاقانی این نفس که زنی خوش زن … کانجا قبول خوش نقصان دارند

وله ایضا

بجوی سلامت کس آبی نبیند … رخ آرزو بی نقابی نبیند
نبیند دل آوخ بخواب اهل دوری … که در دیدهٔ بخت خوابی نبیند
همه نقب دل بر خراب آمد آوخ … چرا گنجی اندر خرابی نبیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد … دل تشنه الا سرابی نبیند
کسی بر نیارد سر از جیب دولت … که در گردن از زه طنابی نبیند
دل افسرده ماندست چون نقش دیوار … که از آتش لهو تابی نبیند
رطب سبز رنگست که سرخ گردد … که آب مه و ماه آبی نبیند
همه عالم انصاف جویند و ندهند … از اینجا کس انصاف یابی نبیند
اگر سالها دل در داد گوید … جز از بانگ حلقه جوابی نبیند
جهان کشت زرد و وفادار و خ … گز ابر کرم فتح بابی نبیند
تبرک سخن گفت خاقانی ایرا … طراز سخن را بس آبی نبیند
بگویید غزل و آفرین هم بخواند … که معشوق و مالک الرقابی
لسان الطیورش فرو بست از ایرا … جهان از سلیمان جنابی نبیند

بسا آب کافسرده ماند بسایه	که بالای سر آفتابی نبیند
بسا تین که ضایع شود در بساتین	کز انجیرخواران غرابی نه

وله ایضا

نه دل از سلامت نشان مید هد	نه عشق از ملامت امان
نه راحت دمی همدمی میکند	نه محنت زمانی امان مید هد
قرار جهان بر جفا داده اند	مرا بیقراری ازان مید هد
دو نیمه کنم عمر با یکدلی	که از نیم جبنی نشان مید هد
همه درد خورشید چون صبحدم	بامید یک جبن نان مید هد
فلک این دو تا نان زرد و سپید	همه اجر این ناکسان مید هد
بجوش کردن دیک ناکسی	به کشنیز دیک آن دو نان مید
مرا چشم در دست و کشنیز نیست	ترا تو بیتا رایگان مید هد
فلک خاک پرست خاقانیا	که روزیت ازین خاکدان
خود او را همین خاک انبیست بس	کزین می ستاند بدان مید
بگو کاسمان مید هد روزیم	که روزی ده آسمان مید

ایضا له

عهد عشق نیکوان بدرود باد	وصل و هجر مردوان بدرود باد
بر بساط ناز در میدان کام	صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهویان	بر سرو چمان بدرود باد

چون گوزنان هوی از جان برگشتم — کان شکار آهویان بدرود باد
نعل در آتش نهاد ندی مرا — آن نهاد جادوان بدرود باد
صف صف از مرغان نشاند جفت جفت — هم بطاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ — بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عارض صف زده — آن سپاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا — کان جوانی و آن توان بدرود باد
پادشاه تازه و تر و جوان — همچو شاخ ارغوان بدرود باد
ای جمال الدین جو اسپهبد نماند — حصن شدان و آن جوان بدرود باد

ایضا له

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد — جام جم از دست اختیار تو گم شد
خیز دلا شمع برکن از تف سینه — آینه را جوی کز دیار تو گم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کام — آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
نقش رخ آرزو بروی که بینی — کاینهٔ آرزو نگار تو گم شد
از ره چشم و دهان باشک و ناله — راز برون ده که رازدار تو گم شد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه — مردم چشم تو از کنار تو گم شد
چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانکه — میوهٔ جان از شکوفه زار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید — نوبت غم زن که غمگسار تو گم شد
سر بن موییت غمی و ناله کنان است — سر سر موییت که آه یار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد و منورت — نیست خبر کان طبیب کار تو کم شد
منت گیتی مبر بپکد و نفس عمر — کانکه ز عمرست یادگار تو کم شد
بار سبو چون کسی که آب تو بکذشت — پیم رصد چون بری که یار تو کم شد
خون خور خاقانیا مخور غم روزی — روز بشب کن که روزکار تو کم شد

وله ایضا

دست درافشان چو زی تیغ درافشان آورد — نسر گردون را بخوان تیغ مهمان آورد
گرز وا در قبهٔ البرز زلزال افکند — چتر او در قمهٔ افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست راد او نما یابد همی — ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
تیرهٔ چون مارش اندر چرخ ساید نیش او — ماهی گردون بدندان مزد دندان آورد
هم به تیر و هم بتبر پرار بجو اید هر زمان — بر سر آنگه خوان بچهٔ سیمرغ بریان
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده — پنج وقت از چار بنیان خراسان آورد
بس نیاید تا کمینه چاکر از درگاه او — تاجش از بغداد و سر بهر صفاهان
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد — هر که زی او خلعتی از تخت سلطان
خود بهین سلطانی او دارد که سلطان قدر — هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد
تاج اقرا اید سلیمان را که از باد و هوا — پر مرغی تحفه تر و نیک سلیمان آورد
باد را از نور حضره باد تا از خاک درگهش — توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

ایضا له

سرورانی که مرا تاج سر نهند — از سر قدر همه تاج ورند

بقا و به لقب عالم را / عز اسلام و ضیای بصرند
آدمی نفس و ملایک نفسند / پادشاسار و پیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاکند بذات / نه به پرگار و نه افلاک درند
بهم صاحب صدر فلکند / بقلم نایب حکم قدرند
به بی عسکری ملک طراز / عسکرآرای ملوک بشرند
تا دوات همه پر نیشکر ست / همه شیران کر و نیشکرند
تب برو شیر بیا ته سوی نی / تا به نی بو که تب او برند
سفرهٔ مایده بر و او همه است / تا همه سفره نشین سفراند
خوانشان خوانچهٔ خورشید سزد / که بهمت همه عیسی هنراند
که کهی خوردی ترکان طلبند / که همه در رخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک را بس ازین / خلق محتاجی ایشان شمرند
خورد ترکان نه عجب میبازد / هندوکی و مرا طبخ کرند
گرچه محور سپرد قرصهٔ خور / قرص خور بین که به محور سپرند
هندوانند سپرها از سیم / لیک دارندهٔ تیر خزرند
بسر تیغ بصد پاره کنند / چون به تیرشان به سپر باز زنند
هندوان بینی در مطبخ من / که جو دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده به تیغست و به تیر / تا بزرگان بسر نیزه خورند
انچنین مختصری ساخته شد / که دو عالم بر شش مختصرند

لطف

خاقانی در خلاصی خود از بند

لطف ملک العرش بمن سایه برافکند ... تا بر دل کم بوده مراکرد خداوند
دل گفت له الحمد که بگذشتم از آن خوف ... جان گفت له الفضل که وارستم از آن بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود ... شیرین مثلی بشنو و با عقل بپیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب ... بر شانه همی کرد یکی موی برافکند
برخواست از آنجا و سفر کرد بمشرق ... باد آمد و باران زد و جایش بپراکند
مرد از پس سی سال گذر کرد بر آنجای ... برداشت همان موی و بجنبید بر آن چند.
حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز ... اینست و چنین به مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر ... مسکین تن نالانش بموی شده مانند
آخر بکف آمد تن نالانش دگربار ... گر خصم بر این نادره بخندد و گو خندد
اکنون من و این نی که سر ناخن جور است ... کان نی که بن ناخن من داشت جهان کند
و اینک دهنم بر صفت گنبده گل ... این گنبد پیروزه پیاقوت زر آگند
خورسند نگردد بهمه ملک ری اکنون ... آن دل که همی بود بخز سندی خرسند
خاقانی و خاقان وکن رکر و تفلیس ... چون شده آب کر و تفلیس سمرقند

وله ایضاً

ای روزه رهگذران جگر شب فرو درید ... آن آفتاب از آن جگر شب برآورید
شب چیست خاک خاک مگر آفتاب خوار ... خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک ... چون لخته لخته شب از آن خاک برسرید

رفت آفتاب صبح وره غیب در نوشت   چون میغ شب پلاس مصیبت بگسترید
زجرخ گوشه جگر شاهیتان بجوزد   هین زخم آه و گرده چرخ از دل او برید
رمح سماک و دهره بهرام بشکنید   چتر سحاب و پرق خورشید بردرید
چشم از گریه ناخنه آرد نیاخنان   بلبل در رو کشید و بخونش بپرورید
تابوت اوست غرقه زیور عروس وار   هر هفت کرده مشت بهشتیت بنگرید
تابوت او چو عکس فکندست بر شما   کز اشک رخ چو تخته او غرق زیورید
تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر   خون سوی حوض دیده بکار ریز میبرید
درپیش گنبد فلک آنکه چنبه وار   کاه جنبتانش کشید ارچه بسنجید
شبدیز و نقره خنگ فلک را برگ او   پی برکشید و دم ببرید از وفا کرید
گر گوشتان اشارت عیسی شنیده نیست   بر خاک روضه وار فرو برزنکند زید
تا با شما صریح بگوید که یان ویان   عبرت ز خاک مانه کز ما جوان ترید
آنکه بنوحه باز پس آید سوی حق   بهر بقای شاه بتضرع برآورید
کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم   کاندر ظلال دولت شاه توانگرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خون ریز گرد چرخ قصاصش بقای شاه

گیتی ز دست نوحه به پا اندر آمده   لرزه به هفت سقف سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان و سواد خاک   طوفان آب آتش زای اندر آمده
این زال گوژپشت که دنیاست همچو چنگ   از سر بریده موی بپا اندر آمده

نشید
سرود است

نامید دست بر سر این غم رباب وار ‌ ‌ نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
تا شامباز بیضه شاهی گرفته مرگ ‌ ‌ با بغرخی بغر همای اندر آمده
تا نور جان ز طل خدایی نهفته خاک ‌ ‌ بی رونقی بخلق خدای اندر آمده
رخش بحمله حلقه مه در ربوده باز ‌ ‌ رخنه به برج حلقه ربای اندر آمده
بر گرد نعش از شه و لشکر بنات نعش ‌ ‌ صدره شکاف جعد کشای اندر آمده
بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب ‌ ‌ دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده گژدمی که چو مارش گزیده سخت ‌ ‌ سستی بدست مار فسای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست ‌ ‌ جذر اصم شنوده بپای اندر آمده
شریانش دیده چون رگ بربط نه خون نه حس ‌ ‌ خاک و خسش بدیده رای اندر آمده
گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ ‌ ‌ مرگش ز راه در زره قبای اندر آمده
با تیغ شاه کردن مرگ آنچنان زده ‌ ‌ کآسیب آن ز حلق نبای اندر آمده
اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد ‌ ‌ بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاده

ای کوثر از صفای تو دریا گریسته ‌ ‌ بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته

اجرام هفت خانه زرین بسوگ تو ‌ ‌ بر هفت نیم خانه مینا گریسته
از رفتنت ز بیضه آفاق کوه قاف ‌ ‌ بر نو پران بیضه عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حامله ‌ ‌ چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
تا کشوری در آب و در آتش نهفته حال ‌ ‌ شش کشور از وفات تو بر ما

[illegible]

هردم بجای اشک بیک دم دو مردمک … برخاک تو جا بچو جز اکریسته
رزم ازپیست بدیدهٔ درع و دهان تیر … الماس خورده لعل مصفا کریسته
این سبز غاشیه که سیاهش کن و درک … برزین سه نکون تو صد جا کریسته
برلسبدست کذره ازو سایه‌ش پس داشت … سایه زنشیب و ذره ز بالا کریسته
برنبد موی حلقهٔ زرین کوش تو … سکین دلان حلقهٔ خضرا کریسته
ما را بصر زچشمهٔ حسن تو خورده آب … آن آب نوش زهر شده تا کریسته
کرندیده بر تو جانوران تا بحد انک … عقرب زراه نیش وز با نا کریسته
چندان کریسته دل خارا بسوک تو … تا ابکینه بر دل خارا کریسته
اکنون بناز در تتق خلد و پیش تو … خندیده کل قنینهٔ حمرا کریسته
شاه جهان کشاده اقالیم را بتیغ … تیغش بخنده زهر بر اعدا کریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاک پای اوست
الجیحک انکه حجرهٔ جنات جای اوست

ای چرخ از ان ستاره رعنا چه خواستی … وی باد ازان شکوفهٔ دیبا چه خواستی
ای روز کار کرک دل افغان ز دست تو … تا تو ز جان یوسف ولها چه خواستی
ای زال مستحاضه کرابستنی ز شر … زان خوش عذار غنچهٔ عذرا چه خوا
ما را جکر بود دریغ از تو هیچ وقت … آخر زکوشهٔ جکر ما چه خواستی
کیرم کر آتش شده در جان مازدی … زان مشک ریز شاخ جلیپا چه خوا
کردیده داشتی و نداری بدیدبست … زان نو ملال ماه بیدا چه خواستی

جنابه
تو ام

سیده
روز جشن بتان

.الف

بر سقف چرخ زکسه داری هزار جفت — از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی
زان برکه باد ریسه منورش نخستین بود — ای باد ریسه چشم بگو تا چه خواستی
گوهر شکن کسی دگرت آب شرم بود — زان گوهر دو انش گو یا چه خوا
آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن — از درج در و برج ثریا چه خواستی
چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی — بس زان نگین لعل مسیحا چه خوا
ای کم ز موی عاریه آخر ز چهرهٔ — گلگونه نارسیده بسیما چه خواستی
ای اژدها اگرنه چو ضحاک خون خوری — از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی
گر زانکه چون ترازوی دونان دو سر نهٔ — زان شیرزاد سنبله بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه دار شد عنقا شکسته پر — از زال خورد یک تنه تنها چه خوا
دست تو بر زناد ز بر دست چون رسید — بدگوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده — وی افسرت ز افسر دین گوهر آمده
ای صاحب افسران گرو پابوس تو — تو افسر سر همه را افسر آمده
ای سرکه افسر است سرش را چو گوی نار — پیشت چو لاله سپر و دامن تر آمده
ای خاک بارگاه تو چون خاک پایگاه — هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو — خاقان عدل و زر هدی پرور آمده
آورده ام سه بیت به تضمین شعر خویش — در مرثیه به نام زنمیان بر آمده

آباد عدل تو چو مطرّا کند جهان — آینه ایست صیقل خاکستر آمده
از بیم زخم گرز تو بابک شکستگی — از پهلوی زمانهٔ مردم خور آمده
ای آسمان بصد درجه سرشناس تو — سر دقایق از لت از بر آمده
عالم همه بسوک جگر گوشهٔ تو اند — ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده
پیش سفید مهرهٔ مرگ اصفیا نگر — از مهره های زرد پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست — با اشک چشم و سوز دلت درخور آمده
کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و آهنگ — دل چون تنور گشته و طوفان برآمده
طوفان غم تو زورقی گر زند باد — ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده
ملکت چو ملک سام و سکندر بسان تو — هم سان سام و هم سر اسکندر آمده
نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو — هم سام و هم سکندر اجراخور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان — کحّال دیدهٔ ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند و حسامت جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

چون آه عاشقان شد صبح آتشی معنبر — سیماب آتشین زد و رباد بان اخضر
آن خایهای زرین از سقف نیمخانه — سیماب شد چو ریزد سیماب آتشین پر
مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه — گو در عمود سیمین دارد تر از وی زر
کوس از چه روی دارد آواز گنج بادی — گز نور صبح بینم گنج روان مشهّر
این گنج صرف دارد آواز در میانه — و آن همچو صفر خالی و آوازه مزوّر

مه در هوای بابل چون یک قواره نوری / خیاط بهر سحرش برداشته مدور
یارب ز دست گردون چه سحرها برآید / گر نه از آن قواره نیمی کند دگر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب و روز / نان سپید او مه نان ریزهاش اختر
چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق / افتاد نان سیمین اندر تنور خاور
کوس شکم تهی را بود آرزوی آن نان / یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر
ماناکه هست گردون دروازه بان دربند / اجر است آن دو نانش ز انعام شاه کشور
درگاه سیف الدین ابقدست خوان رضوان / ادریس ریزه خوارش ارواح میده آور

درآبگون قفس بین طاووس آتشین پر / کز پرکشادن او آفاق بست زیور

نیرنگ زد زمین را شهب فلک بجلوه / پرگار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکسی ز پای و پرش زد بر زمین گردون / زان شد بهار رنگین زین شد سحاب اغبر
از حرف صولجان وش زیرش دو گوی ساکن / آمد چو صفر مفلس و ز صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد / زان شد بهار رنگین زین شد سحاب اغبر
پیچید چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون / چون موسی از شبانی هستش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد / همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
ویحک نه هر شبانگه در آب گرم مغرب / غسلش دهند و پوشند آن جامه معصفر
گویی خیابتش بود از لعبتان دیده / کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر
تا رست قرصه خور از ضعف علت دی / بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

ماناکه اندرین مه عیدست آسمان را / کامیخت تیغ و آمد برگاو قرصهٔ خور
شاخ از جواهر اینک آذین عهد بسته / گر صنعت صبا شد گوئی آن کله معنبر
قوس قزح برآمد چون نیم ره ملمع / گز باد نوبهاری آکنده شد بعنبر
از غنچهای نشر تا دامهای قرشد / زر قراضه در وی چون تخم پیله مضمر
غمناک بو و بلبل گل میخورد که درگل / مشکست و زر و مرجان وین هر سه ستغ زر
ماناکه باد بنیان داند طبیبی ایرا / ساز د مفرح از زر مرجان و مشک اذفر
شب کشته تیت قامت چون رایت مخالف / روز ست آخته قد چون چتر شاه صفدر

درگاه سیف دین را نقدست خوان رضوان
ادریس ریزه خوارش ارواح میده آور

ای کعبهٔ جهان گرد ای زمزم رسن در / ز رین رسن نمائی چون زمزم ای از ابر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم / گر نیستی بچشمم با سنگ کعبه همبر
ای نور زای چشمه دیدی که چند دیدم / در چاه شر شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه / ز رین رسن فرو کن و ز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی / نحل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته گرد چرخم چون چرخ باد رسیده / فریاد ازین فسون گر زن مغل سنجار در ور
آن پسته دیده باشی همچون کشف بصورت / آن استخوانش بیرون وانسبزی اندرون در
گر چون کشف بزم سر در استخوان سینه / سایه نعید از من بر چشم هیچ جانور
ای دایگان عالم دیدی که از امل شروان / از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته ترتر

آن گه نبسته دیده باشی همچو کشف بصورت — آن استخوانش بیرون وان سبزی اندرون
گرچون کشف برم سر در استخوان سینه — سایه نیفکند از من بر جشم هیچ جانور
ای دالکان عالم دیدی کز اهل شروان — از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته سر تر
هم دیده که از جان درگاه سیف الدین را — جون کاسهٔ غریبان حلقه بگوش هم اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاک دربند اجلال عزت و فر
پارم بمکه دیدی آسوده دل جو کعبه — رطب اللسان جو زمزم بر کعبه آفرین گر
شعرم بزر نوشته آنجا خواص کعبه — بر پی نظیری من کردند حاج محضر
امسال بین که رفتم زین تکیه مکارم — دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد — کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
بالله که خاک دربند اینک بکعبه ماند — با بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر
بحار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو — کی عذب و صاف بودی جون زمزم مطهر
تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه — جرخ یگانه دشمن نعلم کند و سکر
این کعبتین بی نقش آورد سر بکعبم — تا بر دو کعبه گشتم جون کعبه مدح گستر
ای آفتاب تا کی در بیت وحشت منزل — دارد ده و دو برجت گرد آسمان در
دربند و سور او بین چل برج آسمانی — خیز از در مهاجر تا برج قید سکر
در برجهاش بوده میقات پور عمران — میلاد پور مریم میعاد پور هاجر
مانا که برج کسری هست آسمان دنیا — کز نور نیزل الله دارد کمال بی مر
تا ز اربعین بوجش زینت نیافت آدم — در اربعین صباحش طینت نشد مخمر

گرده باغهای در بر جای پیر زال
افلاک [illegible]

دندانهای برجش یکیک صفا و مروه — سر کوههای شهرش صف صف نماز و مشعر

دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم — دیباچهٔ دیارش سعد و سعود اکبر

انصاف ده که دربند ایمان سراست و بن را — سقف سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشتگان زنده زانسو هزار شهید — وز ساکنان ره روز بیشو هزار اشعر

آن قبهٔ مکارم وآن قبلهٔ معالی — آن فرضهٔ معلا وان روضهٔ منور

در قبهٔ مهد مهدی با قبلهٔ عهد عیسی — در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم — بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر

جمعش سواد اعظم خیلش غراب ایران — دخلش خراج خزران شمش جهاد اکبر

گویند بر ز عقرب طالع زدست حاسد — گر خرمنش فلک را عقرب فکند نشتر

عاق ز نسبت کو را خوانده است جای عقرب — گز فر اوست مه را برقع ز نقش عبقر

عقرب ندانم اما دانم مثال ارقم — از رنگ خشت بحیه (درزلون) شکنک مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره — در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سد آب حیوان — القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

برجش فشار باغ بر وی پل پر نسر طایر — بویش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت برداده طوبی آسا — طوبی بعض طوبی گر زین صفت دهد بر

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین / هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن / ادریس سبحه کرده از غنچهای نستر

همچون درخت و قواق او را طیور گویا / بر فتح شاه خوانده الحمد الله از بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان / گردون در و مرکّب گیتی در و مصوّر

جفت مقوس او چون جفت طاق ابرو / طاق مقرنس او چون جفت خم عنبر

آن جفت را گزو شد قوس قزح ملون / وآن طاق را گزو شد صحن فلک معطر

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنّا / روح فلک مروّق نوح و ملک درودگر

انجم نگار سقفش در روی هر نگاری / همچون خلیل هذا ربّی بخوانده از بر

خامه زده عطارد وز لاجورد گردون / بنوشته نام سلطان بالای سقف بر زر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران / چون ناشگفته لاله افکنده سر سرا

ناهید زخمه مطرب بی آفتاب تابش / چنگ ارتفاع می را ربعی بشکل مسطر

آن باربد که امسال از چرخ نیک بادش / شعرم بمدح سلطان برداشته بمزمر

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد / جبرئیل جان محمد عیسی خصال حیدر

ای عندلیب جهانها طاووس بسته زیور
بکشای غنچهٔ لب لب را ای عنقه تر

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم / سوزن بشکاف غمزه ات سوسن بنای عنبر

ای سوخته ز رخ تو در زار گریه آتش / بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر

نوشین مفرح آن لب چون شکنهای مشکین / مشکین چو بت تو دیدم چون چو شدم برابر

تو میخوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی — من خاک خاک باشم کر جرعه یابد این سر

بهشت جو جرعه نوشم خاک و جو جرعه بیتم — برچینمش بدیده سازم سر سنگ احمر

کر باده می نه کیرم بر من مکیر جانا — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

وآن آب آذر آسا زانسان همی هراسم — کز آب سک کزیده شیر سیه ز آذر

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو — بی پای و سر جو حلقه حلقه بکوش چون در

تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ما را که چتر سلطان سایه فکند بر سر

هست اعشی عرب را از من شرنک خلعت — چون سیف ذو الیزن را از سیف دین مظفر

از چار و هفت کیتی سلطان خلاصه آمد — مختار چار ملت سردار هفت کشور

افسر خدای خسرو کشور کشای رستم — ملکت طراز عادل ملت فروز داور

مهدی صفت شهنشه امت پناه داود — جان بخش چون ملکشه کشورستان جو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت — بهرام کور زهره برجیس بحر خنجر

ابر درخش برق بحر نهنک پیکان — قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام حشمت سام سپهر سطوت — دارای زال صولت زال زمانه داور

سردار خضر دانش خضر بهشت حضرت — سردار روح بینش روح فرشته مخبر

یک کنج بخشش نکنجد در سینه کنج توران — یک سنجدش نسنجد در دیده ملک بربر

یک اسبه در دو ساعت کیرد سه بعد عالم — جون از سپهر چارم اعلام مهر انور

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاطی — تیغش بکفر سوئی قصار جان قیصر

جز تیغ کفر سوز تیش کار کرد دید آتش
بر پرچم علامت بر تارک علامان
هر مرز نکشته مه چرخ است طوق دارش
ای خاک در گهت را آب حیات تشنه
تیغ تو صیقل دین لا بل خطیب دولت
ز اقلام مهات فایض اقلیمهای قبضه
ایران و ترک رسمی انجاز روم و ذمی
مجذوم چون ز تخت ارض چو سیب شش سن
الحق ترنج سیبی بی چاشنی و لذت
کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن
افعی خورنده مجذوم ار چه بسی شمردی
زیر سه حرف جاش کیچنست حرف آخر
یکید و شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی
خو و عهد حسن و از اجر عدل حسب حاصل
از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خرم
کل چون ز عدل زاید بیر و حنوط تر تن
آتش که ظلم دارد می میرد و کفن نه

چون تیر دیده دوزد در کمان ابروم

تیغش بکفر سوزی قصار جان قیصر
از مشتری بیش طاس است از آفتاب مغفر
سک طوق ساز واز دم در خدمت غضنفر
در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
در طیلسان وری طول اللسان اسمر
اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
ذمی بزار البقعه رسمی بهزار لشکر
کش جوهر حسامت معلول کرده کوبر
جون سیب تحل بند ان یا جون ترنج میمز
کافعی شدست محبت زافعیش سر چنبر
مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مضمر
صفر بسیت در میانش هفت آسمان محقر
شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر
تسکین علتش را تریاک عدل درخور
زین جیفه کاه جانی زین منع سرای معبر
در ساق عرش ارزد در طاق پول محشر
تابوت و ست عاشق گور آستین دلبر
دود سیه حنوطش خاک کبود بستر

بر نطع نماند کار بساط ملکت　　مهره بدست ماند خانه شود ششدر

سنجر نماند و نیک سنجار ماند و آنکه　　چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخته پوشش عالم　　بی یار ماند تختش ور تخت یار ششتر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه　　اینجا سفید و شد انجا سیاه دفتر

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد　　پس آبله اش بر آید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم　　نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر

نه ماه خون حیضی چون آبله بر آرد　　سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت　　شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت　　زانم عزیز کردی دادی کمال او فر

رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه　　ختلی براق ابرش ترکی وشاق اخور

اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی　　ابرش چو باد میدان شدی نبان شدر

اعجاز خلعت تو این بس بود که شخصم　　در باد و آتش و نی هستش امان میسر

بود آن بنعیم دنیا فانی شعار خرم　　مست این عروس خاطر باقی طراز معجر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من　　چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایهٔ حق داند که می ندارد　　در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم　　گویند کان عالم پیشم عیال و مضطر

زین نکتهای بکر بند آبستنان حسرت　　شتی عقیم خاطر جوقی سقیم و ابتر

زین خامهٔ دوشاخی اندر سه تا انامل　　من فارد جهانم ایشان زیاد منکر

در غیبت من آید پیدا حسودم آری — چون زادن مخنث در مردن پیمبر
جان سخنور از امر شد نشید من به — بهر چنین نشیدی مرشد رشید بهتر
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی — گوهر فروشش من به محمود محمدت خر
ای در زمین ملت معمار کشور دین — بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمسین والف حاصل — ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقدر

ایضا له

ببین که سپید آن حسن رخش در افکند بار — پیش بها تر ز جان لعل بهائی بیار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب — پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
از بس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او — عشق بانگشت پای سکند آز اشمار
نقش سر زلف اوست مراد ربصر — زانکه بهم خور است عنبر و زنگبار
قند ز شب پوش اوست شب فتنه زای — صبح قیامت شدست از شب او آشکار
نیست مرا آهنی تا بت الماس او — دیده خاقاسیت لاجرم الماس بار
عالم جابه بار وهست مقرر چنانکه — دولت خارزم شاه داو جهان زا قرار
شاه فریدون لوا خضر سکندر بنا — خسرو امت پناه قیصر مهدی شعار

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار
مشعلداری گرفت کوکب ز شاخسار

زآتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوز — قوت از آن یافت روز خوشدم از آن شب بهار
خامهٔ ما نیست طبع چهره گشای بهار — نایب عیسی است ماه رنگ ز رخسار

کشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش | کشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار
روز سبزه دمید بر نمط آبگینه | زلف بنفشه خمید بر عقب جویبار
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون | تارک گلبن گشاد نیشتر از نوک خار
شاه ریاحین باغ خیمه ز زربفت زد | شاخ که آن دید ساخت گرد خود از نی حصار
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عودسوز | غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی | ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار
ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست | باد که آن دید ساخت مروحهٔ دست چنار
بر چمن آثار سیل بود چو دُردی می | فاخته کو دید ساخت ساغری از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد | بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء الدوله داور اعظم که هست
هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار

خست به زخم حسام کرده گردون تمام | بست به بند کمند گردن دهر استوار
ای که به امتحان ز آتش شمشیر تو | گنبد حراقه رنگ سوخته حراق وار
نام خدنگ تو هست صرصر جودی تکان | کینهٔ تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم | گر نه تریاک نوش نفع کند قرص مار
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم | هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار
مرد کشد رنج آز از جهت آرزو | طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
از فزع آنکه هست هیبت تو نیل بر | خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار

آن سبزه که از خوشی زنگار کهن
سوسن که آن دید ساخت برزه خوش

پنج جهان عزم تست پنج فلک نفس کل — میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار

هست سعادت ترا بخشش مردی و دین — دست سعادات تست تخم سعادات کار

در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر — آنک چه چون کو است شرح دهد با بخار

فرق ترا در خورد افسر سلطانیت — گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامکار

مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب — هست بسر تاجور هست بدم طوق دار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان — گر همه عنقا بهر پرورشش در کنار

گرچه ز نارنج پوست طفل ترا زو کند — لیک نسنجد بران زیرک زر عیار

صورت مردان طلب کز در میدان بود — نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست — عالم اعظم توئی از پس هژده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان — از همه برگزین بر همه کن افتخار

زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی — لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار

احمد مرسل که هست پیشرو انبیا — بود پس از انبیا دولت او را مدار

چون کهی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم — از بس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود — پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار

در تب ربع او فتد تیغ شد از نهیب — تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار

از خوی مردان شتاب روی بشوید بخون — وز فش اسبان نبات جعد نهد بر عذار

مرگ شود بو العجب تیغ شود کندنا — کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

[illegible]

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب
دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر و نهی کرد کارگاه ملکوت احتیاط
بند و هر روز کارگاه ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام
لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار

باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب
باز نمایی ز خون دانه و لبها چو نار

تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک راستی بر سر تو سایه بان
وین فلک المستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضایل مقیم
با شرف فضل تست حجت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانیست
موی معانی شکاف روی معالی نگار

مشرق و مغرب براست زیر درخت سخن
رسته بشروان نهال رفته بعالم ثمار

هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
هست شعار بدیع شعر من از پود و تار

ساعت روز و شبست سال حیاتم بلی
جملهٔ ساعات هست بیست و چهار از شمار

عز و جلال آن تست وانکه ترا نیست حیست
تا به عطاها کنم از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بامداد
رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس وار وز در دولت در او
راه طلب رفته بهشت جوی جوی طرب رفته جار

وله ایضا له

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار
ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن ارم ترا و در روح را نشست
حصن حرم ترا و در کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برند خواص ⁂ از بهر کعبه پردهٔ رنگین سبزکار
آن پرده کز در سلطان انجم است ⁂ آویخته‌اند بر در آن کعبه آشکار
همچون فلک معلق استاده بر دو قطب ⁂ قطب تو میخ و میخ زمین گشت کوهسار
گویی برغم جان و فلک دست کاف و نون ⁂ گردون از دو قطب در آویخت استوار
گر آسمان حجاب بهشتست پیش خلق ⁂ تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس ⁂ در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبرئیل معتکف ⁂ داری بهشت هشتم و ادریس میربار
میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر ⁂ تا برچند به دیده ز دامان تو غبار
گویی ترا برشتهٔ زرین آفتاب ⁂ نساج کارگاه فلک بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل ⁂ سایات چرا گرفت سموات در کنار
هر گه باد در تو وزد گویم ای عجب ⁂ قلزم بجنبش آمده چو بیهمی کند ار
میدان سرفرازی و رضوان بخط نور ⁂ جنات و عدن کرده بر اطراف تو نگار
میدان چارسوی تو روحانی آیتست ⁂ گویا و جانور شده هم اسب و هم سوار
بر تو نمیرسد به پر و هم جبرئیل ⁂ سایات جرا گرفت سموات در کنار
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای ⁂ دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
بانوی بست رابعه دختران نعش ⁂ وز رابعه بزهد فزون تر هزار بار
ای جاوش سپید تو و خادم سیاه ⁂ خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو ⁂ وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

[illegible]

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم
تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران
باز سپید مملکه بانوی کامکار

با تو کنند شکار ملوک ارچه مرد نیست
آری که باز ماده به آید گه شکار

شاهان چه زن چه مرد بود گاه مملکت
شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گرنه مرد و زن
گردندی از پرستش تو ملک را شعار

بودی پدر که تو سیاوش چاوشیت
بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گر در زمین شام سلیمان دیو بند
بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست
هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار

شهر سباست خطهٔ دربند ز احتشام
بیت المقدس است شماخی ز اقتدار

قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه
اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندر است دولت و قیدافه بانوان
نی نی که زین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش
قیدافه فخر می کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب
در شرق و غرب گشته شب و روز آشکار

عادت بود که هدیهٔ نوروز آورند
آزادگان بخدمت بانو و شهریار

نوروز چون رسید و تهی دست همچو من
جان تهی کند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن
نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
از نطفهای باد شود باغ باردار

از دست گشت صلب ملک در زمین ملک
آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماه ره بریده مه نو بره درست کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی بهیش نام منوچهر نامجوی خواهی کنیش نام فریبرز نامدار
ای از عروس ملک اندر کمال بیش ور نه زن رسول به نوعی یادگار
خاقانیست بر در تو زینهار جوی ای بانوان مملکت شرق زینهار
در زینهار بخت نگهدارست حق زینهار زینهاری خود در انگاه دار
تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر و آنگه جدا شوند بتقدیر کردگار
بر تخت ملک بانو و شاهنشه و مهر و ماه وین مهر و ماه را ملک العرش باد یار

وله ایضاً

الصبوح الصبوح کامد کار النثار النثار کامد یار
کاری از روشنی چو آب خزان یاری از خوشدمی چو باد بهار
چرخ پرکار و یار ما بصبوح میکنید لعبتان دیده نثار
جام عونی اندر آر که صبح دست موسی برآرد از کهسار
در سفال خم آتشیست کزوست عقل حراق او و روح شرار
در کف از جام خشک لب مگذر بر رخ از باده سرخیست بنگار
خاصه کایام بست پرده کام خاصه دوران کشاد دستهٔ کار
مرغ دل یافت دانهٔ سلوت برق میسوخت کشتهٔ تیمار
تا ز مشکست زعفران در جام بس خط جام چون خط طیار
این این الکروس والاقداح این این الشموس والاقمار

بمغان آی تا مرا ببینی | کز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست منش | جون زره بر دهان زنم مسمار
خوانچه کن سمت مغان و می آر | وز بلورین رکاب می یکبار
عجبست این رکاب و می گویی | کامد از ماه نو شفق دیدار
می کشد عقل را بزیر رکاب | جون رکاب عوان کشد احرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر | هستمی شیر آفتاب سوار
جرعه گر باسمان ببخشی | گرد و از خفگی زمین گردار
ور زمین را دهی بمی جرعه | شود از مستی آسمان رفتار
می کند در طبایع اربع | ظلمات ثلاث را انوار
ساقی آرد که خمار شکن | فقع شکرین ز دانهٔ نار
نار به نقل جون شراب خوریم | نقل ما نار بینی از لب یار
تیغ خونین کشیدمی کافر | ذخمه گوید که جاهد الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس | که نترسد ز تیغ و سر عیار
بر فلک شو ز کبر و همت می | ز اختران خواه تر خم خمار
ماه نو کن قدح چو هست توان | وز شفق کیر می چو هست بیار
هان ثریا چو خوشهٔ عنبست | دست بر کن ز خوشه می بفشار
مار گز روی دهر خاک خورد | ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کاتب عنب خورد برتاک | بارد از لب شراب خوشگوار

مثل جام و پارسایان مست — آب دریا و مرغ بوتیمار

لیکن ار کس جز تو پنداری — عقل طعن آورد درین پندار

یا اگر گویی اهل دل کس هست — گویدت دل خطاست آن گفتار

هر که جوید محال با ممکن — هست ممکن که نیست زیرکسار

گر تو در وهم همدمی جویی — در ره جست کم کنی هنجار

بخطایی که بگذرد در وهم — عاقلان را سزاست استغفار

گر فرستی برای همت شان — دوستکامی بدست خضر سپار

از زکوات سر قدح هر وقت — جرعه‌ای کن نثار کیان ایثار

بس بس ای دل که کار آب که عقل — هست از آب کار او بیزار

مدت لهو را غمست انجام — بادهٔ بیگنه را بدست خمار

سنگ را آب برود در زشکم — آب را سنگ در رفتد بزهار

هر طرب را مقابلیست کرب — هر یمین را برابرست یسار

یک فرح را هزار غم ز پس است — گر پس هر فرح غمست هزار

مرد حر زین روی کعبتین یک و دوست — بدگر روی بر ششست و چهار

کاو بجز نکن برهنه تن است — جز بربط بر نشین اف ر

دل تصاویر خانهٔ ملکست — شهد الله نوشته گرد عذار

جز عقلست مرهم دل ریش — تیغ روز است صیقل شب تار

همچو دف کاغذینش پیراهن — همچو چنگ از پلاس بین شلوار

باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چون ربابست دست بر سر عقل / از دم وصل تو بظلم و زار
چند خواهی ز آهوی سیمین / گاو زرین که میخورد کلنار
گر بود زان می چو زهرهٔ گاو / خاطر گاو زهرهٔ شیر شکار
از می آتور زدم زدن بصبوح / دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو نیست خاطر من / که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / وز حمیم حرام شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف / حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خورد سگی / حیض خرگوش را بجان زنهار
ز آب رنگین حجاب عقل مساز / شعلهٔ نار بیش تیز میار
عیش اسلاف در سفال مدار / گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن تقاروره / پیش چشم طبیب عقل مدار
لهو و لذت دو مار ضحاکند / هر دو خونخوار و لی کنه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند / که برآرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت هست / یاد ربانیش هست دست افزار
هست چون پیل مست معرکه گیر / عنکبوتیست روی بر دیوار
سار مسکین که هست چون بلبل / رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید ار برسته دید / زنگی چار پاره زن شد سار

[illegible]

دیده بانان این کبود حصار
روز کورند یا اولو الابصار

چون جهانی ز خندق است گلین
کالبستش خندقیست گرد حصار

رخش همت برون جهان چو مسیح
زین پل اکنون آتشبار

ای ز پرگار امر نقطهٔ کل
شوالی برون شد از پرگار

همچو پرگاری از دو رنگی حال
یک قدم ثابت و دگر سیار

کیست و نیاز منیست در خانه
همچو دار المقامه پیش الدار

هفت پرده وراثات در
چیست در خانه زنی غدار

عقل بکر بیست و اختران ثیبت
میشتابند جاسد الیکار

دست کنجه مکن به پیش فلک
که فلک کاسه ایست خاک انبار

آز را از اجابت آز روست
زانکه آز دست خود و سر آزار

گر بمیزان عقل یک درمی
چه کنی دست کنجه چون دینار

آز در دل کنی شود آتش
سر که بر مس زنی شود زنگار

چون بهین عمر شد چه باید برد
غصه از یار و درد و سر ز دیار

لاشه چون سم فکند کس نبرد
منت نعل بندی بیطار

نکند یاد عقل از مولد
ترند لاف سنجر از سنجار

چون سر از تن برفت حمی نکشد
نخوت تاج تخشنی دستار

عمر جامیست کاتاش
نکشد خورد بس به بند دخوار

همچو گوهر شکستنش آسان / همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجلت / خیل افراسیاب عمر ادبار
نقد غم تو برد خاقانی / دهر نوکیسه کهن بازار
بر رخ بخت همچو موی رباب / موی من لعبه میکند هر تار
به بهار و شکوفه خوش سازد / نخل موسیچه لحن موسیقار
در عروسی گل عجب بنود / گر بجا کنند دست چنار
روز دولت برادر بخت است / چون تو گر پسر عم قصار
بخت برنا و قاید عمر است / چشم بینا طلایه رخسار
پخ پخ ای بخت خفته ای دلدار / هم وفادار و هم جفا بردار
من ترا از آن سوی جهان جویان / تو بدین سو سرم گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ / مست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم / که تویی خواب دیده بیدار
باش تا بنگه لقات چون دانم / تو جبین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی گرت گویم / کان بهی عمر رفته تا زپس آر
ور تو خواهی در اجر این امثال / آوری خط محو کرده یار
هرچه بخشم بدست مزد از من / بپذیری و بس کنی بیکار
سر تره ز دو آسمان و رخاک / که تویی آفتاب تیره گذار
شهره مرغی به شهربند قفس / قفس آبنوس لیل و نهار

طیرانست جو مرغ فکرت من ‌ ‌ ‌ پر ازین نه مقرنس دوار

عهد نامه وفات زیر پرست ‌ ‌ ‌ نامهای نقابت در منقار

دانه از خوشه فلک خوردی ‌ ‌ ‌ که به پرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پرواری ‌ ‌ ‌ که جو سیراب گشت ماند نزار

تو ز آب حیات سیرابی ‌ ‌ ‌ که جو ماهی تابی از پر دار

پاپای کز عروسی و ملکی ‌ ‌ ‌ خبر آور تویی و نامه سپار

گلبن تازه و بینت ترا ‌ ‌ ‌ جون گل تخل بند تیزی خار

شاه باز سپید رویی از انکه ‌ ‌ ‌ شوی از زاغ شب سیاهی قار

امینت شهباز کز پی جو منی ‌ ‌ ‌ صید نسرین کرده نهمار

که مرا در سه ماه با دو امام ‌ ‌ ‌ یکی سال داده دیدار

دو امام زمان دو رکن الدین ‌ ‌ ‌ دو قوی رکن کعبه اسرار

ز موالات این دو رکن شرف ‌ ‌ ‌ هم تمسک کنم هم استظهار

که بعمر دو باره هست مرا ‌ ‌ ‌ خدمت هر دو رکن نیز قرار

آری این دولتست سال آورد ‌ ‌ ‌ جه عجب سال دولت آرد بار

دو فتوحست تازه در یک وقت ‌ ‌ ‌ دو لطیفست سفته در یک تار

هر دو رکن جهان مردمی اند ‌ ‌ ‌ هر دو رکن اختر سعود نگار

شدم از اتصال پیش دو رکن ‌ ‌ ‌ خالی السیر از آفت اشرار

وهم این رکن چون مقوم روح ‌ ‌ ‌ چار ارکان جسم را معیار

نهمار: بسیار

کلک آن رکن چون مهندس عقل / پنج ارکان شرع را معمار

این ز خوی حاکم ملک عصمت / کاژری زان چو نقد خوی بعیار

نام خوی زین چو روی ای تازه / وآن ز ری عالم فلک مقدار

روی این در ری آفتاب اشراق / خوی آن خوی حور رمز د آثار

رکن خوی خیر شافعی توفیق / رکن ری صدر بوحنیفه شعار

با وجود چنین دو حجت شرع / ری خوی کوفه دان و مصر شمار

زمی از رکن خوی حلم و رتب / تان خوی سر دش آنکه آب نجار

این حدیث نبی کند تلقین / وآن علوم وصی کند تکرار

مجلس دو رکن را خوانند / کعب اخبار و کعبهٔ اخیار

مرد و فاتح و رمز را مفتاح / مرد و سردار و علم را انیدار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه / این یکی صادق و دگر طیّار

در سیوم جعفر از سخن رانم / برمک از جود آل داود عار

هر دو از هیبت و همت بدو وقت / همچو گل خاضع و چو مل جبّار

خود برین هر دو قطب مینگرد / فلک شرع احمد مختار

هر دو برجیس علم و کیوان حلم / هر دو خورشید جود و قطب وقار

شرع را زین دو قطب نگزرد / که فلک راست بر دو قطب مدار

هر دو چون کوه گنج خانهٔ علم / هر دو بحر از درون ولی ذخّار

بحر در کوه بین کنون پس از آنکه / کوه در بحر دیده‌ای بسیار

بردوز بنور خانهٔ شهوات   کرده غارت جو حیدر کرار
جون علی کآینه نگاه کند   دو علی بین بعلم وحی گذار
بردو رکن اندرا عی دل من   عمر شان بین مرا عی اعمار
آن به تبریز زآب چشمهٔ خضر   کرده جلاب جان بانانار
آن پری قالب مرا جو مسیح   داده تریاک روح من بیمار
این مرا زایر آن مرا عاید   این مرا مخلص آن مرا دلدار
جه عجب کآمدست ذوالقرنین   ببلام برهمنی در غار
برد ریر شاه مزد کشتی   آمد الب ارسلان نداد ش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته   ببلام دو کفش کر یک بار
شمس تر داسدر و دمادام   روح سوی حبسدر و دهموار
ذره را آفتاب بنوازد   از برش قدر لی وزیر قرار
کنم از حمد و مدح این دو امام   ری و خوی راز محمدت دو ازار
که کرمشان لعطسه ماند راست   کآید الحمد واجب آخر کار
کرجه قبله یکیست خاقانی   ری و خوی دان دو قبلهٔ زوار
ربع مسکون که پرشکر کردی   هم نشد کفته عشری از معشار
من بری نکرمی دکر دارم   نکر افلاک و حاصل دوار
صدر مشروح میر تاج الدین   کوست تاج الصدور فخر کبار
جون خط جو دخوانی از اشراف   جون دم زنده رانی از اخبار

تاج را طوق دار ممکو کنند　　ملک را طوق پالهنک و بنار

تیز کردون زبان کشاده بماند　　پیش تیغ زبانش چو سوفار

خلف صالح امین صالح　　که سلف را بذات اوست فخار

خیر اکرام استقص کرم　　نزّ اعظم آیت داد ادار

سور و ح الوری و لا تعجب　　فالیواقیت مهجة الاحجار

دل پاکش محل مهر مسنت　　مهر کنقف هبی است جای مهار

مهر او تا زیم ز مصحف دل　　جون ده آیت نبفکنم یکبار

تاج دین جعفر و امین یحیی است　　این مهین درج وان مهینه سمار

تاج دین صاعد و امین عالیست　　سر کتاب و افسر نظار

عقل پاکان نفس ذاکر این　　بر ازین نیست در ثنا کفتار

هست امین چار حرف و تاج سه حرف　　بسم هم هین سه حرف و الله چار

این یمین مراست جای یمین　　و آن یسار مراست جای یسار

شمس ملک آمد و هلال کهن　　عید کو مهر شد و هلال نثار

امدح العید و الهلال معا　　بعز نیض نیتجه الا فکار

قد رایت الهلال فی سغری　　ضرت اذ ذی ابله الاسفار

تا بر ویش کرفته ام روزه　　جز بیادش نکرده ام افطار

کنت بازی فاستقت عللی　　من غوادی سحابت المدرار

و ارتفاع هی بغیض همت　　کار تقاء الریاض بالامطار

لو فضنی بالنول لی و طرا قضیت بالتساله او طار
زنده ماند از تعهد جو منی نام او بالعشی و الابکار
آهو از سنبل تتار چرید زو نکشت ماند نام تتار
تاری از رای او جو بغداد است از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه داران عزیزی مصرست خار صد قاهره است و قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او که حیاتم و ناید بجز حوار
خود ندارد حواری عیسی روز کوری ز حاجت شب تار
خصم خواهد که شبه او گردد شبه عیسی کجا شود بر دار
لیک دانم که نخل دو رانم دلم از جرح نا ده طبع فگار
نشکنند قدر گوهر سخنم نظم هر دیو کو هر هند ار
سنگ آبی کدام خاک بود که برد آب قند ز بلغار
منم امروز سابق الفضلین شوان گفت لا حقند اغیار
که غبار براق من بر عرش میرود از خران حسود غبار
این جدل نیست باز اندکان که ز دیوان من خورند ادرار
بلی این هم مراست با قدما که محلی منم درین مضمار
همه دزدان نظم و نثر منند دزد را چون نهم محل نقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد بانگ دزدان بر آورد ناچار
لیک غماز دست نطق چنان عطسه دزد و سرفه طرار

گرچه حاسد بخاطرم زنده است | خاطرم گشت خواهد او را زار

مار صد سال اگرچه خاک خورد | عاقبت خورد خاک باشد مار

این قصیده ز جمع سبعیات | ثامنه است از غرایب اشعار

از در کعبه گر در آویزند | کعبه در من فشاند می استار

ز دو قفا نبک را قفا یی نیک | وامرء القیس را فکند از کار

کرده اطناب کعبه اندیشش | حاطب اللیل مطنب المکثار

آخر نامه نام تاج کنم | کز عسل باشد آخر انهار

هست طومار شکل جوی بخلد | جاری جوی بهشت از آن طومار

مردم مطلقست از آن نامش | آخر ست از صحیفه اذکار

عذر من بین در آخر قرآن | لفظ و الناس را مکن انکار

تا بروز قیام پاینده باد | واهب الروح وارث الاعمار

وله ایضاً له

صبح ز مشرق چو کرد برق خور آشکار | خنده زد اندر هوا برق او در تتق دوار

بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود | داد مس خاک را گونه زر عیار

خسرو چین از افق آینه چین نمود | ز آینه چرخ رفت زنگ شه زنگبار

در سر ماه راند تیغ ز دوده سپهر | بر کتف کوه دوخت دست سپید غبار

شد قلم از دست این رمح بدست سماک | شد ارم از دست این باغ لب جویبار

ظل صنوبر شمال گشت بمغرب نگون | مهر ز مشرق نمود مهره زر آشکار

[illegible]

داد

داد غراب زمین روی بسوی غروب | تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت شب مشک رنگ آتش خورشید برد | نکهت باد سحر قیمت عود قمار
برقع زرین صبح چرخ برانداخت کرد | پیش عروس صبوح زر کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سپیه پوش را | کرد مموز چو روی رای زن شهریار
آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان | یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار
بهر صبوح از درم مست درآمد نگار | غالیه برده بگاه بر گل سوری بکار

بسته من لب بدم بس که بصبحدم
کرده زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار

بلبله برداشت زود کرد پس انکه سلام | گفت بود سر شراب داروی درد خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل | وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد | قندفشان شد ز لب آن صنم قندبار
بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب باز کرد | گشت ز گل عارضش همچو گل کامکار
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه | غم نخورد هر که هست چو من غمگسار
زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن | از سر یخ وز خزان خیز و برآور دمار
خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت | وآتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار
گفت پیاله بگیر قد قنینه بپیچ | گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه | دین عرب را پناه ملک عجم را اقتدار

کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
باد وزان بر رزان گشته بدل کینه دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت / کآتش خورشید در خانهٔ باد آشیار
چون ز سر رخ سپهر سوی ترازو رسید / راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز رشمر شد پدید / عیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان در فشاند چاه زنخدان شب / لعبت چمن بر کشاد گوی گریبان دار
تا که سر انگشت گل کرد خزان فندقی / گرد چمن بر نگار پنجهٔ دست چنار
حلقهٔ درج قدح گشت پر از سیم خام / شد چو سر شکم صدف پر گهر شاهوار
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند / بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار
خون رزان ریخته و زپی کین خواستش / تاختن آورد ابر تا بر دریا کنار
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان / بر رخ آبی نشست از تک اسبش غبار
غرم عقیق یمن کرد برون از دهن / گشت ز رافشان چمن چون کف صدر کبار
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران / آنکه ز ششم فلک همت اوراست عار
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام / خواجه و صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار
صخرهٔ او آفتاب شعبهٔ او مشتری / بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن / خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار
بر سر گنج سخن خامهٔ او اژدهاست / در دهن خامشش مهرهٔ او آشکار
مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر / مهر فلک را مدام نور از و مستعار

غرم

ای بکه انتقام همچو حسودت مدام — خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه ترا ای از سپهر نیست وجودت که نیست — آینهٔ آسمان نور ترا ای از نگار
همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند — شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی راند ملک سال فلک شش هزار
گرچه حسن بد ز طوس شه آفاق گشت — ملک پدر چون بتو کرد همی افتخار
از هنر و بذل مال از کرم و حسن رای — زیبد اگر چون حسن صد بودش پیشکار
مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود — سحر و عزیزیش بود بر دل و بر چشم خوار
هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم — هست ترا این و بیش جفت یمین و یسار
عدل تو تا از اهتمام حامی آفاق شد — با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای ترا هست رهین و رهی — خنجر و چارم سر سنحه پنجم حصار
از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید — ابرش کینه سگال او هم شه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو — رشک و حسد در جگر اشک و غم در کنار
کرده چنان استوار با دل و جان عهد غم — گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار
خصم تو گر نیست دوست هست چنان این عجب — از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش — کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
ابر کفا از کرم نیست چو تو یکجواد — بحر دلا بر سخن نیست چو من یکسوار
چون شود از نعت تو این لب من درفشان — چون شود از مدح تو خاطر من در نثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب　　تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار

بندهٔ خاص توام شاعر خواص ملک　　نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بار

دادن تعریف تو از پی تشریف شاه　　برسر ابنای عصر کرد مرا نامدار

مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر　　مثل تو ممدوح نیست شعر مرا حق گزار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد　　کبک چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر　　تا که بگردد مدر هست فلک را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا　　باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت　　مرکز آب و خاک دایرهٔ باد و نار

از دل و دست تو باد کار فلک با نظام　　وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

تتمة الضیا

بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر　　گلگون چو شفق گاهی پیش آر بصبح اندر

گلبانگ زند کوست گل وام شود کاست　　کآتش ز گلاب آرد خمار بصبح اندر

گر مصحف گردون را پنج آیت زر کم شد　　آمد پر طاوسش دیدار بصبح اندر

جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد　　مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر

گر حور بریشم زن خفتست چو کرم قز　　از بانگ قنینه اش کن بیدار بصبح اندر

زخمی که سه یک بودت خواهی که شش گردد　　یک دم سه و یک می خور بایار بصبح اندر

در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی　　با چار دمه فرضی بگذار بصبح اندر

چون ساقی می بنمود از آب قدح شمعی　　پروانه شود ز آتش بیزار بصبح اندر

صبح از پی گردون را مهماز به پهلو زد — پیدا است ز خون آنک آثار بصبح اندر
آن شمع یهودی فش رخ زرد و سیه دل شد — اعجاز مسیحش نه در بار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بنواق آمد — چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر
سرچشمهٔ حیوان بین در طاس رس عکس او — رنگ بن دریا را ایثار بصبح اندر
تا خوالجه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه — پی خوالجه سپید آید بی خار بصبح اندر
گر صبح رخ گردون چون خنگ بی ساز د — تو سرخ بتی از می بنگار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد — سرمست جو دریا شد کهسار بصبح اندر
خاقان جهان داور سر دار همه عالم — نعمان کیان کوس محنت ز همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود اینک — حور از تتق کامت رخسار نمود اینک
خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان کوس محنت ز همه عالم

سنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ارا — می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک
آذین صبوحی را از قبهٔ حباب از می — هر قبهٔ زر درجی سهوار نمود اینک
چون قبه کند باده گویند رسد مهمان — مهمان رسدت زهره آثار نمود اینک
کف چرخ زنان بر می می رقص کنان بر دل — دل حال کنان از رخ گلزار نمود اینک
بیابغ مغان ساقی بارش گهر احمر — گز جام و خط ازرق طیار نمود اینک
از ریزش کاوز شیرین تن شادروان — از مشک تر آهو انبار نمود اینک
صبحست تراز دی کز بهر بهای می — در کعبهٔ شب آهنگش دینار نمود اینک
گویی که خروس از می مخمور شبت ارا — حبشش چو لب کبکان خونبار نمود

مستست خروس آری از جرعهٔ شب خیزان
چون نعرهٔ نوشش آمد هشیار نمود آنک

آن مؤذن زردشتی کز سیر شد از قامت
وز حی علی گفتن بیمار نمود آنک

هالیله مؤذن شد وانگشت بگوش آید
حلقش ز صلا گفتن افگار نمود آنک

کشتیست قدح گویی دریاست دران کشتی
از موج دران دریا کهسار نمود آنک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
کز نیل خم عیسی زنگار نمود آنک

بوی می نوروزی در بزم شه شروان
آب و گل و سیب تر بربار نمود آنک

جمشید ملک هیأت خورشید فلک هیبت
یک هندسه آرایش معمار همه عالم

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانی گلگون را بازار پدید آمد

رخسار فلک گویی بود آبله پوشیده
چون آبله گم کرد رخسار پدید آمد

بر صبح خزه گویی مصر است شناعت زن
کش صانع زر یوسف دربار پدید آید

مه چون سُری آهو بود اکنون و رمی
آهوی فلک را هم آثار پدید آمد

آن آهوی زرین بین در شیم وطن گاهست
کو را سرو سیمین پربار پدید آمد

برگرد ز صبح از مه چون جیب پدید آید
آن زرد قواره هم ناچار پدید آمد

می را سلام آید خورشید چو طاس زر
کو طاس می و ساقی تا کار پدید آید

گر زان می شعری فش رخسار شعاع افتد
دهن البلبسان از گل چون خار پدید آید

صد جان بمیانجی زنیاری بمیان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید

بیداد حریفان زان دُردِه و گر ندهی
ز انصاف طلب کردن آزار پدید آید

مسهای زر اندوده ایشان تو مکن زر نستی   گر مس بچنین سر که زنگار پدید آمد
سررشته عیش امینست آسان مده از دستش   کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آمد
تا کی چو هوا خس را بر بودن و پذرفتن   زان خس که هوا گیرد بس خار پدید آمد
می کوش که در خرمن دانه طلبی نی خس   خس با طپیده خود بسیار پدید آمد
میزان حق و باطل ای ملکست ایرا   زر زد غل و خالص از نار پدید آمد

شه والنشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بنده آبابش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد   خورشید مه نور رخسار همی پوشد
می چون زر و جام او را چون کوه معدنست   از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
از بوالعجبی گویی خون دل عاشق را   در کوه اشک خود گلزار همی پوشد
بربط چو سخن گویی گر نیست زبان گویا   لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد
چنگ ارچه پیر و از پیراهن از ابریشم   زاهن پلاسین هم بسیار همی پوشد
نالید رباب ایرا کازرده شد از زخمه   لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد
نایست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل   کاندر وهن کبکی منقار همی پوشد
دف را بشکارستان شاد است زبانگ سگ   غم زان چو تذروان سر در خار
سر دست هوا از نو پیش آرمی و آتش   چون اشک دل عاشق هر بار همی پوشد
او رومی و ما هندو چون گرد زنا شوئی   رومی سر دار زهندو دیدار همی پو
از خانه بر روزن بر بام جو سر ز زد   گویی که عذار از زر دیوار همی پوشد

[illegible]

[illegible]

در باغ قلم درکش و زجوی زر آتش کش
چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد

اینک بر بقای شه خورشید بماهی شد
زو هر دو رمی ماهی دینار همی پوشد

شه و السنه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بنده خورشیدند انوار همه عالم

دل عاشق خاص آمد زاغیار رهند رستند
زری که خلاص آمد از نار رهند رستند

دل مرغ سراندازیست از دام بپرهیزد
آری دل کنج اندیشان از مار رهند رستند

عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سپر
کز هیچ سر تیغی عیار رهند رستند

دل کم نکند در کار از دیو دلی ارا
مزدور سلیمانست از کار رهند رستند

گر کوه غمان بارد بر دل نکشد بارش
کو بختی سرمستست از بار رهند رستند

عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده
هان تا دل ازین کشتن زنهار رهند

دل هم نکند داری بر عشق سر اندازد
یعنی که چو سر کم شد دستار رهند

پار این دل خاکی را بردند بدست خون
امسال همان خواهد وز یار رهند

هر بار دل از طالع کی زخم نشش خواهد
کین نقش بصد دوران یک بار

آز آنکه زچشم و دل طوفان دو برخیزد
از برق غمان یک یک بسیار رهند

خاقانی اگر عمری بر یار رفشاند جان
در خواب خیالش را دیدار رهند رستند

ستست آفت بی یاری جائی رسد این آفت
کاندر دو جهان کس یار رهند

جان در کنف شاهست از حادثه بهراسد
عیسی ز بر چرخست از دار رهند رستند

[illegible]

[illegible]

لم

گنجینه و گوهر بخش از گوهر گنجینه و
گر جام خرد و دیدست اسرار همه عالم

عیاره آفاقیست این یار که من دارم — بازیچه ایامست این کار که من دارم
زنجیر همی برّم تعویذ همی سوزم — دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو لبش سازم دین و دل و سر و زر — کآخر به بوسی ارزد این چار که من دارم
شد رشته جان من یکتا ز غم روزی — در عقد بکار آید این تار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا اینست — چند از رصد اندیشد این بار که من دارم
بر خار بباغ اندر دارد رطبی یا گل — نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر آتش دل سوزان — کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه از عالم عارست مرا والله — یاران مرا فخرست این عار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد — من گوی به پیش بردم این بار که من دارم
مارست مرا خانه هم مهره و هم زهرش — بر گنج سزد و قفست این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی — گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
گر پرده تو برداری در دیر مغان آئی — از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از مستی زر کامی — آن گنج گراو دارد انکار که من دارم
او را ز همه کشتن دادار من آمد جان — از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرد ش گر نیک گهر تاجش
هفت اختر گردون زد انوار همه عالم

چون قافیه سلطان ثانی بود وایماست
این قافیه گر نیز مکرر است از آن من دارم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش | گرد نقطهٔ عالم پرگار کشد عدلش

چون وصل ز زار جانها اندوه برد یادش | چون عشق همی از دلها اسرار کشد عدلش

شاه بوذر الاکتاف سنت اکنون آیت را | مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش

یاجوج ستم کم شد کز پیش چو اسکندر | هم ز آهن و تیغ او دیوار کشد عدلش

گل ز آتش ظلم خار نالیده بدرگاهش | از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش

چون ابر همی گرید دریا ز سخای او | کان کین کشد از دریا گر بار کشد عدلش

جودش چو کند غارت دریای یتیم آور | کآخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش

از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون | گر نیک رقم و همی بر مار کشد عدلش

سنگی که کشد آهن سوزن نکشد ز آن سان | کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش

خورشید ز دریا بالا نکشد چنان | کز خلد سوی شروان انوار کشد

رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب | چون رام شد این ابلق در بار کشد

بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد | گاو فلک از خواهد در کار کشد عدلش

گر عالم رومی فش زنگی شغبست اورا | داغ حبشی بر رخ بهار کشد عدل

زنجیر فلک گردد حبل الله مطلوبان | گر قاف تقاضا ز کین یکتا ر کشد عدل

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مستطر شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهان داری | وی تیره با قامت بازار جهان داری

از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره | وز نسبت سالاری سالار جهان

از آن روز که عدلش آتش فتنه نشاند
از تنگی جای قفس دنیا گشت عدو

صف بسته علامات گشاده جهان گیری — صف ملکان پشت انصار جهانداری
چون آینه گون خنجر در شانهٔ دست آری — آن نور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید — تا درس کند پشت اخبار جهاندار
گر الدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد — آن روز که بیرون رفت از کار جهاندار
سلطان به بقای تو بسپرد ممالک را — چون دید که شک آمد در کار جهاندار
شادا که منوچهر است اندر کنف رضوان — کو چون تو خلف دارد غمخوار جهاندار
تیغیست که مظطر کرد این عالم خلقان را — خورشید لقب داوش قصار جهاندار
گرچه سیر آموز نداهل هدی از مهدی — مهدی ز تو آموزد اسرار جهاندار
قدر تو جهان رو گرداز سنگ جهانگیران — واقرو و سم از نامت مقدار جهاندار
رایت که فلک سنجد با عدل موافق به — گز عدل جهان دارد معیار جهانداری
هفتم فلک ایوانت و ایوان فلک قصرت — ای داده تو نصرت معمار جهاندار
از عدل جهانداران کردار بجا ماند — بس داد نکو نیکی به کردار جهاندار
چون سبزهٔ عدل آمد باران کرم باید — گز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا مشت بهشت آمد یک مایده بر منت
شد مایده سالارت سالار رئیمه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را — تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را — چون صور پسین باد اکفار تو عالم را
فعلش دم عیسی هست انفاس تو امت را — نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکهٔ دین نامست چون نام تو بر سکه / نقش الحجری باد اگر دار تو عالم را

ششم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت / فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را

باد از سر نیکانت سفته دل بدخواهان / وز نام نکو سفته دز بار تو عالم را

باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فعلان / بس داغ سگان کرده سگ دار تو عالم را

تیغ تو خزر گیر و در بند گشا بد هم / زین فتح مبشّر باد اخبار تو عالم را

شیطان شکند آدم دجال کشد مهدی / چون آدم مهدی باد انصار تو عالم را

باد آب کفت زمزم خاک در تو کعبه / رکن حجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملایک را عرش آینهٔ نوری / باد آینهٔ عرشی رخسار تو عالم را

کار تو بعون الله از عین کمال ایمن / مهر ابدی باد اپرکار تو عالم را

سلطان فلک لرزان از دبدبهٔ سیبت / امید دهاد آز وز انوار تو عالم را

باد آیت فیروزی در شانت شبا روزی / فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

لعل شه شکر نکهت تاج سر جباران

حافظ سر و تاجت را جان ده همه عالم

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور / کوس عزلت زن و ال الکاین کس مخور

دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین / گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد هان هان / شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد با دگر کس کم مساز / گر خوری عنبی از آن خود خور آن کس مخور

چون سگ و زاغ استخوانی خوردی اکنون هیچ گرم / از تن خود گوشت میخور استخوان کس

در سفر فرزند بازی نه کبوتر بچه — صید دست خویش خور طعم از دندان کس مخور
می توانی کز کفت روحانیان شربت خورند — قدر خود بشناس و قوت از جان و جان
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی — ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور
تا کی از بزرگسان روزی خوری همچون چراغ — شمع وار از خود غذا میخور ز خوان کس
گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای — چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس
چون تو اندر خانهٔ خود میهمان خود توی — یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور
پای خاقانی ز خار آز مویی کس نماند — خون دل میخور که نوشت باد نان کس

ایضاً له

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار — برون دیر صورت کنی زرنگار
مبر قفل زرین کعبه بدانک — در دیر را حلقه آید به کار
زهی کعبه ویران کن و دیرساز — تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار
گر انجا به سنگی نیایی فرود — هم آخر به رغم شوی سنگسار
گر اول به پیلی کنی قصد سنگ — هم از تو به سنگی بر آید دمار
رهت سنگلاخست خاقانیا — خرت سم فکندست با رنج بار

وله ایضاً

ای خواجه حساب عمر بگیر — زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزوّر شب و روز — حاصل چه ازین سرای تزویر
خوانیست جهان و زهر لقمه — خوابیست حیات و مرگ تعبیر

خاقانی از اندهٔ رشید تا   تا کی بود اشک و نوحه بر چه
کین نوحهٔ نوح و اشک داود   در یوسف تو نکرد تأثیر
جانی ز تو بستدند و دادند   فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام   آن جان بتو بازداد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی   این سود بدان زیان همی گیر

ایضاً له

روز عمرم در شب افتاد دست باز   ور نشینم روز بخارا دست باز
کوی اندر من آمد پای دل   کز سر آن در بسر افتاد دست باز
چون نشینم گرچه که خورشید امید   راست بالای سر افتاد دست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم   وان من تا خط بغداد دست باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب   دل بجوش و تن بفریاد دست باز
شایدم کالماس بارد چشم از اشک   نبد بر من کوه فولاد دست باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان   از تظلم این چه بیداد دست باز
سفینهٔ من کآسمان در خون اوست   از خرابی محنت آباد دست باز
از مژه در آتشین آبم که دل   غور این غمها برون داد دست باز
رخت جان بربند خاقانی از آنکه   دل در غم خانه بگشاد دست باز

ایضاً له

کودکی کامده کسارم بود و بس   از جهان نابوده ام خشنود و بس

مرغ

مرغ دیدی کو رباید دانه را محنت این دل را چنان بربود و بس
من ز چرخ اکنون نان خواستم از جگر اجرای من فرمود و بس
چرخ بر من عید کرد بر مهم ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من زکات آستان در قحط سال او بصاعی بادمی پیمود و بس
ز آتش دولت چو در شب ز اختران گرمی نادیده دیدم دود و بس
مایهٔ سلوت بغربت شد ز دست دل ز یاران اشک محنت سود و بس
تا به تبریزم دو چیزم حاصلست نیم نان و آب مهران رود و بس
زیر خاک آسیادان کز تخم ماست تخم نیم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم محنتها کشد محنت داسش که سر بدرود و بس
آتش از دست فلک سودم بدست کو بپای غم چو خاکم سود و بس
عیدی خاک آستین اطلس کنم ز آب خونین کین مژه پالود و بس
گر چو غم فرسودهٔ دوران بدم مرگ عز الدین مرا فرسود و بس
بر سر خاکستر خجل بنشست چرخ نیم رو خاکین و خون آلود و بس
هم بانگ از خاک راه کهکشان گل گرفت و خاک او اندود و بس
گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده بس بخون ما تویی ماخوذ و بس
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ کان تظلم گوش من بشنود و بس
بر لباس دین طراز شرع را لفظ و کلکش بود تار و پود و بس
مهدی دین بود لیکن چون مسیح بر دل بیمارم او بخشود و بس

جاهی و جانی بهمکین حضور　　راحت و روح من آن بقرود و بس
گرچه در تبریز دارم دوستان　　مسکنم دربند و شروان بود و بس
بعد ازان در خاک تبریزم چه کار　　کاب روی و کار من وی بود و بس

ولهُ ایضاً

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس　　تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان زانکه در جهان　　هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس
آن حال کز وفای سگی باز گفته اند　　در بیست تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین بطلب کیمیای انس　　کاندر حرم انهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود　　در خستگی فزو شد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم ای از بساط کون　　کانجا دم مراد مسلّم نیافت کس
چون قفل و پره آلت بندست روز و شب　　زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس　　کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

ایضاً لهُ

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش　　کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
سرپاسبان که طرّه بام زمانه داشت　　چون طرّه سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج　　نگران چرخ دست بریده برابرش
شب گیسوان گشاده چو جادو زنی سیه گل　　بسته زبان دو دو کلوکاه محجرش
گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه　　مشهور شد چو شد زن دود افکن از برش

شب عقد عنبرینهٔ گردون فرو گسست / تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرینش
آنگه عروس روز پس حجله معتکف / گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش
زان پیش کین عروس برهنه شود علم / کوس از پی زفاف شد اکنون نواگرش
گوئی که مرغ صبح ز روز یورش بجوزد / کز حلق مرغ میشنوم بانگ زیورش
ماناکه محرم عرفاتست آفتاب / کاحرام را برهنه سر آید ز چادرش
هر سال محرمانه ردا گیرد آفتاب / از طیلسان مشتری آرند میزرش
بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح / کاحرام را ازار سپیدست در خورش
بینی بموقف عرفات آمده مسیح / از آفتاب جامهٔ احرام در برش
بس کشته صد هزار زبان آفتاب وار / تا نسخهٔ مناسک حج کرد از برش
نشگفت اگر مسیح درآید ز آسمان / آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان / حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش
بل چارسیست بام و در کعبه را مسیح / زانست فوق طارم پروزه منظرش
چوبک زند مسیح مگر زان نگاشته شد / با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

سرحد بادیه است روان باش بر سرش
تریاک روح کن ز سموم معطرش

گوگرد سرخ و مشک سیه باد و خاک اوست / باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمینست کعبه مگر ناف مشک شد / کاندر سموم گرد از مشک اذفرش
خونریز بی دیت مشتر بادیه که هست / عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز شمهٔ قدسی عجب مدار — گر بردمد ز پنجه زنو تو م آب کوثرش
از سبزه و ز پر ملایک بهر دو کام — مد بامتان نوشته به بستان اخضرش
دریای خشک دیدی کشتی در و روان — ها بادیه نگه کن و ها ناقه بنگرش
دریای پر عجایب و ز لعاب موج زن — از حلها جزیره و از مکه معبرش
وان کشتی رونده تر از باد بادبان جنح — خوش کام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا — در چار لنگر است روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده ز بر بنات نعش — ناقه نگر کژاوه و هم خفته از برش
پشت بنات نعش دو پیکر سوار او — ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم — دستارچه کژاوه و ماه مقدورش
ماند کژاوه حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بماندست محضرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو تا دو نقطه کرده مضمرش
وان ساربان ز برق سر آب کرده چشم — از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده یک یک — از دور دست و پای مغیلان رهبرش
وادی چو دشت محشر و حجی روان حجاج — کوه گران که سیر بود روز محشرش
یک کاروان شده ز ضعیفی که بگذرد — در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بار کشی بیش و قوت کم — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آواز می شنود — در وشم صور همیده مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانکه — کعبش که صد هزار فلک شد مسخرش

وان کشو

وآن هودج خلیفه متوّج بتاج زر | چون شب کز آفتاب نهی بر سر افسرش
سالی میان بادیه دیدند فر عری | وان قصّه هر که گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات روان چند فر عرش
ظن بود حاج را که مگر آب چشم من | جیحون سیل کرد بران خاک اغبرش
یا شعر آبدار من از دست روزگار | نقش الحجر نموده بران کوه و کردرش

اینک موافق عرفاتست بنگرش
طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دهلیز دار ملک الهیست صحن او | فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور الله از تف نفس آه و مشعل آتش | حزب الله از صف ملک و انس عسکرش
پوشندگان خلعت ایمان گه الست | ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم | نظّاره سوی زنده دلان کفن ورش
از اشکشان چو سیب کذرها منقّطش | ور بوسه چون ترنج حجرها مجدّرش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد | بر هفت بام بسته گذرها چو ششدرش
بل شمع هفت چرخ که از ان شود چو موم | از بس که تف رسد ز نفسهای همبرش
جبرئیل خاطب عرفاتست روز حج | از صبح تیغ و از جبل الرحمة منبرش
سرمست پختگان حقیقت چو بختیان | نه ساقیی پدیده نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسپه ملک دوان | سلطان یک سواره گردون مسخّرش
دریای هر برهنه سری خضر جا نقشان | نعلین پای همسر تاج سکندرش

تا پشت پای بود لوای ملک شهی — همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک منار گوهر تر موج زن چو آب — از چشم هر که خاکی و آتش گوهرش
آورده بهر خلیل دلی نفس پاک را — خون ریخته موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست — حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
کعبی ز انبیا و امم هر که رفته بود — حج کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو — بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
زمزم لبان دیده یعقوب زاده آب — یوسف کشیده آب ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از و شدست — تا هم به دلو چرخ کشد آب اخترش
وآن کعبه چون عروس کهن سال تازه رو — بوده مشاطه سبز ایور آذرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او — سمعا و طاعه سجده کنان هفت کشورش
خاتون کاینات مرتع نشسته چیست — پوشیده حله وز سر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرامست رسم صید — صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش
من صید او که کعبه جانهاست منظرش — با من به پای پیل کند جنگ عنبرش
صد پیل وار خواهدم از زخشک از آنکه — مشکست پیل بالا در سنبل ترش
دل توسنی کجا کند آزاکه طوق وار — در گردن دلست کمند معنبرش
نقدست سرخ روئی دل با هزار درد — از سنگی کمند نه از وجه و پیکرش
خاقانیست هندو و آن هندو از زلف — وآن زنگیانه خال سیاه منورش
چون موی زنگیش سیه و کوتهست روز — از ترکتاز هندو و آشوب کشورش

هیچ مستی بود نه حکیمی که گاه ورد
لی لی بجای خویش نشیبی همیکند
خال سیاه او حجرالاسودست از آنکه
سنگ سیه مخوان حجرالاسودست از آنکه
گوئی برای بوس خلایق بدیده شد
خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش
دیدی جناب حق جنب اندر مسو از آنکه
با آب چاه کعبه وجود تو حیض شست
این زال سر سپید سیه دل طلاق ده
تا حشر مرده زیست جنب مرد هر کسی
کی بدترین حبایل شیطان کند طلب
خورشید را به پسر مریم است جای
از چنبر کبود فلک چون رسن مپیچ
اول فسون دهند آخر گلو برد
اول برفق دانه بپاشند پیش مرغ
سوگند خور بکعبه و سر کعبه دان آنک
شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید

زند و مجوس خواند و مصحف بر درش
نعتیست زان دلبر و کعبست دلبرش
ماند بخال زلف بخم حلقه درش
خوانند روشنان همه خورشید انورش
بر دست راست سینهٔ مهر منیرش
گرچه نه جنس پیکشتست این محقرش
کعبه مطهرست جنب خانه مشمرش
هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
انگه ببین معاینه فرزند شوهرش
کین شوخ مستحاضه فرو شد بشبترش
آنکس که با حبایل سلطان بود سرش
جای سها بود به بر نعش و دخترش
مردی کن و چو طفل بر آن چرخ چنبرش
آخر بنجی ار شوی اول فسون خرش
چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
ننشین بود هم بنود یک ثنا گرش
یا رب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن سخن ز فلک دیده بر ترش

طبع و زبان جو تیر خرز دید و تیغ هند   از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

آری منم که رومی و مصریست خلعتم   زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش

صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب   زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش

یک خانه دارم از زر کنی و جعفری   زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش

بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او   بر ابلق فلک بنهم زین استرش

دیدم که سیئات جهانش نکرد صید   زان روی کرد دم آن حسنات موفرش

سلطان ولی و خلیفه همی خوانمش از آنکه   سلطان پدر نبشت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی   گر هستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی   کاغاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفا   از خود خلیفه کرده خدای کر و گرش

انصاف ده که آدم تا نیست مقتفی   در طینتست نور ید الله مخمرش

از خط کردکار ملکست محضری   المقتفی خلیفتش مهر محضرش

در دست روزگار فلکست دفتری   المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

بوبکر سیرتست و علی علم تا ابد   من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

الصنایه لازمه لقطع عید در تهنیت

رخسار صبح را اگر از برقع زرش   گر دست شاه جامهٔ عیدست در برش

گردون به شکل مجمر عیدی به بزم شاه   صبح آتش مجمع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سفید کرد   چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

از

گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت
صایغ بساخت کز پی عیدست درخورش

مرغ سحر شناعت ازان زد چو مصریان
کان صاع عید دید بپار سحر و درش

آری بصاع عید همی ماند آفتاب
از نام شاه داغ نهاده مشهرش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید
ماه نو ابتدای سه حرفست بنگرش

فصاد صبح بود که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا ازان شدست
تن چون خلال مایدهٔ عید لاغرش

یا حلقه گوئی از پی آن شد که روز عید
خسرو بنوک تیره رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصر تست
بر صد هزار عید برات مقدرش

آمد دو اسپه عید و حران شد علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عصیر عروسیست صرع دار
کف بر لب آوریده و آلوده معجرش

وانک حران معزم عیدست بهر صرع
برگ رز نوشته طلسم مزعفرش

وانسوی عید دختر زر شوی مرده بود
زرین حباز او زده بر خاک مادرش

یکماه عده داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق بکبرش

زرگر بگاه عید زرافشان کند ز شاخ
واجب کند که هست شکرریز دخترش

شاخ چنار گوئی حلوای عید زد
کالوده گشت دست بآب معصفرش

بوده بروز عید بقیهای روزه دار
مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح نماند
کامد همای عید و نهان شد کبوترش

مرغ قنینه بلبل عیدیست پیش شاه   گل در دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از عنب غوک بزم را   زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید   دیو است غسل کاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین برور عید   آن می کز آتش است پری وار جوهرش
زان جون پری گرفته نمانید اهل عید   کآب خرد پرید پری وار آذرش
گردون چنبری ز بن گوش روز عید   حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ   یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش
بر سر بماند دست رباب از هوای عید   افتاده زیر دیگ شکم کاسه بر سرش
غلط
مار زبان بریده بکر نای روز عید   حلقه بگوش چنبر دف شد ز چنبرش
مکرر
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ   یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش
مکرر
بر سر بماند دست رباب از هوای عید   افتاده زیر دیگ شکم کاسه بر سرش
مار زبان بریده بکر نای روز عید   سوراخ مار در شکم باد پرورش
مار است خاک خوار پس او باد زان خورد   گز خوان عید نیست غذای مزورش
جون شاه هند پیش و پس دو غلام ترک   از فر عید که نی و که شکر افسرش
بل هندو نیست برهمن آتش گرفته سر   جون آب عید نامهٔ زردشتی از برش
شد وقت جون ترازو شاه جهان بعید   خواهد می گران جو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشیست   شبهای قدر و عید شده دود و اخگرش
کیوانش بر جبهت و مه آفتاب طاس   جون زلف آنکه عید تابن خواند آذربن

گرچه بهای باز و عید است آفتاب
زان روشنی در از و محروم و ناز

عیدیست فتنه زا رهلال معنبرش
دل کان هلال دید نشیند بر ابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود / دیوانه هم از هلال معنبرش
من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنکه / هم عید و هم هلال بدیدم ز اخترش
ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار / تا نعل بر نهاد دو هاروت کافرش
مهجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه / کز نیکوئی چو عید عزیزست مخبرش
چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید / تا چار ماهه روزه کشایم به شکرش
گر صلاح سر بوسه بعیدی دهد مرا / زان رخ دهد که گندم گوشت پیکرش
دوشم درآمد از در خمخانه نیمشب / شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش
عید مسیح رویش و عود صلیب زلف / رومی سلب حمایل و زنار در برش
دستار در ربوده سران را بیاد زلف / شوریده زلف و مقنعهٔ عید بر سرش
برده مهش بمقنع عیدی و جامه سیم / آب چه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عید آن نکند زخم کاز زمان / بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش
گیسو چو خوشه تافته و زهر عید وصل / من هم چو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان رحیم چو بلبله بر عید جان خویش / چشمم چو طشت خون ز رفیق جگر خورش
در طشت آب دید توان ماه عید و من / در طشت خون بدیدم ماه منورش
مینی هلال عید بهنگام شام و من / دیدم بصبح نیم هلال سخن ورش
چون دیدمش که عید شده داشت چون مغان / آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

آن آتشی که قبلهٔ زردشت عید اوست / می‌دیدمش ز دور و نرفتم فراترش
در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب / چون مشک‌تر چگونه ز زمزم آتش ترش
بودم درین که خضر درآمد ز راه و گفت / عیدست و نوزمان شده ملک سکندرش
خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار جان / بس پیشکش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه بعد / شش روز و پنج وقت و چهار اصل گوهرش
بل شش هزار سال زمان داشت عید رنگ / تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح هزار عید وجودست جوهرش / خضرست رایت و ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوکست محضرش
لی لی به بزم عید و به رزم دغاش مست / کیخسرو آبدار و سکندر علم برش
زان عیدزای گوهر شمشیر آبدار / شد آب بحر و آب بشد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید ازوست / توران شکارگاه شد ایران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند / از بیضهٔ عراق به بیضای عسکرش
هر جا که عید اوست همه رخش نصرتست / زان پای و دم برنگ حنا شد معطرش
عید آنکه روم را بود از پایگاه او / گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید افسرست بر سر اوقات بهر آنکه / شه هست عین عید ز نعل تکاورش
چون عین عید نعلش و چون نعش گوش خشم / ارجم شده ز طره چو حورای اخترش
(چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده)
نجر کلیم دست برین ابر طوروش / با خال عید و نور انا الله رهبرش

[illegible]

چون آینهٔ دو چشم و چو ناخن بره دو گوش ‌‌ — در رنگ عید شانه زده دم احمرش
آنشب که روز عید و شبیخون یکی شمرد ‌ — صبح ظفر بر آمد از اعلام از هرش
مرآی زر جواهر تو بر گستوان چرخ ‌ — افکند تخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو بمرگ بدل شد که بارز دید ‌ — باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید بر افشاند کز عرات ‌ — شاه مظفر آمد و جاه موقرش
مهد بیست شاه و عید سلاطین فتح او ‌ — خصم از غلامی آمده دجال اعورش
آن روز رفت آب غلامان که یوسفی ‌ — تصحیف عید شد بهای محقرش
بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر ‌ — از غرتش درخش و زغرش تشت تندر
عید ملایکه است ز لشکر که ملوک ‌ — دیوی غلام بوده بدریا معسکرش
آنجا که احمد آمد و آیین مرد و عید ‌ — زردشت ابترست و حدیث مترش
حج ملوک و عمرهٔ بجنست و عید دهر ‌ — بر درگهش که کعبه کعبست و مشعرش
من تا بتر دکعبه رسانم سلام شاه ‌ — ایام عید نحر که بود دم مجاورش
کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید ‌ — بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما عید جان ماست ‌ — سنگ سیاه باشد هندوی اصغرش
اینجا چه مانده تو که آنجاست عید بخت ‌ — زین پای باز گرد و ببین صدر انورش
گفتم که تکیه و عید بمانم بخدمتت ‌ — چون بچشم تر بشوم باز کشورش
گفتا میای روح و عیدی دگر بر آر ‌ — تا هر که هست بانگ بر آید ز حنجرش
اقبال بین که حاصل خاقانی آمدست ‌ — کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش

درخشش برق

عیدی بقرب مکه و قربان که خلیل — عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر — بیرون ازین دو عید چه عیدیست دیگرش
گفت آستان خسرو و آنکه کدام عید — این حرف خورده ایست تو آش خورده منتشرش
چون دعوت مسیح شد شاخ بخت او — هر روز عید تازه ازان میدهد برش
هر سفره صفت عید و رقیبان صفت بام — آذین صفت رنگ نه بندند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او — زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست از آنکه — بر بندگی شاه نوشتند محضرش
از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت — بر چهرهٔ عروس ظفر کرد منظرش
تا دور صبح و شام بسالی و ماه و عید — هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید — وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

این قصیده در بهیه کوبند در شط دریای باکو بتر دکان آتش
خود سرزد در صفت صید و صیدگاه نوشته شد

در پردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش — جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش
بود آفتاب زردی کاز روز رخ در آمد — صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش
چون صبح خوش بخندید آن بیت و مشت لولو — در مستی و بنیت گشتم چون سایه در جمالش
حسنش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر — شهد سپید در لب موم سیاه خالش
از خال همچو سنگ از نقطه ذره کم — بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاک پای او شد گشتم بصفت آتش — جان صید زلفش آمد دیدم بصفت خالش

[illegible]

یار از درون پرده بیدار بخت بر در — خاقانی اندر تنو همچو ابر خیالش
که دست بوس کردم که ساعدش گزیدم — لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از گرد جیش خسرو از خون وحش صحرا — مشکین و زرده قبالش رنگین سرفدالش
دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده — از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش
گفتم بدیدی آخر آیات کهف امت — وآن مهد جان مهدی چتر فلک ظلالش
وآن عمر خوار دریا وآن روزه دار آتش — چون معتکف برهنه نه قوت و نه نوالش
وآن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا — دریا شده غریقش آتش شده زکالش
گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم — اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را — آغشته بود از خاک از نعل بور خالش
رخسار بحر دیدم کز حلق تشنه شیران — گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش — بل آب زهره شیران در آتش قتالش
شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی — لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
آمیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا — تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آوریده — آمد نشان خسرو بنوشت حرز حالش
یکهفته ریخت چندان خون سباع کز خون — هفتم زمین ملا شد بگرفت زان ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون — فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش
سر بر سر کمالش آورده چرخ چندان — کز دو قاب و قوسین دیدند در شمالش
زانسان که روز مجلس در خلعتی که بخشد — اطلس بطانه سازد پروانهٔ نوالش

چون آن شب سمر کمان آتش افشان — تو ای شه نه ی دست سخی صقالش

برشحه شرزه شیران ز خون قبای اطلس متقارض وش بریدی مقراضهٔ نصالش
جون دراسد رسیدی در سنبه سنان کیش از ضربت الف سان کردی جو سین و دوا
دریای کند نارنک از تیغ شاه گلگون لعلش بپاری از خون ملکی بشیروا
سوفار وش ز حیرت وحشی دهان کشاده شه جون زبان خنجر کرده به تیر لالش
اجسام وحش کشته ز ارواح خالی السیر از تیغ شه که دین را سعد ست اتصالش
تشریف ضربت او ارواح وحشیان را تعلیم شکر داوی هنگام انفصالش
از دور تیغ خسرو جون سبزه وش نمودی کستاخ پیش رمحی هم کور و هم غزالش
آهو نخورده سبزه سبزه نخوردی آهو السنی شدی جو داوی از وحشی اشتقا
چه فخر بال شه را از صید کور و آهو کز صید شیر کردی هم عار داشت بالش
هم کاسکی ذرّه بس فخر نیست آن را کز خور خواره آمد ور ماه تو خلالش
صیدی چنین که کعشم و اقبال صید که را شعری زنند قرعه سعد سعود فالش
دو شیرکان جنت نظاره سوی مروی کابستن ظفر شد تیغ قضا صد الش
کفتند آنک آنک کیخسرو زمانه در زین سمند رستم در کف کمند والش
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد کارجام آمد آن شکست از زادن همالش
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را بست از خط یدالله توقیع لا یزالش
شاهیست سایش دین نوزیست سایه حق تأیید حق تعالی کرده تد انتعالش
زان جام کوثر آکین جمشید خورده حسرت زآنج اژدها سر ضحاک برده مالش
یارب که آب دریا جون نغسر و زخجلت جون بیند این عواطف بیرون نخته الش

دریا ز شرم جو دشت بکر بحیتی چو زیبق اما چهار میخست ایک زمین عقالش

کتاب صیدکاه ... [illegible] دراز ... بها
بعهد وظائف ... کوثر ... [illegible] عقالش

یا از مسام کوه است آب خوی خجالت — کندر خور نثاری شه نیست گنج و مالش

گویی سرشک شور است از چشم چرخ دریا — گز هیبت بلارک شه نیست صبر و مالش

روح القدس براقش وز قدر سکیل او — خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش

قطب فلک رکابش مست از کمال رتبت — جرم سهیل چرمی مست از پی دوالش

ای شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت — چترت همای نصرت و آفاق زیر بالش

دهر است پیرمردی زال عقیم دنیا — چون باد ریسه یک چشم این ذال بدفعا

شد پیر مرد راست ذال از سر طراوت — شد باد ریسه پستان از سال خورده زا

چون تار دق مصری در دق مرگ خصمت — نالان چو نیل مصر است از ناله تن چو نا

مه شد موافق او در دق بدین خیانت — هر سال در خسوفی کند آسمان نکالش

گر داشت خصم ناری چون نار ده زبانی — چون آب شد فسرده بی آب شد محالش

افسرده شد کز دون خواهد ز تیغت آتش — هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش

جاسوس ست بر خصم الماس او وجود رب — غماز در دو باشد هم عظیم سعالش

هر کز طریق نحوت آمد بدار ملکت — دید این شرف که داری زان بعد شب و بال

در تو کی رسد کس چون موی اندر آتش — گرد و رحاصلی نی جز برق و اشتعالش

هر کو بکیل با کف مست آفتاب پیمای — از آفتاب ناید یک ذره در جوالش

خورشید گز ترفع دنبال قطب دارد — چون راستی نه بیند گز سر کند زوا

ای کوه بر کمالت مصباح جان عالم — خورشید امر بچه در پیش تو ارسالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی — کو میزبان نطقست این دیگران عیال

خاک در تو بادا از خون آسمان به — صدر تو عرش رفعت جنت صف نعال

نکال عقوبت

عیال جماعتی متعلق

فرمانت حرز توحید اند رمیان جانها / جان بر میان نمانه از بهر امتثالش
از بندگان صدرت شاهان سپر فکنده / قیصر کم از یماکیش سنجر کم از پالیش
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد / بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

بمدح امیر شمس الدین محمد بن علی الایا حبیشی رحمة الله گوید

صدری که قدر گردون بشکنند گوهر سخاش / بحری که زل جان فکند بنگر سخاش
صدر سخی که لازم افعال او سخاست / این اسم مشتق است هم از مصدر سخا
تا روز صدر اوست فلک زانکه انجمش / بر شب جلاجل گهرست از زر سخاش
شعری بشب چو کاسه نوری نمایدم / اعنی سکیست حلقهٔ بگوشش در سخا
شمس فلک ز بیم اذا الشمس کورت / در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
والشمس خوان که داد قسم داد زیورش / کو نسبت بهرهم لعبتی ز زیور سخاش
تا شمس دین براسب بیاست دو اسپه راند / بگذر به سنیت شمس فلک ز اختر سخا
مستاز سخاش عید جهان و اختران هند / از خوشهٔ سپهر زکات سر سخاش
این پر زن ز دانهٔ دل میدهد سپند / تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک حشر و مالک رقاب اوست / کارم بهشت عدن شد از کوثر سخاش
میر رئیس عالم عادل شود ظهیر از / هر حلقه را که یافته در ششتر سخاش
لایل که در قیاس در منه است و شور خاک / طوبی بر تر و خلقش و کوثر بر سخاش
تا خلق ز از خلق دو دستش سه قبله هست / بحرین دو قله لشیت را خفر سخاش
وانگه به بین بچهره ارحیس قطره ایست / از موج ریز بحر یتیم آور سخاش

نشگفت اگر بچهرهٔ ارچه بس بعد ازین | آرد صدف بحر گهر پرور سخاش

گویی که فتح باب بخشت آفرینش است | بهر نظام کل جهان جوهر سخاش

زان ده بنان که هست خبازامد و سند | هفت اخترند و نه فلک اختر سخا

این هفت نقطه بگر قمند از خط کفش | وآن نه صحیفه یک ورق از دفتر سخا

خط کفش بصورت جوییست و وجوی منیت | بحریست لیک موج زن از گوهر سخاش

دست سخاش بین شده صورتگر امید | با دست همت آمده صورتگر سخاش

جوزا صفت دوگانه مزار آفتاب زاد | هر که که رفت همت او بر در سخاش

هست آدم دگر پدر همتش چنانکه | حوای دیگرست کنون مادر سخاش

گلگونهٔ رخ امل از خون کند و بس | گر حلق بخل ریخت تیز خنجر سخاش

زنا خنیش معن و بر انگشت خو نیست | بس معن جود چون کیم و جعفر سخاش

بر چشمه کرم شد و سد بنیاد گرد | بس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

ابر از حیا بخنده برون رو برق وار | کوز قفای ابر بدست تر سخاش

عزمش همین شکنجه کند کعبه کوه را | تا گنج زر نشان دمد اندر خور سخاش

سردم مزار عطسهٔ مشکین زد از پری | معتر جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش

هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی | تب برده کشاده رگ از نشتر سخاش

مرغیست همتش که جهان راست سایه بان | بر سقف بیضه زمی از یک پر سخاش

بر سر زند غاشیه چون عنبرین سران | گر سیم و زر شدست جهان عنبر سخاش

ساعات بین که بر ورق روز و شب بره | اندیشه نزد بان کند از وهم و بر شود از منظر سپهر مثمنظ سخاش

[illegible]

بس خاک کسر یافته کوکاه رقع کلک ، سازد چو نصب کان زده اندر رسخا
برخوان همتش جگر آز میخورد ، دندان تیز سین که شدست افسر سخا
او شیر و نیستانش دو است لاجرم ، برو بیت نیاز نهی شکر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان مکرمت ، کس پیچ نو نه تا زده چون سنجر
نکند زر استعارت از آنجا که راستیت ، از من کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود بن علیست چو محمود چون علی ، من هم ایاز جود و هم قنبر سخاش
محمود وار بت شکن شد خوانش از آنکه ، تاراج شد آز کنند لشکر سخاش
یعسوب اممست علی وار از آنکه سوخت ، زنبور خانه زر و سیم آذر سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند ، جای تیمم است نخاک در سخاش
نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست ، سیراب چه که غرقه تن از فرغ سخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم قدس ، چون مریمیست حامله تن دختر سخاش
از آبنوس روز و شب زان کند دوات ، تا نسخه میکنم نقلم محضر سخاش
شب شم چو ماه قعده بشر تک از ان کشد ، تا خوانم آفتاب جنیبت ر سخاش
سجاده از سهیل کنم تر ادیم شام ، تا می برم سجود سپاس از در سخا
بارانی آفتاب کنم تر کلیم خویش ، کز میغ تر هواست مرا کشور سخاش
دل کو مخفه دار امیدست تر واوست ، تا چون کشد مخفه ناز استر سخاش
پای دلم برون نشد از خط مهر او ، نه مهره امید من ار ششدر سخاش
گر داشت یکهم بعزیزی جور وحید ، شد چون هلال شهره زمن یکر سخاش

جوی آب
بادی کرم بروز نو بسوی عسکر سحابش
رها بخشک خاطرم [illegible]
قعده
مصر

گر کعب جام آب نخورد و به تشنه داد / مشهورتر ز دجله شد آبشخور سخاش
ور حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت / نماند زنده نام شد آن مفخر سخاش
امروز مهتر رؤسای زمانه اوست / صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی / هست این گلاب من ز گل نستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد / ماند هزار سال دگر محضر سخاش
گستردم این بساط محبت نه از طمع / تا داده‌ام محب ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ / کردم نثار بارگه انور سخاش
او رست باغ جود و مرا باغ جان و من / نو برفرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد ذات و همت من بکر لاجرم / بکر همتم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار / تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا برفروختم / از یک شرر که یافتم از اخگر سخا
صد ناف مشک دادمش از تبت ضمیر / گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

ایضا له

دل در در دوست از غم زنهار نگهدارش / کو میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش
گفتی که بدرد دل صبرست طبیب اما / امروز طبیبت شد بیمار نگهدار
ای صبر تویی دایم پروانهٔ کار دل / دل شیفتهٔ پروانه است از نار نگهدار
ای دیده به سیل خون فردات بکار آید / خون از رگ جان امشب مگذار نگهدار
آن تازه گل یار است کام وداع آمد / زان پیش که بگذارد گل از نگهدارش

شب بیست ششم رفته است از چارده ما … شبهای وداع است زنهار نگهدار
تا عمر دمی ماندست از یار نه بگریزد … گر عمر شود گو شو گو یار نگهدار ارش
سرگشته دلی دارم دریای جهان منکن … تاریخ به سنگستان مسپار نگهدار ار
خارست همه عالم تو آبله بر چشمی … چون آبله داری چشم از خار نگهدار ارش
هان ای دل خاقانی بس چون نفسی داری … از عمر همین ماندست آثار نگهدار ارش
شروانت که مار آمد بی گنج رها کردی … تبریز که گنج آمد بی مار نگه دارش

ایضا له

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ … کار برنا مد به آیین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید … کآفتاب آمد به پیشین ای در
سخت نومیدم ز امید بهی … در نومیدی من بین ای دریغ
غصهٔ بی طالعی بین کز فلک … در دو مست و بینیت تسکین ای در
آب رویم رفت و زیر آب چشم … روی چون آبست بر چین ای دریغ
چرخ را جمشید و افریدون نماند … کز من مسکین کشد کین ای دریغ
آسمان نطع مرادم بر فشاند … نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ
صاعقه بر باغ عمر من گذشت … نه ورش ماند و نه پر چین ای در
مرغ از جان طلب خاقانیا … کاخر ای گیتیست سکین ای دریغ

از دهان دل بر آمد آه آه
جان فروشد ناصر الدین ای دریغ

غزل

وله ایضاً

ز عدل شاه که زد بیخ نوبه در آفاق   چهار طبع مخالف شدند جفت و وفاق
رسید وقت که یکسال ز حضرت او   رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
کسی نماند که بر روح در زمین خستن   سخن سرای شود چون درخت وقواق
بشکر آنکه جهان را خدایگان بکست   کرانه ایست بقسمت ز قاسم الارزاق
جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین   سپهر مجد و منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحر النسیم الطافش   ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
ز داد اوست زمان کرده با امان و صلت   بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بس که ریخت ازین تیغ خون خف چاقان   سهند و یکهری چون پرند چین زراق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس   بجای سبزه ز گل بر دمد سر حقحاق
زهی برات بقا را به عالم مطلق   نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت   چو جان نگر شدی تیره بر مسیح وثاق
سحرگهی که یلان برکشند تیغ چو صبح   بعزم رزم کشند از برای کینه سیاق
ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز   ز آسمان بستانند بنات نعش طلاق
بگیر دار ز تبش تیغ و امتلای خلاف   دل زمین خفقان و فم زمانه فواق
تو ابر دار بر آمیخته خنجری چون برق   فرشته وار نشسته بر اشهبی چو براق
بیک کشاد ز شست تو تیر غیداقی   شود چو پای هیچ کفا تا ر یا غیداق
در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال   ز بس که جان بدان آدمی ز جسم فراق

سحاب برم که ز ارواح نشره زیر اثر / خلایق دگر از تو عیان کنند خلاق
ظفر برد ز برت چتر جاه نصر الله / اجل دهد بعدو زهر مالهم من واق
ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ / بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه اول / ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست چون تو سخای بمشرق و مغرب / نه چون سنت تا گستری بشام و عراق
مراحم از پی مدح تو در وجود آورد / تو نیز زر پیشم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا / فلک سزد که شود دفتر و فلک اوراق
دقایقی که مراد سخن بنظم آید / بوهم آن نرسد وهم بوعلی دقاق
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو / بحال من نظری کن بدیده اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق / چو طبع محرور از فعل داروی زراق
جهان موافق امر تواست مگذارش / که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز چنگ نوایب بجود خود برهان / که خلق را تویی امروز نایب رزاق
بحسب طاقت خود مدح دار طوق تو ام / چرا ز طایفه خاصگان بمانم طاق
تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا / چگونه گویم مدح بپاک وصف بلا
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین / نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق
بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت / بدان صفت که ز نم آهن و ز تف حراق
اگر ز فضل تو فریاد من رسد ز همیست / که قتل من کند از وقت خشیة الاملاق
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن / مدار عیش مرا از امید تلخ مذاق

منم که نیست درین دور بخت را با من / نیافت بیت المال و نشناخت باب الطاق

روا مبین بنظریت کرم که زخم نیاز — بدار داز جگرم هردمی هزار طراق
زبینوایی محتاج آتش مرکم — چو آنکسی که بآب حیات شد مشتاق
تنم زحرص یکی نان چو آینه روشن — چو شانه شد همه دندان ز فرق تا ساق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی — علاج این چه شناسد حسین بو اسحاق
همیشه تا در موت و حیات ثابته است — بر اهل عالم ازین نام ناگشوده رواق
در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین — بمهر و مدح تو بگشاده نطق و نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی — قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

در واقعه خراسان و مرثیه محمد یحیی و حبس سلطان سنجر گوید

نادر دو محنت است درین تنگنای خاک — محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست — ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالمست جای وز جیفه موج زن — صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان بشط سلامت برون بری — برخیز ازین جزیرهٔ وحشت فزای خاک
خواهی که در خورنده دولت کنی طواف — بگذر ازین خرابهٔ نادلگشای خاک
دوران آفت است چو هیچ سواد دهر — ایام صرصر است چه سازی سرای خاک
مرکز وفا ز عالم خاکی نیافت کس — حق بود دیو را که نشد آشنای خاک
خود را بدست عشوهٔ ایام وا مده — کز یاد کس امید ندارد وفای خاک
اجزات چون بپای شب و روز سوده شد — تاوان طلب مکن ز قضا در قضای خاک
خاکی که زیر پیسم دو مرکب غبار گشت — پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاک

لاخیر دان نهاد جهان و رسوم مر / لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش / منکر و طای ازرق و مکر عطای خاک
ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او / دو دسیت قبه بسته معلق ورای خاک
شهباز جوهری چکنی قبهای دود / سیمرغ پیکری چکنی تودهای خاک
گردون کجا نگر و همه بازبیست کاندرو / گل مهره ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک
تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی / این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جان داده حقیقت چه خواهی مزاج طبع / زر بخشش خورست چه دانی عطای خاک
خاقانیا جنیبت جان و اعدم فرست / کان چرب آخرش به از این سبز جای خاک
نحل جعل ز سوی بستان قدس شو / طیری نه عنکبوت مشو گدای خاک
میلی بهر بها بخز و در دو دیده کش / باری نه بینی این گهر بی بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت / خورشید زیر سایهٔ ظلمت قرای خاک
گفتی پی محمد یحیی بماتم اند / از قبهٔ ثوابت تا منتهای خاک
او کوه علم بود که برخواست از جهان / بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندی آمد نجم او / کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای
بر دست خاکیان خم گشت این فرشته خلق / ای کاینات و آخر ناسزا از جفای
دید آسمان که در دهنش خاک میکنید / واگاه بد که سنت و هانش سزای
ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت / کین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک
جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک / میگفت کی دهان ملایک صلای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
گز طوبی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست
زو به نوالهٔ دهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ
وین کرد گاه فتنه دهان را فدای خا

خاک جهل صباح شرستی بدست فضل
بس بر زبان لطف براندی ثنای خا

خاقانیست خاکدرت خاطرش تو باش
زین مشت آتشی که بذارند رای خا

جوقی لئیم و یکدو سه گز سیر کور سار
جون پنج و جون چهار پای خاک (پای آبی)

ای که مبارک حسن شب مژده فتح
آن که سراج تاریک آن بوالعلای

ایضا در هجو

ای گربه چشم ای سگ غوری غرک
سنگسار گرد مخنث زشت کافرک

یا پس پلنگ سارک و روباه طبعکست
ای خوک گردنک سگک و سینه کورک

جنگ زند چو یوز بجنگ زند چو خرس
ای بوزنینه ریشک پنهانه منظرک

خرکو شکست خشی زن مرد و در دو وقت
هم حیض و هم زنانش گهی باده گه زرک

بوده سگ در من و اکنون به بخت من
شیرک شدست و گرگک و از مرد و ترک

این پیشه سگ که گرخ خوانم از صفت
جون گربه سگ ربهنگک و سرخ سگرک

جه بوزک فتی و بدار دم آهو اکسن
با دوست کان رود کس کفش در بر

گردست و باش جون سگک کهف بکنگی
هم برگزد از دمشان این سگک ترک

گو ز آنکه بود ضیا بخش آفتاب
خاکدرش خزاین ارواح چرخ دان
زان فرو حکم اثیر و زمین بی نصیب ماند

گو لطف او که بود کدورت زدا
فیض کفش معادن اجساد زای
آن گفت وای آتش و این گفت وای

سنجر بسعی دولت او بود دولتی
بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری
یا کامرانا تو بنهادی بامر خویش

باد ارساس سعش شده مهر آزمای
بی پادشای دین چه بود پادشاهی
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

مپنام هم کنونش چو شد استرک خصی	این بدگهر شکالک و این توسن استرک
سگ عف عفک کند چو بدو نان سره دهی	دم لابگک کند بنشیند پس درک
شیران حکمتی و ترا بر دوست زخم	زین شعله قفل عقربک شوم نشترک
هم شاه بود کو بس شوال زخم زد	بر تارک مبارک یور طغا ترک

این قصیده تخلص بمدح ممدوح و مخدوم در آفرینش صدر بدر کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم	وز صور آه بر فلک آوا بر آورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح	فرخ باب دیده مطرا بر آورم
بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد بصبح	سوی گوزن وار بصحرا بر آورم
از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار	غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه	کان آتشم که یکتنه غوغا بر آور
اسفندیار این دژ روئین منم بشرط	هر هفته هفت خوان الشج شها بر آور
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز	بس آه عنبرین که بعمد ابر آورم
لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانکه	رخ را وضو باشک مصفا بر آورم
قندیل وار چرخ فرو میرد آن زمان	کان سیر و باد از آتش سودا بر آور
دلهای گرم تب زده شربت کنند تر	زان خوشدمی که صبحدم آسا بر آورم
هر دم مرا بعیسی تازه است حامله	زان مردمی چو مریم عذرا بر آورم
تر دامنان که سر بگریبان فرو برند	سحر آورند و من ید بیضای بر آورم

زین دو [illegible] مسیحا بر آورم
انجم [illegible] ثریا بر آورم

ول در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد — رختش تا بخانهٔ بالا برآورم

رستی چو خرم ز خوالجهٔ زرین آسمان — و آوازهٔ صلای مسیحا برآورم

لی لی من از خراس فلک برکنده شده ام — سر زانسوی فلک تماشا برآورم

جون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ — آواز روزه بر همه اعضا برآورم

آبستنم که جون شنوم بوی نان گرم — از سینه سرد باد و تمنا برآورم

آب سیه ز نان سپید فلک به است — زین نان دهان به آب تبرا برآورم

آبای علوی اند مرا خصم جون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دم سر بمهر عشق — هر جا که محرمیست دم آنجا برآورم

جون نای اگر گرفته دهان دارم جهان — این دم ز راه چشم همانا برآورم

ور ساق من چو چنگ ببندد بدهر سن — هم سر بساق عرش معلا برآورم

اولیتر آنکه جون حجر الاسود از پلاس — خود در لباس عنبر سارا برآورم

ولق مزار شیخ آن مسنت و من — جون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

در رز دو سرخ شفق بوده ام کنون — تن را لعبودی شب یلدا برآورم

جون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست — تا آفتابی از دل دروا برآورم

بر سوک آفتاب وفا زین پس ار روا — پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم

جند از نعیم سبعهٔ الوان جو کافران — کار ز جحیم سبعهٔ امعا برآورم

شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک — و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم — بر زانکه دم بمیده دارا برآورم

سم شور با اشک نه سکبای چهر ما — گین شور با بقیمت سکبا برآورم
چون اشک تلخ من تعناعت نبود جوش — زان خنظل شکر شده حلوا برآورم
چه عقل را بدست امانی گرو کنم — چه اژده بر سر زکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون رو نهم — نسناس چون بزیور حورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس — از سینه زنگ کینه بسیما برآورم
آن ره روم که توشه ز وحدت طلب کنم — زال زرم که نام بعنقا برآورم
شهبازم ارچه بسته زبانم نگاه صید — کرد از هزار بلبل گویا برآورم
سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورد
صهبا کشاده آبی و زربسته آتشی است — من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بحبک زرق — کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم
اعرابیم که بی احرامیان روم — حج ازلی بودن کالا برآورم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم — هستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف وارم بیدار خفته ذات — یکین که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه بترش نشاندم من ز خواب — چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصر مهیا برآورم
مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم سنتور و بهرا برآورم
تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس — ناشن کشیر شرزهٔ هیجا برآورم

چون طبع من ز نوای عیش ادا کند
من نفس خطیر ز نشاط برآورم

درظام

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض
آن به که غسل هر دو به یکجا برآورم

دریای توبه کو که نگر شامگاه عمر
چون آفتاب غسل بدریا برآورم

خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای
با خاصگان مگو که مجاز ابرآورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسیست
با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه
زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم
کاحرام حج و عمره مثنا برآورم

یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا
تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم

حراقه وار در فتد آتش به بوقبیس
زآهی که چون شراره محرا برآورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند
فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم

دریای سینه موج زند آب آتشین
تا پیش کعبه لولوی لالا برآورم

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
ز و نعت مصطفای مزکا برآورم

دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل
کز خدمتش مراد مهنا برآورم

سلطان شرع و خادم لالای او هلال
من سر به پای بوسی لالا برآورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دل به جنت ماوا برآورم

تا قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
آوازهٔ دنی فتدلی برآورم

گر مدحتش بخاک سراندیب اوفکنم
آوازنا معنیش اعنقا برآورم

کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش
کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم

زان غصه‌ها که دارم از آلودگان دهر　　غلغل دران حظیرهٔ علیا برآورم
دارا و داور ست جهاز امن از جهان　　فریاد پیش داور و دارا برآورم
زاصحاب خویش چون سگ کهف اند از حریم　　آه از شکستگی سر و پا برآورم
دندانم از سنگ غرامت شکسته اند　　وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش　　از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم
اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست　　زان فال سعد از اختر اسما برآورم
امروز کز ثناش مراهست کوثری　　رخت از کوثری به شرایا برآورم
فردا همم ز شفاعت او کار آن سرای　　در حضرت خدای تعالی برآورم

ایضاً فی المدح

هر صبح پای صبر بدامن در آورم　　پرگار عجز گرد دل و تن برآورم
از عکس خون قرابهٔ رومی شود فلک　　چون جرعه ریزد دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک　　چون لعبتان دیده بزادن در آورم
از زعفران چهره مگر نشره کنم　　کالبد نبیّ بخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد　　داند که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین　　سیماب وش گداز باهن در آورم
غم در جگر زد آتش بر زین مراد من　　از آب دیده دجله بپیرزن در آورم
غم بیخ عمر من برد و من برگ آنکه　　دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم
طوفانم از تنور بر آمد چه سود از آنکه　　دامن چو پیرزن بنهنبن در آورم

شد روز عمر زان سوی پیشین و روی نیست
کین روز رفته باز بروزن در آورم

با من فلک بکین سیاووش و من بعجز
اسب جونی به حرب بهمتن در آورم

جون کوه خسته بسته کنم بجرم اشک
فرزند آفتاب بمعدن بر آورم

از جور هفت پرده ازرق ز اشک لعل
طوفان بهفت رقعه اوکن در آورم

از کشت زار چرخ و زمین کین دو کاو راست
یکجو نیافتم که بجز من در آورم

از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر
کافغان بنای حلق بچار عن در آور

جون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم

نی نی که با غمست مرا انس بی جرم
مریم صفت بهار به بهمن در آورم

نشکفت اگر جو آهوی چین مشک بر دهم
چون نسیم بخور رو سنبل و بهمن در آورم

جون دم بر آرم از سر زانو بیاغ دل
از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم

زانو کنم رصدگه و دریچ خان خان
صد کاروان در و معین درآ در آورم

غم بختی است توسن و من بارگاه روان
در خان بپشت بختی توسن در آورم

دل تنگ تر ز دیده سوزن شدست و من
بختی غم بدیده سوزن در آور

غم تخم خرمیست که در کید افکنم
در دست خبس می که ز تک دون در آور

عنقای مغربم بغریبی که بهر الف
غم را چو زال زر به نشیمن در آورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس
دود از سموم غصه بگلشن در آور

فقرست برمایه افکن که نفس را
بر آستان فقر ممکن در آورم

آبحیات ز آتش گلخن دمد چو باد | گر نقش خاک پایش بگلخن در آورم

آری ز هند عود قماری برم برون | گر حلها بهند ز زوین در آورم

چندین بنفس بصفه اهل صفا زدم | یکچند پی بدیر برهمن در آورم

چون کار عالمست شتر گربه من بکف | گه سبحه گاه ساغر روشن در آورم

از هزل و جد چو طفل نگریزدم که دست | گاهی بلوح و گه بفلاخن در آورم

جنسی نماند بس من و رندان که بهر را | چون رخش همتست دست بگردن در آورم

آهوی مشک همتست چه چاره زگاو وزن | گه هر دو برگ عنبر ولادن در آورم

چون چرخ سرفکنده زنم گر چه چنبر درم | آغوش از آن بخاک فرو تن در آورم

دشمن مرا شکست کند دوست از من | حاشا که من شکست بدشمن در آورم

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ | تا چون خلیش دست بگردن در آورم

کارا که تیشه رخنه کند فضل کان بهم | رخنه چرا بتیشه کان کن در آورم

در دیولاخ آز مرا مسکنست و من | خط مشنون و عقل بمسکن در آورم

همت شود حجاب میان من و نظر | گر من نظر بعالم زرین در آورم

آسیه سر چو گاو خراسم که چشم بند | نگذاردم که چشم بروغن در آورم

در بوی و رنگ دمزه چشم که ره روم | از قسم نیام که بال بجنیدن در آورم

من نامه بر کبوتر راسم ز همرهان | بازو فنم که طبع بارزن در آورم

گر خاص قرب حق نشوم و اتقم بدانکه | رحمت امان بجلد مزین در آورم

جان و دل حزد برسانم بباغ خلد | آخر نشسته‌ی بمشتن در آورم

چون خر مگس ز حیفه و خس طعمه چون کنم
نخلم که روزی از گل و سوسن در آورم

چون قوتم آرزو کند از کرم و سرد چرخ
برخوان جان دو نان ملون در آورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
نان ریزها چو مور بگلشن در آورم

نسرین ز الخوشهٔ پروین بپرورند
تا من بخوان دو مرغ مسمن در آورم

مرد توکلم ترنم در که ملوک
حاشا که سنگ به بخشش ذو المن در آورم

آنکس که داد جان بدعا نان بلی دهد
بس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم

چون موسیم شجر ده آتش چه حاجتست
کاتش ز نه بوادی ایمن در آورم

گر دور ناکسان تحرز و فضل من رواست
نقصی چرا بفضل مبرهن در آورم

بهرام وار اگر بمن آرند دو کدان
غارت چرا به تیغ و بجوشن در آورم

زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار
شب زهره را چو رعد بشیون در آورم

این پیرزن هنوز عروس کرم تراد
بس سر چرا بخطبهٔ این زن در آورم

گفتم بترک مدح سلاطین ببین بدانکه
سحر مبین بشعر مبین در آورم

گوشه طغان جود که من بهر آنکسی
پیشش زبان بگفتن سن سن در آورم

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد
کاب کهر بسنگ خاهن در آورم

چون موی خوک در زن ترسا بود چرا
تار ردای روح بپرزن در آورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست
کین لعل هم بطوق و بگردن در آورم

کحال دانشم که برند اختران بچشم
کحل الجواهری که بها و ن در آورم

گفتم سوم بمکه و جویم در آن حرم
گنجی که سر بحصن محصن در آورم

خاقان مسیح دم که ز تیغ [illegible]
[illegible] در آورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز — جلباب نیستی ببر و تن در آورم
تبریز غم فرود و مرا آرزوم هست — کین عزم با رضای روم و بار من در آورم
خوش مقصدیست ارمن و خوش مامن ارض روم — من رخت دل بمقصد و مامن در آورم
چون مور ساز خانه با خلاط در کشم — چون مرغ برگ خانه بارزن در آورم
مست برد عراق و ری ارمن بدین دو جای — بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
بس شکر کز میسرهٔ گیسوم رسد که من — شمعی بچاه تیرهٔ بیژن در آورم

الصیاله

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می‌برم — عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم
تخت و خاتم بی نگین و کوس رب هب لی زنم — طور و آتش بی نی و در اوج انا الله می‌پرم
هر چه نقش نقش می‌بینم بدریا می‌دهم — هر چه نقد عقل می‌یابم بر آتش می‌برم
گر بجد منزل از سدره سری می‌کنم — گر بقدر همت از شعری شعاری می‌برم
داده‌ام چرخ را در خرج نکیدم می‌نهم — زاده شمس روز را بر خوان نکیسنی خورم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب رنگ خرگهم — ور چه از لاجورد آسمان کرد افسرم
از برون تا بجانهٔ طبع یابی رتبه هستم — ور زورای پایگاه چرخ بینی منظرم
ساختستم آینهٔ دل یافتم آب حیات — گرچه یاور تا بدیت هم خضر و هم اسکندرم
گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم — ور بنخرم بر جهان زیبد که موزون گوهرم
یافتم تا پاکبازان عالم خاکی نخاک — وز پی آن عالم انگیز در قمار دیگرم
بردم از زاد گیتی نکید و واو اندر سه رخنم — گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت عیسی آن ثنیک آوازه‌ام | عشق با طغرای جاء الحق درآمد از درم
هرچه عقلم در پس آیینه تلقین میکند | من همان معنی ز صورت بر زبان می‌آورم
من چو طوطی و جهان پیش من چون آینه است | لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم
بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تا کنون | دل بلی لا احب الآفلین شد رهبرم
در مقام عزلت در صف دیوان عهد | راست گویی روستم یکبار و عنقا پیکرم
قوت عرق عراق از مادت نطق منست | گرچه شریان دل شروانیان را نشترم
در قلاده سگ نژادان گرچه گم گشته مهره‌ام | در طویله شیرمردان قیمتی تر گوهرم
عالم از آوازه خاقانی اقتاده دم ولیک | همت از اندازه خاقانی آمد برترم
این تفاخر نقطه دارست و بیذم آن اوست | گر نه من خود را درین میدان مردان شیرم
جاه را پرواز کردم تا فلک گفت ای حکیم | نایب من باش اینک تیغ و اینک مغفرم

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم | کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم جان نه حی ناطقم | اسم بی ذاتم ز بادم دان نه نقش آذرم
از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی | گویی اول برج گردونم نه مردم پیکرم
لیس من اهلک بگوشش آدم اندر گفت عقل | آن زمان گر روی فطرت ناف من زد مادرم
بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز | در جزیره بازمانم ز آتشین پل بگذرم
همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات | همچو کلکون نقابی هم ندارد گوهرم
نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم | حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم

نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی ولیک / هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خورم
هم دم هاروت و هم طبع زن بربط زنم / افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم
شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم / گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم
در دبستان بسم الله کرده ام تعلیم کفر / کاولین حرفست لا مولی لهم رد قرم
قبلهٔ من خاک بتخانه است هان ای طرهات / سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم
لاف دین داری زنم چون صبح آخر طاهرست / کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم
اندرون سومار فعلم وز برون طاوس رنگ / قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم
شبهت حوا نویسم بهت هاجر نهم / چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم
چون همای اندک خورم سهو ثم خوانند من / چون خروس دانه چین زانی شهوت پرورم
روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم / سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
زاهدم اما برهمن دین یحیی سیرتم / شاعرم اما لبید آئین نه حسان مخبرم
هم زحل رنگم چو آهن هم چو آتش حامله / از حریصی چون نعایم آهن و آتش خورم
گوشت زهرآلود انایان خورم زان مردمان / محترز باشم اگر شوئی به آب کوثرم
خویشتنش دعوت کروحانیان خوانم مسیح / کمترین دو دانگ مردوده ام گر بنگرم
شعر استادان فرو دزدم بهای خود نهم / سخت سخت آید خرد در الکن منکر منکرم
مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه در گردن بود / به ز عقد عنبرین خوانم چه بی معنی خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید / زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سر ضعف سلیم القلب اگر زن و رم دشنند / با انا الاعلی نان فرش خدائی گسترم

بدلم

بل مستم مغزم از آهن بپاشوید از آنکه ‌ ‌ ‌ گر بپاسایم دمی هندوستان یاد آورم

خالیم چون قفل و یکچشم چو زرفین لاجرم ‌ ‌ ‌ مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم

هم درین عرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح ‌ ‌ ‌ هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

رد خاقانم بخاکم کن که قارون غمم ‌ ‌ ‌ تنگ شروانم تا بم ده که فرعون شرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان خلق گفت ‌ ‌ ‌ انگبین هر چون بجمع زنده پوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خواندم ولیک ‌ ‌ ‌ صافیم خوان چون صفای صوفیان براچگر

وله ایضا

عافیت را نشان نمی یابم ‌ ‌ ‌ وز بلاها امان نمی یابم

می پرم مرغ وار گرد جهان ‌ ‌ ‌ هیچ جا آشیان نمی یابم

نیست مشکبز رخ و سرشک بهم ‌ ‌ ‌ صد بهار و خزان نمی یابم

دل گم گشته را همی جویم ‌ ‌ ‌ سالها شد نشان نمی یا[بم]

بخت اگر آسمانیست چرا ‌ ‌ ‌ برخود دش پاسبان نمی

خوارش افکند می بخاک چه سود ‌ ‌ ‌ راه بر آسمان نمی یابم

دولت اندر هنر بسی جستم ‌ ‌ ‌ مردو در یک مکان نمی یابم

گوئیا آب و آتشند این دو ‌ ‌ ‌ که بهم صلحشان همی یابم

زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر ‌ ‌ ‌ حاصل الا زیان نمی یابم

بهر نوزادکان خاطر خویش ‌ ‌ ‌ بخت را رایگان نمی یابم

خوان جان ساختش چه سود که من ‌ ‌ ‌ بهر امیهان همی یابم

زاغ حرص و همای همت را / ریزهٔ استخوان نمی یابم
خویشتن خوار کشته ام چون شمع / چون توان کرد نان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو / هیچ تعوید جان نمی یابم
بس وحشت خانه ایست کاندر وی / همدمی از زمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم / مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آوردند / دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از انکه / یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون گرگ پیشه شدند / من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا / در شاه جهان نمی یابم
زان نمط کارزوی خاقانیست / جای جز بر کران نمی یابم

ایضاً له

غصه بند و نفس افغان چه کنم / لب بفریاد و نفس زان چه کنم
غم ز لب باج نفس میگیرد / عمر در کار رصد بان چه کنم
نامرادیست چو معلوم امید / دست ندهد طلب آن چه کنم
مشرفان قدرم حسب مراد / چون زانند بدیوان چه کنم
رشتهٔ جان مرا صد گره است / واگشادن همه نتوان چه کنم
کار خود را ز فلک همچو فلک / چون ز بینم سر و سامان چه کنم

دوستانم گره رشتهٔ جان / نگشایند به دندان چه کنم
فلک افعی تن زمرد سلبست / دفع این افعی پیچان چه کنم
از خم پشت و نقطهای سرشک / تن و رخساره فلکسان چه کنم
دورباش دهنش را چو لگن کشف / ز استخوان سپیده خفتان
ای که دوران چو من آسیمه سرست / نسبت جور بدوران چه کنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست / دل ز چرخ این همه نالان چه کنم
چرخ را هر سحر از دود نفس / همچو شب سوخته دامان چه کنم
خاک راه هر شبی از خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چه
زآتش آه بن دریا را / چون تیمم که عطشان چه کنم
هفت دریا گرو چشم منست / من تیمم به بیابان چه کنم
قوتم از خوان جهان خون دلست / ذلهٔ همت ازین خوان چه کنم
چون برین خوان نمک از بی نمکیست / دیده از غم نمک افشان چه
برسر آتش ازین بی نمکی / گر نمک هستم افغان چکنم
چون بگیتی نه وفا ماند نه اهل / دم اهلیت اخوان چکنم
خوان گیتی همه قحط کرمست / خضرم از خوان خضر خان چکنم
هر شبانگه پر مرصع بهشتیست / خان چنین باشد ازین خوان
شوره خاکی را از تخم تهی است / فتح باب از نم مژگان چکنم
منبت درخاک بشر تخم کرم / مدد از دیده باران چکنم

جوهر حس بر هر خس چه برم … پر طاووس مگس را ان چه کنم
چند نان ریزهٔ خوانهای جهان … گرنه ایتم خس الوان چه کنم
بستهٔ غار امیدم چو خلیل … شیر از انکشت مزم نان چه کنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان … بر سر سوزن طفلان چه کنم
کو نیم نان ز در سلطان جوی … آب رخ ریزد و ور بان چه کنم
همچو زنبور دکان قصاب … در سر کار دهن جان چه کنم
لب خویش از پی نان چون دونان … بوسه زن بر در سلطان چه کنم
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت … عقل را سخرهٔ فرمان چه کنم
تب زده زهر اجل خورده گذشت … گلشکرهای صفاهان چه کنم
تاج خورسندیم استغنا داد … با چنین مملکه طغیان چه کنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست … بر چنین مایده کفران چه کنم
مادر بخت فسرده رحمست … خشکی دارد سر پستان چه کنم
آب چون نار هم از پوست خورم … چون نیابم نم منسان چه کنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم … روح را طعمهٔ ارکان چه کنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم … نوح را غرقهٔ طوفان چه کنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست … در عری خانهٔ خذلان چه کنم
نی نی از آدم ازین لوح دورنگ … عقل را طفل دبستان چه کنم
چون رسید آیت روز آیت شب … محو کرد آیت ایشان چه کنم

اندرون خانه کوی شیخ وقت جو بخل
چون ایجاز از سست برستمان جو

طبع بکشن

طبع غمکین حکنم زانکه کذشت
هست نه شهر فلک زندانم
کم زنم هفت ده خاکی را
همتم بر سر کیهان خورد آب
کاوه ام سنگ زنم بر سر دیو
خادمانند و زنان دولتیان
دولت از خادم و زن جون طلبم
پیش شد استر ناقص جو شغال
حیست جز خاک درین کاسهٔ جرخ
همه ناکامی دل کام منست
من بهت نه با امال رنیم
عیسیم رنگ بمعجز سازم
هم عراق آفت شروان جه کنشتم
کین شروان بمثل شروانیست
جون بشروان دل و یاریم نماند
مه فرو رفت منازل جه برم
درج بی جوهر روشن بجه کار
جون بدریا نه صدف ماند نه در

دل از انکه آید .. شادان جکنم
عیش ده روزه زندان
دخل کهیفهٔ دهقان جه کنم
سنگ خشک و ترکیهان جه
در دکان کوره و سندان
جون مرا آن نشد آسان جه کنم
کاملم میل به نقصان جه کنم
شغل سکسار ی و دستان
طمع ازین کاسهٔ کردان
کرد کام این همه جولان جه کنم
به امل دست به نیمان جه کنم
نقشم و نیل بدکان جکنم
هم سفر خانهٔ احزان جه
خیروانست شرف وان جه
بیدل و یار به شروان
کل فرو ریخت کلستان جه
برج بی کوکب رخشان جه
زحمت ساحل عمان جه کنم

رفت شیرین به شبستان فنا / نقش مشکوه و شبستان چه کنم

چون نه شعری نه سهیلیست نه مهر / یمن و شام و خراسان چه کنم

فرقت شهد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چه کنم

چون منم گرگ گزیده ز فراق / طلب چشمهٔ حیوان چه کنم

آه دردا که به شروان شده‌ام / دل نفرماید و درمان چه کنم

گرچه انجام ز خاقان کبیر / هست نان پاره فزاوان

آب شروان بدهان چون زده‌ام / یاد نان پارهٔ خاقان چه کنم

چون مرا در وطن آسایش نیست / غربت اولیتر از اوطان چه

دو سه ویرانه دران شهر مراست / چون نیم جغد بویران چه

آن همه یکدو سه در غم دان / نه سدیراست نه عمران چه

لیک نیم آدمی آنجاست مرا / چون سپردمش به یزدان چه

اولش کردم تسلیم به حق / باز تسلیم دگرسان چکنم

صفت خاک شریف گنبد که از بالین مطهر مقدس مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آورده بودند بحکم تحفه

صبح وار آفتابی در نهان آورده‌ام / آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

عیسیم از بیت معمور آمده وز خوان خلد / خورده قوت وزلهٔ اخوان خوان

همین صلای خشک ای پران تر دامن که من / هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده

طفل زی مکتب بر دنان من کمتر آمده / بهر ایشان ز آفتاب و مه دو نان آورده

گرچه عیسی وار ازانجا بار سوزن برده ام / گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام
رفته تزیین سر لاشه ز زیور از انسر بین کنون / کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده ام
از نظاره موی را خوانی که آن موی مرا / طوطئ گویاست کز هندوستان آورده ام
من نه پیل آورده ام بس بس نظاره گز سفر / پیل بالا طوطئ شکرفشان آورده ام
در کشیده دیده ام خرگاه ترکان فلک / ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام
از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام / اینت صید چرب پهلو ارمغان آورده ام
گر سواران خنگ توسن در کمند آورده اند / من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام
چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق / شب رو از سرمهٔ چشم روان آورده ام
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده ام / تا در آن شست سنگ صید گران آورده ام
نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده ام / گرچه در لعب افکنی چل شب گران آورده ام
خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر / کرده ام سود ار بهین عمری زیان آورده ام
خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام / تا ز خاک این پایهٔ گنج شایگان آورده ام
دیدهٔ عشاق ریزان اشک دارد از طرب / آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع / من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام
زردی رخ شادی دلهاست و من دلشاد از آنک / سکهٔ رخ را ز شادی زرسان آورده ام
شمع زردست از التهاب سر منم هم زرد لیک / زرد روئی ز التهاب سر نشان آورده ام
بلکه زان زردم که از بیم سر بریدن چو شمع / کین چرا از بهر بدین در میان آورده ام
هان رفیقا تشنه ای با زلال آبی بساز / کز دل و چهره زلال و زعفران آورده ام

شو نمک بر آتش افکن کز سر خوان هنر | خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از لقف آه | دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده‌ام | از نسیم وصل مهر تب خال نشان آورده‌ام

زان جهان می آیم از گنجی که دیدم در جهان | کلک طغرای نجات الجنان آورده‌ام

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب | خورده و بس جرعه ریزی در دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر جای خویش | بسته زیر نجنه و خط امان آورده‌ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها | آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر | گوئی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام

لعبتان دیده را کاشیان دو طفل هندواند | هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام

شعر عشق آنجا نویسی تازه مسکر آسمان | من لصفیه شانه دانی نا کمان آورده‌ام

این فراویزی و آن بار افکنی خواهد سخن | من ز جیب آسمان بکشیادان آورده‌ام

دیده‌ام خلوت سرای دوست در مهمان سرای غ | تن طفیل و من به دل مهمان آورده‌ام

میزبان در حجرهٔ خاص و برون افکنده خوان | من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده‌ام

دل ملک طبعست قوت آن ز بوئی داده‌ام | جان پری وارست خوردش استخوان آورده‌ام

نقل خاص آورده‌ام ز آنجا و یاران منتظر | کین چه میوه است از کدامین بوستان آورده‌ام

تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده‌ام | دوستان را دجله در جرعه دان آورده‌ام

دشمنان از این نعم بی بهره بگذارم چو خاک | گرچه جرعهٔ خاص بهر دوستان آورده‌ام

دوست خفته در شبستانی و دولت پاسبان | من بچشم و سر سجود پاسبان آورده‌ام

پاسبان گفتا چه داری نور باران گفتمش شما
کان زر دارید من جان نور باران آورده

سیر مردان از شبستان گر نشان آورده‌اند
من سگ کهفم نشان از آستان آورده‌ام

بر در او چون درش حلقه بگوشی رفته‌ام
تا پی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام

از نسیم یار گندم گون یکی چو سنگ مشک
بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده

آب و آتش دشمن مشکست من بر مشک دوست
آب و آتش را رقیب مهربان آورده

چون بپای جان ندیم گران چو سنگ مشک
صد شتر تا بار نبت در ربیع جان آورده

دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده‌ام
همچو موسی زنده در تابوت از آن آورد

رفته از آن همچو خورشید و فروزان آمده
شب ز زیر پرده و روز از عوان آورد

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر جنان
کان کلید هشت در در بادبان آورد

بس طربناکم ندانید این طربناکی ز چیست
گر سعود چرخ بخت کامران آورده

گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورد

یا مگر اسفندیارم کان عروسان از همه
از دز رویین تنی هفت خوان آورد

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان
کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده

آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست
من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام

از چنین گوهر کالی داد نتوان بهر آنکه
تاج ترکستان بباج ترکمان آورده

داده‌ام صد جان بهای گوهری در من رزید
ور دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام

کیست خاقانی که گویم خونبهای جان اوست
خونبهای جان صد خاقان و خان

این همه میگویمت کآورده‌ام باری بپرس
تا چه گنجست و چه گوهر ور چه کان آورده‌ام

تو نپرسی من بگویم تا کسی دزدیده‌ام / کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح / در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی سنت این حرز و تعویذ سبب / گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش / گوهر اندر کلک و دریا در بیان آورده‌ام
چون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول / در سر دستار منشور زبان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله به توفیق رضاش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان سحرم / کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحری را گر قواره بهر سحر آید بکار / من ز جیب مه قواره پرنیان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق / ترد عقل از بیم چرخ جانستان
حاسدانم چون حروف من کاغذین جامه تن‌اند / تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام
بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام / پس بنام شاه سر غشش داغ ران آورده‌ام
عقل را در بند کیش افسر خدائی داده‌ام / ایتکینی برده و الب ارسلان آورده‌ام
جان زنگ آلوده در صدرش بصیقل داده‌ام / زآنچنان زنگ آهنی تیغ یمان آورده‌ام
گرچه همچون ذال زیری لطفلی دیده‌ام / چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه بنیانم خزان آرد من اندرون طبع / آتش بنیان چو بلکاب خزان آورده‌ام
من سپهرم گر بهار باغ شب گم کرده‌ام / روز را این کین ترنج مهرگان آورده‌ام

پیرهن

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق — کامل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه رسم باستان
زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیر عیسی نطق را در خرگان آورده‌ام
تا نشسته بر ره دانش رصد داران جهل — در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم — ز آتش خاطر به آبان صیمران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه دار فضل و روی خانه دلی بوده‌ام — پشت در غربت کنون در خاندان
تا به هر شهری نه بگزایدم ایچ آب و خاک — خاک شروان بلکه آب خیروان
از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد — حضرت خاقان اکبر اختتان
هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست — کین گلاب و گل همه زان گلستان
او سلیمانست و من مور شپادشن نده‌ام — زنده ماناد آن کز وان داستان

وله ایضا

مرغ شد اندر سماع خنده زنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم
بر لب جام او فتاد عکس شباهنگ بام — خیز و درون پرده ساز پرده با آهنگ دم
مادیه بر لب رسان تحفه سوی دل فرست — قول سبک روح راست رطل گران نشن خم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از پی بیضا لبان بیضهٔ مجلس ارم
گوهر می آتش است در دل خلیلیش بخوان — مرغ صراحی گلست باد مسیحیش بدم
نایب گل چون توی ساقی بلبل هم تو باش — جان چمانه بزن بر چمن ای جان بچم

[illegible]

چمانه: پیاله
چم: بخرام

نو بر چرخ کهن چیست بجز جام می ‖ حامله ز آب خشک آتش تر در شکم

قبله خاقانیست قله می تا شود ‖ سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب غم

جام صدف ده چنانکه گوهری زیر بحر ‖ ماهچه زر کند بر تن ماهی درم

خون رزان ده که هست خون رز از ادبت ‖ صیقل زنگ سوس مرهم زخم ستم

گرچه خرد در خطست بر خط مید ار سر ‖ تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمه خورشید لطف ملکه سطرلاب روح ‖ گوهر گنج حیات ملکه کلید کرم

نامه بر فال عید جان ملک فعل را ‖ داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام ‖ خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم ‖ افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم

در ختنی روی تو حجله زنگی عروس ‖ در یمنی جزع تو حجله هندی صنم

مریم آبستنست لعل تو از بوسه باش ‖ تا بخدائی شود عیسی تو متهم

ای دولت نیست هست هستم اگر ده نیست ‖ هرچه ز جان هست پیش با لبت از نیستم

خاک توام سایه وار سایه ز من در مدزد ‖ تار نزارم بر مجوش مار نه ام در درم

خود چه زیانت بود گر به قبول سگی ‖ عمر زیان کرده از تو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر ‖ چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم

صورت عین شین قاف در بر عینی که عشق ‖ نقش الف لام میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست ‖ قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه گشت
عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بنجم
عین منغص چرا است در خط مغرب رقم

با لبیان عید را نعل در آتش نهند
گر حد بابل رسید عید و مه نو به ظلم

کرد رخ آفتاب زرد و قواره نهان
بر فلک از ماه نو شد زه سیمین علم

بر زه سیمین ماه گوی زند اختران
نسبت در آن گوی و زه چیست قبای ظلم

چرخ کبود آن چنانکه ناخن تب زدگان
فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم

گفتی فر آتش چرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سر اناملش دم

آب بقم شد شفق مه خم شبرنگ زر
از لب خم نیمهٔ غرق در آن بقم

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را
بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب مریمیست تکیه باش مسیح
هست مسیحش کو آنیست نگارش قسم

ماه و سرانگشت خلق این چو قلم و آن چو نون
خلق چو طفلان نوشتند بنون و القلم

گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند
صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

صاع زر شاه شد ماه بدان ماند که
سنبلهٔ چرخ را از کف شاه نعم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت
آدم موسی بنان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریا شکاف احمد جبرئیل دم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سایش خیر العباد سایهٔ رب النسم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر
شرح جلالش برون از کیف و کم

آتش تیغش چو تافت پنبه شود بو قبیس / باد نهیبش چو خواست شیشه شود پیل هم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار / زادهٔ خور دید لعل با کرمش کرد ضم

عم گنبد بها نمود در حق محتاج حق / کرده مختار بین در حق فرزند عم

ای ز صدگاه دهر صاحب صدر بقا / وی به تقدم گاه عقل نایب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم و گاه وجود / ظلم بعزمان تو پیرزن و چاه عدم

دور سلیمان و عدل پهنهٔ آفاق و ظلم / عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم

در عجم از داو ستت بیشه ریاض النعیم / در عرب از پا و ستت شوره حیاض النعم

تاج تو تد و زرح و تخت تو تر پیع عرش / در تو به تثلیث ذات صورت عدل و حکم

جذر اصم هشت خلد تخت تو و جذر بهشت / تیغ تو وهشت خلد هشت و جذر اصم

ملک تو باغ خلد تحت ظلال السیوف / شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ ست آفتاب و برزی ای ظل حق / مسند ست آسمان تکیه ده ای محترم

میغ مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک / در برش آحاد و صفر (یعنی) آه از ندم

الحق از آحاد ملک خصم تو صفرست و بس / گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان ز راست در کف اغیار غصب / موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

عین بود گنج عرش خازن او اهرمن / ظلم بود صدر شرع حاکم او لو الحکم

آخور خر کس بکرد روضهٔ دار السلام / کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان دو خوشه یکیست / داد کف و کلک تو خوشهٔ عطا نان سلم

چون کف تو را ز قیمت نور ده نور بخش / نان سپید فلک آب سیاهست و سم

حیاض جمع حوض

حاصل شش روز کون چون توئی از هفت چرخ / برتجنزد تا ابد ملک جهان محتشم

نایب یزدان بحق کرنه توئی بس چراست / حلم تو چون حکم حق رتبه و بشر مرتسم

خضر ز توقیع تو سازد تریاک روح / جون بکعبت برکشد دافعی زر قام قم

پیش سک درکهت از فزع دست برد / کردد خرکوش وار حایض شیر اجم

کر حرز و ترک و روم رام حسام تو اند / منیت عجب کر نهاد رام تحولستدم

از تف شمشیر تو در شکستند آن سه قوم / جون صف اصحاب فیل در المند از الم

ملک خراسان بر تیغ باز نستانی ز غز / بس جکنی در نیام کنج ظفر مکتتم

کاوه که دانند زدن بر سر ضحاک تیک / کی شود شش پای بند کوره و سندان و دم

کو بحجامت که برد آب ست لات نام / کین همه زیر نیام تن زنی لا تسم

کر زپی غزو غز قصد خراسان کنی / کرد سواران کند چهرهٔ کردون دژم

از جکر حبش خان خاک زند جوش خون / عطسهٔ خونین دهد بینی شیران ز شم

در که میزان غز در شکنی نیم روز / جون در افراسیاب بنم شان روستم

کر و نشابور و بلخ ز نکهت را خیول / بر در مرو و مهری بار کهت را حشم

کرد چو مشک سیاه خاک جو کورد سرخ / هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم

شیر دلا از جو مهر که ز قان کاه لرز / سک جکر از اجو ماه که دق و کاهی ورم

تیغ تو تسکین ظلم زد بکتین آب خورد / تیر تو طغرای فتح تیش طغان معتصم

طرف رکابت خبا که روح امین معتبر / بند عنانت خبا که حبل متین معتصم

ای زسر یزدرت کنبد بابل حقیر / وی ز صر یزد رت پاسخ سایل نعم

تحسینه

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفهٔ سهراب و زال تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و جم
عزم تو معمار ملک قوته ها استقلم حزم تو معیار شرع نطقهٔ فاستقم
گر بزمین افتدی سندسه رای تو قوس قزح سازدی طاق پل روز و نم
تا بتمامی رسد ماه شب عید باز جبهت مه را نهند داغ اذا قیل تم
ملک جم و عمر نوح بادت و در بزم تو کشتی و رسم حیل ماهی و مقلوب یم
کعبه بت نوش لب با لب تو نوش نوش برده می هم چو زنگ از دل تو زنگ غم
داد کمالت تمام با قران در قمار حصن بقایت قرون از زمان در رم
نو نه زنت کیقباد دمیده بهت اردشیر تیره برت تهمتن غاشیه کش کیسهم
خلق تو اکسیر عقل نطق تو تفسیر عقل مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم
بوس و دعا کعبه را بر در دستت چنانکه موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

ایضاً له

هر صبح که نو جهان ببینم از منزل جان نشان ببینم
صبح آینه شود که در وی نقش دل آسمان ببینم
پوییم پی کاروان وسواس غم بدرقهٔ عنان ببینم
هر بار نفس که بر کشاییم غم تعبیه در میان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنگ آتش که کاروان ببینم
خیزم که کمین که فلک را یک شیر دل از نهان ببینم
جوییم که رصد که زمان را سهاروی از زمان ببینم

[illegible]

جون سپر بسر دو زانو آرم
درکهف نیاز شیر مردان
بس بی نمکست عیش وقسمت
نشکفت که جون نمک برآتش
از جفتی غم یاد غصه
خون کریم وازدو منده وی جشم
برهر مژه درچو اشک داد
میجویم داد و نیست ممکن
صورت نکنم که صورت داد
درصد غم تازه تر کریزم
جون تجالی که بتب نشاند
عمرست بهار نخلبندان
ترسم که بجشم ابلق عمر
کفتم بروم بو هم نو نو
تو سوز مرا کران نه بینی
عمری بکران کنم که اماٍلی
درغوره جهار مه کنم صبر
دل نشکنم از عتاب یاری

قرب دو سر کمان به بینم
جان را سک آستان به بینم
کز دیده نمک فشان به بینم
لب راید واز فغان به بینم
دل حامله کران به بینم
رومی بچکان دوان به بینم
برکرده بر نیسمان به بینم
کین نادره در جهان به بینم
درکوبر السن وجان به بینم
کر یک غم جان ستان به
دل را غم غم نشان به بینم
کش بر لعبی خزان به بینم
از ناخنه استخوان به بینم
سوز جکر فلان به بینم
من و هم تو را کران به بینم
زین کوچه باستان به بینم
تا باده بخستان به بینم
کو رادل خورده دان به بینم

چو چشم ز حسد که از ثریا — شمسش همدم مهربان ببینم
رگ را سر نیشش باید نارم — چون بالشش پرنیان ببینم
بر آینه چشم ازان کارم — گر شمسه حبشی نشان ببینم
سازم دل مرده را چو سطحی — گر آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفحهای افلاک — صفها زده میهمان ببینم
من خود نکنم طمع که شمش بار — ور شمش سوی سمت خوان
من ظن نبرم که کعبتین را — شمسش نقش بسالیان ببینم
آن دیگ دو دست فرقدان وار — ور دیگ در آشیان ببینم
پس گویم دیده گیر کاخر — تیم فرقد و فرقدان ببینم
هر مه که بتنگ وطن مه و خور — با سجود و عشق وان ببینم
حالی بوداع از اشک بر دو — نون شفق ارغوان ببینم
خود در تب و صرع دارد یابم — مه در دق و ناتوان ببینم
از قحط کرم کجا گریزم — کآنجا دل میزبان ب
جایی چو مزاج مشتری پاک — زآلایش سوزیان ببینم
طبعی چو نبات نعش ز امال — دوشیزه جادوان ببینم
دیریست که این فلک نگونست — زو دوش چو زمین ستان ببینم
گیرم که فلک علوفه کاهیست — گوراره کهکشان ببینم
هر زان باشد رسد که هر ماه — تا در دم شیربان ببینم

سوزان سود و زیان مایه

کو چرخ تکن ضمان روزی … همت بدل ضمان ببینم
از شیر شتر خوشی نجویم … چون ترسی ترکمان ببینم
روزی چو طلب کنم بخواری … خود بی طلب و سوال ببینم
گر موم که پاسبان در حسبت … نگذاشت که لعل و کان ببینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل … بی منت پاسبان ببینم
بی نی به کمان بیکم از بخت … کارم همه چون کمان ببینم
بجهی که سیاه داشت در زین … خنگیش به زیر ران ببینم
دل رفت اگر اهل دل نیابم … زین مرهم زخم آن ببینم
خسته نشوم ز خار نا اهل … زان خار گل جنان ببینم
بهرام نیم که طیره گردم … چون مقنع و دو کدان ببینم
این تازه سخن که کردم ابداع … در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج عرشیست … عین الله گنجبان ببینم
طرارانی که دزد گنجند … هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده سر چو طیار … او کحیه بی زبان ببینم
امید بطالعست کز عمر … هیلاج بقا جنان ببینم
کاندر سنه نو ز اختر سعد … در طالع کامران ببینم
شش سال دگر قران انجم … در آذر و مهرگان ببینم
بر سعف رسد بیرج میزان … تا سیبت و تکمیش قران ببینم

گیوان بکیف ره بینم ار جه / بر هفت یک مکان ببینم
گر خط شمال حنفت گیرد / زین مکه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم / گر سوی خزر زیان ببینم
در شانهٔ گوسفند گردون / من حکم بر ارشبان ببینم
تا ظن نبری که هیچ بکنت / زین حکم دروغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم / هر چند ره بیان ببینم
حقا که دروغ داستانیست / بطلانیٔ داستان ببینم
خاقانی راز بان حالت / در ماندهٔ ترجمان ببینم
از حنف چباک چون پناهم / درگاه خدایگان ببینم
دیدار سپاه دار ایران / در آینهٔ روان ببینم
بر هفت فلک فراخته سر / تاج قزل ارسلان ببینم
با کوکبهٔ مظفر الدین / وین سمره و سرمان ببینم
ام ملک الملوک مغرب / هم رتبت کن فکان ببینم
جم ملکت و جم خصال و جم خوست / جم را ملک الزمان ببینم
کیخسرو دین که در سپاهش / صد رستم پهلوان ببینم
پرویز بهی که در بلادش / صد نعمان مرزبان ببینم
تاج سر خاندان سلجوق / بر تخت زر کیان ببینم
بر شاه کیان کهر فشانم / کو را کهر کیان ببینم

خورشید اسد سوار بابم بهرام زحل سنان ببینم
از رایتش آفتاب نصرت در مشرق دودمان ببینم
دربارگه دوم سلیمان عیسیش طفیل خوان ببینم
گر سنگ پذیرد آب جودش زآتش زنه ضیمران ببینم
دستارچهٔ سیاه تیره اش جز سر خضر خوان ببینم
شیب سر تازیانه اش از قدر حبل الله شه طغان ببینم
در یک سر ناخن از دو دستش صد شیر ز ژیان ببینم
او شاه سه وقت و چار ملت بر شاه مدیح خوان ببینم
دم راز فزعش به پنج هنگام در ششدر امتحان ببینم
از هفت سپهر و هشت خلدش روز آخر و شبستان ببینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه مستسقی ده زبان ببینم
رویین تن عالمست و قصدش بر سفته بهفت خوان ببینم
مانند هلال شاه مغرب کافرونش فروغ توان ببینم
نشگفت کز آن هلال دولت عید دل خاندان ببینم
از آمی شه مغرب آن هلالست کاندر حد قیروان ببینم
بر خاک درش ز بوس شاهان نقش رخ آبدان ببینم
گر بر سر چرخ شد حسودش هم در بن خاکدان ببینم
کرکس که بجز شد سوی چرخ بر خاک چو ماکیان ببینم

گر خصم امیر مصر گردد … گور اعدن و عمان ببینیم
پندار سر خز و بن خار … در عرصهٔ بوستان ببینیم
انگار خز و پس پر زن را … بر پایهٔ نردبان ببینیم
ای تاج ورارده شیر اسلام … کاجرا خورت اردوان ببینیم
ای سایهٔ حق که عقل کل را … و اخلاق تو دایگان ببینیم
گرد و فلک المحیط گویت … گر دست تو صولجان ببینیم
کیوانت شها بعرض پرچم … بر رمح چو خیزران ببینیم
از پرپلاس آخر تو … برجیس بطیلسان ببینیم
شمشیر هدی تویی که مریخ … شمشیر زن افسان ببینیم
خورشید ز برق نعل رخشت … نارسیت کر بی دخان ببینیم
ناسید شود هزار دستان … کایوان تو گلستان ببینیم
انصاف تو تیر هندسی را … با دطرب اللسان ببینیم
هارون تو ماه و از ثریاش … ششش ز تکمه بر میان ببینیم
امر تو و ابلق شب و روز … یک فحل و دو مادیان ببینیم
محمود کهی که سیستانت … محکوم چو سیبجان ببینیم
جز تیه و سپید پلیت … مالش ده سیستان ببینیم
فتح تو بسومنات یابم … غزو تو بمولتان ببینیم
گرد سپهت به نهروا له … سهم تو به نهروان ببینیم

زینت ملک الروح گوست
گرکوه زن دان زنان زنیم

خوشحال و تایت و سیستان
کرستان محمود از آن فتح زده

بر دشمنان دمم دل چون دوستان نبینم
با بدتری بسازم چون بهتری ندارم

ریحان بهر سفالی بی گرد می نبینم
جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم

خاقانی غریبم در تنگنای عالم
دارم هزار اندوه اندهبری ندارم

یاران چو کید قاطع بر دفع کید یاران
جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم
یاد لبت برم که چه دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل
کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم

عید منی و شادی می‌بینم از هلالت
دیوانه‌ام که جز تو مه پیکری ندارم

عشق از سرم در آمد و ز پای من برون شد
و آنست کز غم تو پا و سری ندارم

خاقانیم که جان بند در ششدر فراقت
مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم

شروان سراب وحشت من تشنه آسیا
جز درگه تهمتن آبشخوری ندارم

سر تاجداران هست آفتاب و دریا
نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد من هندو ایازش
کز دور دولتش به دانش خری ندارم

جان زاکنم غلامش عنبر بداغ فرمان
کان بحر دست را به ز من عنبری ندارم

یاجوج ظلم بینم و الا سد او رایش
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

او هود ملت آمد بر عادیان فتنه
الا سپاه هیبت او صرصری ندارم

نامردم ار ز جعفر برمک یادم آید
بر فضله زنان حسن او جعفری ندارم

لافند زمانه از سه اقلیم در دو رفعت
کز ملت مسیح چنین قیصری ندارم

بطریق دیده روشنش که دو ره نمود | از جمع قیصران چو تو دین گستری ندار
نسطور دید آیت مسطور در دل او | گفت از حواریان چو تو حق پروری ندار
ملکای آن سیاست فرمانش دید گفتا | در قبضهٔ مسیح چو تو خنجری ندارم
اسقف شناسنش گفت که جز تو بصد در عیسی | بر دیر چهارمین فلک رهبری ندارم
مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم | از زحمت یهود غم خیبری ندار
عیسی بگفت دست فرو کن بفرق امت | کان فرق را ز دست تو به افسری ندا
مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید | دجال را بتو ده خاکستری ندارم
کیوان که راهبست و سیه پوش در میقشم | گفت از خواص ملک چو تو سروری
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر | گفت از مدایح تو برون دفتری ندار
بهرام کاسقفیست بزنار بر قلی در | گفت از طلال تیغ تو به مغفری ندار
خورشید کوست قبلهٔ ترسا و جفت عیسی | گفت از ملوک عهد جبین صفدری ندار
ناهید زخمه پرور و ناقوس کوب انجم | گفت از شعاع جام تو به زیوری ندار
تیری که سوخته است ز قندیل در عیسی | گفت از جمال مدح تو به گجری ندارم
ماهی که شیشه است بزنجیر راسیان در | گفتا محیط دست ترا معبری ندارم
عدل یتیم مانده زپور قباد گفتا | کز نقش دین طراز تو به حیدری
گر زنش جولاه بر درد البرز را و گوید | کالا نبات نعش تو هم بستری ندار
توقیع او بیافت رقیب سروش گفتا | هر عجم از این حروف که از عنبری ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بحست | بی آستان تو دل هر کشوری ندارم

یعقوب ابن [illegible] است [illegible] گفتا
بالکل [illegible] ندارم

[illegible] گفتا [illegible] ندارم

در دل بپهلوان ملکت داو دیان نگویم — شایم بکهتریت که بدگوهری ندارم
بر خلق و خلق تو چو دل و چشم بر کارم — در چشم و دل کم از تب تشتری ندارم
شروان بهمت تو چو بغداد و بصره بینم — زان نیل و دجله پیش کفت قرغری ندارم
من شهربند لطف توام نه اسیر شروان — کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
شروان بدولت تو شد خیروان و اما — من خیروان ندیدم الا شری ندارم
حرمت برفت هر در (حلقه) کهی نگویم — کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
آنم که گر فلک بغرید و بنیم نشانند — برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
بالله که گر بتشنگی و تیرگی بمیرم — دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ تراشیم از نکونی — یم آهنی نیم که ز خود جوهری ندارم
در طاق صفهٔ تو بستم نطاق خدمت — جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایهٔ قبولت یاد جهان نیارم — بر کوههٔ ثریا قصد ثری ندارم
جان نقش تلخ گردد دل قلب مرو گیرد — آن روز کز در تو نسیم بری ندارم
جویم رضات شاید اگر دولتی بجویم — دارم مسیح چیست که سم خری ندارم
بینم محیط شاید اگر قطره‌ای نه بینم — دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم
بر من درت گشاید دریای آسمان را — زین در نگردم ار از این به دری ندارم
پرگار هستیم که سرکش رویم باشد — کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که بیک داعی دانند دشمنان هم — کامروز در جهان بسخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه — کز ساحران عهد کهن همبری ند

شطرنجی ثنای توام قایم زمانه | گر نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
وز آبنوس روز و شبم لشکری راند | جز بهر نطع مدح چو تو مهتری ندارم
افراسیاب طبع من ای پشن شجاعت | عذر آورد که به ازین دختری ندار
مرغ توام مرا پر فرمان ده ویر ان | کالا پسند دانش تو زاغری ندارم
دارم سر عراق و دل مکه و نی حج | درخورتر از اجازت تو درخوری
طاووس بوده ام بریاض ملوک وقتی | امروز پای هست مرا و پری ندارم
جان چشم شوخ شعر تا یم نامد آبی | چه چشم شعری نمک و شعری ندار
چندان بجان که چشمه خورشید آرزو | کالاجشمه سار عدم خاوری ندارم
یاری و یاوری ز خدا و مسیح بادت | گز دیده رضای تو به یاوری

در مدح بابو خاتون حرم محترم شاه اخستان و التماس خصنح

حضرت ستر معلا دیده ام | ذات سیمرغ آشکارا دیده
قاف تا قافش تفاخر میرسد | کز حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف قطبست در حوت آفتاب | حضرتی کز پره پیدا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم | در حظیره انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا | بر سر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا را کشیده کحل غیب | هم بنور غیب بینا دیده ام
امینت بلقیسی که بر درگاه او | هدهد دین را تولا دیده ام
امینت زرقایی کز چشم خضر او | محرم کحل مسیحا دیده ام

زرقا
نام دختری
لغات ترکی

من کیم

من کیم خواه از یمن خواه از عرب — کانچنین بلقیس ز رقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش — پرورش بهروز لالا دیده‌ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب — پیش صفه اش خادم آسا
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه — هر دو را محکوم دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پایش را ز قدر — نشرهٔ رضوان و حورا دیده‌ام
آن سه دختر وین سه خواهر پنج دقت — در پرستاری به یکجا دیده‌ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز — داه این درگاه والا دیده‌ام
پرورش بسته میان خرگاه وار — شاه این خرگاه مینا دیده‌ام
بر لب بحر کفش خورشید وار — قرهٔ زرین سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش ز اختران — هفت دستنبوی زیبا دید
میوهٔ شاخ فریبرز ملک — هم بباغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهنشه — بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمة الدین روز بار — خسروان را جابجا و ملجا دید
مصر و بغداد است شروان تا در و — هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از سر ز انو صفا در شخص او — هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش — بانوان را فاقد ز زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را ز شرف — صخره و محراب اقصی دیده‌ام

صخره سنگ…

رابعه زهادی که پیشش نیم وقت / صفت مرد از مجازا دیده‌ام
جان آگاه دلش را از صفا / خانقاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل مومنین و جان مؤمنینش / مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام
آسیه توفیق و سارا سیرتست / ساره را سیاره سیما دیده‌ام
چشم در دیدم ز نور حضرتش / تا نه پنداری که عمدا دیده‌ام
موسیم کالی انا الله یا فتم / نور پاک طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند / زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را هم بنور حضرتش / بر چهارم چرخ حضرا دیده‌ام
نور عرش حق تعالی را بچشم / هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو / سدره عالی را هویدا دیده‌ام
کعبه را تا شد کبوتر در حرم / در حرم شهباز بیضا دیده‌ام
هر زمان این شاه باز ملک را / ساعد اقبال ماوای دیده‌ام
گر کند شهباز مرغان را شکار / بس شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر ملک / زنده در خواب آشکارا دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک / طلعتش این بار زیبا دیده‌ام
هم برین ایوان بو بر تخت خویش / تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور / چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب / با درخت سبز زیبا دیده‌ام

لکن

چشمه پنهان در حجاب و بر درخت
یکجهان دل زین درخت و چشمه شاد
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست
گفت نشناسی درخت و چشمهٔ
چشمهٔ بانو درخت اختران
اصلها ثابت صفات آن درخت
گفت شادم کز درخت و چشمه باد
سکر کز بانو و فرزند اختران
تیر چون با شمشیره با شروان رسید
آسمان ستر استاره همت
کعبه را ماند در عالیت و من
کر چه اخبار زنان تا حد ار
از فر نکنیس وکتایون و همای
از صفا وصف زبیده خوانده‌ام
کافرم کر چون تو در اسلام و کفر
کر بیوی طبع کفتم مدح تو
مدح تو حقست و حق را با دولت
بیشت آرم نام زید از ایشغع

دست دولت شاخ پیرا دیده
جمله را عیش مهنا دیده‌ام
کین دو را نور موفا دیده‌ام
کز کرمشان بر تو نعما دیده‌ام
هردو با هم سعد اسما دیده‌ام
فرعها فوق ثریا دیده‌ام
دیده را جای تماشا دیده‌ام
چهرهٔ ملکت مطرا دیده‌ام
کار شروان دست بالا دیده‌ام
مرترا فتید از همتا دیده‌ام
محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام
خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام
باستان زانام واوا دیده
از کفاهید ای زبا دیده‌ام
هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده
کعبه را در حلیها دیده‌ام
قاب قوسین او او نا دیده
کش عطابخش و توانا دیده‌ام

بهشت آرم نظم ترا از شفیع گر ز همه عیبش مبرا دیده‌ام
بهشت آرم کعبهٔ حق را شفیع کاسم او یاسین و طاها دیده
بهشت آرم چار یارش را شفیع گر نهادی شان عترت و الا دیده
بهشت آرم هفت مردان را شفیع گر دو عالم شان تبرا دیده‌ام
بهشت آرم جان افزودین را شفیع گر جهان دارش طغرا دیده‌ام
بهشت آرم جان فخر الدین شفیع گر شرف کسرش مولا دیده‌ا
گر نی چه رخصتم خواهی رشده کین سفر دل را تمنا دیده‌ام
دل درین سوداست یک لطف ترا چون مفرح دفع سودا دیده
دولت جاوید باد از جلال جاه تو جا بسنو ز اعدا دیده
تا ابد باد است لقا کاعدات را بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را تحفه این ابیات غرا دیده‌ا

در مدح امام اعظم ناصر الدین ابا محمد

درین درگاه ار چه همدم ندارم بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از هستی هست سری که کس را در آن باب محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر راست خواهی دل رحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم سر خویشتن سر دو عالم ندارم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چنان فرازم که این سر دو معنی از و کم ندارم

مرا کشت زاریست در طینت دل — که حاجت بگاو و آدم ندارم
مرا عنز و زاویست در راه همت — که پروای موسی و بلعم ندارم
به پیش کس از بهر یک خندهٔ خوش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم — دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
به کافور عزلت خنک شد دل من — وگر زمشک کسی شم ندارم
دهان خشک و دل خسته ام لیکن اکنون — تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیا زهر کس نشکرم گرچه برخوان — یکی لقمهٔ بی شربت سم ندارم
بدیوان عقل عنتره سازم — بیاد طمع طبع خرم ندارم
پیاده نباشم ز اسپان دانش — گر اسباب دنیا فراهم ندارم
از آنم بماتم که زندست نفسم — چو مرد از پسش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست — از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
جواز حبس این چار ارکان گذشتم — طربگاه جز سقف طارم ندارم
اگرچه بریده پرم جای شکرست — که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کآشیانه — به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم کز نمه عزم و تحویل — ازین کلبهٔ غم مصمم ندارم
همانا که این رخصت از بهر حدمت — ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین — امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا — صفات براهیم و ادهم ندارم

[illegible]

فلک خورد سوگند با همت او / که در کون جز تو مقدم ندارم
ز خصمی که ناقص شد و سست نفسش / کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او هست دجال خلقت بر غمش / ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگر فعل ارقم کند من که جز خسم / زمرد جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت / در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنکه که خاک درت سرمه کردم / بچشم سعادت درونم نگه دارم
اگرچه ز انصاف با دوست دشمن / دم مدح را کم ز نم ذم ندارم
باقبال تو از سکی رستابم / که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نی / که رخش سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از ایرا / که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز بشکرت / زبان با ثنای دعا دم ندارم
دعاهات گفتم بخیرات بپذیر / اگرچه دعای مقدم ندارم

ایضا بمدح بها الدین ابا محمد الحنوقی رحمة الله علیه

طفلی و طفیل تست آدم / جزوی و زبون تست عالم
پرورده جزع تست عیسی / آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق / زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری / طاوس بهشت و مار ماتم
در سینهٔ ما خیال قدت / طوبیست در آتش جهنم

او یخنی آفتاب را دوش
از سلسلهای زلف پرخم

مارا که کند مسلم انجا که
خورشید نمیشود مسلم

جان خاک شود بطمع جرعه
چون رطل طرب کشید مادم

با لذت طعنه تو دل را
فرموش شد آرزوی مرهم

خاقانی خاک درگه تست
او را چه محل که آستان هم

در چند جهان گرفت طبعش
در مدحت فیلسوف اعظم

ذو الفخر بهای دین محمد
مقصود نظام عقد آدم

با انکه بموی مانم از غم
موئی ز جفا نمیکنی کم

دندان نکنی سپید تا لب
از تب نکنم کبود سردم

گرگونه غم کنان ندارم
زان نیست که هستم از تو خرم

دانی ز چه سرخ رویم ار ک
بسیار دمیدم آتش غم

از جور تو آفتاب عمرم
بالای سر آمدست از خم

خاقانی را به پیش مرگان
بس گز رگ جان گشاده ام دم

در خاطر او ز آتش و آب
عشق تو تپه کشد ز مادم

زان آتش و آب رست سروی
گز فیض بهای دین کشدنم

مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم

ای شحنه شش جهات عالم
در چار دوری هفت طارم

ای جنت انس را تو کوثر / ای کعبه قدس را تو زمزم
پرورده بست ناف خرچنگ / عشرتکه تو دامان ضیغم
هم خانه شوی بمهد عیسی / رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازی اکسیر / آتش ز اثیر و آسمان دم
که پاره کنی زماه که تاج / که رنگ دهی بخاک وکه ستم
از رفتن بست برتن دهر / بر نقطه زر سیاه ملحم
تف علم تو در کف صبح / بر برق شام سوخت پرچم
خاقانی را توئی همه روز / روزی ده و راز دار و محرم
تاب و تب او (مستغنی) سلطان هر / کاندر دلش آتش است مدغم
از آمدن تو دست کیتی / افروخته آستین معلم
از خوارزم آر مهر این تب / وز جیحون ساز نوش این سم
جان داروی او بیار یعنی / خاک در قدوه معظم
در گرد رکاب او همی دو / در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی پیاده بینند / خورشید دگر فراز ادهم
محتاج رجم بها دین آنکه / بشنو ز جلال از وست معجم
با جوش ضمیر و حیش نطقش / مه شد زمن و عطارد ابکم

بلطف

با لطف گفتش گرفت تریاک ❊ چون چشم گوزن کام ارقم
بر آدمی است و آدمی نام ❊ لیک آدم ازو شده مکرم
در نام نگه مکن که فرقیست ❊ از زادهٔ عوف و پور ملجم
بی قوّت ده انا ملش نیست ❊ همت اختر مکرمت مقوّم
بی یاری ذال و پر عنقا ❊ بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده ❊ از دیدهٔ آخر الزمان نم
لطفی ز تو در عقول یک حیل ❊ رمزی ز تو وز فحول یک رم
مولای تو ثابت ابن مره ❊ شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهیبت تو واخورد ❊ گفت ای بدر قدم تقدم
رای تو باسمان ندا کرد ❊ کای طفل معاملت تعلم
دادست خرد بهای قدرت ❊ نه گلشن هشت باغ درهم
بالای مدیح تو سخن نیست ❊ کین رخنه نگر وکمتر از هم
انصاف بده که هست ارزان ❊ یوسف صفتی بهفده درهم
در وصف تو کی رسم بخاطر ❊ بر عرش که بر شود بسلّم
طبع تو شناسد آب شعرم ❊ دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعر البیت امروز ❊ آن طایفه را منم مقدم
هر چند درین دیار منحوس ❊ بسته است مرا قضای مبرم
مر خاتم را چه نقص اگر هست ❊ انگشت کهین محل خاتم

در قالب آدم امیدم ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه این عقد جواهر منظم
جون بحر میان حاسدین بود کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بکوش هوش من گفت وصف تو که باصمنیه شد ضم
کای مادر عیسی معانی فارغ شو فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام گرچه بکنم دعای معظم
گویم که چهار اساس عمرت جون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چندانکه نقصان نرسد بس از اتم

در مدح قاضی القضات سعید الدین احمد کوبیه

ازان قبل که سر عالم البقا دارم بدین خراس فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زین آشیان نه فلکست اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه انکسم که درین بزرگاه دیو و ستور چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
به کاه برگی کار جهان نخواهم حسبت چنین که نیست بیکجو جهان خریدارم
ولا جهان همه بادست و خلق باد پرست نه آتشم که فروزی بباد رخسارم
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان عنان جان خرد را بحرص بسپارم
مباد کزپی خشنودی چهار رئیس دو پادشاه را در ملک خود بیازارم
شد انکه نیست فروغ غرور آتش آز میان دیدهٔ همت خیال بندارم
ازان خیال من امروز خلوتی جستم وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم

بسا که از پی حب جهان چو پرکاری
چو دایره همه تن گشته بود زنارم

کنون نگر که ازین منزل از بهره قرب
برسم طالع خود واپس است رفتارم

اگرچه زین فلک آب رنگ آتش وار
چو باد و خاک سبک سایه و گرانبارم

چو باد از در کس نخواهد در نشوم
چو خاک خیز در اهم بچنبر نگذارا

نیم چو آب که با هر کسی بیامیزم
نیم چو ابر که بر هر خسی گهر بارم

چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه جوهرم نه غدارم

نیاز اگر بدر دستگاه لئیم از هم
نه بینی ارزنی کار نیاز بیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص آنکه ز زر هم چو زر نشود کام

چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه
از آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل ایزد را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم

بطبع همچو آهن صفات مردم را
از آن گریزان از هر کسی پری وارم

بدان که چون الف وصل باشم از خواری
که نام من نه ببینند خلق و دیدارم

اگر بدانی سیمرغ راسمی مانم
که من نهانم و پیداست نام و اخبارم

بدانکه نیست کفم چون دهان گل پر زر
بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم

مگر نداند کس عقد عقل و جوهر جان
پرست کردن اعمال و دست افزارم

ازین زبان در افشان چو دفتر اعشی
مرصعست بگوهر هزار طومارم

نه مرد لافم خاقانی سخن بافم
که روح قدس تنند تار و پود اشعارم

زکس بدر خجل نیستم معاذ الله — مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم
به شکر ایزد و استاد از برای سجود — نهاده سر بزمین همچو کلک و پرگارم
به شکر صدر زمان (هر زمان) ز بحر سخن — صدف مثال دما زاید دُرّی انبارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد — که هست خاطر اقضی القضاة معیارم
کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین — که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سزای حمد و محامد سعید بن احمد — که خاک درگهش افزوده آب بازارم
ملک صفائی کاندر ممالک شرفش — سپهر گفت که من کمترین علمدارم
پیام داد بدرگاهش آفتاب که من — ترا غلامم ازان بر نجوم سالارم
مگر چگونه نگه دارم ز نحس و بال — که در حریم جلال تو من بزنهارم
ستاره گفت منم تیر عزب در تو — ازان بمشرق و مغرب همیشه سیّارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان — بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
به پیش فیض تو زان آمدم باستسقا — که تا رهانی ازین خشکسال بیمارم
صور نگار صدیثم ولی بران صورت — که جان درو بتوانم نهاد نگارم
اگرچه نام من اندر حساب الشعراست — ز مدحت تو که بالا ازین بسزاوارم
کدام علم کز علم من نیافت اثر — بیا ز نامهٔ مرا تا ببینی آثارم
بدین قصیده که اکسیر غرایب و غرابست — سزد که خوانی صد چون رشید بیتارم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو — زمانه زیج حجر خرمی دهد بارم

در مدح آصف صفائی ملک یحیی الدین یزدی گوید

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم   تشنه ام مشرب عطشان بخراسان
گرچه در راه روم بنیت موافقتر از انکه   کشش منت اخوان بخراسان
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه   دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
لوح چل صبح که سی سال برگردم رفت   بهر چل صبح دبستان بخراسان
برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم   کان کلید در رضوان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست وگر هست آنجاست   کین گل از خار مغیلان بخراسان
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا   کهفشان خانهٔ احزان بخراسان یابم
سالکان را که جو دریا همه سرستانند   جون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان
از سر زانو کشتی وز دامن لنگر   بادبان شان ز گریبان بخراسان
شیرمردان که کمین که سر زانو دارند   صیدگه شان بن دامان بخراسان
بی سر ازانکه چو گویند کمرکش همه را   طوق تور چون سر چوگان بخراسان
ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند   جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهر زر کرده حلی وار جو تیغ   تن خشن پوش جو سوهان بخراسان
دل مرغان خراسان را من دانه دهم   کز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است   دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پران شبیخون بخراسان هیم   بس که میراث شبستان بخراسان
ملک کیخسرو روز است خراسان نه عجب   گر شبیخون که پران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از انکه   شه سواران جولان بخراسان یابم

آبشان فندق سربسته و چون پسته هم
زاشتران ساخته خفتان بخراسان یا

آسمان زیر پی است چو من آنکه به صبح / چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم به کهستان که نماند اهل دلی / آنچه جویم به کهستان بخراسان یابم
حجره دل اگر کعبه وحدت اثر است / در بغز و وس و کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس دار شوند / از دهان جرس افغان بخراسان
نزد من کعبه کعبست خراسان که ز شوق / کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بردای طلب احرام همی گیرم از آنکه / عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرام که جان زعفرانست مرا / لیک میقات که جان بخراسان
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من / عید را صورت قربان بخراسان
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی / کاتشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشه تاریخ نماید ز گلاب / گرد مش بوی گلستان بخراسان
چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت / لذت اهل خراسان بخراسان یابم
آب یخ کوهی چمن بوی دل و رنگ و قامت / بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود همی بینم لیک / از همین تحفه ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند / تحفه رم چون دل شادان بخراسان
عشق حسنکان عجم کان حسنکان یمن اند / نو کنم چون دم ایشان بخراسان
گر خراسان سپر عالم سامست منم / که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کاوه عنبر فکن از طوس بدست ارم لیکیا / بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بازی مسکه این زال که طفلان نکنند / زال را تو به زدستان بخراسان یابم

هیچ جز این نیست که من زین [illegible] / [illegible] آن [illegible] بخراسان یابم

[illegible] لطف و صفا [illegible] / کان همه [illegible] بخراسان یابم

طفلی

شکل بر شکل نماید بمن اوراق فلک / شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل جوسی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق / جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ / شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل / پر طاووس مگس ران بخراسان یابم
گر ز شروان پدر انداخت مرا دست وبال / خیروان ملکه شرف وان بخراسان
این سویدای دل من که حمیر اصفهنست / صافی از تهمت صفوان بخراسان
ترک اوطان زپی مقصد خراسان گفتم / عوض سلوت اوطان بخراسان
منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد / وصلت مهر سلیمان بخراسان
کم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت / از پی کم شده تاوان بخراسان
گر بهین عمر من آویزش شروان گردد / عمر کم بوده شروان بخراسان یا[بم]
یافت زربفت حرام علم کافوری / من سمان سندس منیان بخراسا[ن]
درد دل دارم وز ایام بتر زانکه مرا / نگذارند که درمان بخراسان یابم
سست بتان کرم خشک من از انجم دل / فتح باب از پی بستان بخراسان
مصحف عهد سراپای همه البقره است / حرف الناس ز پایان بخراسان یا[بم]
مادر نحل که افکند سر سحرش / چون شقوق خون شده زیدان بخراسا[ن]
آه صبحست مگر نحل که بر شه ره عار / عورش افکنده و عریان بخراسان
از ره ری بخراسان نکنم رای دگر / که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
بر پر پشه اگر بر سر دریا گذرم / میل آن پشه پران بخراسان یابم

در میان همه اجزای که موجود بوند ...
زنبوران بخراسان یابم

رخت عزلت بخراسان برم ان شاء الله
کنج امن از بهر دو دوران بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان کذرم — میل آن بر طبرستان بخراسان یابم
جون ز آمل رخ آبان بکر و کان دارد — یوسف دل نه بکرکان جز خراسان یابم
کرجه کم ارز جو انکشتری یابم لیک — قدر تاج سر سامان بخراسان
کر جهان در فرع سال قران بیند و من — نشره امر ز قران بخراسان یابم
تا کی از خازنی خازنی احکام خطا — کان خطا را خط بطلان بخراسان
جند کویی که دو سال دکرست آفت خصم — دفع را آفت رحمان بخراسان
جنس این علم ز دیباجه ادیان بدر است — من طراز همه ادیان بخراسان
فلسفی قلبی بود کی همه نوکی ارزند — نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
ای فنا فتوی کفرست و رفته ز دون — شوان کعفت که فشان بخراسان یابم
نکنم باور کا حکام خراسان امنیت — کرجه صد هرمس و لقمان بخراسان
حکم بو محشر مصروع بکیرم کر جه — نامش ادریس رصدوان بخراسان
مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم حنف — این جه نقلست کز اعیان بخراسان
کان یاقوت پس انکاه و با ممکن نکیست — شرح خاصیت آن کان بخراسان
اَنْتَ فیهِم اَن رب خوانده و ما کان الله — که عذاب ازلی ما کان بخراسان
کرجه خسفیست بر عمر همه در روم و خجند — نه امان همه پیران بخراسان یابم
کر ز آبست و کر از باد و طوفان بمثل — مرد و نوح ازلی طوفان بخراسان یابم
صفت رخشان مه آبان بهم آیند جه کن — که سعود از مه آبان بخراسان یابم
هست و یک راه قرانست میزان همه را — من سه لهو میزان بخراسان یابم

ابند

زانیابند که درگردد تمامه جمعند ... من از آن جمع چه نقصان بخراسان

سرامان کان سرمان یافت بصد قرن کنون ... زین قران حاصل اقران بخراسان

بسر خاک محمد پسر یحیی پاک ... روم و تربت چپان بخراسان

از سر روضهٔ فاروق فرق صد شهید ... بوی جان داروی فرقان بخراسان

جون بتازی و دری یاد افاضل گذرد ... نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

سن که خاقانیم از آب نشابور چشم ... بنگرم صورت تمیان بخراسان یابم

ورمرا سینه درشانهٔ دست آید من ... نفس عنقای سخن ران بخراسان

جون من از اهل خراسان همه عنقا منید ... من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محیی الدین که سلیمان صفتست و خدمش ... دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی بینم و در دست و سر انگشتی آزو ... مالک و احمد و نعمان بخراسان

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش ... قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

کوهر افسر اسلام که از خاک درش ... افسر کوهر ساسان بخراسان یابم

سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم ... عیسی و آیت عمران بخراسان

دل او ثانی خورشید فلک دانم باز ... خلق او ثالث سعدان بخراسان

الصالات فلک دانم و دل القیاس ... خالی السیر ز شیطان بخراسان

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش روان ... نیل تر دمن و ثعبان بخراسان یابم

دستم از نامهٔ او نافه کشای سخنست ... کاهوء تبت توران بخراسان یابم

جون بدو نامه کنم بر سرش از خط فلک ... قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک — بسر طایر که پرافشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید — جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
ورد و آتش که نیستان بزاران بهرست — شور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دلش سنجر همت که نشست — بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصرست بجود — صارع خوانده کنعان بخراسان
بر درش همچو درش حلقه بگوشست سپهر — کر همش حلقه فرمان بخراسان یابم
دورباش قلمش چون به سر سنگ رسید — از دو م اخترش افشان بخراسان
گرکش داز دل سنگی ده و دو چشمه کلیم — من بسی معجزه زینسان بخراسان یابم
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم — گر درین ناحیه شهلان بخراسان یابم
گر امان یابم از احداث زمان تنگ نکنم — کز معالیش کرا زان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم — تخت اکافسر خاقان بخراسان یابم

در مدح ملک المعظم شاه اخشان این ترجیع بند گفته شده

جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم — فرق مکن دو قله دان جام و صفای صبحدم
بر تن حنگ بندرگ و زرگ خم کشای خون — کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم
جام جو دور آسمان برده برزمین فشان — جرعه خاکدبر چکید خون زقبای صبحدم
چرخ قرابه تهی پاره خاک در میان — پاره زان قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق ولب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن — خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر ز سیب تر بر سر آتش افکند — این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

زرده
اسب زرد
رنگ

صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان
ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بکوش ماهی بیش مه که در جهان
هیچ نهنگ بحرکش نیست سزای صبحدم

صبح شد از وداع شب باد دم سرد و خون دل
جامه دران گرفت کوه اینت وفای صبحدم

شمع که در دهان شب زرده فشن سیاه بود
از کله براق جم مرد بقای صبحدم

موکب صبح را فلک دید رکاب دار شه
داد حلی اختران لعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهرگشای راستین
داده ظفر ستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را تل و نوای تازه بین
زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین

زنگ نشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم
باد برانگبون صدف غالیه سای تازه بین

سپید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را
چون دم مشک سپید تر عطر فزای تازه بین

سوخته سپید و باده بین رومی و هندوی بهم
عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه

نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را
بر در عده دار خم قفل گشای تازه بین

ترک سلاح کوش را زلف چو درهم اوفتد
عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین

شاه به روز کز هوا غالیه گون غلام شد
شاه بدست جام می روز و سوای تازه بین

هست جهان سنگ را جای طرب که دم زنی
زانسوی خیمه فلک خم زن و جای تازه بین

زیر پل فلک مجوی آب و فاز جوی کس
بگذر ازین پل کهن آب و فای تازه

لهجت راوی مرا منطق و طیر در زبان
بر در شاه خم نگین تحفه دعای تازه بین

قلعه گلستان شه قله بوقبیس دان
صحن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفا ظفر
هم ره رخش و دلدلش فتح و غزای راستین

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زنند — بر سر خوانچه طرب مرغ صلای نو زنند
مرغ قنینه چون زبان در دمن قدح کند — جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زنند
طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه‌ها — ساحل خاک را ز در موج عطای نو زنند
بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان — خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زنند
سنگ ملک بشر افکند منهی عقل و آخرش — قاضی لشکر مغان حد جفای نو زنند
وآن می عقل در دهم نقب زند سرای غم — لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نو زنند
چنگ بریشمین سلب کرده پلاس دامنش — چون تن زاهدی کز و بوی ریای نو زنند
نای چو زاغ گنده پر نغز نوا چو بلبلان — زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زنند
دست رباب را مجس تر و ضعیف سر نفس — نبض شناس بر رگش نیش غنای نو زنند
بربط اگر دم از نواز د بزبان بی دهان — نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زنند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را — ماه دوتا سر کشد زهره ستای نو زنند

شاه خزر گشای را هند و خزر شرف دهد
بر سپر سبکتکین هندگشای راستین

جام و شوره بین بهم باغ و سرای زندگی — ز آتش و می بهار و گل زاد برای زندگی
بر درج خط قدح از افق شوره بین — عکس دو آفتاب را نور لقای زندگی
حجره آسمین نگر حقه آبگینه بین — لعل درین و زر در آن کیسه گشای زندگی

بجان

جای پری در آهنست آن همه طرفه تر ولی
نقش پری به شیشه بین سحر نمای زندگی

دایرهٔ شوره بین ریخته نقطهای زر
کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی

شب به سپیده باز بین بر سر کوه بر طله
بار سپید روز بین بسته قبای زندگی

قطرهٔ میغ تیره بین شیر سپید بچگان
عالم دردمند را کرده دوای زندگی

سال نوست و قرص خور خوانچهٔ ماهی افکند
وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی

تابهٔ زر ز دیده بر سر ماهی آمده
چشمهٔ خور ز حوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هندوان آمده با دو پیلبان
دی مه روس طبع را کشته به پای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم
خاک ز جره سیم کرده قضای زندگی

شاه سکندر که پی چشمهٔ خضر زای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان بکار خود وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان برون کشم مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد
کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم
آینه کردم استخوان را خاص برای روی

از همه تا همه مرا نیم دلست یک نفس
مرد و بهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل به سینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت
قفل خزینه ساختم دست گشای روی

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی و مه قفا
روی بتان بلند تا بان قفا شود پیش صفای

چون به قفای جان شود عمر به پای روز و شب
عمر فشان همی دود جان به قفای روی تو

هر که نظاره تو شد دست بریده میشود — یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

هستی خاقنی اگر نیست شد از تو جو بجو — بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو

شمع خدایگان شود چون دهن تو گنج زر — چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنین نزاد

از خلفان سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه سوای چون توئی — خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی

دل چه شکست تا بر و قفل وفای تو زنم — کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون

بوسه خزانه را همه زر درست در دهن — وآن نه نشست خشک جان بوسه بهای چون

گر چو چراغ در دهن زر عیار داری — خود نشدی لبم خجل از کف پای چون

گر که اگر زکوة لب بوسه دهی به بنده ده — تا بخراج ری زنم لاف عطای چون تو

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم — خود نه بغز اچنین شود مرد برای چون

گفتی اگر چه خسته غم مخور این سخن بود — خود به لم اگر زکند غم به بقای چون تو

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت — گربه شیر دل نکرد لقمه ربای چون توئی

نوبت خواجگی زنم بهر سوات تا مگر — نشکند از شکستگان قدر سوای چون

برسر خاقنی اگر دست فرو کنی سزد — گوشت دلی و نیم جان روی نمای چون

از تو به بارگاه شه لاف دو کون میزند — کم ز خراج این دو ده تا کدای چون تو

از شه عیسوی نفس عارض ملک زنده شد

معجزه را همین قدر هست گوای راستین

الیه
یاوه

امل نماند بر زمین اینت بلای آسمان ‌‌ خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان

جون پس پس هزار سال امل دلی نیاورد ‌‌ این همه جان چه میکند دور برای آسمان

ایمه مکو که آسمان امل برون نمیدهد ‌‌ امل که نامد از عدم چیست خطای آسمان

کوه بکوه هم رسد جون نرسد دلی بدل ‌‌ غصه بیدلی مکن هم ز بلای آسمان

با همه دلشکستگی روی باسمان کنم ‌‌ آه که قبله دکر نیست بجای آسمان

محنت حال ناپسند اینت فتوح روز و شب ‌‌ پیچ و پیچ چشم در دمند اینت دوای آسمان

باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی ‌‌ بوی چراغ کشته تند سوی هوای آسمان

بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا ‌‌ پای و سری بدید نه چون سر و پای ا

زحم منت کا آسمان سجده بیدلان کند ‌‌ زان چو دم سکان بود پشت دو تای ا

بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب ‌‌ تا ادب اذا السما کوفت قفای آسمان

جیب دریده میروم کرد قواره بر زمین ‌‌ بو که رسم بمجرمی زیر وطای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله ‌‌ ناله خاقنی از آن رفت در آن آسمان

تا کند آسمان قضا عمر مرا که شد بعجز ‌‌ یا کنم از بقای شه دفع قضای

از کهر یزدیان زاده علی شجاعیتی
کز سر ذو الفقار او زاده قضای سنین را

تاجور جهان جو جم تخت خدای مملکت ‌‌ خاتم دیو بند او بند کشای مملکت

انس و پریش جون ملک زله ربای مایده ‌‌ دام و ددش چو مورچه بدیه قرای مملکت

افسر کو مرکیان کو مرا فسر ان ‌‌ خاک درش جو کیمیا پیش بهای مملکت

دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت | مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت
عقل که دید طلعتش چرخ زبر و دمید و گفت | اینت شه ملک سپه عرش لوای مملکت
گفت جهانش ای ملک تو زکیانی از کیان | گفت زتخم از تنم نخل بقای مملکت
گفت به تیغش آسمان کای گهر تو کیستی | گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت
گرچه بباطل اختران بعز عاجزان برند | اوست مظفران بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا | جای پلنگ چون برد کوست سزای
مشتری ازلی ملک کرد سجل خط بقا | بست نبات نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان | بحر نهنگ خنجر است ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سیوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیلتن کشد تیغ برای معرکه | غازی سند را نهد پیل بجای معرکه
مینی از اژدها دلان صف زدگان چو مور جر | خانهٔ مورچه شود چرخ ورای معرکه
تیغ زیام بفکند چون که حشر تن کفن | راست که صور در دمد از سرنای معرکه
اسب لگام صولجان گوی زمین کند هبا | طاق فلک بنا کند هم به بنای معرکه
بیشه ستان تیرها ایمن از آتش سنان | شیردلان زنیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح تا بکین | زاده زموج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کاراب کن | زاغ سیاه پوش را کعبه صلای معرکه
مغز سران کدوی خشک اشک یلان زشک تر | زین دو بتیغ چون نمک تخته ابای معرکه

تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر — خنجر شه چو هندوی جذر کشای معرکه

رایت شه تذرو فش لیک عقاب حمله بر — پرچم شه غراب گون لکلک سمای معرکه

رشته جان دشمنان مهره پشت گردنان — چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر سر شه ره اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را — کعبه نگر بقبله در ساخته جای شاه را

جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده — بر مکیان زکوة چین گنج عطای شاه را

برده مهندس قضا زانسوی خطه فلک — خندق حصن ملک را حد سرای شاه را

چون ز سواد شاه بران سوی خضر سپه کشند — روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را

ور بسر ریگ بذرد رایت شاه صاحبش — تاج و سریر خود نهند نعل بهای شاه را

هود بهاییست شاه اهل سریر عادیان — صرصر رسته خیز دان قوت رای شاه را

چرخ چو باز از قفس این شب نو چون دو سنگ — باز و سگند نامزد صید سوای شاه را

مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند — گویی اشارتیست آن بهر دعای شاه را

در شکست پشت من هست برولیش اثرم — ارنه چنین نداشتی مدح سرای شاه را

چرخ چرا بخاک زد گوهر شبچراغ من — کافر گوهران کنم در ثنای شاه را

دیده شرق و غرب را بر سخنم نظر بود — آه که هست این نظر عین رضای شاه را

ور ز بیان من بود دهر که سخنوری کند
شاه سخن وران منم شاه ستای راستین

بادمثال شاه را حکم قضای ایزدی / بر سر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش یکدل و تا ابد روان / چار ملک سه نوبتش بر در و سرای ایزدی
رخنه ز دست هیبتش ناخن شیر آسمان / ناخن دست همتش بهر عطای ایزدی
باد دل جهانیان واله نور طلعتش / چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش / چون غذی ملایکه بادشنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او / از پی درد چشم جان شاف شفای ایزدی
خامهٔ مار پیکرش باد رقیب گنج و دین / مهره و زهر در سرش درد و دوای ایزدی
کرده ضمان از و ظفر فتح سریر روس را / او لقب و زان ظفر شکر قرای ایزدی
چرخ ز خنجر زحل ساخته درع دولتش / آینه های درع او فرو بهای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا / نقش طراز آن ردا عین لقای ایزدی

شاه جهان کشای را از شب و روز آن جهان / باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

آن پیر با که صبح لقا نیست خضر نام / هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام
بار تریش کوهر جمشید نیست پست / با پختگیش جوهر خورشید خام خام
شهارو ی ز صومعه داران شهر قدس / گر کرکند بزاویهٔ خاکیان مقام
آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست / وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانگهش بام آسمان / بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام
چون پای در نهد بسر صفهٔ صفا / سر بر کنند بحلقهٔ اصحاب کهف سام

سازد وضو بمسجد اقصی ز آب چشم / شکر وضو کند بدر مسجد حرام
آب محیط را ز کرامات کرده پل / بگذشته ز آستین پل این طاق آبفام
هر شب قبای شرقی صبح را ز فلک / نور از کلاه مغربی او برد بوام
لی کور شب ولیت نه رجبة وتراد / سرمست تجلی است نه می دیده و نه جام
شب رو که دیده ساخته نور مبین چراغ / تجلی که دید یافته حبل المتین زمام
بنموده رخ آبینه گردان مهر و ماه / نسپرده دل به بوقلمون باف صبح و شام
تقطیع او و ازرق گردون بیک شعار / تسبیح او و عقد ثریا بیک نظام
پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد / خوش دم چو مشک چینی و حرفش همه کلام
عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخاش / چونان که مور ریزهٔ عنقاست زال سام
چون زال پر زاده به طفلی و عاقبت / در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام
پوشد لباس خاکی تا ردای نور / خاک لباس گونه و نوری رداش نام
دلقش هزار میخی چرخ و نخیب خاک / باز افکنش ز نور و فراوزیش از ظلام
گاهی کبود پوش چو خاکست و همچو خاک / شوریده و مسلسل و تازان ز بهر حطام
گاهی سپید پوش چو آبست و همچو آب / گنجور دالکیان و لگدخستهٔ عوام
گاه از همه برهنه بر آید چو اقب / پوشد برهنگان را چون اقاب لام
او بود نقطه حرف الف دال و میم را / کامد جهل صباح و چهار اصل و یک قیام
زو دیدن آن نماز که قایم بود الف / راکع بماند دال و تشهد نمود لام
گاهی براق جار ملک را لگام گیر / گاهی بد بوعنت سری برکند لگام

با آب کار تیغ و جو تیغ از غذای نفس — صوفی کار اب کن از خون انتقام
درصورتی که دید کمالش صور نگار — زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام
دربند عشق شاه و هم عشق شاه هش — عشقی جو قیس عامری و عروه خرام
درآینه عنایت صیقل شناخته — زو قبله کرده و شده سرمست مستهام
جون نوح بر عشق ز طوفان و مهلکات — ایمن بکوه و کشتی و خرم ز جام و سام
در وجد و حال همجو حمامست جرخ زن — بر دیده نام عشق رقم کرده جون حمام
کرده فلک ز حیرت حالش زمین نشین — کرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام
پیری که پر سعت فلک زبیدش مرید — پیری که میر هشت جنان شایدش غلام
آمد مسیح وار به بیمار پرس من — کازرده دیده جان من از غصه لیام
کین آبنوس و عاج شب و روز و روز و شب — جون عاج و آبنوس شکافند دل کرام
من دست بر جبین ز سر درد جون جنین — کار و ز عجز روی بدیوار پشت بام
من خفته جنک و کم شده سرنای جون نای — خالی حزینه ام (ازدر) و کاسه از طعام
در مطبخ فلک که دو ناسنت کرم و سرد — غم بر نواله من و خون جگر مدام
غم مردرا غذاست جو فارغ شد از جهان — جون تیغ زا حلیست جو بیرون شد از نیام
او کز درم در آمده دندان سپید کرد — پوشیده بام را سر دندانش بوریا ام
سر دابه دید حجره فزو رفت بکید و پی — کرسی نهاده دید بر آمد سه جار کام
بنشست و خطبه کرد بفضل الخطاب گفت — کر مشکلیت هست سوالات کن تمام
سر بسته همجو فندق اشارت همی شنو — می پرس پوست کنده جو بادام کان کدام

ز نان دیده او بغل طرب جو آن رفت از
کز آتش نشاط دو دا شتش از سما

گفتم

گفتم به بارگاه ملایک توان رسید / گفتا توان اگر نشود دیو پای دام
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید / گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت / گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام
گفتم هوا بمرکب خاکی توان گذشت / گفتا توان اگر بود مرکبت جام
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت / گفتا اگر توان نشود نفس اسیر کام
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید / گفتا توان اگر نشدی شاه سامنام
خاقانیا بسوک پسر داشتی کبود / بر سوک شاه شرع سیه پوش بر دوام
کارواح سبزپوش سیه جامه اند پاک / بر مرگ زادهٔ حفده خواجه امام
شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی / صدر الشریعه حجت حق مفتی انام
او کعبهٔ علوم و کف کلک و مجلسش / بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب / او و همه سران حجر الاسود و رخام
زمزم نمای بود بهمه حش زبان من / تا کرده بود از حجر الاسود استلام
ز بو حنیفه مرتبت شافعی بیان / چون مصر و کوفه بود نشاغ بو زا حرام
پس چون رکاب او ز نشابور در رسید / تبریز شد هزار نشابور احتشام
تبریزهای بدعت تبریز بر گرفت / تبریز شد ز رتبت او روضة السلام
من خاک خاک او ز تبریز کوفه ساخت / خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام
او چون برفت اتابک و سلطان بهم برفت / این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام
او رفت و سینها شد بیمار لا یعاد / او خفت و شبها شد بیدار لا ینام

از عیش آن اتابک و سلطان جهان شتافت
کو داشته بود ... شاه ملک انام

برتربتش که تبت و چین شد چو بگذری
از بوی نافه عطسه مشکین زند مشام

چون سیب تحل بند بریزد بسوک او
زرین ترنج فلکه این سبکون خیام

ز انفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود
با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظمه الصدر فانتظم
امت چو شاخ قومه الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم
ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صدر جوبی و غزالی این عجبن
کاندر جهان نه کاندره بود و نه نظام

آن ریسمان فروش که بود آسمان سروش
کردی بریسمان اشارتش اعتصام

وان قفل گر که بود کلید سرای علم
کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین و خصم اوست
من ینکر المهیمن وان یحیی العظام

خصمش بهیمتی آمد از پس ابلیس همچنانکه
یاجوج بود نطفه آدم با حلام

کر ناقصی ندید کمالش عجب مدار
کز نسک بی‌نصیب بود مغز بازکام

بودی قوام شرع و بمرد ز مرگ تاج
با دلغ و دروز نیست درین دهر با قوام

آری بدر دو داغ سر اینند نامزد
انک پلنک در برص و شیر در جذام

خورشید شاه انجم و همخانه مسیح
مصروع و تب زده است سها ایمن از سقام

چون خواجه شد بنور چه ظلمت قرین دهر
چون روح شد چه نوش چه حنظل نصیب کام

نی مقتدای ملت و نه کلک و نه کتاب
نی شهسوار زابل و نه رخش و نه سام

او سوره حقایق و من کمتر آیتش
زانم بنام آیت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان ز جیب و راست میکنم
این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام

این نامه بر سر دو جهان حجت منست
کو نامه نیست عروه وثقیست لا انفصام

این نامه صفت عضو مرا هفت هیکل آست … کایمن کند ز هول سباع و شر هوام
آیم بحشر نامهٔ او بسته بر جبین … کردمن از نظارهٔ ان نامه از دحام
تا وصف او تمیمه من شد تخیب من … تمتام نا تمام سخن بود بو تمام
وصفش مطهرست چو قران که خواندش … بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
بی او سخن ز ان نو کی پرورد سخن … حسان پس رسول و فرزدق بس حسام
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود … از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
گر صد رشید داشتمی کردمی فداش … آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر ز مهر جان گزای فراقش دلم بسوخت … باز مهر خواهم از سم تشدید سمام
اقضی القضاة حجة الاسلام زین الدین … کاثار مجد او جو ابد باد مستدام
سیف الحق افضل ابن محمد که طاعتش … دارد خلافة الحق در موضع السهام
حق در حقش دعای من از صدق بشنوا … من نامرادی دلش از دهر مشنوام
دار السلام اهل هدی باد صدر او … زایر دبرو تحیت و از عرششان سلام

در مدح اصفهو لیا لو آشیر این قصیده گفته شده

ای قبلهٔ جان کجات جویم … جانی و بجان سوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم … ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی … امروز چو کیمیات جویم
دی شب همه شب چو بدر دیدم … امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بهاتر از روح … جون روح سبک لقات جو

وی ماه سبک عنان تر از عمر — چون عمر گرانبهات جویم
خورشیدی و برنتابی از کوه — هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید — تا کی ز بر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطایی — هم ز آبخور خطات جویم
صیاد قضا نهاده دامت — از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم — چون بخت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس به دریا — در سر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی — از وهم برون چرات جویم
در جای نو ز انس و جانت پرسم — نزدیکی و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشق است — هم در دل آشنات جویم
ای صبر گرسنهٔ فراقی — در معرکهٔ بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی — در دایرهٔ عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی — پرسوخته در هوات جویم
ای نقش زیاد طالع من — در زایچهٔ فنات جویم
چون نقش زیاد کس نه بیند — کی در ورق بقات جویم
ای مرکب عمر رفته بی گور — زانسوی جهان هبات جویم
وی بلبل جغد گشته و قفست — گز نوحه گری نوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم — هم ز آسیب غم دوات جویم

دردو

درد تو جز احتیست ناسور | از زخم اجل شفات جوییم
ای تن که بچشم در وزاری | از جود که تو تیات جوییم
چون خوان کرم نماند تا کی | برکت طلبیم نوات جوییم
ای چرخ شریف کش که دولی | جا بزادیت از دمات جوییم
وی خاک عزیز خور رنجواری | تن را عوض از جفات جوییم
ای روز کرم فرو شدی زود | از ظلم عدم ضیات جوییم
ای ماه گرفته نور دانش | در عقدهٔ ازدهات جوییم
وی روضه پرست جان دولت | در دخمهٔ پادشات جوییم
ای تاج کیان لیالو اشیر | در عالم کبریات جوییم
قدر تو لواز وست بر عرش | در سایهٔ آن لوات جوییم
زانسوی فلک بدیدهٔ وهم | مجدت بکرم ثنات جوییم
از عقل همه هوات خواهم | در نفس همه ثنات جوییم
رفتی که وفا نکرد عمرت | تا جان دارم وفات جوییم
بر تختهٔ صدق بود آحاد | زان اول اولیات جوییم
بگذشتی و صفر جای تو یافت | از صفر کجا صفات جوییم
قحط کرمست و روزی جان | از مایدهٔ سخات جوییم
طفلیست هنر که مادرش مرد | پروردنش از عطات جوییم
گرچه ز ملوک عهد بودی | در زمرهٔ اصفیات جوییم

امروز که تشنه زیر خاکی / فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب / از کوثر مصطفات جویم

در مدح در مرثیه فرزند دلبند عبدالرشید گوید

بر سر شره عزمیم کمر بربندیم / رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم
لاشه تن که بیمار غم افتاد درو است / رخش جان زا به لبش نعل سفر بربندیم
بار محنت بدو بخشی شب و روز کشیم / بخشیا زا جرس از آه سحر بربندیم
کاغذین جامه بدوار علی الله زنیم / تا به تیر سحری دست قدر بربندیم
که چو سوفار دهان وقت فغان باز کنیم / گر زدودی به تن چرخ کمر بربندیم
گر ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم / که چو پیکان کمر از بهر حذر بربندیم
چون حباب از نظری سوی وفا نیست ترا / دیده را سوی جهان راه نظر بربندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم / گر زن کیسه او سود و کمر بربندیم
ز آب آتش زده گر دیده دود سوی دهان / شکهای نفس از موج شرر بربندیم
چون قلم سر زده گردیم بخوناب سیاه / زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم
دل که بیمار گرانیست بکوشیم ورانکه / روزن دیده بخوناب مگر بربندیم
این سیه خانه عروسانرا در پرده چشم / حالی از اشک حلیهای گهر بربندیم
تیرباران سحر مست کنون ز آتش آه / نوک پیکان ز اقاروره بسر بربندیم
بام گردون نتوانیم شکست از تف آه / راه غم را نتوانیم که در بربندیم
نه زما راه هنری نیست که گردون شکنیم / خویش را چند بفتراک هنر بربندیم

نالهٔ مرغیست پر نامهٔ پر غصهٔ ما / مرغ را نامهٔ سربسته به پر بر بندیم

بس سبک پر بپر ای مرغ که می نامه بری / تا ز رنج پای تو آزرده ز زر بربندیم

چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون / سد خون پیش ره یاجوج بصر بر بندیم

خاک را جای عروسیست که در دانه در دست / نو نوش عقد عروسانه ببر بر بندیم

بگدازیم ز زر چهرهٔ خاقانی را / حلی آریم تابوت پسر بر بندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد / اینت دردی که ز درمانش اثر می نرسد

دل بر در دستی زوبد والی نرسید / خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد

اجز ناکام ز دیوان امیدم برسید / چون نزاید عجب ار داری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد / گز بلند است بجایی که نظر می نرسد

سیل خون بین که بساق آمد و تا ناف رسید / بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد

روز عمرست بشام آمده و من چو شفق / غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب بپرید / صبر پران شده را مرغ به پر می نرسد

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت / کشتن تخم چه سود است که بر می نرسد

روزی از چاشنی کام بکامم نرسید / روزی کان تهی دست قدری می نرسد

خاک در روزنیست دلم گرچه هنر ریزه بسیست / ریزه بگذار که روزی هنری می نرسد

شهربند فلکم خسته بغوغای غمان / چون زنم گر من از اشک حشری می نرسد

گریه که نکند یاری از آن گریم خون / گرچه خواهم مددی ساخته‌تر می‌نرسد
آه ازین گریه که بندد و گه نگشاید / گه بکعب آید و گاهی بکمر می‌نرسد
به نمک ماند گریه بگه نبندد و گشد / گرچه او راز دی و تیر خبر می‌نرسد
ورچو بگشاید جیحون سوی آموی شود / گر که بسته شود آتش به خزر می‌نرسد
گریه چون دایه اگر گیرد و شیر سپید / بد و طفلان سیه‌پوش بصر می‌نرسد
اشک چون طفل که ناخوانده به یک تک بدود / باز چون خوانمش از دیده به بر می‌نرسد
پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم / که ز خون پارهٔ غم قوت دگر می‌نرسد
از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم / چون کنم چون سر دندان بجگر می‌نرسد
گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را / هیچ غم در غم هجران بسر می‌نرسد

شمسهٔ گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم / عمر در سر شده هیچم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو کله چندان که مپرس / دو جهان پر شود ار یک کله سر باز کنم
شب روان بار ز منزل بسحر بربندند / من سر بار تظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود به پیچد و گره شد در بر / چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر و من حلقهٔ آه / میزنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوش است مرا آتش و پالاپوش آب / لاجرم گوی گریبان بجگر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت / امل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل زکدام اهل وفا دارم چشم — چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم
رشتهٔ را که چو انکشت همه تن کره است — بکدامین سر انکشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتی کمرم خشک کرفت — من سکٔ جان ز کمر دامن تر باز کنم
با چنین شیر کمرکیر کمر چون ندهم — تا ببندد کمر عمر کمر باز کنم
زنم با خرد لهو و در کاه که من — سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم
کاه دیوار و کل بام بجز نمیشویم — بس درین حال چه درهای نظر باز کنم
خار غم در ره و بس شاد دلی ممکن نیست — کار ژدها حاضر و من کنج کهر باز کنم
خواستم کز پی صیدی بپرم باشه مثال — صرصر حادثه نکذاشت که پر باز کنم
برجهان می نکنم باز یکبار دو چشم — چشم در دعدم باد اگر باز کنم
از سر غیرت چشمی بجز درد و زنم — وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بستم بر خلق اگر آه کنم — هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت — پس بمردم بچه دل چشم دکر باز کنم
ز آهنین جان که درین غم دل خاقانی راست — خانهٔ آتش زده بیتید جو در باز کنم
بروم با سر خاکین بسر خاک پدر — کفن خونین از روی پدر باز کنم

ای مه نور شبستان بدر چون شده
وی عطار در دبستان بدر چون شده

پای تابوت تو چون تیغ بزر در کیرم — سر خاک تو چو افسر بکهر در کیرم
ای منم زنده که تابوت تو کیرم در زر — کار زو به که دوات تو بزر در کیرم

برترنج سر تابوت تو خون می گریم   تا نش چون سیب به سجاده مگر درگیرم
چون قلم تخته ز زیر تو حلی دار کنم   لوح با لالات یاقوت و در در گیرم
خاک پای تو چو تسبیح برخ در مالم   خط دست تو چو تعویذ به سر درگیرم
بی تو لبستان و دلستان و شبستان نکنم   اول از کندن بنیاد هنر درگیرم
چون نه بر تو مبارک بر و بوم پدرم   آب و آتش بر و بوم پدر درگیرم
هرچه دارم بنه و سکنه بسوزم ز نهیب   مشتر سوختن طرز دگر درگیرم
بدرم خانگی ز اجگر و سینه و جیب   اول از جیب و شاقان خدر درگیرم
پشت من چون قلم است که ماه در شکست   که بدین پشت قباهای بطر درگیرم
چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس   که قبای ز سپیدی قمر درگیرم
همچو صبح ازلی شب ژاله بیارم خندان   که سپیدی و سیاهی بصر درگیرم
آفتاب سنی و من بچراغت جویم   خاصه کز سینه چراغی به سحر درگیرم
هرچراغی که بیاد نفسش بنشانم   بازش هم در نفس از تف جگر درگیرم
چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو   برنشینم در میدان قدر درگیرم
دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار   در سلطان فلک زین دو حشر درگیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد   کار زوی تو کنم نوحه تر درگیرم
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا   هر زمان مویه بآیین دگر درگیرم
هرچه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد   چون در نعیش خوشم اول ز پیر درگیرم
در سیه کرده و جامه سیه و روی سیه   بسیه خانهٔ چرخ آیم و در در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر | بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان ترا پیش نه بیند در راه | در جهان بی پسر و بسته نظر باد پدر
بی زبان لعبت آرای تبازی و دریغ | چشم پر زیبق و گوش آکنه کر باد پدر
چشمهٔ نور منا خاک چه ماوی که تست | که فدای سر خاک تو پدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی | بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر
تا تو چون مهرگیا زیر زمین جای (داری) | بر زمین همچو گیا پای بسر باد پدر
یوسفا گرچه جهان آب حیاتست گرو | بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر
(با لب خونین چون کبک شدی و چو تذرو)
ای تو چو گل خون بلب آورده شدی همچو رطب | چشم خونین تو پرسان خبر باد پدر
(خون بر چشم آمده بر خار خطر باد پدر)
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان | بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر
خاطرت جان سز بود و خطت کان سز | هم بجان گهری کان گهر باد پدر
چون حلی بر تابوت بسیج کفنت | هم چنین پشت بخم روی بزر باد پدر
زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون | بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
ز عذارت خط سبز و ز کفنت خط سیاه | چون ببیند ز خط صبر بدر باد پدر
بی چلیپای خم مویت و زنار خطت | راهب آسا همه تن سلسله در باد پدر
زانکه چون تو دگری نیست نبیند دگرت | سر زمان نامزد درد دگر باد پدر
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل | از دل مادر تو سوخته‌تر باد پدر

پیری کار زوی جان پدر بود گذشت … تا ابد معتکف خاک پسر باید دید

وله ایضاً له

بی باغ رخت جهان مبینام … بی داغ غمت روان مبینام
بی وصل تو کاصل شادمانیست … تن را دل شادمان مبینام
دل زنده شدی ببوی بویت … کان بوی ز دل نهان مبینام
بی بوی تو کاشنای جانست … رنگی ز حیات جان مبینام
تا جان کرد سیمت تا جان … جز داو غمت جهان مبینام
بر دیدهٔ خویش چون گبو تر … جز نام تو جاودان مبینام
بی سرو قد تو جعد شمشاد … بر جبهت بوستان مبینام
در دانهٔ دل ز کشت شادی … یکخوشه بباالیان مبینام
در آینهٔ دل از خیالت … جز صورت چشم جان عیان مبین نام
تا وصل توزان جهان نیابد … دل را سر این جهان مبینام
در آینه خیالت از خود … جز موی خیال سان مبینام
جز اشک و داعی من و تو … طوفان جهان ستان مبینام
چون حقهٔ سینه بر کشایم … جز راز تو در میان مبینام
گر عمر گران کنم بسودات … سودای ترا کران مبینام
گفتی که دگر کهی مسفر مای … کان در ورق گمان مبینام
بی تو من و عیش حاش لله … گر خواب خیال آن مبینام

بی لطف تو کار بی زنده کامی نیست … از آتش غم امان نمی بینم

عکس رخ آفتاب بی تو … در گردون آسمان نمی بینم

خاقانی زار دل چه پرسی ... کاینست که کس چنان منیام

حالی که بدشمنان نخواهم ... حسب دل دوستان منیام

غمخوار ترا بخاک تبریز ... جز خاک تو غم نشان منیام

ایضاً له

بس وفا بردار یاری داشتم ... بس براحت روزگاری داشتم

چشم بد دریافت کارم تیره کرد ... گرنه روشن روی کاری داشتم

از لب و دندان من بدرود باد ... خوان آن سلوت که یاری داشتم

گنج دولت می‌شمردم لاجرم ... در سر انگشتی شماری داشتم

خنده در لب گوی املی داشتی ... گریه در بر گوی آری داشتم

من بنودم بیدل و یار انچنین ... هم دل و هم یار غاری داشتم

آن نه یار آن یادگار عمر بود ... بس بآیین یادگاری داشتم

راز من بیگانه کس نشنیده بود ... کاشنا دل رازداری داشتم

هرگز از هیچ اندهم انده نبود ... گر جهان اندهگساری داشتم

اندهٔ آن خوردم که بایستی مرا ... کاندر انده اختیاری داشتم

آن دل دل گو که در میدان لهو ... از طرب دلدل سواری داشتم

پیش کز بختم خزان غم رسید ... هم بباغ دل بهاری داشتم

بارم انده ریخت بیخم غم شکست ... گرنه باری بیخ و باری داشتم

بی بدم کآتش من در من فتاد ... کاندرون دل شراری داشتم

کس مرا باور ندارد کز نخست
کارساز و سازکاری داشتم

من زبی یاری چو در خود بنگرم
هم زپنداری که یاری داشتم

ایضاً له

بدل در خواص وفا میگریزم
بجان زین خراس فنا میگریزم

ازان چرخ چون باز بردوخت چشمم
که باز از گزیر بلا میگریزم

چو باز ارچه سرکوب چکم دل بزرگم
نخواهم کله وز قبا میگریزم

درخت وفا اکنون برگ ریزست
ازین برگ ریز وفا میگریزم

گر از سایهٔ غیر سر می‌ربایم
گر از خود چو سایه جدا میگریزم

چو بیگانه ماندم من از سایهٔ خود
ولی در دل آشنا میگریزم

دلم دردمندست و هم درد بهتر
طبیب دلم کز دوا میگریزد

مرا چشم دردست و خورشید خواهم
گر از وحمت توتیا میگریزم

دهان صبا مشک نکهت شد آری
ببوی من اندر صبا میگریزم

مرا چون خرد بنده تکلیف سازد
ز بند خرد در هوا میگریزم

بگو با مغان کاب کار شما را
که در کار آب شما میگریزم

مرا از بعین مغان چون نپرسی
که چل صبح در مغ سرا میگریزم

تا بصاف دریا کشانند کانجا
ز جور نهنگ عنا میگریزم

مغان زاخرابات کهف صفا دان
که از سر نوشت خفا میگریزم

من آن هشتم هفت مردان کهفم
چو فرعونیان زاژدها میگریزم

(margin: ازان صف بر معنان اسرار)

(interlinear: بده جام فرعونیم گر نه تر)

من اشکار

بمن آشکارا ده آن می که داری / به پنهان مده کز ریا میگریزم
مرا از من و ما بیک رطل بستان / که من هم ز من هم ز ما میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گویی / مگو کز چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوحم نه تسبیح خوانم / که از سبحهٔ پارسا میگریزم
مرا سجده گه بیت بنت العنب بس / که از بیت ام القرای میگریزم
مرا جا بکفش سغره داران / نباید کز آن مرحب میگریزم
قدحها ملا کن بمن ده که من خود / ز رشک بود شان بر ملا میگریزم
نه نه می نگیرم که میگون سرشکم / که خود زین می کم بها میگریزم
سگ ابلق شب مرا جان گزا است / ازین ابلق ناسزا میگریزم
ندارم سر می که چون سگ گزیده / جگر تشنه ام وز سقا میگریزم
کشش خود نخواهم من آهنین جان / که از سنگ آهن ربا میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن / پس از مرد و زن در خدا میگریزم
مسیحم که گاه از یهودی هراسم / که از راهب هرزه لا میگریزم
چنانم دل آزرده از نقش مردم / که از نقش مردم گیا میگریزم
گریزد ز شکل عصا مار و گوید / عصا شکلم و از عصا میگریزم
قفا خورد ز دست اجل خوردم اکنون / ز تیغ اجل در قفا میگریزم
به بزغاله گفتند بگریز گفتا / که قصاب در پی کجا میگریزم
همه تک تک در پی جشن سلطان / من از تک مشام گدا میگریزم

من آن دانه ز دست کشت کالم — که زین عمرسای آسیا میگریزم
من آبم که چون آتشی زیر دارم — ز تنگ زمین بر هوا میگریزم
بدیدم عیار جهان کم ز هیچست — ازین بهرج ناروا میگریزم
سیاهست بچشم ز دست سپیدش — وزین چتر ازرق وطا میگریزم
ز بیم تبرزین فلک می نیابم — ز ترس تبر در گیا میگریزم
چه روزست روشن چه بختست بازی — بشب زین شبانگه لقا میگریزم
صلای سر و تیغ میگوییم و من — ز سر میگسستم ز صلا میگریزم
کرم ساز یکتا زنی یا دوتایی — در انداز مست کز نه تا میگریزم
دغا در سه و چار بینی نه در یک — من و نقش و یک کز دغا میگریزم
قماری زنم بر سر پای و آن که — زنه پای سازم بپا میگریزم
اسیرم به بند خیالات و جانرا — نو امیدیم و ز نوا میگریزم
ز کی تا بکی پای بند و جو دم — ندارم سر و قفها می گریزم
گریزانم از کاینات این بست — نه اکنون که عمریست تا می گریزم
ز تنگی امکان و دور و تنگی زمان بس — بجان آمدم زین فنا می گریزم
مرا منتهای طلب نیست سدره — که از سدرة المنتهی میگریزم
با تیغی بسوزم جهان را بعبرت — که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خاکدانم گریزان — که از هفت شهر شما میگریزم
مرادان به از هفت و نه متکا نی — که در ظل آن متکا میگریزم

نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت — در ایوان شمس الضحی میگریزم
نه ادریس وارم بزندان خوفی — که در هشت باغ رجا میگریزم
صباح و مسا منیت در راه وحشت — منم کز صباح و مسا میگریزم
چو جعد از برون آندم آسیابان — برین بام هفت آسیا میگریزم
بقا دوستان از فنا عاشقان را — من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو هستیست مقصود رو نیست کردم — که از خود همه در فنا میگریزم
سوم نیست در سایهٔ هست مطلق — که در نیستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب زنم بازگونه — بوقتی کزین تنگ جا میگریزم
بسی زانیانند دور فلک را — ازین دار دارالزنا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی — من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا باکنون — نیازم نماند از عطا میگریزم
طمع حیض مردست و من پیرمرد — طمع را کز اهل سخا میگریزم
که خر گوش حیض النسا دارد و من — بینکم ز حیض النسا میگریزم

ایضاً له

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم — پای نومیدی بدامن درکشم هر صبحدم
سایه با من همنشین و ناله با من همدمست — جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم
ساقیی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه — شاهد غم را ببر زان درکشم هر صبحدم
عشق مهمان دلست و جان و دل مهمان اش — من دل و جان پیش مهمان برکشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان وازجان ناگزیر
پیش جانان شاید ار جان در کشم

بس که میپیچم سواری بر سر میدان درد
تا عنان گیرم بمیدان در کشم

هر شب از سلطان عشقم دوستکا مهیا رسد
تا بیاد روی سلطان در کشم

دوستکانی کان بمهر خاص سلطان آورند
گر همه زهر است آسان در کشم

نوش خندیدن بوقت زهر خوردن واجب است
من بیاد زهر اگه خندان در کشم

دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و سن
آشکارا خون مژگان در کشم

گر همه مستند از ان اوق منم مست از انکه
خون چشم راوق افشان در کشم

دهر ویر از ایچ آرایش طاقی نماند
خویشتن زین طاق ویران در کشم

آنم معقلست میل آشتی سازم ز آه
بس بچشم عقل پنهان در کشم

از خود وغیری خبان فارغ شدم گر فارغی
خط بخاقانی و خاقان در کشم

چند این دوران که هستند آن چند او دوران درو
شاید ار دامن ز دوران در کشم

الصیناله

گو گو صبح که بار شب کشیدم
در راه بلا لعب کشیدم

صبرم بکشید تا سحر زانکه
از موکب غم شغب کشیدم

جان هم بکشد بحیله تا روز
من تا به سحر عجب کشیدم

زنده بامید صبح ماندم
تا صبح بدین سبب کشیدم

دارم ز خمار چشم میگون
بی آنکه می طرب کشیدم

صبحا بگلاب ژاله بنشان
این درد سری که شب کشیدم

برچرخ کمان کشیدم از دل　　کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست　　هرچند کمان بچپ کشیدم
پر آنکه شد لبم ز بس تف　　کز سینه بسوی لب کشیدم
گوینده لب ترا چه افتاد　　این عذر بهم که تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم آمال　　اکنون قدم از طلب کشیدم
خاقانی وار خط واخواست　　بر عالم بو العجب کشیدم

وله ایضاً

از دمر عذر پیشه وفایی نیافتم　　وز بخت تیره زای صفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم　　کورا بهر دو نقش دغایی نیافتم
آن تشنه‌اند انم دانم که تا منم　　کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایه‌ست همنشینم و ناله‌ست همدمم　　بیرون ازین دو اهل وفایی نیافتم
ای سایه نور چشمی وی ناله همدمی　　کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده‌ام　　کس را بجاه عهد وفایی نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد　　کاندر درون عالم جایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه‌وار　　کز هیچ سینه بوی رضایی نیافتم
مانا که مردمی بعدم باز رفت ازانکه　　بگذشت یکزمان که جفایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست　　جستم بچند سال گیایی نیافتم
زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد　　خوشخوارتر ز فقر ابایی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند / سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار / خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

ولە ایضاً

از دور چرخ کار بسامان نیافتم / نور قهر دور عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار بی بر و دوران نونهاد / یکجو بباز گوی که من آن نیافتم
نطقم از آن گسست که همدم نبود کس / دردم از آن فزود که درمان نیافتم
از قبضهٔ کمان فلک بر دلم به قهر / تیری چنان گذشت که پیکان نیا
خوانی نهاد دهر به پیشم بخوردنی / جز قرص آفتاب درو نان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد / جولان نکرد بخت که میدان نیا
بر چرخ هفتمین شدم از نحس روزگار / یک همنشین سعد به کیوان نیافتم
پشتم شکست چرخ که رویم نگه نداشت / آبم ببرد دهر که زو نان نیافتم
در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام / بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم
گوئی سکندرم ز پی آب زندگی / عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیا
زافراسیاب دهر خرابست ملک دل / دردا که زور رستم دستان نیافتم
گویاترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز / خاموش از آن شدم که سخندان نیا
داد سخن دهم که زمانه برمز گفت / آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم
خاقانیا تو خون مخور ز آسیب هر دونان / یک زاد مرد خوشدل و خندان نیا

ولە ایضاً

با بخت در عتابم و با روزگار هم | وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان عالم و بر اهل بیت نیز | بر آسمان و بالم و بر روزگار هم

اندر جهان منم که محیط غم مرا | پایان پدید نیست چه پایان کنار

حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز | جانم بجان برآمد لابل که کار هم

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم | کز اهل بی نصیبم و از رازدار هم

بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ | عمرم در آرزو شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شدست | ای مرد کیمیا چه که سیمرغ دار هم

با مردم اعتماد نماندست در جهان | گفتی که اعتماد مکن زینهار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک | امسال به نبود چه امسال پار هم

ایضاً له

در سایهٔ شب شکست روزم | خورشید سیاه شد ز سوزم

از دود جگر سلاح کردم | تا کین دل از فلک بتوزم

تنها همه شب من و چراغی | مونس شده تا بگاه روزم

گاهی بکشم بیاد سروش | گاه از تف سینه بر فروزم

کس اهل نماند بس چرا چشم | زین پرده دران فرو بدوزم

خاقانی دل شکسته ام باش | تا عمر چه بر دهد هنوزم

وله ایضاً

در سینه نفس چنان شکستم | کز ناله دل جهان شکستم

دل آتش غصه در میان بست — آب از مژه در میان شکستم
از ناله در آن گران رکابی — الحق سپه گران شکستم
از بس که زدم دم سحرگاه — آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی — این دخمه باستان شکستم
چون ناوه کیان ناوک صبح — در روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان صفه — بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت — در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده است — دندان جفاش از آن
ترسم که بر آرد آشکارا — آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد — من بل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلیچه گفتار — هم در علق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود — حالیش به امتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه — بر طبع طفیل سان شکستم
رو بین دز آز را کش دم — و آوازه صعفت خوان
خاقانی دل شکسته ام لیک — دل بهر خلاص جان شکستم

بروم بهر شکی خون بیچون
تا اشک شب روان شکستم

الصنائع

زخاک پاشی در دست خود فرو ماندم — ز پاکبازی نقش قا فزو خواندم
بنعش عالم چپه نماز بر کردم — بفرق گنبد فرتوت خاک افشاندم

همه حدیث سماع صبوح بود و گردون ما — بگردیم که از حکم سپهر برافشاندیم
چراغ وار بگشتن نشسته بر سر نطع — بیا و سرو چراغ زمانه بنشاندیم
سپید و شب که سه چار اهل پنج و شش ساعت — بهفت و هشت چهل نه ده آرزو راندیم
بهشت و سی غم چهل و پنجه اند ماهان چون صید — بشصت واقعه هفتاد در نور درماندیم
ز بس که تیغ زبان سوی گرد خاقانی — تنی جو موی بموئی ز تیغ برهاندیم

ایضا وله

ز باغ عافیت بوئی ندارم — که دل گم گشت و دلجوئی ندارم
بنالم کارزو بخشی ندیدم — بگریم کآشنا روئی ندارم
برانم خون بازو از رگ چشم — که با غم زور بازوئی ندارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن — گز آب عافیت جوئی ندارم
سپارم مجلسی گز سایه خویش — هم اینجا مجلس آشوبی ندارم
چه بویم بر نی مرغان عالم — گزان سر مرحباگوئی ندارم
به موی مرا دخواست از کیست — که اینجا محرم موئی ندارم
ز خاقانی منت و من نه اویم — که تاب درد چون اوئی ندارم
گر از حلوای هر خوان بی نصیبم — نه سکبای سرابر و ئی ندارم
و زین عالم که آب روی من رفت — بدان عالم شدن روئی ندارم
من آن زن فعلم از حیض و خجالت — که بکری دارم و شوئی ندارم

وله ایضا

ایضاً

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم　　تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه　　دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عوج دم خایید دندان کسان　　و آخر از سوختهٔ عالم دندان خایم
گر همین کرده دندان سپید این هنر است　　کاول و آخر دندان کسان را شایم

وله

گر به معیار کسان از همه کس کمتر بیم　　هم کسان را به نقد از همه محرم تریم
گر نباید که همت دو گیهان بخرند　　ما به قبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو گویی مرا در راه مسلم روی　　ما به سر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف طرب شرب تست چون که غم خواهم　　در دی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
غصص تلخ از درون خنده شیرین زنیم　　روی ترش چون کنیم تر گل تر کم تریم
گر چو تو بلعم ز بام لاف کرامت زنی　　ما نه سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم
خرمن عمر ای دریغ رفت به باد محال　　در خوی خجلت ز غم از قطره برنم تریم
گرچه پسین عمر شد روز به پیشین رسید　　راست چو صبح پسین از همه خوش دم تریم
گفتی خاقانیا گر غم تو بی غمیم　　گر تو ز ما بی غمی ما ز تو بی غم تریم

ایضاً

تا چند ستم رسیده باشم　　چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای　　نالان و ستم رسیده باشم

انصاف بده چه ارزنا لسم — کالفاق زکس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز — افتاده سگ گزیده باشم
چند از پی آب دست هر خس — چون ملیله قد خمیده باشم
تا کی چو ترازوی از زبانی — در گردن زه کشیده باشم
چون صبح و محک براستگویی — گویای زبان بریده باشم
گویی که زغم مجوش و مخروش — این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش ابر و بحرم — نتوانم کارمیده باشم
خاقانی دل‌شکارم آری — اندیک نه شوخ دیده باشم

ایضاً وله

منم آن کز طرب غمین باشم — لیکن از غم طرب گزین باشم
درد و غم بایدم نه صاف طرب — زانکه با درد کش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم — من مقامر دلم چنین باشم
سه یک دوستان سه شش خواهم — که همه با کرو کمین باشم
وز سه شش نقش خویش یک بینم — هم نخواهم که نقش بین باشم
راست بیرون و هم همه کژ خویش — گر چه کج نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم — نه هلالم که نازنین باشم
نه چنان هم گمان کشم بر خلق — بهر یک شب که در کمین باشم
جرعه برچید آفتاب از خاک — من هم از خاک جرعه چین باشم

کو خرابات کهف شیر دلان — تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردان اند — من که باشم که همنشین باشم
من گرفتم که در وجود نه ام — تا درین دور کم‌ترین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم — یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ نتونیم — از بدی عهد چون عجین باشم
چون من امروز در میانه نه ام — چه میانجی عشره و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم — تا کله‌دار آستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد بر آنک — مبدع معنی آفرین باشم

ایضاً

در روی که مراست بر هم نفروشیم — گر عافیتش صرف دهی هم نفروشیم
یکباخت مرا هم و بنواخت مرا درد — من درد نوازنده بمرهم نفروشیم
ای خواجه من تو چه فروشیم به بازار — شادی نفروشی تو و من غم نفروشیم
کو محرم غم کشته دل زنده بدردی — کین از بدل مرده خرم نفروشیم
رازی که چونای از لب یاران شنودم من — از راه زبان بر دل همدم نفروشیم
آری منم آن نای زبان گشته خواهم — تا پیش نرگس دم محرم دم نفروشیم
من هست شدم هست شدن مایه هستیست — این هستی بهستی ابدکم نفروشیم
کو شیخ که مفتاح نجاتست سپرم را — کان شیخ بصد تاج سر جم نفروشیم
لب خنده زنان هر سر شیخ کنم نوش — زهری که بصد مهره ارقم نفروشیم

دستار بسر پوش زنان دادم حقا | کان را به همین حلقه آدم نفروشیم
این مقنعه کو شاه به بهرام فرستاد | یکبار بصد مغفر رستم نفروشیم
این خام که دارم جگر بخیه به زیرش | برزی به هزار اطلس معلم نفروشیم
این یکشبه خلوت که به هفته مراهست | حقا که به شش روز مسلم نفروشیم
گفتی بکنی خدمت سلطان نکنم بینی | یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشیم
گویند که خاقانی ندهد بخسان دل | دل کو سگ کهف است به بلعم نفروشیم
بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم | بر پرده وران رشته مریم نفروشیم

ایضا

نماند اهل رنگی که من داشتم | برفت آب و سنگی که من داشتم
ببوی دل یار یکرنگ بود | ببترل دورنگی که من داشتم
برو رنگ و بیا هوا لاجرم | هوا برد رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم | گمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان سوزد | همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین جنگ جست آمدم | پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز به تعلیم طفلان درون | که بپسند چنگی که من داشتم
نه خاقانیم نام کم کن مرا | که شد نام و ننگی که من داشتم

و له

از نعمت آن که یاد دارم | جز سایه نماند یادگارم

در سایهٔ من بریده گردد — هم صحبت عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه — چون سایه ز من رمید یارم
از همنفسان مرا چرا غیبت — زان هیچ نفس زدن نیارم
زان هم که از نفس بمیرد — در کام نفس شکسته دارم
چون هم جنبی کنم تمنای — در آینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم — زان نتوانم که دم برآرم
خاقانی وار دام ایام — از کیسهٔ عمر میسپارم

ایضاً

هر خشک و تری که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پری که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون بکافتیم — وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختیم
چندین هزار نافهٔ مشک امید را — بر مجمر نیاز به یکدم بسوختیم
بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی — کردم بجهید باهم و درهم بسوختیم
هر جوهری که بود برین تخت لاجورد — از شعلهای آه دمادم بسوختیم
گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختیم
از تف دل شرار به صحرا چنان زدم — کز دود و مهره بر سر ارقم بسوختیم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا — نیمی دگر که ماند بماتم بسوختیم
دوش از بخار سینهٔ خود سوختم بخور — بر خاک فیلسوف معظم بسوختیم
هر ساعت این خروش برآید ز دل مرا — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختیم

ایضاً

بر درد دل دوا چو بجوید تا من آن کنم　　گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

در دو فراق را به طبیب دکان عشق　　بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

گویی زبان صبر چه گوید درین حدیث　　گوید مکن خروش بعمدا من آن کنم

گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری　　دل گرد از آب خضر شکیبا من آن کنم

یاران بدرد من نه من آسیمه سر اند　　ایشان چکرده اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا و آب فشد چون فغان کنند　　در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن ناله که فاخته میکرد بامداد　　امروز یاد دار که فردا من آن کنم

گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی　　حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم

اندوه گسار من شد و اندوه من گذاشت　　وامق چه کرد از انده عذرا من آن کنم

کاوس از فراق سیاوش باشک خون　　با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم

خورشید من بزیر گل آنجا چه می کند　　غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

وله

زکام نهنگان برون آمدیم　　زغرقاب دریای خون آمدیم

نه از باد بل ز طوفان نوح　　بکشتی عصمت درون آمدیم

سپه ماه از تمنای جنات عدن　　بدست زبانی زبون آمدیم

سه ماهه سفر هست چل ساله رنج　　که از تیه موسی برون آمدیم

سبکجانیی ار چون سکندر به طبع　　درین راه ظلمات گون آمدیم

چو خضر از سر چشمهٔ جوز و بیم آب		هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غوغای زنگی ولان عرب		گریزان ندانی که چون آمدیم
از آن زاغ مغلان که شب روی		ز صف کاکلیان فزون آمدیم
ز خون جوز و ن حبس جستیم عور		تو گویی ز مادر کنون آمدیم
اگر سرنگون خوانده مان رواست		که ما از حرم سرنگون آمدیم

ایضا

ما از عراق جان غم آلود می‌بریم		وز آتش جگر دل پر دود می‌بریم
در گریهٔ وداع شد روان کبک لب		طاوس وار پای گل آلود می‌بریم
شبها ز بس که سوزش تبها همی کشیم		لبها کبود و آبله فرسود می‌بریم
داریم در رفاقت یاران گمان بر		کاندوه بود یا غم نابود می‌بریم
باری ز دست رفته غم کار می‌خوریم		مایه زیان شده هوس سود می‌بریم
خونین دلی به صبر برانداوده در سرشک		خاکی رخی چو کاه گل اندوده می‌بریم
گل در دسر برآرد و ما در دسر چو گل		صد دجله خون که دیده چپالود می‌بریم

وله

ضمان فی اصلاست شد دل من		که دار غزلش داوند پیکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر		چو صبح صادق دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت		برستم رشته گشت از چاه بیژن
شدستم زانده گیتی مسلم		چو گشتم زانده غلت ممکن

ستایه

نشاید برد اندُه جز بباده / نشاید کوفت آهن جز به آهن
دلم آبستن خرسندی آمد / اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسود چه روز و چه روزی / چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را / چو دل خرسند شد گو خاک خور تن
سپهر شام باری سند طایر / بخوان هفتم مرغ مسمّن
سلیمان وار مهر حبشی ایند / مرا بر خاتم دل شد نشستن
نه با یاران کمر بندم چو غنچه / نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر / وگر گردد طنابم طوق گردن
مرا یک گوشه‌ای بس بود جایی / دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من بسیماب / بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد / ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم / همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگون سازستی این طشت / لبالب بودی از خون دل من
من اندر کنج و دونان بر سر گنج / مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب نرسانم از هر ماده طبعی / اگرچه مبدع فحلم درین فن
لگامم بر دهان افکند ایام / که چون ایام بودم هشد و توسن
زبان مار من یعنی سر کلک / کزو شد مهرهٔ حکمت معین
کشد چون مور بر گردم ولان خیل / که خیل مور گردم راست دشمن

نه بینی جز مرا نظم محقق / نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور / نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من به پیش کس مزوّر / نه عقد من بدرّ کس قرین
نه پیش من دواة و مینت و دفتر / نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من امیر آب حیوان / زبان من شبان وادی ایمن
کبوترخانهٔ روحانیان را / نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نوشو و گردون چو باشد / عروس خاطرم را وقت زادن
برای قحط سال امل یعنی / همی بارم ز خاطر سلوی و من
اگر ناهید و عشرت که چرخ / سر آید شعر من بر ساز ارغن
ببخشد مشتری دستار و مصحف / دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین بوزند غافل چند اعمی / برین نطعند لشکر جند الکن
ازین شستی سماعیلی ایام / وزین جوقی سرائیلی برزن
همه قلب وجود و شولهٔ عصر / نعایم وار آتش خوار و رویین
همه چون دیگ بی سر زاده اول / کنون سر یافته یعنی نهنبن
چو موسیجه همه سرور هواکش / چو دم سیجه همه دم بر زمین زن
همه بی مغز و از کون یافته قدر / که از سوراخ قیمت یافت درزن
حدیث کوهیان تلقین گرفته / باسناد و به قیل و قال و عن فن
عمود رخش را سازند قبله / نهند الگاه و تهمت بر تهمتن

نهنبن: سرپوش
دم سیجه: مرغیست
درزن: سوزن

زرنیخ
سکه بوش

نقبشان ورمصا ورکروه معغول … دو استا واین رتیر زآن رزوزن
فرنگک وارشان بگرفته آن دیو … که سریا منیت نامش خور زخیون
نداند طبع این حاشا ز احشا … نداند فهم آن بهمن ز بهمن
بجایک میوه ور و باغ طبعم … ولیک از شاخ نخشم میوه افکن
مراد رپارسی مخشی که گویند … تبرکی چرخشان گوید که بین بین
جو من لا حول گروم طاعنان را … بگرو من کجا یا زند گشتن
نه من و بنا نشان دارم بیا سخ … نه جنگ جیز جوید کیو و بهمن
زنقف آه من آن وید خواهند … که از آتش نه بپند هیچ خرمن
که با پیل آن کند طیرا با پیل … که نکند هیچ عضبان و قلاخن
تب ربع آمد ایشان را که نامم … بگرد و ربع بپکون یافت مسکن
عجب نی گرشب میلاد احمد … نگون سار آید اصنام برهمن
تویی خاقانیا سیمرغ اشعار … برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بر دوز … بروت روبهان دارند برکن
برای آنکه خترازان که خرز … کنند از سلبت روباه پوزن
چو شیر از بهر صید کاو ساران … لعاب طبع گرد اگر دو بی تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم … خجا ببیار کش زین سبزه گلشن
بدرگاه رسول الله نبه ساز … که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یسین … که عین جنت از فضل ذو المن

بدستش داده هفت ایوان اخضر | کلید هشت شادروان او کن

ایضاً

قحط وفاست در نبهٔ آخر الزمان | هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

در دم سپید مهرهٔ وحدت بگوش دل | خیز از سیاه خانهٔ وحشت فزای جان

هم با عدم پیاده فروکن بهشت نطع | هم با قدم سوار برون شو ز هفت خان

سودای این سواد مکن پیش در دماغ | تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه | صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

چون خفته‌ست برون آینه پیل | گه پایه بلاست بر و غول دیده‌بان

چشم بهی مدار که در چشم روزگار | آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو | فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب | شکر بخوش زبانی این ریش سینه‌نان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری | لوزینه‌ایست جوز نوالماس در میان

دل در شکسته است مدبت جهان مده | کین کنج خانه راند هر کس بایرمان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد | کاین وادیه نه جای امان است الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی | کز جوش غفلت است ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس عقد | وانگه ببین قبالهٔ اقبال رایگان

خواتون دار ملک فریدون خوان که هست | کابین این عروس کم ارز کاویان

نابرد زور مرکب فقر است ای بنی | کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان

نمش

شمشاد و سرو را ز تموز خزان چه باک گر کرم و سرو لاله و گل را رسد زیان
از فقر ساز گلشن عیش ابد که او وز فقر خواه مهربت جان‌ها توان
از این و آن مرو و مطلب چون مسیح هیپت زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن
مگذار شاه دل بدر مات خانه در زین در که هست در ره غربت فرو نشان
خورسند شو که ملکت خورسندی از وجود خاسر شناس خسرو و طاغی شمر طغان
اسکندری تهم ملک و دو روزه عمر خسرو شعار مفلسی و عمر جاودان
بی طعمه طمع ببر آور چو کرم پید چون کرم پیله سر چه کنی در سر دهان
زنبور خانه طمع آسوده شد مشور زنبور وار پیش مکن زین و آن فغان
هم جنس و رعد هم اینجا طلب مجوی از آنکه نیلوفر از سراب ندادست کس نشان
خود باش این خود مطلب کس که پیل را هم گوش بهتر از پر طاوس بستران
دانی چه کن زنا خوش و خوش گم کن آرزو بیمغ وش زناکس و کس گم کن آشیان
خود را درم خرید رضای خدای کن دامن ازین خدای فروشان فرو فشان
پرواز در هوای هویت کن از خرد در تله هوا چکنی بر تن هوان
از لا رسی بصدر رسنها وت که عقل را از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران
لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد پر شرک و شک که دره آلا شود عیان
همچو صبح صادق دین محمدی هین ور نباشی باش چو خورشید ضدربان
وندانهای تاج نقاشی شرع مصطفاست عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان
انجا که دم کشاد سرافیل دعوتش جان‌ها زیافت پر سراندیب در زمان

وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله / آواز قد صدقت برآمد ز لامکان

آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم / مخصوص قسم فانذر و مقصود کن فکان

آدم نگاهوارهٔ او بوده شیرخوار / ادریس هم مکتب او گشته درس خوان

در وین شفای علت عام از برای حق / زین خو شفیع ذلت آدم بی جنان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش / هم غیب را بعالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الهی و نفس او / چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و او شرم ذوالجلال / نفکنده بر بیان قلم سایهٔ بنان

مه را دو نیمه کرده بدست چو آفتاب / سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان

که با چهار سر زبان کرده در دهن / که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان

در آزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان

حبل المتین معتکفان را دو زلف او / هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش مروقیست برین سقف لاجورد / فرشش ز نور کیست برین فرش ما تبان

بر بام سدره تا و ادنی فکنده رخت / روح القدس طفیلش و معراج نردبان

جبرئیل هم به نیمه ره از بیم سوختن / بگذاشته رکابش و بر تافته عنان

خجلت ز شرم طلعت او گشته خارپشت / دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

خورشید بر عمامهٔ او برفکنده تاج / بر چرخ برده اش فدا کرده طیلسان

آنجا شده به یکدم گر نبد باز گشت / زانجا هزار ساله رهش بوده تا جهان

هر داستان که آن نه ثنای محمدیست / دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

خواهی که گنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از صاد و قین و فا طلب از قانتین ادب
از مشفقین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون فرخت کندم باش از برای قرص
که راست که خمیده و که بسته در میان

که در سجود باش چو در مغرب آفتاب
که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین
ور نقس بهترین سکناتی صیام دان

یارب دل شکسته و دین درست ده
کانجا که آن دو هست و بالیست بیکران

خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت
از تنگ محبس خانه شر و آتش ارکان
زان بیشتر کاجل ز جهان وا رهاندش

گر خوانده سعادت عقبیش رد مکن
ور داده مؤنث دنیاش و استان

ایضاً

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون شفق بر خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا من راوق کند مژگان خون پالای من

رنگ بازیچه است کاگر بندد نارنج رنگ
چند جوشم کز بر و تم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این خم آهن کون که چون زیم آتشم پالود و سوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از زخم که گل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در زعار غم
مار بین پیچیده بر ساق گیاآسای من

اژدها بین حلقه گشته حقه زیر دامنم
زان بجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا شر سند این دو طفل هندوی اندر نهند چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

خاماهن
سنکمیت سیاه و سوخ چرک آهن
ریم آهن

سکاهن
از سرکه و آهن سازند
سیاهی چرم را

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید / گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب / کاسیا سنگست بر پای زمین پیمای من
جیب من بر صدرهٔ خارا عنابی شد ز اشک / کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار / ساق من خاییده گویی بند دندان خای
قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ / ی بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
در سیه کامی چو شب روز سپید آرم بصبح / بس سپید آمد سیه خانهٔ شب ماوای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک / چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت و من روی در روی آمده چون جوز مغز / فندق آسا بسته روزن شقهٔ محنت جای
غصهٔ هر روز و یارب یارب هر نیمشب / تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را / هم صبح رستخیزست از شب یلدای من
منجنیق صد حصارست آه من غافل چراست / شمع سان زین منجنیق صدمت یکتای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفتست / خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
منت بر من روزه و بیماری دل زان مرا / روزه باطل میکند اشک دهان آلای من
اشک چشم در دهان افتد که افطار از آنکه / خون که آب گرم چشم تیزی کند در نای من
پای من گویی بدر و گر روی مأخوذ بود / پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آخته دوای درد ماست / زآتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست / ورنه چرخ چنبری مشبک ز آه پهلوسای من
روی دیلم دیدم از غم موی رو بین شد مرا / همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

[illegible]

[illegible]

چون

چون به بام کاسه جشکست و خزینه خالی است   بس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من

ای عفا الله خواجگان کز سر صفای جان و دل   خوانده اند امروز با والله برخیزای من

چون زر از پروای عزت چون گل از پروای عشق   نیستشان پروانه وار از هیچ روی پروای من

نیست زر و گل بدست آنکه خار پای عقل   چیده خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر و حرف افشاد با هم هر دو را پیوند نی   بس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده ام   ور بسم گوساله نالاید ید بیضای من

در تنورم برگ پیدی نه ولیک از روی قدر   با وزن شد شاخ طوبی از پی گرمایی

برگ خرما ام که از من با وزن سازند خلق   با د سردم ور لعبت ور زه ریز اجزای

نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار   سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای

نافه را گر گوی کیمخت رنگین بنر رشتها کرد و گفت   نیک بد زنگی نداری صورت زیبای من

نافه گفتش با وه گم گو کاینت معنی مراست   اینک اینک حجت گویا دم گویای من

آینه زنگی که پیدای تو از پنهان بهست   کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک   گز وطای عیسی آید شقه و سپای من

ور ممزج باشم ممزوج کوثر خاطرم   ور معرج علطم و معراج رضوان جای من

چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید   در شهیدی شاه دارد گل بهای من

چند بیغاره که در پیغوله غاری شدی   ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آنبوسیم در بن دریا نشینم با صدف   خس نه ام تا بر سر آیم کف بود همتای من

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم وادهم   طبع عالم کیست تا کرد عمل فرمای من

علوی و روحانی و علنی و قدسی زاده‌ام | کی بود در بذل منقصات استغنای من

دایهٔ من عقل و زقه مهد و شرع انصاف بود | اخشیجان امهات و علویان آبای من

چون دو پستان طبیعت را بصیر آلود عقل | در دو پستان طریقت شد دل والای من

وز دو گر سو چون خلیل الله در وگر زاده‌ام | هست خواهر گر مریم مادر ترسای من

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم | زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من

پروردهٔ فقرم مشیمه دست نطقم قابله | خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

بخشی منتم بحوز ده بچه و خام شما | از شما خامان نیم اکنون است استغنای من

زاهند اسرما مک غفلت ننازیدم چو طفل | زانکه هم مامک رفیقم بود و هم مامای من

حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام | گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در حوزم می هم مرا شاید که از دهقان خلد | دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم سیحوزم طلق حلال ایرا که روح | خاک من شد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم | گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق | ملک صد خاقان بر دیک نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله است | سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است | حامله است از جان مریم خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید این دو بیت | کافرم دار القمامه مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان | چون رکاب مصطفی شد ملجا و منجای من

قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله که هست | در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

بین

ایضا

بین که جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان

بهر نشان عیش ز دوران نشان مپیش
بهر مدار جسم ز دندان مدار جان

کان باز را که قلهٔ عرش است جای او
در دو و نهنگ خاک خطا باشد آشیان

ای خاکدان دیو تماشا که دولت
طفلی تو تا ربیع تو و هست خاکدان

با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
کاندر علاج هست بتاثیرش استخوان

مغرور دل برنگ جهان کان نه نار کیست
گلگونه چگونه کند زال را جوان

آبیست بدگوار و زنخ بسته طاق پل
منفعتیست زر نگار ز ورقتاب نردبان

خورشید در هوا و دل تو کجا رود
تا بر سر تو خیمهٔ خضر است سایه بان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس نو رقا که بر سر غرقاب این محیط
سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه تکفداری ای حکیم
گر نیز صفت نه چکنی آتش و دخان

مغ را که سرخ روی ز آتش دمیدن است
فردا ازش نام چیست سیه روی آنجهان

طشتنیست این سپهر و زمین خایه در او
گر علم طشت و خایه ندانسته بدان

از حادثات بر سر آن صوفیان درای
کز بوذعم کشته و زنا بود شادمان

زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هرچه هست همه نقش فانیست
اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

تا در دل تو هست و قبله ز آب و جاه
فقرت هنوز رهنیست در آن قلعه امتحان

فقر سیاه پوش چو زندان فرو برد
جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون غرغل هست غم روز روز مخور
چون قرقف هست دم مال و مل مران

با تاج خسروی چکنی از گیا کلاه
با ساز باربد چه زنی پیشهٔ شبان

کس نیست در جهان که نکو مرتبه آدمیست
گر هست گو بیا شجره بر زبان مخوان

هر جا که محرمیست جنی هم حریف اوست
آری نه گوشت گاو بود یا زعفران

با ارزنست پنبه گاو رهمقرین
با فرج اشتراست ز پاک همقران

تا پخته نیست مردم شیطان و جنی آست
وآن دم که پخته گردد سلطان انس و جان

جو تا که هست خام غذای خراست و بس
چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر
ور زور کار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو
منگر بتاج تاش و بطغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
کاتش وهم روح طبیعی بجای نان

امروز که خدای قناعت توئی بشرط
نوصد روا روان دگران وقف آستان

اهل عراق در عرفند از حدیث تو
شروان بنام تست شرف دان و خیروان

ای پای بست مادر و وامانده پدر
ترا بوالدیه ترا دید دودمان

همچون زمین زمن چه نشینی ز جا بجنب
بل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزهٔ فقاعی زرافد دکان عصر
در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

تومی سطوقند بمعنی چو حرف قوم
تو لع نقش سیم مدور چو قالب کان

چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن
چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان

وین ورنه در بر ماست کرده بدر یای نو — کیش مغان و دعوت خوزده بد امغان

سرشان بر حلق جوش کر چو مصطفی — کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکسته خاقانی آن تست — درده دلش بفیض الهی فروشان

اینجا اگر قبول ندارد زآن واین — آنجاش کن قبول علی رغم این وآن

الصفا

زین پیش آب روی نریزم برای نان — آتش دهم بروح طبیعی بجای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در خون جان شوم نشوم آشنای نان

با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم — گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان

در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم — هر که که دیده باشودم رهنمای نان

از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش — تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان

گفتم ترک نان سپید سیه دلان — بل تا فنای جان بودم در فنای نان

نانشان چو برف لیک نخشان خورند بدر — من زاده خلیفه نباشم گدای نان

آنرا دهند گرده که آن گرد کوده و — من کیمیای دین ندهم در بهای نان

چون آب آسیا سر من در نشیب باد — گر پیش کس دهان شودم آسیای نان

از قوت در نمانم گو نان مباش ازآنکه — قوتیست معده حکما را ورای نان

چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت — اندیک نگذرم بدر ده کیای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد — بر من خطا گرفت بوقت عطای نان

نان خواستم زشه که زبانم بریده باد — کاب امید برد و امید عطای نان

آدم برای گندمی از روضه دور ماند — من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم — او در عنای گندم و من در بلای نان
یا رب ز حال آدم و رنج من آگهی — خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زحمها زنند — بر گرده های ناموران گرده های نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است — ای چرخ ناسزا ابدم من سزای نان
بر آسمان نوشته روزی به بخت من — منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هلو هوان هم طویله اند — نانت شکسته قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از جهان طلبی بر خدا نویس — کآخر خدای جان تو باشد خدای نان

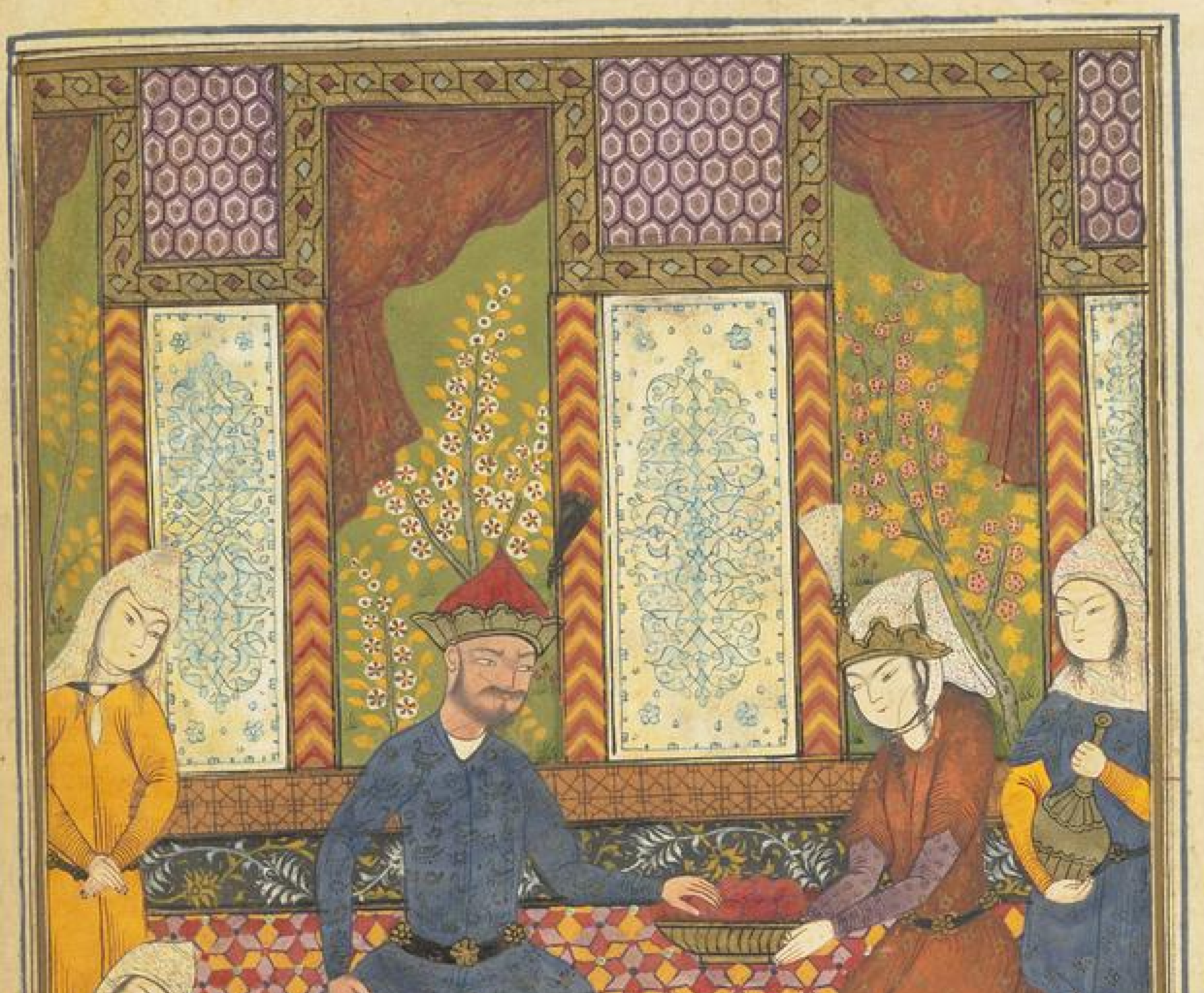
ایضاً

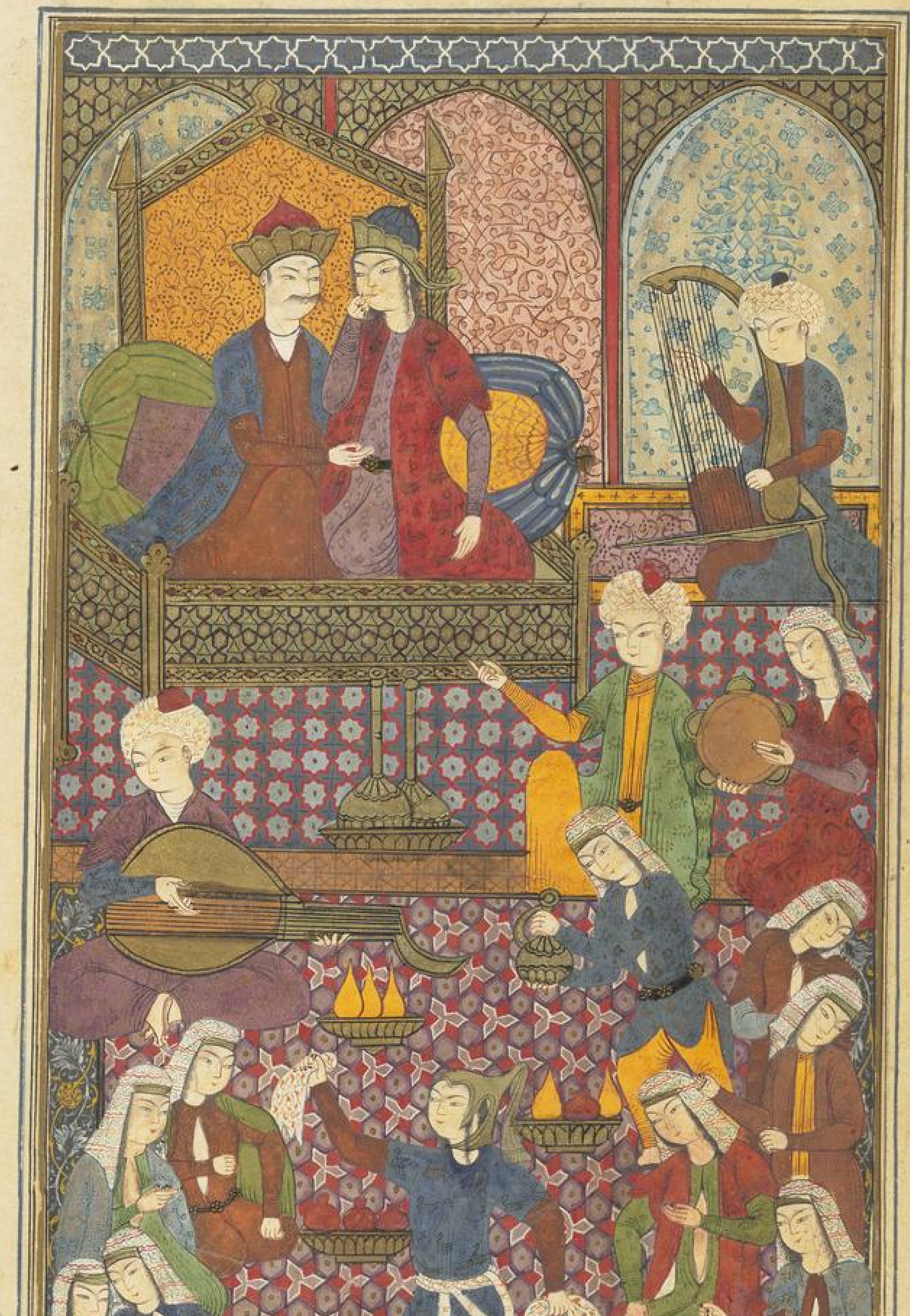
سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن — گوهر دل را ز نغمه مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از بس بن تاختن — نفقه چون جمع کرد با کم کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده شود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سگان آب ده دست بباش — نان مسلم بود و پشت به خم ساختن
زرد فسرده دلان قاعده کن همچو ابر — با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن — نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه ولاف عیش سرد بود همچو صبح — از پی یک روزه عمر خیمه و علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن — تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهای زر بردن در پیش دیو — بس خر الکنده سم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود / مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود / بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن / چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو ربط معتیم / سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد دو زبان بر بستن / چند چو ماهی به شکل گنج درم ساختن
ز رچه بود جز صنم بس نه پسندد خدا / دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
هین که در دل شکست زلزله تیغ صور / گوش خرد شرط نیست جا ز راصم ساختن
زین دم مغز نمای مگذر خاقانیا / گر سر این دم توان زاد عدم ساختن
گر چه ز روی قضا بر تو ستمها رود / جز برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی کایت تست این سخن / پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون شماخی ز اکر و قضا شهربند / نام شماخی توان مصر و عجم ساختن
غنچه جان عبره کرد عبرت نو این بیت / نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی / شرط بود قبله گاه موقف غم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان تویی / فرض بود نعت او حرز امم ساختن

ایضا

ناگذران دل است نوبت عمد اشتن / جهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حله تن سوختن / خارج عادت شدن عدت عمد اشتن
سر تماشای تاج دادن و چون بگذری / هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن





مردود بخل و کرم فرو انداز نیاز و آز   رنج و وبال حاصل و تاب شتابشان

چون و هرکس فند و بر و ناکس برآورند   زان بی وفا چو هر بود انقلابشان

نرماده اند چون پره و قفل زان معتقم   بی هند زاید از عمل ناصوابشان

پیش از بر و نشان بکند شتنت و بکند زد   اشعارشان چو دعوت نامستجابشان

از آب نطفشان که گشاید قفع که هست   افسرده تر ز برف دل چون سدابشان

از طبع خستگشان شنوان بافت سعد تر   نیلوفر آرزو که کند از سرابشان

سحر حلال بن جرح خرافات خود نهند   آری بکیست بو لهب و بوترابشان

کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور   بنماید آفتابه ز آفتابشان

سرسام جهل دارند این خرجلبنان   ور مطبخ مسیح نیاید جوابشان

جایم فرو و خویش کنند و ردا بود   نعطند و هم بزیر نشیند کلابشان

چون ماهی ارچه کند زبانند پیش من   چون ها رود قفا همه زیر ستنابشان

تا خاطر خرانه کو گرد سنج شد   چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

ایشان ز رشک در تب سرد اکنی مرا   گردند بوستین ز کژدم غنابشان

ای همه جوابشان چه و هم گز زبان جیخ   مو تو نعیظکم نه بس آمد جوابشان

تیغ زبانشان شود اندر بد موی   تا من سخن نسازم ازین سحر نابشان

وین ناوک ضمیر مرا پر چه سر سل   گردست بی نیاز ز تیر عقابشان

ولشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا   انجیر خور غرب نباشد غرابشان

کرنان طلب کنند و رمن ز تند ازانکه   بی دانه من آب ز دست آسیابشان

روباه

روباه وار بر پی شیران نهند پی / گو ناید از کفل گه گوران کبابشان

که گروه اند پیشتر ز جاه و الجاه / هم من بآب صبح بسوزم خبابشان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب / خوش باد خواب غفلت افراسیابشان

خاقانیا زعکس به بیهوده شان مترس / کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان

بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار / زلف سخن بتاب و زحسرت بتابشان

ای مالک سعیر برین راندگان خلد / رحمی مکن که رحمت من بس عذابشان

در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان / ویل لهم عقیلهٔ من بس عقابشان

ایضا

نطع بگسترد عشق پای فروکوب هان / خانه فروشی بزن آستی بر فشان

بد چنین هودجی بارکشی دارد دل / پیش چنین شاهدی مشکینی بار جان

خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از آنکه / مانت رخش تو نیست آخر آخر زمان

گلشن ایام را باغ سلامت مگوی / کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل کرم اشربت گردون نساخت / زانکه طباشیر اوست بیشترین استخوان

کم خور خاقانیا مایدهٔ دهر از آنکه / نیست ابا خوشگوار هست ترش میزبان

تاج امان هدیت بای شهنشاه بوس / شرح جان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار / خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ایضا

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان / پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف تو رست در دل من آبنوس — وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نقلدان

ابرش خورشید را تاخته آمد ز رشک — تا تو شب زنگ حسن تاخته بر جهان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست — خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بی دلیست از تو که مجروح را — چاره ز بی مرهمیست سوختن پرنیان

با همه آگاه او نیست یکسر مویم ز تو — نیست ترا از وفا بر سر مویی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد — در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانیی بستهٔ سودا مدار — بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

عهد سخن تازه کن کو سخن تازه کرد — خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفحات ربیع صور دمید از دهان — کالبد خاک را نزل رسید از روان

ایضا

غاشیه وارست ابر بر کتف آفتاب — غالیه ساییست باد بر صدف بوستان

گرد قباهای گل خشک نقطی بدید — گرد علمهای روز پرچم شب را نهان

روز بهر وار بود فربه از آن شد چنین — شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد — راست چو قوس قزح بر کند کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بند تن — عیسی پیروزه گل مهد طرف گلستان

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد — فاتحه الحمد خوان گفت که جاوید مان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو — هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار ••• گرد گروهی بدید یاوه کیهان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن ••• نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی ••• سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان

سپید برآورد برگ آخته چون گوش اسپ ••• سبزه که آن دید کرد چاره برگستوان

از پی سور بهار یاسمن آیین ببست ••• بستان کان دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پاره افیون درو ••• نرگس کان دید کرد از زر جعبه دوان

بود سر کوکنار حقه سیماب رنگ ••• غنچه که آن دید کرد مهره شکرفشان

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو ••• بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران

قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز ••• نسترکان دید کرد لخلخه رایگان

شاه سلاطین فروز خسرو خسروان که چرخ ••• خواند بدوران او شه و از اخیروان

زهره و بهره بسوخت کوکبه رزم او ••• زهره زهره به تیغ دهره دهر از سنان

گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا ••• گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از بنان

دولت و صولت نمود شیر علامات او ••• دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

فاتحه گفت از سخن نایب خاقانیم ••• گلبن کان دید کرد مدحت شاه جهان

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او ••• پایه بحر محیط مایه حوض جنان

راحت و ساحت نگر از کف او مستعار ••• راحت جان و خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نامز و خضر نشن ••• غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان

بافته و یافته است شاه جود او و جم ••• بافته جود و کمال یافته ورع امان

ساحه و تاخته است تخت جهان گیر او | ساحه شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده سم اشهب میمونش را | سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته رونده تیغ وران پیش او | بسته شکست سبک خسته جگر زگران
ای به شبستان ملک با تو ظفر خاصگی | رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود | در وطن عنکبوت کرکدن آشیان
تیغ تو داند که چیست رفرف اشارات دین | طرفه بود هندوی از عربی ترجمان
منیت بطر تو خصم چو نبود یک بها | تاج سر کونکنا را افسر نوشیروان
در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال | چون شبه کون شیشه نقش پری در میان
حلق بداندیش را وقت طناب است از آنکه | گردن قترابه را افکند زد از ریسمان
کوته خصم گرفت تیغ تو و رعد و | تا نشود انگور می سرکه شد اندر زمان
چرخ مقوس نهاد قصر مشبک شود | چون ز گشاد تو رفت چو به تیر از کمان
رو که جهان خشم کرد بر تو جهان داشتن | بر دگران کو فلک غرلت شاهی بران
از کف و بشره تست معتدل ارکان ملک | زان رو و اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی چنگ را بیست و چهار است رود | چون یکی از وی گسست کوژ بود بی کمان
گرچه بدون نوع چرخ تاج و نگین داد لیک | رقص نه زیبد ز زیبنده زنی از نشان
گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست | رونق سگبا برفت گر تره آمد بخوان
کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب | کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان
گرچه شعبده موم خوشه و انگور ساخت | ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان

خسرو صاحب‌خراج بر سر عالم تویی — بنده بدور تو منت شاعر صاحب‌قران

گر بجهان زین نمط هیچ کسی گفته است — بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غرر داند تا سحر من — اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است — لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

ای فر پر همای سایه درگاه تو — شهپر جبریل باد بر سر تو سایه‌بان

باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جسم — باد برنده چو مور ریزه خوان تو خان

هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی خیر — تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

ایضا

عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب هین — گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین

مشطران تو اند مانده ترنجی به کف — رخش برون تازمان رده برانداز هین

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام — کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین

تاجوران را ز لعل طوق نهی بر کمر — شیردلان را ز جزع داغ نهی بر سرین

جلوه‌گر تست چرخ آنکه در کوی تو — مبدو از شرق و غرب آینه در آستین

کوی گریبان تو چون بنماید فروغ — زرین پروز شود دامن روح الامین

ز آتش دلها صبا سوخته شد سربسر — تا ببر زلف تو گرد گذر چین بچین

از تبش عشق تو زر روش مدح شاه — خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل سکینه شرط وفا نیست این — کار من از سایه شد سایه بر افکن ببین

ایضاً

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی / بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای رود و بر خون جگر میخورم / تشنه خبر از من که دید آب خورش آتشین

جان چو نثار تو نیست باد بدست جهان / مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا در رهست / مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق تو ام پوستین کرد بدر و کو بدر / سوخته کرم تو تا چه کند پوستین

همت خاقانی است طالب چرب آخری / چون سر کوی تو هست هیچ مزیدی برین

هست لب لعل تو کوثر آتش نمای / هست کف شهریار کوهر دریا ثمین

چرخ بهر سان که هست زاده همت اوست / گر به هر حال هست عطسهٔ شیر عرین

ای تو صاحب قران تخت فریدون ملک / وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

بر خدنگ تو هست شهپر روح القدس / پرچم رخش تو هست ناصیهٔ حور عین

نوبتی بدعه را قهر تو برّد طناب / صیرفی شرع را قدر تو زر سپید امین

خاصه سیمرغ کیست جز پدر روستم / قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

گر نه سپهر برین آمده دست نشست / از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین را ز راکرد جدا چون بدید / کآن کن رالیست را صورت شین است شین

ملک چو شمع تو یافت یکد و سوز شد کار او / شکل به سپید شود چون سه نقطه یافت سین

شمع تو نه ماهه بود حامله از نه فلک / لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

گر مثل روز رزم اسب تو نعل افکند / یاره کند و ز زمانش دست شهور و سنین

چون

قبلهٔ او اختر جوزا سخن — قدوهٔ او گوهر دریا بنان
حز ام حنیفه امام اخشاده — قاضی شه پرور سلطان نشان

ایضا

از همه عالم شده ام بر کران — بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود — پیش تو انگشت زنان کاملان
جان نه و چون سایه بتو زنده ام — با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه ز گریه است که چشم بعقد — هست گهر ریز سبوی دهان
لیک زبانم چو حدیث کند — دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر توان دیدنی — گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر — سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شد است آفتاب — زان که مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود — هفت فلک هشت شود در زمان
هیچ که غم در دل خاقانی است — زان کشد اندوه دل کاروان
این رمقی کز نفسش مانده است — از ظل خورشید سپهر آشیان
مشتری عصمت و خورشید دین — صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان بادی اخشاده — کوست در اقلیم کرم کامران

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخن از معجزه صاحبقران

دانم و داند خرد پاک تو | موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم | کلک بیان تو شفای جنان
منت عجب گر شود از کلک تو | شوره ستان دل من بوستان
بس که بزرگان جهان داده اند | خردسران را شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم | سوی مگس وحی کند عنبدان
حق به شبان تاج نبوت دهد | گر نبوة چه شناسد شبان
سوی رهی نامه فرستد به لطف | پادشه دام و دد و انس و جان
از در سید سوی کهتران رسد | نامهٔ پران و برید روان
نور مه از خاک کند سرخ گل | قرص خور از سنگ کند بهرمان بهرمان یاقوت
ابر گهر پاشد بر تیره خاک | باد گلفشان کند از گلستان
منت و فضل و کرم است این همه | وین همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ | وز تو هدی را مدد بیکران
صدر تو میدان کرامات باد | واسپ سعادات ترا زیر ران
محتمل مرقد تو فرقدین | منزل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم‌گیر | عمر تو چون عقل تو جاوید مان
فتنه ز تو رفته بخواب غرور | دولت بیدار ترا پاسبان

ایضاً

الامان ای محرم وحشت رحمت آور الامان | برگران شو زین مغیلانگاه غولان برگران

جان یوسف زاد را کز او گرد حصن نشست / وا رهان زین چار میخ هفت زندان وارهان
برکند زین سرو سبز طلعت اینک رشتی / ور کند زین خشک سال آفت اینک گلستان
ابلقی را کاسمان گستر چراگاه دوست / چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را / گز برون سوز زنگارست از درون خاکدان
جای زینت نیست گیتی را که اندر باغ او / شبنم چون برگ سنبل زهر دارد در دهان
روز و شب جان سوز تو آنگه تو از تا کی / روز چون نیلوفری چالاک شب چون اعجوا
تا کی این روز و شب و چند این مغاک تیرگی / آن فرخت آبنوس این صبح زن هندوستان
از نسیم انس بی بهره ست بستان دل / از ترنج عافیت خالیست کشت جان
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند / سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه های آسمان زیرا که هست / بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون نبات النعش گشتی سرنگون / تا روی بر باد این سپهر ورده پیکر بادبان
با امل همراه و چند خوش چو برکی شود / مرد جو بین اسپ با بادام جو بین همعنان
در ببند آمال را چون شاه عزلت در گشاد / جان بهای نعل را در پای اسب و فشان
بی نیازی را که هم دل نفقه بینی هم جگر / شربت عزلت طباشیر شد و هم بیمار دان
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه / نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
آن زمان کز دور آید آفتاب دل ترا / گر توانی سایهٔ خود را برون در نشان
چون تو مد مسینی را بر گریبان بسته / پیچ دامانت بگیر و مستی کون و مکان
چهرهٔ خورشید و آنگه زحمت مشاطگی / مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان

در و پرستان خرسندی نو آموزی هنوز — کودکی کن دم مزن چون هیچ داری زبان

هیبت اندر کوه آدم خواص مردمی — بر ولی‌عهدان شیطان حرف کن تا مخوان

خلوتی کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس — زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث — هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

تخت نرد پاکبازان فی عدم گسترده اند — گر سر شش داری براندازین بساط باستان

مرد همدم آنکه اندوزد که آید از عدم — موم و آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود — سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

عیسی از کفش زنا املا برآید بر فلک — آدم از وسواس ناجنسان برون رفت از جنان

چند چون هدهد تهدد بینی از ذبح و عقاب — تو برای رهنمای ملک سک را ایکان

این کره باد بند بنشان مباز کاری کم طلب — کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدای زین و آن بر سر نشینی چون الف — چون به پوستی سایبان او رفتی هم در زمان

عقل چون گربه ببری در تو می ساید بهر — تا نبرد رشتهٔ جان تو چون موش این و آن

گر تو هستی خستهٔ زخم پلنگ حادثات — بس ترا این خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار — چار بالشهای چار ارکان بدونان بازمان

چند برگوسالهٔ زرین شوی صورت پرست — چند بر زعالهٔ پر زهر باشی میهمان

ناقهٔ همت براه فاقه ران تا گردنت — نوشه خوشهٔ چرخ منزلگاه راهت کهکشان

همچنین بازی درو شیطان هنری زانکه هست — جبرئیل اجزا کش این قوم رضوان میزبان

جان بده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل — لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

[illegible]

اولین

اولین برج از فلک صفرست و چون تو بد فقر / اولین پایه گرفتی صفر تا به خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار است / کو مکن دیوان میکائیل وزری ضمان

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز / گر چنین کنجی توان اندوخت کنج شایگان

آتش اندر جاه زن کو باد در دست تکین / آب رخ در چاه کن کو خاک بر فرق طحان

بحث ساز از حرص تا فرمان دهی تاج بخش / پشت کن بر آز تا پهلو زنی بر پهلوان

نی صفی الملک را مینی صفایی بر جبین / نی رضی الحضره بینی رضایی در جنان

گر بز ناز جامه عیب کرد جاهل باک نیست / تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان

چون تو یکرنگی بدل گر رنگ رنگ آید لباس / چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان

چون کتاب الله بسرخ و زرد میشاید نگاشت / گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بیگمان

نی کم از مور است زنبور منقش در هنر / یا کم از زاغ است طاوس از بهی در امتحان

باش با عشاق چون نخل در جوانی پیر دل / چند ازین رعنا دو هیچون سرو و پیری جوان

برگذر از صحبت این زاهدان جاه جوی / ششتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون شور از باد نخوت هرزه خوار و تیره دم / چون قطر از روی فطرت بدگوار و جان گران

اربعین شان را ز حسین بضاری دان مدد / طیلسان شان را ز زنار مجوسی دان نشان

منیت اندر جامه ازرق چه حافظ مرد می / چرخ ازرق پوش انکه عمر کاه جانستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاد بود / گز برای توشه وان نگرد دخیر وان

بچه بازی برو بر ساعد شاهان نشین / بر مگس خواران غو بلبحی رها کن آشیان

ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا / این بزیر تیشه دارد آن بزیر دو کدان

پیش مردی خیره خوار شیر خوردن باز کن
تا کی این پستان زهرآلود داری در دهان

گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست
مومیائی هست مدح صاحب صاحب‌قران

حجت الاسلام نجم الدین که گردون در رهش
چون زمین بوسد نگار و عبده بر آستان

جاه او بر یکدو ساعت ز سبه بعد و چار طبع
پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان

ثابت بدعت شکست اقبال احمد سیرگیر
سکه نقش بت برزد او نیارد در جهان

چارپای منبرش را هشت حمالان عرش
بر کتف دارند کین مرکز ندارد وقت آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری پیش فرزندی شرف داری که حق
هم شرف زین دارد انیکلم یلد خوان قرآن

بیضه شکن نوع کم کن تا بوی طاووس نر
بیضه پروردن گنجشکان گذارد ماکیان

کین تناجهای فکر تو ترا بس فرزینت
این معانیها بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من نه بینی هیچکس در شرع و شعر
قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان

دشمن جاه من اند این قوم کی باشند دوست
چون من ار انتظام باشم این گروه از دو جهان

زان گرانتها که حق با این دو گروه زاده کرد
خوانده تا عیسی از معقد چه دید آخر زمان

جان گسسته از ترس از خواهی تا بگردن بر رسند
کی رسد سیر السوانی در رکیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بیابم برکشند
تا کنند یکپوستک گردون درفش کاویان

گفت حوراست یا هوای صفاهان
جنت جوز است یا لقای صفاهان

دولت و ملت جنابه زاد و چو جوزا
مادر بخت یگانه زای صفاهان

چون

چون زر جوزای خضران سپهر اند — نسخه پیشه ان از کیای صفاهان
بس که ز جوزا اجاب برد بر رفعت — خاک جناب ارم بنای صفاهان
بلکه چو جوزا دو پیوه اند جنابه — عرش و جناب جهانگشای صفاهان
زان بعرش استوا زنند علی العرش — کز بر عرش آمد استوای صفاهان
خاک صفاهان نهال بر در سدره است — سدرهٔ توحید منتهای صفاهان
سایه خورشید چشم در دمید اشت — از حسد خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم انکه برای دیدهٔ خورشید — دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ نه بینی که هست هاون سرمه — رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
نور نخستین شناس پس صبح پسین دان — روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله ز اسمان کیج دم صبح — عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دوباره — کرد تیمم بخاک پای صفاهان ::
جاه صفاهان بدان نشیمن و جال — مسقط مهدی بشهر قفای صفاهان
چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت — زان سیهی خال و ان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا و صیت عنقاست — یا لک من بلبل صلای صفاهان
قلت لماء الحیواة هل لک عین — قال نعم کف اغنیای صفاهان
قلت لنسر والسما و هل لک طعم — قال بلی جود اسخیای صفاهان
رای پری چیست خیز جای یکی جوی — کانک ری او داشت واشت رای صفاهان
یار من از جمع حاج بر لب دجله — خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستنعی گفت با صفاوه بغداد ... چند صفت پرسی از صفای صفاهان
منکر بغداد چون شوی که ز قدرست ... ریگ بن دجله سرمهای صفاهان
خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است ... لعلبها زیبدش بهای صفاهان
آن دگری گفت گر ز کوثر تن گرخ ... هست نصاب حی و نوای صفاهان
گفتم بغداد نغز دارد و سپداد ... دیده نه دارد آب بادهای صفاهان
کرخ کلوخ سقایه خانه چه دان ... دجله نم قربه سقای صفاهان
ای نه بغداد جای شیشه گرانست ... بهر گلاب طرب سرای صفاهان
از خط بغداد و سطح دجله فزون است ... نقطه از طول و عرض جای صفاهان
چون سر کوه قاف نقطه فا دان ... خط بغداد اوّل از ای صفاهان
عطر کند از پلنگ مشک بغداد ... ور خط مطراست به بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از چه ... قاهره مقهور پادشای صفاهان
با غنچه عین شمس گلخن جی دان ... وز بلبان به شمر کیای صفاهان
این همه دادم جواب خصم و گواهم ... هست رفیع ری و علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص ... زنده چنین داشتم وفای صفاهان
آنکه ختم الغرایب آخر دیدند ... تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه نوشتم ... صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
در سه نه تا نون الف بحضرت موصل ... راندم تا نون الف ثنای صفاهان
صاحب صدر دوم جمال محمد ... گر کرمش دارم اصطفای صفاهان

بغداد مصر است به نزد من ... ای آن که انصاف ... ای صفاهان

تا نگویی که ... است بغداد
نیست مرا دور ... صفاهان

داد

واد نزار خنزم منیچهٔ خورشید
آن بگهر مشتری سمای صفاهان

پیش علی اصغر و اتابک اکبر
بوده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستوده چو آصف
گفت که ها هدهد هوای صفاهان

بس جهد بکه شدم شدم زبن گوش
حلقه بگوش ثناسرای صفاهان

کعبه عبادت ثنای من شد ازیرا
دید مرا مکرمت ثنای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش
تا بنهم مکه را ورای صفاهان ::

این همه کردم برایگان نه بران طمع
کافر زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم
کردم طغیان زنو از هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد
زانکه سیه بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند
من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان

زنگار آمد مرا نه زر زمس آن را
هرکه رسیدش زکیمیای صفاهان

جرم من آنست کز خزانهٔ عرشی
گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گیر گدای محبتم نیم آخر
خرمگس زیر خوان بای صفاهان

گنج خدا را بجرم در نگیرند
آن هنبند وز اصفیای صفاهان

دست وزبانش چرا نداد بریدن
محتسب شرع و پیشوای صفاهان

یا بسر دار بر چرا نکشیدش
شحنهٔ الطاف و کدخدای صفاهان

جرم زنشا کرد بس عتاب بر استاد
اینت بد استاد از قفای صفاهان

کرده قضا زین بس از عقوبت حداد
این مثل است آن ز اولیای صفاهان

این مگر آن حکم باز گونه مصر است ... آری مصر است روستای صفهاهان
بر سر این حکم نامه مهر نهند ... پر ششم چرخ در قضای صفهاهان
کرده لبم گوش وز کار پر از در ... تا شده چشم من آشنای صفهان
بس لب و گوشم بحنظل و حسک انباشت ... هم قصه کلک شکر فزای صفاهان
راست نهادند پرده هاش و به تحشم ... پرده کج چنیم از ستای صفهاهان
شهر زر و تخت طاقدیس جان را ... باد مرا جفت کین نوای صفهان
وآخر نا گفته ام به شاهد حربا ... دی کله حربه هجای صفاهان
زان کله کردم آب قثاب که دیدم ... کوست سنان ترقی از سنای صفهان
گفت جو بر لطمزن زراه زبان دم ... دم زره چشم زن جو نای صفهاهان
از تن عالم خورند گوشت مبادا ... زهر چگونه بنزد غذای صفهان
دا و صفاهان زهند ام کد ورت ... گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سبب صفهان الف فقره و در اول ... تا خورم آسیب جان گزای صفهان
ارمض قلبی بلاده وسالفی ... تاره براتیم فی بلای صفهان
عضنی الکلب ثم عض کلاب ... سوف اواهی بافلای صفهان
این همه سکبای خشم جو زدم آخر ... بهتم لوزینه صفای صفهان
گرچه صفهان خرای من بیدی کرد ... هم به نکوئی کنم خرای صفهان
خطه شروان که نام دار بمن شد ... گر بجز ابی رسد لقای صفهان
نسبت خاقان بمن کند چو به فخر ... وز نکر و دانش آزمای صفهان

با صد هجرت چو من ترا دیگر نه / باز دوگانه کنم دعای صفهان

مبدع عالم نظم و نثر شناسد / کم نکنم تا زیم ولای صفهان

و له

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

بر دجله گری نو نو وز دیده زکوتش ده / گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله در آمیزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

گویی که نگون کرده است ایوان فلک و ش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گریم / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مداین کم از پیرزن کوفه / نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندوشه ترکستان
این است همان صفه کز هیبت او بردی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین / در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
مست است زمین زیرا خورده است بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و بهٔ زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز بهر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گوی / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است این می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / وین زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از رندی سلطان طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری / تو زاد مداین بر توشه ز پی شروان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

گر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

منگر که درین قطعه چه سحر همی راند / معتوه مسیحی دل دیوانه عاقل جان

وله

آن نه رویست آنکه آشوب جهانست آن نه آن / وآن نه زلفست آنکه دست آویز جانست آن نه آن

زلف او زنجیر گردون است و پیدا دو کیست / گرچه او زیبا لطافت جانست آن نه آن

راست خواهی با من از هستی نشانی مانده است / ور غم آن لب که هست و بی نشانست آن نه آن

گر نه رازم آفتاب است از چه پیدا شد چنین / ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست آن نه آن

جان بر آن پاشم که تا جان با منست او بی منست / وین چنین بهتر زیم کالحق زیانست آن نه آن

گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم / جسته‌ام جایی بر اینت آستانست آن نه آن

بر در من بگذرد و بیند مرا در خاک و خون / با رقیب از ظن گوید کان فلانست آن نه آن

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست / من دهم اقرار و گویم آنچنانست آن نه آن

عشق و رام و صاحب و ره باید شکن / کاندرین آخر زمان صدر زمانست آن نه آن

حجة الحق عالم مطلق وصی الدین کی هست / ملجا جان من وصدر من واستاد من

ایضا

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست این همه / در سر زلف دلاویزش چه تابست این همه

در دو لعلش آب اندر چرخ نه آخر بگوی / کین چه می آمیغ چندین وچه آبست این همه

خون خلقی ریخت وانگه سرخی در دامنش / آن نه رنگ بر در است آن خون نابست این همه

چشم مستش را کبابست آرزو زین رو مرا / مضند دلها می کند یعنی کبابست این همه

شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت / جای دیگر شد که میداند خرابست این همه

که بسوزد که بسازد الغیاث ای قوم از انکه / خوی مردم بینت خوی آفتابست این همه

تشنه وصلم مرا آن وعدهای کج که داد / کی کند سیری که میدانم سرابست این همه

کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش / در دل تاریک خاقانی چه تابست این همه

گر حیاتش با فروغی یا نسیمی مانده هست / از ثنای صاحب مالک رقابست این همه

صاحب مالک رقاب ودوده ازادکان / کاستانش بوس ورا وشد دل آزاد من

وله

سرکشان از عشق تو در خاک وخون دامن کشند / من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند

گر جهان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم / پیش تو گر تو نوی گردنکشان گردن کشند

غمزه کانت قصد کین دارند وا زمن در غمت / سایهء مانند سنت بوکوکان زپیش من کشند

آه من چندان فروزان شد که گوز آن هر شب / از تف آن آه سوزان رشته در سوزن کشند

دیده من شد سپید از هجر ودل تاریک شد / خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند

چون ز خروشش وصف وقت نبرد ابر کند | چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
کوس و عنان سیاه طوطی و صحرای هند | خنجر و خون سپاه آینه و بحر چین
صاحب بدر چنین از تو کشاید قلاع | کان گهر چون سحاب برکشی از بهر کین
گنبد نیلوفری کشنده گل شود | پیش سنانت که دست قهر ممالک متین
تیغ زبان سکل تو از بر خواند جواب | الحمد لوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خصمان تیغ چه باید کشید | چون ملک الموت هست در کف رایت رهین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم | چون حرکات فلک در تعمات حزین
از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی | زانکه به قول خداست شیاطین ز طین
این همه هستی که هست از کف تو مستعار | نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر | آیت لا تقنطوا نقش شدش بر جبین
چون تو پی اندر جهان شاه طغان کرم | کی رود اهل هنر بر در ناکس تکین
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان | وانکه بدریا رسید کی طلبد آبگین
بنده زبی دولتی هست بحضرت مقیم | دیو زبی عصمتی هست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سگ ننهد پای دست | زیبد اگر در ارم زر نشود میوه چین
حرمت یوسف تراست صورت چاهی مجوی | معنی آدم تراست قالب خاکی مبین ۱۰۱
گر ز درت غایبست جسم طبیعت پذیر | معتکف صدر تست جان طریقت گزین
مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای | نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین
کی رسد آلوده بر در پاکان که حق | بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت نجست بنده عجب نی زانکه
گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین

بنده سخن تازه داشت انچه کهن داشت شست
کان همه چون مهره بود وین همه در ثمین

سنگ در اجزای کان زر شود انگاه لعل
نطفه در ارحام خلق مضغه شد انگه جنین

اول روز اند کمیت زیب و فر آفتاب
بعد کیا ظاهر است حسن گل و یاسمین

مبتدع و مبدع اند بر در تو اهل سخن
مبدع این شیوه اوست مبتدع آن و این

حاجت کشف ار نیست زانکه شناسد خرد
سندس خضر از پلاس عبقری از کودن

گرچه درین فن یکیست او و دگر کس بنام
آن مگس سگ بود وین مگس انگبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
ظل خدایی که باد فضل خدایت معین

بارهٔ بخت ترا باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم ترا باد نگون سار زین

ایضا

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین
دامن تر بردن انجا بر نتابد بیش ازین

در صف بازار عشق از جان کسی نیست
کاین قدر سرمایه سود از بر نتابد بیش ازین

بر سر کویش بوسیم آستان و بگذریم
کاستان بگذشت و ما را بر نتابد بیش ازین

بر ابد گشتن اندر پای وصلش رنده ایم
پر نیاز آن راشنا بر نتابد بیش ازین

ما بجان مهمان لطف او و جان با ما بجنگ
کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال او سبویی خرم است
مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین

رشتهٔ جان تا دو تا بود انده بشکست شد
چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش ازین

با بلورین جام بد امی مدارا کردمی
چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین

از رشک

از رشک خون چشم گردی مکن خاقانیا ❊ عشق سلطانست غوغا برنتابد بیش ازین
آب ما چون هست روشن ظلمت ما خاکیان ❊ بارگاه شاه دینی برنتابد بیش ازین
کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه وار ❊ حج ما یک شقه عمدا برنتابد بیش ازین
در دو سر داریم حضرت را و حضرت روح قدس ❊ روح قدسی در دو سرها برنتابد بیش ازین
نفس طاها راست کز شب قاب قوسین برد حق ❊ گرد و گرد نقش طاها برنتابد بیش ازین
شخص انسان را ز حق یک نفس عقلانی عطاست ❊ روح دو زان دو کاعضا برنتابد بیش ازین
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان ❊ بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین
آن سعادت بخش حضرت بخش ما برکرد آنکه ❊ خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین
حضرت پاک از چه ما آلودگان آسود از آنکه ❊ جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش ازین
تنگ بازان در که نامی برون افتاد از آنکه ❊ کعبه پیلان را مخفا برنتابد بیش ازین
تیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برنتافت ❊ نور جبهه شور و غوغا برنتابد بیش ازین
کی عجب گر کاو ریشی زرگر گوساله ساخت ❊ طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازین
گرچه غربت آورد عرش بالایی زر و جسم ❊ دیدنش جمشید والا برنتابد بیش ازین
آری آری با نوای ارغنون اصفهان ❊ بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین
گرچه صهبا را به پیه سوخته راوق کنند ❊ پیه را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین
از در خاقان کجا پیل افکند محمود را ❊ بدره برون پیل بالا برنتابد بیش ازین
مشتری هر سال برجی می‌برد ما را چو ماه ❊ هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین
دست چون جم زانش داودی کلک زر چون آفتاب ❊ گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش ازین

[illegible] برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه — رشک بردن بهر نعما بر نتابد بیش ازین
گر فلک را منت بر پا موزهٔ زرین شاه — ران او را تیر و پا بر نتابد بیش ازین
در حضور انعام دیدم از تقیت منت این — وام احسان بی تقاضا بر نتابد بیش ازین
طفل را گر جده وقت آبله حرز ما د پاد — چون پسر سام است خرما بر نتابد بیش ازین
شاه جان بخش است و ما بر شاه کرده جان نثار — آب افتاده‌ون بدریا بر نتابد بیش ازین
خسرو شرق جلال الدین که قبر خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا بر نتابد بیش ازین
ایزد از تیغش می مالک چشم نو گشاد — کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش ازین
کاشکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی — کاین زمین گرزش به تنها بر نتابد بیش ازین
از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر — دیدن آتش همانا بر نتابد بیش ازین
وز بن تیره‌اش سر گاو زمین لرزد از آنکه — ذره بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین
گرم فیروز بانگ رعد و تنین فلک — پیر واز کوشش که آوا بر نتابد بیش ازین
دولتش را نوعروسی دان که عکس زیورش — دیدهٔ این زال رعنا بر نتابد بیش ازین
طالعش را شهسواری دان که بار هودجش — کوههٔ عرش معلا بر نتابد بیش ازین
رخش همت را ازو گردون شکست اشتاب — گفت بس کین چرخ مینا بر نتابد بیش ازین
مکرر از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر — دیدن آتش همانا بر نتابد بیش ازین
مکرر وز بن تیرش سر گاو زمین لرزد از آنکه — ذرهٔ بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین
مکرر گرم فیروز بانگ رعد و تنین فلک — پیر واز کوشش که او را بر نتابد بیش ازین
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان — کوه قاف او بار عنقا بر نتابد بیش ازین

بو المظفر

بو المظفر حق نواز و خصم باطل پرور است | دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین
ظل حقیقت احتشام آن همایون مهدی چون نهی | ظل حق فرد است همت بر نتابد بیش ازین
نام شه زان اول و آخر الف گردید و نون | یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش ازین
تا شد از ابر کرمش سود انشان بحر عنبر را | کس ز بحر طبع سودا بر نتابد بیش ازین
خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است | قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمانست و من مرغم مرا خواندست شاه | دانهٔ مرغان دانا بر نتابد بیش ازین
از مثال شه امید مرده من زنده گشت | روح را برهان احیا بر نتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معمی خواند عقل | عقل را خط معما بر نتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حور ار بگیسو بسترد | غالیهٔ زلفین حورا بر نتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگویی شاه در دستور من | بر نواند تافت گفتا بر نتابد بیش ازین
بس خیال شاه گفت از من یقین شد که شاه | گویدت بر تابم اما بر نتابم بیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و حشمت پیشگوی | درد سر گستردها را بر نتابد بیش ازین
زحمت الحاح چون نوان بردن که بر خوان مسیح | خر مگس را صحن حلوا بر نتابد بیش ازین
هم بکیان شاه کز درگاه شاهان فارغم | حرص را دادن بتر را بر نتابد بیش ازین
شاهد ار معتذر کام آلوده عذری نهد | کو نسیم مشک سارا بر نتابد بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخاست | دیدن تنگباش و نغرا بر نتابد بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل بر دماد | معصفر خوردن ز سکبا بر نتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه حاصل هیچ نی | مشک بر دادن به تکبا بر نتابد بیش ازین

من همه نعمت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
توسن اسب مرغزاری گز ریاضت بازماند — آخر چرب مهنا برنتابد بیش ازین
خاطرم فحل است کو صحرا نوزد آمد چو شیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین
زخم مهمار و بلای تنگ و آسیب لگام — فحل بر دست توانا برنتابد بیش ازین
پیل را کز گرسنه هند بیرون آورند — در خزر بودن به سرما برنتابد بیش ازین
شنفری را کز خزر با سرد و سیر ابوجهه است — در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین
مدح شه چون جا بجا تنزل کفتنیست — ماندن مداح یکجا برنتابد بیش ازین
شه مرا زر داد و گوهر دادمش زر اعوض — آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین
بکر رضای شاه شاه آمد عروس طبع را — از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین
من بمدح شاه نقبی برده ام در کنج غیب — بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین
تیر چرخ از تیره و گلگم سپر بفکند از آنکه — همچو تیغ نطق هیجا برنتابد بیش ازین
گفته پایم در حضور اما زبان شرم بمدح — تیری شمشیر گویا برنتابد بیش ازین
از بس تحریر نامه کرده ام مبدا آن شد — معجز آوردن بیضا برنتابد بیش ازین
دادمش بتقدیم نثر و بسته هم ابر النظم — دانم ابرام تمنا برنتابد بیش ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آهنیه — خوی برون دادن سیما برنتابد بیش ازین
بر بدیهه راندم این منظوم و نثر دم قلم — هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین
چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن — کین تجاسر سمع اعدا برنتابد بیش ازین
باد حضرای فلک لشکرکش اعلام او — ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین

ملک

ملک و ملت را برا اقبالش تولا باد و بس   تا کمال عالم را تولا بر تابدش ازین

ایضا

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان   گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان

داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه   یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو حشت شور قبهٔ چرخ از نجوم   شد چو جهنم بوصف وجههٔ ارض از دخان

شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و بلعب   مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک   تاج بسیمین ماه کرد پدید آسمان

مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق   پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه عکس خیال پری   گاه همی شد پدید گاه همیشد نهان

دیدن و نا دیدنش بود تبرک خلق   که چو جمال یقین که چو خیال گمان

وز بر ایوان ما بار گهی بود خوب   ساکن او خواجهٔ فاضل نکو پیمان

سخت ابر اعنب دقر او بر کنار   قاسم ارزاق خلق خانهٔ او در بنان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش   حور وشی اندر و غیرت حور جنان

سرو قد و مشک بوی ماه رخ و لاله روی   چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان

وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی   همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو و شمشیر و تیر باعث لیل و نهار   والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست   خونی خنجر گذار صفدر آهن گران

آتشی کز هوا آب سر تیغ او   گرد بر آرد بحکم گاه و بال و قران

وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجه	کوست بتاثیر سعد صورت معنی و جان
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم	صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگه طارم سپری حبیس	همچو امل در پهن همچو اجل جان ستان
برده به هنگام جنگ در صف مردان ز رحم	حرز به هندی او حرمت تیغ یمان
گشت رسیارکان رفعت او پیش از انکه	بام خداوند راهست بشب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم	صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زین الدین خواجه روی زمین	مفخر کلک و نگین سرور صدر جهان
منعم روی زمین اوست به عدل و سخا	همچو علی و لی کرد جهان داستان
اکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال	خواجه گیتی گشای خسرو صاحب قران
رایت میمون او وقت ملاقات خصم	بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار	دست زرافشان او طعنه با دخران
عمر ابد را شده مدت او پیشکار	سر ازل را شده خامه او ترجمان
تا خبر باس او در ملکوت اوفتاد	سبحه روح الامین هست مکر الامان
رای صوابش سپین کز مدد نه فلک	خان خطر را نهاد مایده هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطرار	همچو بد اندیش تو ممتحن امتحان
وی به صدای صریر خامه جان بخش تو	تاج ده ارده شیر بخش نه اردوان
بخشش تو چون هوا زو همه کس را نصیب	کوشش تو چون قضا زو همه جایی نشان
نوبت حزم ترا کوه بزیر رکاب	سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سپه امن را رایت تو کی قباد / هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدوت از شفق مهر شام / کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه / شیر علم کی بود همسر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقص تو گوید شود / ز آتش دل ورد هاش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو کشت کند در ایام تو / خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان

گر و بسی جست و جوی در همه عالم ندید / تازه تر از جود تو چشم امل میزبان

پای ترا بوسه داد ز آسیب آخر زمین / گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان

کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام / هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان

بحر کفا از کرام در همه عالم تویی / کامل هنر را ز تست قاعدهٔ نام و نان

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این / خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

روی سخای تو هست زرد تر از شنبلید / و اشک سخن تر گشت زرد تر از زعفران

لاجرم از عشق نعت و شغف مدح تو / ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست / ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان

هست جهانم بکار چون در میمون تو / در بودم فی المثل عمر دو جاودان

خاک در تو مرا گر شود دستگیر / خاک زدست قفا بر سر این خاکدان

بگذرد ار باشدش ز تو قبولی بجاه / خاقانی خوش سخن بشک از فرقدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود / همچو ز خون رز رخش دامن برگستوان

کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار / چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان

شعلهٔ رای تو باد قافلهٔ مهر و ماه — فضلهٔ خوان تو باد مایدهٔ انس و جان

باد مسلم شده کف و بنان ترا — خنجر گوهرنگار خامهٔ گوهرپاشان

جاه ترا مدح گوی عقل و زبان و خرد — حکم ترا زیردست دولت و بخت جوان

وله

ای نایب عیسی از دم جان — وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاق — وی درد تو پای مزد درمان

از جام تو صاف نوشتر تیغ — در دام تو صید خوارتر جان

جز جرع تو به غمزه برده جانها — لعل تو به بوسه داده تاوان

وصل تو بزیر پر سیمرغ — پرورده به سایهٔ سلیمان

در عین قبول تو حذر را — یکرنگ نموده کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق — برخاسته صورت گریبان

گرفته نباید که خیزد — طره نشین و طره دهقان

خاقانی را بگوی عشقت — کار تو برون ز وصل و هجران

راهبست و رکعبهٔ مجد — بی رحمت ناقه و بیابان

ختم فضلا موفق الدین — مقصود [illegible]ان و صدر اقران

عبد الغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد — چون دست کشم بدین دهقان

اکنونکه

اکنون که گشت کل گریبان | دست من و دامن گلستان

ایضاً

بی بادهٔ زرفشان نباشیم | چون باد شدست عنبرافشان

خاصه که بهر طرف نشسته است | صد باربد از هزار دستان

از شاخ شکوفه زیر کوبی | گر دست فلک ستاره باران

رنگ سیهی لاله مانا | اندر دل مشتریست کیوان

در پیکر باغ شکل نرگس | چشمیست که ریخته است مژگان

بر قامت گل قبای اطلس | زربفت نهاده کرد دامان

با هم گل و سبزه و بنفشه | چون قوس قزح برنگ الوان

وقت طرب است و روز عشرت | ایام گلست و فصل نیسان

زین پس من و آستین پر زر | خاقانی و آستان جانان

در باغ ثنای صاحب الجیش | چون فاخته ساخته بالحان

فهرست دول موفق الدین | کز خط سعادت اوست عنوان

عبد الغفار کز کمالش | در کتم عدم گریخت نقصان

بر نطع جلال نه فلک را | شش ضربه دهد زند و امکان

از جود که مایهٔ دولت تو | دشوار زمانه کرده آسان

یعقوب دلم ندیم احزان | یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه آب بود زاخوان | من در چه انجم زاخوان

چون صفر و الف تهی و تنها | چون تیر و قلم نحیف و عریان
از دل سوی دیده سیر سیل | آری ز تنور خواست طوفان
شنگرف ز اشک من ستانند | صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم | از ننگ شکسته نام ایران
الحق چو فنا نشد غم من | از شهر فسانه گوی شروان
گاه از سگ اشترم بفریاد | گاه از خر اعورم با فغان
صدر ز مه بار فضل سنبه :: | یک مشتریم نه بیش و کان
این خیره کشیست مار سیرت | وآن زیر بسیست موش دندان
من خسته چو باغبان سبس این | شب شسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند واین به | چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا بنی منت | ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره | هان ای دعوات نیم شب هان
خاقانی بهیده را مکن :: قطع | از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار پی نور | در سایهٔ صدر باش پنهان
بگزیدهٔ حق موفق الدین | کز باطل شد سپید دندان
عبد الغفار کز سر کلک | در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون | جودی و حرا و قاف و ثهلان
هر هشت بر سخا و حلمش | با جود و دل و خرد لند یکسان

ای کرده جلال تو چو تقدیر ... و افکنده کمال تو چو پروان

در گوش زمانه حلقهٔ حکم ... بر دوش جهان ردای فرمان

خورشید ولی و مشتری زهد ... احمد سیری و حیدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت ... کمتر چو عطارد و چو حسان

با پشت و دل شکسته آمد ... در خدمت تو درست پیمان

هم بر در مصطفی نکوتر ... اُنْسُ انَسَ و سلوه سلمان

گر مدح تو در تراد اکرد ... تر نیست درین بیان نه طغیان

یعنی تو محمدی به صفوت ... گر چند نیٔ بوحی و برهان

او خاتم انبیاست لیکن ... آمد پس از انبیا بکیهان

مقصود طبیعت آدمی بود ... از حیوان و نبات و از کان

بعد از سه مراتب آدمی زاد ... بعد از سه کتب رسید فرقان

اندک عملی بود به آخر ... از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد ... از بعد گیا رسد به بستان

بس شاخ که بشکفد بجز داد ... میوه اش نخورند جز بآبان

افزار ز بس کشند بر دیگ ... حلوا ز پس آورند بر خوان

ای آنکه صریر خامهٔ تو ... زو خنجر شاه را به افغان

آنکس که ترا نداشت طاعت ... در غصهٔ تو نمود عصیان

آن خواهد دید از شه شرق ... کز بو رقبا و دید لقمان

انس شادی

خوشی

یعنی فکنند به پای پیلش — تا پست شود میان میدان
از عرش پلنگ دولت تو — بر شیردلان درید خفتان
تو صاحب کار رحید ثلی — بدگوی تو نیم کار شیطان
پروردهٔ نان نعمت وز کفر — وز نعمت تو نمو و کفران
نانش مفرست پیش کز تو — واخواست کند بحشر خاقان
نان تو چو قطرهٔ ربیع است — احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد — لولو گردد به بحر عمان
با دار بدهان افعی افتد — زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دل است و دارو از بر — سرسام خلاف و درد خذلان
مشنو نزهات او که بیمار — پر گوید هرزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص — اوهام ز نعمت تو حیران
بی یاری چون تو بی نگردد — کار چو منی به برگ و سامان
من صد رهیم تر از یک دل — تو صد سیی یک قلمدان
از نکتهٔ بکر و نوک خامه — من موی شکافم و تو سندان
بی چه دوه شدم بپای اعدا — مسپار مرا بدست کیان
برهان داری مرا یک نقط — از هیچهٔ روزگار برهان
تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده و پیر و سیر حرمان
در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند به ویران

یکرم

گیرم که دل تو بی نیاز است … از شاعر و فاضل و سخندان
هم هندوکی بباید آخر … بر ور که تو غلام و دربان
هنگام سخن مکن قیاسم … زان دشمن روی نامسلمان
انگوزه دهان رید همه سال … کی شکر خاید او بدندان
تصنیف نهاده من از جهل … الحق او بست او بهتان
گفت از برای عشق بازی … بر باد شد موی سهمان
لیکن جایی که باشد انجا … از خانه خدایش پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته … او خسته حال فهم اینت ناتوان
وین طرفه که موبدی گرفتست … بر یک دو کشیش زنگ کشخان
معنی نه و نقش ریش و دستار … حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت … تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای حیز لطی چند … از باد بروت و ریش پالان
یزدانش ز لعنت آفریده … وز زیستنش جهان پشیمان
وز طفلی بوده راکع حلبه … وامر فر سجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت و در ساخت … پیغامبری مکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش … بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را … چون سست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم امین … از حیف زمان و صرف دوران

کشخان دیوث

آن را که غلام تو دادند / او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نبشت این قصیده / از حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پای مردی / خاقانی را به صدر خاقان
زین به سخن آورم به غربت / نیک از پی نام ترپلی نان
عید آمد و من مصحف عید / این نقد سنجه ام سپیدان
دارم ولکی کبوتر آسا / پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم / بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم / خصم تو فند و هفت بنیان

ایضا

نامزد حسن تو شد آسمان / نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل / غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب / روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورده قیامت پدید / فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم / کرد چه آگاه دل زارغوان
سلسلهای حلقه است آن دو زلف / تا نکنی قصد سرش هان و هان
زانکه جهان گردد دیگر خراب / گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقهٔ کم شود از زلف تو / خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان

با خسان در ساختی تا بر در و در بزم تو — من ز غم هجران کشم و ایشان می روشن کشند

نیکویی کن رسم عهد آن رها کن کز جفا — در ذری عاشق دهند و صاف با دشمن کشند

سر زمان در کوی تو خاقانی آسا غالیه — ابتن بر جان فشانند و کفن در تن کشند

وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان — خط افسون مدیح صدر بر امن کشند

نایب ادریس عثمان عمر فرزند او — حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

وله

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت — والحق از انصاف خونابی جای آنست از غمت

از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست — مرغزار چشم من ارغوانست از غمت

تا غمت را بر در من بار کرد آسمان — حسن صبرم بر شبی با بام آستانست از غمت

سر زمان کوی عشق من یکان پرداختی — این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت

زعفران شادی فزاید وین … تر کاده کن — دور از آن رخ زین رخ جون زعفرانست از غمت

محنت اندر سینهٔ من ره نداشتی کنون — شاه راه سینهٔ من بار دانست از غمت

از لبت جون بوسه خواهم گر نی آن لب مرا — انچه اندر کیسه یا بد بر زخانست از غمت

انکه در عشقت زر افشانند دانم کیست آن — این که خاقانیست و انم جان فشانست از غمت

هم بخشودی ولت گر با خبر بودی از انک — حال من در دست مجلس داستانست از غمت

انکه گر برهان ز زردشتی نیایم بس بود
مدح این استاد مگذ دین من و استاد و من

ترکتاز غمزهٔ تو غارت از جان درگرفت — رای قربان کرد و اول ز خشم ایمان درگرفت

روزگاری روزگار از دستها آسوده بود
کار ما چون زر قلب بود از دست و بازار عشق تو
خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین
از دم سرد و چراغ آسمان نتوان نشاند
گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
دل که از درگاه تو محروم شد محروم وار

زلف شبرنگ تو اندر فتنه دوران برفت
و هر زخمه در فتنه و دو چرخ دستان برگرفت
گر پی خون ریز ما را راه هجران برگرفت
ای عفا الله در تو کوی وزده زان برگرفت
وز تف آهم هزاران شمع نتوان برگرفت
چون رهم گر پای من تا سر بطوفان در رفت
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

[illegible]

سروری کز روی نسبت در عروسان شنا
هم پسر عم منت امروز و هم داماد من

خاکپایت دیده ها را روشنایی میدهد
کار چشم و لعل تست آزردن و نواختن
باز خونها خورده کالوده می بینم لبت
تیره شد کار من از غمهای تو دریاب گاه
از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو
بر یکی تا بنده ام در بحر امید وصال
گر مرا محنت گیاهی میدهد از باغ عشق
جان خاقانی بر شوق میدهم ایام را
غم چه باشد چون صبر وی پرواز مرا

هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد
هر کرا این سکته آن مومیایی میدهد
من چگویم چون لبت بر تو گواهی میدهد
تا چراغ عمر قدری روشنایی میدهد
چون کنم چون بخت روزی از گدایی میدهد
که کلاهم می نهد که پادشاهی میدهد
در شک افتم کان مرا دولت گیاهی میدهد
گر مرا زین روز غم روزی رهایی میدهد
و مجلس آیت معجز نمایی میدهد

مطلع

منفصل بی نام عقد دولتش پیش از آنکه
متصل کردند آب و خاک و نار و باد من

کلک او دفتر مکارم مسطر از دو سرزمان — نام او چتر معالی سیفر از دو سرزمان
گرچه در احکام دستا در است من اکبرم — کآسمان در پرده کارش سطر از دو سرزمان
چشم زخمی را که دید افتد لها پیند جان کم — قدر او بر چشم خورشید است تا ز دو سرزمان
خاک بر سر میکند گردون ز دستش گو چرا — تخته خاک از بر کیوان بناز دو سرزمان
زین خطر کو خاک را داد است خاک اربر با — بر سه عنصر تا قیامت می بناز دو سرزمان
خرمست آنزا که میل او باصل از آهن است — بینت آتش را محل کآتش گداز دو سرزمان
چون زبانش سوی کلک آید مدان ناهی — کآفتاب چرخ سوی حوت تا ز دو سرزمان
زان نوازشها کز و دارد دل مجروح من — جانم از مدحش نوایی می نواز دو سرزمان

نام سنگیش را نهم پیدا و ماکر تیغ و صور
آسمان بشکافد و نشنید فدا این بینا و من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او — طفل یکروزه مجسطی گیرد از تعلیم او
تا که مشرق اوست اجرام فلک را از فلک — آن دو دبیر لحسن حلت کرد و اندرایم
همتی دارد جهان کافلاک با لوح و قلم — کمترین جزو بیت اندر دوست تعظیم او
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس — در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
کلکش از بهر شرف محکوم شیخ آمد بلی — مرتبت بفزود اسمعیل را تسلیم او
مشتری دیده نه زر وشش اگر گویی کسی — سپر ابشکافت سوی چرخ شد یک نیم او

ظاهر است انسان پس ارکان علی اکبر او — نشکن تا قد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی دم باد و احمد دیم و چشم جان تا ابد — در شکر خواب عروسان از دم وا زدیم او

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد — رحمت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارک باد گویم روز او را شک مکن — کآسمان آمین کند وقت مبارکباد من

النون

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن — مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار عزلت کن که همدم دم مزن — کاندرین عشق خانه کس همدم نخواهی یافتن

تا درون چار طاق خیمهٔ پیروزهٔ — طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش گر طراز عیسیی — آستین دوست کس معلم نخواهی یافتن

آه را در سینهٔ لب بر دندان کن از آنکه — ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن

با جراحت چون بهایم ساز در بی مرهمی — کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن

نیک عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاک زن — کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن

از وفا زیکی نسیبی در نگارستان چرخ — رنگ خود بگذار بویی هم نخواهی یافتن

هر زمان از هاتفی آواز می آمد ترا — کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن

قاف تا قاف جهان مینی شب و خفت جا که — تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن

تاج و دولت بایدت زر سلامت جوی از آنکه — آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن

تا چو مه تاج داری بایدت در حلق دل — طوطی آسا طوق انش کم نخواهی یافتن

خشک نیچ آرزو در مستیح باب از دیده شان — کان گلستان را ازین به نم نخواهی یافتن

حلقه بگشت ورگاه جهان را لاجرم	تا در روی قامت پنجم نخواهی یافتن
جان بالان را بدار و خانه گردون مبر	گر کفش جان دارو ی بی سم نخواهی یافتن
عافیت زان عالمست اینجا مجوی از بهر آنکه	نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند	زو فقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن
دهر کو در خون نشین و چرخ کو در خاک شو	چون ازین و آن جو و غم نخواهی
فیلسوف اعظم و حرزام گز زوی و هم	جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
کتب حکمت را بآتش ده که چون او باد شد	جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را ببر دنبال و پی بر کش از آنکه	هفت خوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد	لیکن از پیران جهان معظم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک	نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت	الحل و بشریان ما را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او و جان کرد او گرو	بر نگار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از بس که زین غم ریخت خون اندر کنار	مصحفش را جز نجوم معجم نخواهی یافتن
از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست	چار ارکان را دگر باهم نخواهی یافتن

الصا

دلا رازت برون نتوان نهادن	قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر تا ای جوانی است	برون زین سرنگون نتوان نهادن
ترا هر دم غمی صد ساله زور نیست	ذخیره زین فسون نتوان نهادن

بکتف عمر می‌کش بار محنت / که بر دوش جهان نتوان نهادن
بنامت چون توان کرد ابتدا را / که داغش بر سر دون نتوان نهادن
درین منزل رصد جان می‌ستاند / که بر ره نمون نتوان نهادن
خرابست آن جهان کاول تو دیدی / اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسسته است / غمی را پنبه چون نتوان نهادن
دلی گر جنس برکندی نگهدار / که بر ناجنس دون نتوان نهادن
سرت خاقانیا در نیم راهست / گر انجا پی برون نتوان نهادن

وله

برون از جهان تکیه جایی طلب کن / ورای خرد متکایی طلب کن
قلم درکش و بر رو گیتی رقم زن / قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تخت استغنی بر افشان / فلک عرش تخت استوایی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو / شو از هستی تو توتیایی طلب کن
چو در گنبدی هم صف مردگانی / ز گنبد برون شو بقایی طلب کن
خدایان ره زن بسی دارد اینجا / جدا زین خدایان خدایی طلب کن
مر این پنج دروازهٔ چار حد را / به از هفت و نه پادشایی طلب کن
نکو شاه و سلطان اگر مرد دردی / ز رندان وقت آشنایی طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین / ز زیر گلیم گدایی طلب کن
سپیران مده توشه داروی معنی / ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن

به باغ دل از بلبل درد خواهی
بخاقانی آی و نوائی طلب کن

غصهٔ آسمان چو زنم دم ز نم دریغ من / در خم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کاتش روز بردمد / آتش دل برآورم دم نزنم دریغ من
بس که فلک پل جفا بر دل من شکست و من / این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من
برکنم از زمین دل بیخ امل چو سیل غم / خار اجل ز راه جان برنکنم دریغ من
هستم باد گشته سر از پی نیستی دوان / هستی بر شئم ولی نیست شئم دریغ و من
دیدهٔ آن که چون کند باد ز گرد سر من / با دم و گرد چو خودی پر شنم دریغ من
هرچه من آورم ز طبع آب حیات در دو تن / تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس ز بیم جان / سنگ بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من
جم صفتان ز خوان من ریزه چنند من چرا / مور روش ز ره خسان دانه چنم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بس آگهی / دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تا جو رم چو آفتاب این عجب که بی بها / بر سر خاک نو رتن عور شئم دریغ و من
بلبش حیات دوستان کم سپرم عجبتر آنکه / از پس مرگ دشمنان در نخرم دریغ من
کو سر شمع تابد و با زرهم زند سر / گر جگر پر آبله چون سفتم دریغ من
من چو کلیم که در وطن خار بود غذا از آن / رستم و کوره سفر شد وطنم دریغ من
چون ز زبان من رود نام کرم ز چشم من / چشمه خون فرو دود بر بدنم دریغ من
چشم کرم گریست خون گفت که یاسمین مگر / زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ

آه برآمد از جهان گفت مرا که رنگ خود
منبت کیمیایی از کرم بر چه منم دریغ من

سوختنم چون بوی بر نیاید ز من
وآتش غم روی بنماید ز من

ای خیال یار در چون آمدی
بی تو دانی هیچ نگشاید ز من

گر بگیرم در برت عذر است از آنکه
بوی بیماری همی آید ز من

دست بر سر رانم از دست اجل
تا کلاه عمر بر باید ز من

ایضاً

سلسله ابر گشت زلف زره سان او
قرصه خورشید گشت گوی گریبان او

پنجه شیران شکست قوت سودای او
جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

خوش نمکی شد لبش زره بر عارضش
بر نمک و تره بین دل همه مهمان او

رنگ بشری زند چهره او را اگر
سوی برون داد رنگ پسته خندان

گرچه زمهری که منبت دلش ازان من
مست بهرسان که مست هستی من زان او

دارم زنگار دل دارم شنگرف شک
کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن ببر
ماندم ناخن کبود از تب هجران او

گرچه شکرخنده زد بر دل چون آتشم
آتش من کم نزد از بر شکرستان او

دیلم تازی میان دست من از چشم و سر
هندوکی اعجمی بنده دربان او

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا
یار عزیزست صعب جان تو و جان او

دی بدر من بوهم دایره در کشید
دید در ان دایره نقطه مرجان او

صانع

صانع رزین عمل بی صناعت علی
عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او
خاصگی دست راست در وحدت دلیست
تا کمی زنگ جز و آیینهٔ دل که عشق
غفل جگر نقشه الیست همت خشک آخوربیت
ره رو دل اسبیست از رصد دمر از ان کج
از خط هستی بخشت نقطهٔ دل زاد و بس
دل برصد گاه دمرپیش بها گوهریست
لیک ز پیم رصد در گلش آلوده اند
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود
هست ازین خاک و گل زآب نو امید دل
ای شده بر دست تو حلقهٔ دل شاخ شاخ
بو سخی آورده در بن زندان و بس
حور وشی را چو مور زیر لگد کشته
خوش نبود شاه دل اسب کلید بر ران
دل که کنون بند قفست باش کم فرزین شود
شمه از سر دل حاصل خاقانیست
لشکر غم زان کشاد آمد دوران او

گزید سپیدا گذشت دست عمل ران او
دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
وین کج بدست چیست داغ که ... ران او
هست بیاز از غیب آینه گردان او
جرعه خور جان و دل فرکه کش خوان او
کمتر پروانه ایست وهم ز دیوان او
لیک نه در وا ثرات نقطه پنهان او
دخل ابد عشر آن فیض ازل کان او
تا ز گل آمد برون گوهر رخشان او
دمر لگد کوب گشت از تک جولان او
کانش بازی کند شیر نیستان او
هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او
قفل زر افکنده بر در زندان او
بس پر طاوس اگر ده کمپ ... ان او
رخش بهای زر منتظران او
چون که بپایان رسد هفت بیابان او
گز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او
ابلق ز ور شبست نامزدان او

همین که چنین لشکری نعل در آتش نهاد … نعل بها داد عمر بر سر میدان او

غم که درآید بدل لشکری آسیب او … آتش کافند در آب بشنوی افغان او

اول جنبش که در گلبن آدم شکفت … میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او

آخر مجلس که چرخ میکدهٔ غم گشاد … دور زما در گرفت ساقی دوران او

جرعهٔ از دست غم کشتن ما را بس است … این همه بر پای چیست ملبله گردان او

آمد باران غم بول سلامت ببرد … بر سر کمیت خاک تا کی باران او

پنجرهٔ عنکبوت نیست جهان استوار … گر احد و بوقبیس باید عصبان او

آتش غم سیل دود برآرد چنانکه … صدره سینه سرو صورت خفتان او

نافه تو بر غم زند غم خور خاقانیا … کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

والی عزلت تویی اینک طغرای [illegible] … مشرف وحدت تو باش اینک دیوان او

مرد هنر چون تویی دست نشان بدر … دست ثنا وامدار هیچ ز دامان او

حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی … کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او … بی نمکی نعمتیست در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نفت خفا میرود … رشته از شکری رشتهٔ خذلان او

دهر چو بی نشست خاک بر سر سالار او … وه چو تو را نیست باد در کف و تقان او

خیز درین بنگر کوشک نقب زن از دود دل … در شکن آزاه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او | یوسف خود را برآر از کُن زندان او
زاهل جهان کس نماند بلکه جهان نیز نماند | پای خرد درگذار از سر ایوان او
مادر گیتی ز فاحشی تر آید که باز | هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
کار چو خام آمدست آتش کین زیر او | خر چو کژ افتاده است کژ نه پالان او
الحمد سوی استوی بر در خاقانی آی | سورهٔ سر در نویس هم ز دبستان او
پیش رو جان پاک جوجوزای اوست | گرچه ز پس می‌برد طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه | راه زبس وار وندش کوار کان او
کوزهٔ فصّاد گشت سینهٔ او بد آنکه | موضع هر مبضعست بر سر شریان او
گرد دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات | شیخ مرمّت گراست بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب پیر درو گر علی | کار ز اقلیدس اند عاجز برهان او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی | قطره بستی ز علم بر سر طوفان او
یوسف نجار کیست نوح درو گر بود | تا ز هنر دم زنند بر در دکّان او
نعل پی اسپ اوست گز عمل دست او | آن ده و دو زکسه بر سر کیوان
غارت نجرا مدست غایت جودش چنانکه | انف پشه شدست تیشهٔ برّان او
ریزش سوهان دستش روی اطلاق انگه | هست لسان الحمل صورت سوهان او
چرخ نقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست | نعش فلک تختها قطب کلیدان او
رنده مریخ رند چون شود ش کند سر | چرخ کند ساعتی از زحل افسان او
در خم کس اره وار نسبت دو روی دو سر | گر همه اره زنند بر سر اخوان او

مبضع
نشتر

هست چو همنام خویش نامور و بخشش او / لطفش و را عیب پوش بخشش فراوان او
معدنش دریا دلست امی دانا ضمیر / مایهٔ صدا ولیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طغان شاه من مادرم التون آو / من برضای تمام سنقر دکان او
گر بودش رای انکه اره کشد او شوم / رای همه رای اوست کرد فرمان او
ابیست مبارک سحاب کز صدف دامنی / گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
روح طبیعیم کشت پاکتر از روح قدس / تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل وار میمزد انگشت من / تا سر انگشت من یافت نمکدان او
شاید اگر وحشی سبعهٔ الوان شود / حمره بجوی علی بهتر از الوان او
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من / منت شروین برم واند شروان او
ملک قناعت مراست بیش چنین تخت و تاج / ملک سمرقند چیست وافسر خاقان او
گر گرهی خصمش اند از سر کینه حایک / کو خلف آدمیست ایشان شیطان او
جوقی ازین رز دکوش کاعقبت سرخ حبشتم / هر یک طاغی دیو هر طغیان او
خاصه سبک دامغان دانه و دام نعان / وز دگهرهای من طبع خرف سان او
هست خیالش که هست همسر من ای عجب / نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست وشش و رمض از سر سام جهل / این همه ماخولیاست صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از فزع این گروه / نعت محمد بس است نشرهٔ درمان او
دل بدر کبریا شحنهٔ خاصش کرد او / خاک در مصطفاست ناپ حسان او
قابله کاف و نون طه و یس که هست / قافلهٔ کاف ولام طفل دبستان او

کیری

گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او | عطسهٔ آدم شناس صیحهٔ یکران او
دوش ملایک نخست غاشیهٔ حکم او | گوش خلایق نسفت حلقهٔ فرمان او
هم به ثنای بدرخشم کنم چون مقیم | نان من از خوان اوست جا نکنی از خوان او
مقبل و رخصت پیر منظر او گرز و | خواهی بخششش کند خواهی چوگان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا | اول او یار بست و آیین پایان او
در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من | یا رب کار و اخ قدس باد دعاخوان او
گر ز قضای ازل عهد عمر درگذشت | تا ابد نکند او نوبت عثمان او

وله

دلا از جان چو برخیزی گهی جویای جانان شو | چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن | هوا را از بن دندان چو تیغ آبدندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست از تو عیاری | نخست از کعبه بیرون آی وپس بر خوان ایمان شو
اگر با خاک پاشانت سواری آرزو آید | نوا از دیو ان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو
گر او شبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن | ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان و چون گوی گردان کرد سرگردان | چو با غیرت کند ساکن تو همچون گوی گریان شو
ترا یک زخم پیکانش نبندد تو برون آرد | بصد زخم سنگش استقبال بهر زخم پیکان شو
چو در جای همه او باش چون از جای بگذشتی | چه داری آرزو آن کن چو بینی خونبهای آن شو
نوای بشنو که مرغ شوم خواهد جای در آنجا | گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم زانی که خاقانیست بند تو | ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

ل
بلای عشق را گر دوست داری دشمن جان شو

وگر خواهی گزین منزل امان آن سراپای
امانت دار پرواز انابت وار احسان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق بوالقاسم — جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم
بگوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن — چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوار رفتن
بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه مر وا را — بامر پادشا باید بصدر پادشا رفتن
هوا را راه ده در دل بشکن زآن راهی که خود خواهد — که نزد عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن
تبرکستان اصلی شو برای مردم معنی — چنین صورتی تا کی پی مردم کیا رفتن
دل اندر بند جان شوان بوصل دوست بستن — بت اندر آستین شوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود بدست بی خودی خود را — بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن
که از سوز جگر در سور سیر دلبران بودن — که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
جرس وار از در دوست تا کی ناله ها کردن — بحبیب آسا گرت بارست تا کی راه با رفتن
هنوز اندر پی آن باشی آن ساعت که جانت را — ازین کرخ فنا باید جدا تنها رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه یکساله — چو راهی در میان داری که میباید برار رفتن
اگر تو دشمن خویشی چه می باید همه خود را — درون هوشمند جان کندن و نشنو راه نارفتن
درین منزل ز سر بازان نیابی ساز جایی — که ره بر لشکر جادوست شوان بی عصا رفتن
ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آمد — رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار مملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک / شمار رهنمایان از قلم درکش که ماه اینک

نخست از عاشقی خود را براه حب او گم کن / که خود زانجا ندا آید که ای گم گشته راه اینک

بسر بازی نوازش بین بساط بارگاه او / اگر داری سر آن سر درآنگه بارگاه اینک

سری چه بود برو در باز کاندر کوی وصل او / سری صد سر است و هر سری صد کلاه اینک

ترا چون عشق او بپذرفت دعوی دو عالم کن / که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک

چو دار الملک جانت را بمهر مهر او بینی / نترس از زحمت غوغا سپاهان ای شاه اینک

تو در چاه تحیر مانده و زبهر خلاص تو / خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک

برون تاز اسپ همت را الا چابکتران زن کمند / اگر چه آخر این خواهی هم آب و هم گیاه اینک

بپا آری که چون از گشتنی لب ما گرد / ترا گویند بر کیوان نگر کیوان و ماه اینک

ز ضعف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر / که از زندان شاه دل سپاه آمد سپاه اینک

بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد / باستغفار آن خورده بزرگ عذرخواه اینک

حریف خاص وادی محمد گزپی جامش
سرانگان که بینی اندر سخنان در کاش

شهنشاهی که در شرع هم بالای او آمد / قوی دستی که قوس قطع پای او آمد

ز ورگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش / ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملایک بار دار و در لوای عصمت او شد / خلایق‌ها همه در رکاب پای او آمد

بدست لا اله افگند شادروان الا الله / که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد / لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او

کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد
زبان گشته پر ز هر هم گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن
قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که موجودات روی عرضه میکرد
جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان
که هر یک جدولی بود است کز دریای او

کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر بنای ت را
ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد

سر اندازی که تا بود از برای کردن ملت
نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بدو بیان

ابو اسحق ابراهیم کاندر جیب العاش
یک ذره می سنجد سپهر هفت اجرایش

بران زنده که او وارو طراز خلقت آرای
که نقش زنده پخته هست زیر زنده جانش

بطفلی تب شکست از عقل در شنجانه شهوت
برآمد اختر اقبال و هم دیده شد رامش

بلی در معجزه برهان ابرهیم اینچنین باید
که نه صید بیش کند اختر نه دامن گیرد صنایش

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جامش
هم اکنون رافت گردون نگردد نقش ابایش

که بو دست آنکه فیل آورد و فتنی برد در کعبه
که مرغش سنگساران کرد و دوزخ شد سرانجا

گر فتنه کانش نابست فتح دشمنان در وی
چو آتش نام او واند کجا سوزند اندامش

من اندر طالعش دیدم سعادتها سپه دانم
اگر او در پس دیدیتی همی گفتی ز الحاکش

چه باک از کچهان حصنت آنکس را که گرخواهد
جهانی نو بدید آر و جهاندار ازلی کاش

دریغا کعبه حرم که اکنون جای ماتم شد
که از قدر چنین صدری زوال افتاد در جا

اگر در

اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود
برین کوه شریعت بود چندین گاه آرامش

نباتش هر زمانی از زبان حال میگوید
کسی کان ابر ما کم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که با حشمت گیاهترین میخواند
نگر با آنکه جان دارد چه بهترین زبان راند

مبارک حضرت ایام در ظل تو آسوده
تقدس خاطر اسلام را رای تو آراید

روان صاحب الاعراف نوتوفت تا محشر
میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
فضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید

بفر سایه سوز دعوت تو جان اسکندر
چه باشد جان یاجوجی که از آتش نفرساید

حسودان تو گرچه دیگها بخشند میدانم
که در روی بهشت آن حیزی که در شهد شمار آید

حدیث فعل او ای حرف گوی صفر بر جانش
چو گفتنم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من
مرا هم هدیه باید که هر یک پرده بگشاید

من این تحفه طرازیدم بدین دانش خوش آری
اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید

چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل بیتابی
عروس آخر چو هدیه یافت از تو روی بنماید

اگر ذات تو فیض فضل بنیاد لطف حق
ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان همی زاید

بجاه تو که گردون را ولی عهدست جاه تو
اگر در عهد تو چون من سخن گویی پدید آید

سخن هر چند مایه کهنه است و طبع من مطرا گر
مرا بنمای استادی که زمینان کهنه پیراید

خوان حسن و فلک شال درو
افتاب است و ده هلال برو

آفتابی که آفتابش بخت / که نهد بر سپهر خوان مگر او
آفتابی چو غنچه سربسته / که نماید چو غنچه لعل و زر او
غنچه وار و رز تر اندر لعل / لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش ومن است / دارد از باغ شاه با خطر او
کز لک شاه سعد و اوج دان / که بمریخ ماند از گهر او
سر مریخ گو سرش زیبد / آورد وه هلال در نظر او
هر هلالی کز و گشتند جدا / خوش بخندند ناظرانش در او
سپر مریخ کآفتاب شکافت / گنده ارد زور هلال اثر او
ابره آفتاب اگر زر است / چون شفق سرخ دارد آستر او
مجمر زنگ که سیه دارد / از برون عطر و از درون شرر او
سه خوان سکندر دوران / داشت از آب خضر اگر جز او
چون بحضرت رسید خاقانی / بر سر خوان رسیده ما حضر او

وله

صبح خیزان بین که صد کعبه بمهمان آمده / جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خواص سلطان سلاطین داده بوس / پس بیار عام مثل صفه بمهمان آمده
کعبه برگرده عرب و آتشی کز نور آن / شب روان در راه نزل نزل آسمان
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه / پس همه ره با همه لبیک گویان آمده
شب روان چون کرم شب تاب در صحرای تیه / همچنان چون کرم قز تنده بزندان آمده

کعبه

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زد کار از نیاز
کز نیاز انجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان عزت بشنو طایر وان مگس
بلکه پر جبرئیل انجا مگس پران آمده

از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رشته دندان نیاز انجا و پر مشت خلد
از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندان از در سلطان بدست خواصکان
دو سکانی سر بمهر از خاص سلطان

مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار
هدیه زیران نزد خاص و عام یکسان

هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل
بلکه دست آب هم تسکین برضوان آمده

آسمان آورده زرین آب دستان زآفتاب
پشت خم پیش سران چون آب دستان

خضر جلابی بدست از آب دست مصطفا
کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع عیش خیلک
پیش یوسف قحط پردازان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست
چار جوی اور انجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان ولی کاحجم مرغان بهشت
نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه ترصیع همچون تخت نرد و مهره باز
کعبتین تنها و نزد او انسی و جان آمده

نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده
بس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان

هر حسابی کرده بر حق چشم چون نرد زیاد
هر که شش هیچ زده بر یکسر آن آمده

عاملان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر
نقل تشنایان هم سرتاج خضر خان آمده

صوفیان رکوه پر آب زندگانی چون خضر
همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

موی موکویان مریدان سوی موی اندر دهان   چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
زاه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده   گاهها چون حلقهٔ زنجیر مطران آمده
انتیش حلقه زباد افسرده جسته ز حلق   رقبه ساق عرش را خلخال پیچان آمده
این مربع خانهٔ نور از خروش صادقان   چون مسدس خانهٔ زنبوران پر افغان آمده
چون مشبک خانهٔ زنبوران نهاده عاشقان   بس دو رخچه کاندرین نه بام ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران همانجا معتکف   عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
افتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن   در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو   گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون قربان بسته نقش   بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در زفاف زمین تیر سلسله است از شرف   کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
صبح و شام اوراد او خادم عنبر و جوهر سام   این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده
کعبه خاتون دو کون او رادرین خرگاه بر   هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
مهر و ماه اورا دو طفلانند انگه بر دو در   گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
روی گندم گون او بوده نصاوی بهشت   آدم از سودای گندم زان پریشان آمده
کعبه صافی و کاشانه‌ش بام آسمان   بر یکی و ستش محک چون زر ایمان آمده
بر محک کعبه گر حبش بلال آمد زرنگ   سرگرا زر بولهب روسینت شادان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آید ز سرخ   وان سیاهی وان سپیدی روی دیوان آمده
سنگ زر بهر رنگ لیکن صبح وار از سیمی   شاه هر رخچه گر خورشید در کان آمده

ایشان یکی بهم مسمار در دوخته شده
باز یکی بر یکی بطوق جان شیفتگان آمده

خال مشکین از روی گندم گون خاتون عرب
عاشقان را از دو چشم در سیستان آمده

دریای

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانک	نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم اینک چون دهانی آب حیوان در گلو	وآن دهان زابیم لب چون سپیدندان آمده
پیش عیسی نهم زچه زمزم صلیب او چرخ	سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست	عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده
عیسی اینک پیش کعبه بسته چون احرامیان	چادری کان دست ریس دخت عمران آمده
کعبه را از خاصیت بند اشتنه عود صلیب	کز دم ابن الله او ور ام صبیان آمده
از امیش همزه مسمار الف واری شده	بر چنین داری ز عصمت کافناخوان آمده
گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق و هست	کز فلاخنشان قنبره از کعبه غضبان آمده
بر خلاف عادت اصحاب فیلست ای عجب	بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
مکیان چون ماکیان بحجز سر خود کرده خاک	کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده
بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم	باز عصیان گاه اهل بغی و عصیان آمده
کرده عیسی نامی از بالای کعبه چنبری	واندرو مشتی یهودی رنگ قربان آمده
رود بی نام از جلال کعبه مریم صفت	چنبر دار ورن عیسی کرده ویران آمده
من بچشم خویش دیدم کعبه را کز زخم سنگ	اشکبار از دست مشتی ناسپاسا مان
کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب	تا بر و آسیب سنگ از اهل طغیان آمده
کعبه از شومی عرب چون قطره سنگی ار صدف	با صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده
کعبه هم قطب است و گردون را چو دستاس ازان	صورت دستاس بین بر قطب دوران
کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار	گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده

کعبه روغن خانه دان وز ور شب کاو چراغ | کاو پیه گر در روغن خانه گردان آمده
کعبه شمع روشنان پروانه گیتی لکن | پر لکن پروانه را بین مست جولان آمده
کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج | گرد گنج اینک صف ماران فراوان آمده
کعبه شان شهدست و هم کان ز بیت العجب | خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

ایضاً

الوداع ای کعبه اینک وقت هجران آمده | دل شوری گشته و از دیده طوفان آمده
الوداع ای کعبه کاینک مست رادی شسته خاک | زانکه چشم از اشک سیحون راوق افشان
الوداع ای کعبه کاینک زو بهجران جا گرای | شمه خاک مدینه حرز درمان آمده
مکه منجو ای و کعبه تا مدینه پیش نیست | مکه تمکین و در وی کعبهٔ جان آمده
مصطفی کعبه است و مهد کتف او سنگ سیاه | هر کف از بحر کف او زمزم افشان آمده
گرد چار ارکان او از منقطرف شش جهت | چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده
حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی | هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده
در مدینه مصطفی الدین مستخص دان و بس | وانکه آن دین در مدینه اصل بنیان آمده
گر بخوانی ور نویسی هم باسم و هم بذات | در مدینه نقش دین بینی برهان آمده
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب | این چو عود آن چون شکر در عود سوزان
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه | بلبل و گلشن گیتی را زمستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز | گل و بینی بلبل اندر لحن و دستان آمده
کاف و نون بوده سپردن از برای آن | زاده فرزندی که شاهنشاه دوران آمده

آسمان

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار   زاده خورشیدی که نعلش تاج سعدان آمده
کشته داوود بنی زرآد و لشکرگاه او   باز صاحب حبش آن لشکر سلیمان آمده
وین عجوز خشک پستان بهر عیش امتش
داغ بر رخ زاده بد بندگی مصطفی   نامور یحیی است گویی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفا آورده روی   گرده ایمان تازه ور کرده پشیمان آمده
چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم   چون تباشنان نمک زار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سر فکنده در زمین   آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
گر مسلمان بود عبد الله بن سرح از نخست   باز کافر گشته و در راه کفران آمده
بود کعب ابن زبیر از ابتدا کافر صفت   بس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده
گر توام عبد الله بن سرح خوانی باک نیست   من بدل گشتم مسلمان نز مسلمان آمده
نام من چون سرح زنبوران چرا کافر نهی   نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
خلق باری کیست کام زو گناه بندگان   بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده
گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست   هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده
من شکسته خاطر از شروانیان در لغط من   خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده
گرچه شروان منبت چون عزنین منم غزنین فضل   از چو من عنصر نبین بکر غزنین شروان
من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب   نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آنشان بوس امیرالمؤمنین   سعد اکبر بین مرا کوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المستضی بامر که هست   خاک درگاهش بهشت عدن عدنان
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست   ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش	سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

ولـه

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه	ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی	با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر	جنس حریف و هم نفس میزبان مخواه
گرد دم نهنگ درآی و نفس مزن	ور در گو محیط در افتی کران مخواه
از جوی هر زمانه خواص وفا مجوی	در تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مجوی	ور سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود	از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی	در آب غرقه گردی و ز ماهی امان مخواه
دل گوهر بقاست مده بت جهان مده	گوگرد سرخ تعبیهٔ خاکدان مخواه
عزلت گزین که گرد کبر یابرد	آن سقف خانه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل نیست کفاف از کسان مجوی	دریا سبیل نیست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینهٔ خورسندی آن تست	عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
ز آنپس که چار صحف قناعت نخوانده	خود را ز لوح بو الطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شفا ز تو برگ و نوا مجوی	چون ها و شد براق تو برگستوان مخواه
دل را قرابه وار مل اندر گلو مکن	تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه سپر روی تو تشنهٔ حیات	خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه

بل تا پری زخوان بشر خوانیم استخوان … تو چون فرشته بوی شنوا استخوان مخواه

کو در دو دل قوی شود کوتاب بت نوای … زین کلک شکر مجوی و از ان ناردان مخواه

از بهر بت بریدن خود دست آزرا … از بیشتان هیچ کسی هستان مخواه

داری کمال عقل پی زور و زر مشو … رزاد خانه یافته دو کدان مخواه

چون شحنه نیاز زدست تو پا و کبیت … ترس از کتین مدار و پناه از طعان مخواه

وحدت گزین و همدمی از دو ستان مجوی … تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه

سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان … آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

از چارسوی کون و مکان خشت تنت خیز … خلوت سرای انس بجز از لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه کند … آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت … گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

الصبا

ما را دلیست ذله خور خوان صبحگاه … جانیست خاک خدمت مستان صبحگاه

جان شد تهنک جگر کش از جام نیمشب … دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال بختیم بعمری که یافتیم … زر عیار دار بمیزان صبحگاه

بس نقد کم سیه ده مردان کی یافتیم … رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه

دولت دوید و هفت در آسمان گشاد … چون بر زدیم حلقه سندان صبحگاه

زین یکنفس در آمد و بیرون نشسته جان از … بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول شب ایکتن وثاق آمدیم لیک … الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

چون دیده گرگ یوسف از اخوان … ده
همتاوان بر یکی ز اخوان مخواه

در آرزوی ملک بزیر گلیم فقر / کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دریم / درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم همه شب ازو و زنا بریم / پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ دار بگوییم ما که ایم / نقب افکن خزینهٔ ترکان صبحگاه
صور روان حقه دلاییم چو خروس / آهنگ داران پرده دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این سر طشت راست / نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه
چون آب روی در نکشیم ارچه در کشیم / تلخی ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چون است تر زبان / ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم سقف علفخانهٔ فلک / چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما دهدت ده گیاه و سیر / بنشان کشاد نامهٔ عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه معماست چون نبود / الحمد نخوانده ز دبستان صبحگاه
بتاع خوان جان مجامر دلان عشق / خر صبح منیت جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما کیید و چه مرغید و چیستید / سیمرغ تیرروز و سلیمان صبحگاه
ماییم مرغ عرش که بر بانگ ما زنند / مرغان شب شناس نوا خوان صبحگاه
صبح شما و بیت و دم ما هزار صبح / هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیدست جان ما / مر عیدیت قربه از پی قربان صبحگاه
سنگین جان گرم دلان بر افکنیم پیره / چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه
سحرا که بر تو ارده سیمین نه کنیم / چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق — سازیم سینه مجمره کردان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشان شد عجب از آنکه — آری گدای شامی و سلطان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند — دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
چون ژاله و صبای شب آهنگ همچنین — معزول روز باش و عمل ران صبحگاه
چیچون فشان ز اشک و سمرقند گیر از آ — تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سفید را تو — چون نقش گشت دیو سلیمان صبحگاه
میلی بساز از آه و برزن بر بلابس شب — در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه
از خون دل بپرکن سدابی در او فتی — بفرست ذله بسر خوان صبحگاه
یک گوشه‌های بده از می که حاضر اند — دریاکشان زنده عطشان صبحگاه
ریزی بزیر آن می ریحانی از سرشک — وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه نیمروز کمین کن که آه تست — سرهنگ شب کمانکش مردان صبحگاه
چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست — دل در تو نیست زبان دان صبحگاه
بر صبح فتح باب کن از انجم سرشک — بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون بر بطت زبان بچه کار است بهر آنکه — بر کنج تو نو باش نگهبان صبحگاه
چون نای بیزبانی از الحان صبحگاه

کز زبان کمال اسماعیل

و له

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته — بر زین هزاران رنگ بر سقف مینا بیخته
صبحت گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته — بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان وا دادیم پیکران — خون شب است آن پیکمان بر طاق خضرا

صبح آمده زرین سلب نوروز نورانی طلب / زهره سکاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر / خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته / می شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
رضوان کده خمخانها حوض جنان پیمانها / کف بر قدح در وانها از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم / گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
رز آب دیده می نگر می برده کار آب زر / ساقی نگار آب در آب محابا ریخته
با دام ساقی مست خواب از جرعه شاذروان حجاب / از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر / وز نیم منقار دو گز یاقوت حمرا ریخته
زین جام رخشان در رهش بیجاده راحجان در / وآن پیر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته
رز دوست از دست جهان در پای پیل افتاده وان / ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی / در ششدر غدرا وشی صد حصل عذرا ریخته
حوزه برسم مصطبه می در سفالین مهر به / قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته
طاق ابروان آتش گزین در حشر طلاق جعب گین / بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته
چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی محتبس / اصلع سری کش نفس مو نیست در پا ریخته
ربعی نموده پیکرش خطها مسطر در برش / ناخن بر آن خطها برش وقت محاکا ریخته
دیدی کی پیر زرار آوار آورده برآ / چون هشت را اندر مرغزار جان به ناچار ریخته
وآن هشت تا بربط نگر جا بر بهشت هشت در / هر تار از و طوبی شمر صد میوه بربار ریخته
وآن نی چو مار چنبر با بس اخماد در استخوان / هم استخوانش بسمه دان هم گوشت ز اعضا ریخته

وآن

وان چون هلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف   یا خون صافی از تف از حلق شد ریخته
در پوست آهو چیرهش آهو سرینی همبرش   در ز کور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاس رباب از عنبر تر بر نوش قوال کاسه گر   در کاسهٔ سرها نازان کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری دلال دلها تشنه ای   خاقانی انیک جوهری درهای بیضا ریخته
در دری را از قلم در رشته جان کرده ضم   بس با زبان کشاده رسم بر شاه والا ریخته
زهره عطارد لحن آمده در زیر دستان آمده   چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف   باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

ای تیرباران غمت خون دلها ریخته   نگذاشت طوفان غمت خون دلی نا ریخته
ای صد یک عشقت خرد جان صید تیرت بار صد   چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته
ای ریخته سیل ستم بر جان ما تنها قدم   بس ذره ناکرده کم ما ن ز دو تا ریخته
ماهی وجود از یورت و ز رشک زیور ورت   از غمزه چون تشنه‌ات مه خون جوزا ریخته
محراب قصه کوی تو عید مسیحا روی تو   عود و صلیب موی تو آب چلیپا ریخته
در ریختن سودای تو خاصه تنها رای تو   مار زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته
روز نوست و محنه دین بر اسمان مجلسش   ما زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک تا اندهن کالامر   دریای او دست ملک روح معلا ریخته
باز از کف زرین صدف شد آب دریا ریخته   ابر تنک آسا ز کف لؤلؤی لالا ریخته
شاه یک اسپه بر فلک چون رخت بر نیرا شتک   ایک سلاحش تک یک در قلب هیجا ریخته
با شاخ سرو انیک کمان با برگ بید ایک سنان   آیینه بر گستوان کرد شه‌ها ریخته

دیده مهی بر خوان وی بزغاله بریان سروی زانجا برون آورده پی خون وی انجار ریخته

ازچاه وی رسته بفن آن یوسف زرین رسن وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف کردون نشین عیسی پاکش متقن ور دلو رفته پیش ازین آتش بصحرا ریخته

زرین رسنها تافته وز دلو زان شتافته ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده از حوت دندان بسته در خاک غبرا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوسن و نسرین سوهان باد ش پیش ازین سبز دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک خون بره سازد ملک ابر انیک افشانده نمک از چهره سکبا ریخته

برفت و ابر درفشان آیینه و پیل دمان بر بیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج اینک نهان سبزه چو پیل ریان بر پرنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

کافور و پیل اینک بهم پیل دمان کافور دم کافور سندی از شکم بر دفع کرما ریخته

سلپست در سر ما زبون پیل هوای من کنون آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورده طوطی شکران اینک بصحرا زین نشان طوطیست ما را ریخته

خیل سحاب از سر طرف رنگین کمان کرده بکف باران چو تیری بر هدف دشت نو انا ریخته

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نو روز نشان مرغان مل و عشاق جان بر جال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح و لکک نو بر سرش گویی ز جود و شه بر سرش گنجینه پیدا ریخته

خاقان اکبر کآسمان نو شند منش بر زمان بر فرق فدشش فرقدان سعد بو فا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسرو شروان بود جه جای نوشروان بود چون ارسلان سلطان بود کو آب بغرا ریخته

عالم با قطاع آن او و نزل نقابر خوان او — فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبلهٔ انصار دین سالار چون سردار دین — آب از پی کلک از دو بین از روی دینار ریخته

ای کوثر تاج سران ذات تو تاج کوثران — آب ترا و دیگران را بر دو یار ریخته

ای خیر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون — بر هفت چرخ آب کون نور مجرا ریخته

کلکت طبیب انس و جان تریاق اکبر در زبان — صفرا ای لیک از دهان تیغ کرده سودا ریخته

شعبیت ور آب آذر شده چرخ و زمین منصور شده — دود وش بالا بر شده زمکش به پنهان ریخته

از تیغ نور افشان ای تو در جشن صوآوای تو — بر کرز طور آسای تو نور تجلی ریخته

زان رخش جوزا پاردم جون جوهر بر بسته دم — کلکون چرخ افگنده سم شرنگ هر از ریخته

تیر تو آهن دم شده زو درع را ل ز هم شده — بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

تیغ ور افشانت بکف تیغ سر افشانت ز کف — مست آتشین دو زخ علف طوفان بر اعدا ریخته

ای چرخ ما شیرین لقب از دست تو بست کرده لب — شیرین تر از اشک طرب از چشم بینا ریخته

تیغ تو غازی بین در حلهٔ حبشی تن — جون حور دو در عدن بر تخت مینا ریخته

عذرات شد جفت ظفر زان حله دارد لعل تر — آن خون بکری را نگر بر چشم عذرا ریخته

تا در میانت بیم بود بحر از دو قله کم بود — بلکه آن همه یک نم بود از مشک سقا ریخته

دیوار شرق ار انگهی خشت زر آمد قرص خور — جون دست بست آن خشت زر زر بی تقاضا ریخته

بل خشت زرین آن زمان شد در خوی خجلت نهان — جون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته

خاک درت را بر عتق الچون دست بر پس — خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود و بد نسب با چون تو شاه دین طلب — خار است جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاست با تو چو جسته نرمیت زری ... چون جسته نقب از ابلهی جان بر ده کالا ریخته
خاک عراق است آن تو خاص از پی فرمان تو ... نو شبینت آن جان تو از جاه آبا ریخته
مکذار ملک آرشی در دست مشتی انشی ... خوش نیست کرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته
ای بر زعشت پایکه بر سرکشان راند سپه ... در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تبعت همه تن شد زبان با دشمنت کف ارزنان ... گاهی هم من دیگر زمان خون تو حاشا ریخته
الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوئی ... صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم آهنش در حله آدم پیش ... آن نقطه بر سیر آهنش چون شیر خون از ریخته
با دار ز حد ساز بقا تقویم عمرت نی قفا ... بر طالعت ز انجما احسان از نوسر و الا
نشین خیر تو با نصرت قرین جم بن سعد و اسماهم ... اسمای حق سعد برین بر سعد اسما ریخته
با بخت با وت الفتی خصم تو در سر آفتی ... از ذو الفقارت ای فتی خون معاجار ریخته
لشکر کهت بر حاشیت گو گرد سرخ از عاصیت ... بر تو ز کنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت چیحون همه شروان سمرقند کر ... خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته
از نقط من کاه بیان مدحت ای شمع کیان ... گنجت از شمع کیان در سمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران هم بسته از ساحران ... هست آب روی شاعران زین شعر غرا ریخته
در رفعه نظم دری قایم منم در شاعری ... با من بقایم عنصری وقت محاذا ریخته

ایضاً

عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده ... بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین ... ماه ماه نو طغرا اش بین امروز بر کار آمده

کرده وران خرم فضا صید گوزنان حجاز
شاخ گوزن اندر هوا اینک نکو نسار آمده

پرچم ز شب پرداخته مطاس ز چرخ ساخته
بیرق ز صبح افراخته روز شهیدرا آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر زمین
تان عیش عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده

عید همایون و نگر سیمرغ زرین پر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از گرد راهش آسمان پر عطر گشته انجمان
کز عطسهٔ نعرش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته رنگ نگش
در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده

پی گم کنان سی شب روان از چشم ابنا نهان
دزدیده در کوی مغان تر دیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده با صلیب آتش ور شده
قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر می ز گیسش عنبری هر می ز بویش کوثری
هر خوی ز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می
بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به
در وصف پرورده به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می انجم دور را ساقی
جوجو همه جانست می قفلش لجروار آمده

آن جام جان پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو
آن عیسی پرورد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جامش بلورین آسمان
مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر
بر خشک تر صحرا نگر کشتی برفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت در لب کرده و ز تن
از سینه بربط نفس در حلق فریاد آمده

آن آبنوسین شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسون نگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی وارد همی
از ورد زادن مریمی در ناله زار آمده

عید
نرگس و نرگسدان

نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست بوی
بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن چنگ ازرق سا ببین بر رشته زنار تن
آن لعبت دف گرد ان بگرد و دف سنگسار آمده

وآن چند صف چوگان بگر با هم به پیکار آمده
کبکان ببانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم

تا حلق نازکشان زوم با سینه افگار آمده
در قید گیسو وازین پایش گرفتار آمده

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون مرغ شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای رزم شه
چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده

وآن کوس عیدی بین نوان در رکه شاه جهان
مانند طفل لوح خوان بر ورش تکرار آمده

جام می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم
بخت و جلال الدین بهم نخچیر و آثار آمده

شروانشه سلطان نشان افسرده کرد و سنگسان
وز تیغش سحاب درفشان چون لعل دلدار

ای ها دل سودائیان عشق تو از کار آمده
پیکان عشقت را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین
بازم بپیکان در کمین ترکان جنگ خوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
باخوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من
بشنو شبی فریاد من یا رب شب تار آمده

ای خون من در گردنت وز دیر یاد آوردنت
وز دست زود آزردنت جانم به آزار آمده

هم خواب خرگوشم وهی خار جگر پوشم نهی
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی در دهان خون دل از ناخن بوان
از ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل استادی بستان طبعش شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل درفشش بار آمده

فهرست

مه‌ست یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده *** خرچنگ تا پرواز نقش پروانه نار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده رنج و درد *** معجون سرطانی شکر داروی بیمار آمده
آن کعبه محرم نشان آن زمزم آتش فشان *** در کاخ مه و آن کشان یک مه بروار آمده
هر سنگ را کز ساحری کرده صبا سیمای گری *** برگ گلستان بین و ریسمان ابر و از دو شوار آمده
شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا
خورشید زرین مهره بین صحرای آتش چهره بین *** در مغز افعی مهره بین چون دانه انار آمده
روی سپهر خضری بگرفته زنگ از اخضری *** آیینه اسکندری خاکستر انبار آمده
سر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سمه *** از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده
آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر *** هم مطبخ و هم خوان زر هم سید سالار آمده
گر بلبل بسیار گو بسته از فراق گل گلو *** گلگون صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده
گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به *** بر می گلاب ناب نه چون اشک احرار آمده
کافور خواه و پیه تر در خیش خانه باده خور *** با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده
با ورد و ریحان کن طلب نوری و تبان گن سبب *** وز می گلستان کن دو لب آنجا که این جار آمده
که که کن از باغ آرزو وان آفتاب زرد رو *** پیراهنش ده ماه نو هر سال یک بار آمده
چرخ از سموم باد که زاده وبا هر جا تنکه *** دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده
ثریا کی با حبه ملک نو منوچهر ملک *** با طاعن مه ملک طاعون سزاوار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پدر *** فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده
گردون وان در کار او چون سایه در زنهار او *** خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران در پای اسب اعتشان / از نعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده / سنقر بهندستان شده طوطی به بلغار آمده
رایش چو دست موسوی در ملک رهبان دوی / داوش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین / پیکان او خیاط دین جلد و ز کفار آمده
سام نریمان چاکرش رستم به قلب لشکرش / هوشنگ هارون در برش جم حاجب بار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش / وز رای گیتی داورش گیتی بنو دار آمده
مروان علوی هفت تن در گاه او را نوبه زن / خصمان سفلی چار تن مشتش به پیکار آمده
با دولت شاه احستان منسوخ شد هر داستان / کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده
تیرش که دشمن ساخته زور حم شیطان ساخته / عقرب ز پیکان ساخته مثنین ز سوفار آمده
او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی جدا / آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده
بر تیر او پر پری صرصر صفت در صفدری / تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده
اشرار مشتی نار بس رانده بکین او نفس / پیکانش چون پر مگس در چشم اشرار آمده
ناکرده مکر عنکبوت جان محمد را زیان / چون عنکبوتی در میان وانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین / بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
پیش صف بدرامیان بسته غلامی را میان / در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر گوشت فلک کرده زمین بوست ملک / وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده
پیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین / پیکان نصرت را کمین عزم تو هنجار آمده
بادت ز غایات نفر عرش رایات ظفر / در شان آیات ظفر از فضل دادار آمده

تابع فلک فرمانت را دربان ملک آیات را ... سرهای بدخواهانت با هم رمح تو دار آمده
لاف از دورت اسلام را اقبال از بزمت ایام را ... تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

وله

دور فلک ده جام را از نور غدرا داشته ... چون عده داران جا به در طارمی وا داشته
در آب خضر آتش زده خمخانه زو مریم کده ... هم حامل روح آمده هم نقش عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سنقلاب دم اندر کشش ... یا نار بوسی پیکرش در کف بیضا داشته
مجلس زمی زیور زده وز جرعه خاک افسر زده ... صبح از جگر دم بر زده مرغ از گله وا داشته
خم صرع وار آشفته سر کف بر لب آورده زبر ... وآن خنبک منتشی گذر در سینه صفرا داشته
می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده ... دارای جام جم شده در دیده دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن ... مرغ صراحی در دهن بر پاک عنقا داشته
مجلس دو آتش داده بر این انجم آن اسحر ... این کرده مشعل را نفر آن جام را جا داشته
مشعل مربع کعبه سان آشفته در روی رمیان ... لبیک داران فرسیان تن محرم آسا داشته
این نیز طشت سرنگون طاس زر آورده برون ... بر یاد طاس زرنگون با طاس صهبا داشته
ساقی برخ ریحان جان خطش دو پرستان جان ... در ملک لب سلطان جان فرشک طغرا
بر گوهر دل برده پی جام صدف را انگشت وی ... انگشت او با جام می ماهی بدریا داشته
چون حمرهٔ می شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده ... آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود دهن وانکف سیم اندود من ... مریخ خون آلود من بر سر ثریا داشته
از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین از خزان ... باغ ارم را اشکران مرغان گویا داشته

داود صوت انده زدای الحان نیوشی سرای
او رسم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ برون گیهاش آلوده چو تن
ساقی بطاس زر درون خون مصفا داشته

آن چنگ کرده ون پشت سرش ده ماه نو حد نیشکر
ساعات روز و شب ورش مطرب مهیا

نای از دو انگشت با دو حوری طوق مارش تاج سر
با دو نی و تارش که هرگز زبان نا داشته

دف چون هلال بدرسان کرده هلالش خرمن
هر سو دو اختر و فرقدان چشمی چو جوزا داشته

در جان سماع آورده نسان خروش انگیخته
نقل تو انجا ریخته جام می انجا داشته

من زان گره گوشه نشین و روشنم جرعه حزین
می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته

یاران شده آتش سخن کین چنت کاب کهن
نوز و ز نو زآب کهن خط تبرا داشته

گفتم سپند دادرم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروسی ز خورم در حوض ترسا داشته

خاصه که حضرم و عرب از آب زمزم تشنه لب
من کرد کعبه چند شب شب زنده عذرا داشته

مقصود اگر مستیت هست از جود شاه ون زرکست
اینک می جان بخش و دست از غفل و الا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد فدش درع ظفر
یک تیغ درخشن که مر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان
چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ایوانش جنت رابدل جام از کفش کوثر عمل
اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

ای در دل سودائیان از نعره غوغا داشته
من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان جاک لعل مرکب و زآب لطف عقیق لب
وز آتش بوسی لبت با دم مسیحا داشته

دلهای خون آلود بین خاک راه بوسه حزین
من خاک آن خاکم ببین بوسی لبشا داشته

گوی بمجلس بردمی گوییست من تا عالمی | گوی بمیدان بردمش گو رخش من پا داشته
ستم سکت ای چنبر بچرم آن مشکین رسن | سنگ راز دم طوقست و من از قد یکتا داشته
زان زلف مار وتی نشان لرزان ترم از زیر زن | ای زهره را تار وقت سان زلف تو در وا داشته
نوگل رخی من سالها پاشیده بر گل ها لبها | چون لاله مشکین خال لبها گلبرگ رعنا داشته
شمعی ولی هر شب مرا از بزر زلفت تب ما | عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیمار آن چندان شکر | زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته
نوز نشک ماه چاره ده او چون مینا جامه | مهد شفا در پیچ که از شاه و نیا داشته
خاقان اکبر کاژدها نیلی پردها بگشاده | دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته
از خنجر زهر آب گون هفت اژدها را زحمت خون | همت ز نه پرده برون دل هشت مرعا داشته
بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش | صدساله ره زان سو برش جای تماشا داشته

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
این آب کوثر کاسه بر آهنگ دریا داشته

در دلو نور افشان شده زانجا بماهی آمده | ماهی از آن بریان شده یکمانه لعجا داشته
انجم نثار افشان او واخر خوران از خوان او | از ماهی بریان او ترل مهیا داشته
ماهی و قرص خور بهم چون ناشتا بوی بین در شکم | ماهی همه گنج و درم خور زر گونا داشته
خورشید تو تا شه بین چون نشتن بهین تو عمر من | جمشید ماهی گیر بین تو ملک دنیا داشته
گنج بهار انگیز روان بیغ اژدها گنج بان | رخش سحاب انگیز دوان وز برق سرا داشته
چون روغن طلقست طلق گر زان زیبق عمل | خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته
چون آتش آمد استاد زیبق پرید اندر هوا | اینک هوا سیمین نهاد زیبق تماشا داشته

زین پس مشتاقان چمن نوخط شوند غمزه زن   طوق خط و چاه ذقن بر مشک سارا داشته
در هر چمن عاشق شان بر ساقی و می جان بفشان   پر خرد زانصاف شان های مواسا داشته
گردان بزم نوبری گل ساغر از لعل ساغری   و ز مل محک سرزی ها گل محاکا داشته
جاهست پای جور است آن های بی دیر پیداست آن   تا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته
نور و رسپک نصرتش تیغ تاختگاه عسکرش   نه مه بهار از حسرتش دل ناشکیبا داشته
روز نوشروانی چل صبح و شش روز شهی   جاسوس بختش زاگهی دی علم فردا داشته
خاقان اکبر کز دانش عشر بسنب جان عالمش در   نه چرخ زیر خانمش هر هفت غبرا داشته
بر جبین حکم افلاک طل او در بس جان جسل دل   از خط کل ناشط کل عالم به شها داشته
تا عالمش دریا قه پیران سر افسر یافته   هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین ابرش   پروانه سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته
تنشیر او طوبی شال او راجبان تحت الظلال   انوار عرش فوق الکمال از حق تعالی داشته
گردون مقام اجرام او تحت الشعاع جام او   فوق الصفه زاکرام او دین مجد و الا داشته
دریای عقلی در دشش صحرای قدسی مرتعش   از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
دانش مراد کاف و نون از علت عالم فزون   در رابعه عصمت همنون برترک اشیا داشته
لبهای شاهان در کهش کوثر و م از خاک رهش   جنت بخاک درگهش روی تولا داشته
خواند بخبر شاه برچرخ این انگه بی زبر   خبرش همای زیر بر عرش معلا داشته
جل صبح آدم همدمش ملک خلافت اندمش   هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته
چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته   انصاف نهان باخته ظلم آشکارا داشته

ملکت

ملکت گرفته ره زنان برده نگین اهرمنان | دین تو و این تو امنان شحنه طغا داشته
هر خوک خواری بر زمین و تیغ عیسی حسن | هر پشه طارم نشین سلطان بسر ما داشته
شاه اسپ عدل انگیخته دست فلک بگریخته | هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته
چندان که چون ده سپه کانش کرو [illegible] | نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته
چرخ و زمین کرده ندا کای تیغ چون [illegible] | ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته
ملک ابد را رایگان مخلص گرد آسمان | ملکی ز منقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته
از فتح ارّان نام راز بوزده ایام را | فتح عراق و شام را دست مسما داشته
بحر بسیط شعرش و اسمان کوهرش اختر فشان | زان گوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته
آن وحی دوزخ بارین [illegible] زبانی سازین | بحر بهشت او بارین آهنگ اعدا داشته
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او | گنجینه آن در لولوار خضر بنا داشته
خط کفش حرز صفا شعر نودر وعین الشفا | چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته
دهر است خندان عدو کو جاه شه کردار او | نقل است با تجمل او چشم خرما داشته
پتران ملک پیر است خم چرخ برده در بستش | چوپان در نیه و شمنش یک چشم مینا داشته
افلاک شکّ او همت چون رشید موم خاتمت | دل مرده گیتی لذت امید احیا داشته
خوش غمزه چشم خور ز نو شب طره عنبر ز تو | پیشانی اختر ز نو داغ الطغا داشته
حضمت ز دولت بی نوا انکه در تب کرده پا | حیثش بدرا و نو تیا بر باد نکبا داشته
هر موی رخشت رستمی [illegible] شاه اوهی | طاس زرش هر رحمی از زلف حورا داشته
گر با تو خصم ابرسنج بودم جفت او [illegible] | صفحات [illegible] خوش بود با صحن حلوا داشته
با دو سلیمان [illegible] برسش از نا موسی سطرش | طیرست گویی [illegible] طوطی هندا داشته

[illegible]

جسم [illegible] او جهان تا دیده عنقا [illegible]
[illegible] جهان [illegible] زان [illegible] داشته

ای تاج کردون کاه تو [illegible] دل اگاه تو
این بندگان درگاه تو [illegible]
[illegible] بندگان [illegible]
زان [illegible] جام [illegible]

از نعل او مه را کله بر چشم خورشید آبله — گاه و جوش زان سنبله کین سبز صحرا داشته

باد از سعادات ابد پیت الجنابت را مدد — منهاج عمرت را عدد و غایات اقصی داشته

برتر ز عرشت قدر و قدر آیات و رای حزم و مد — ذاتت بدست جود و جد گیتی مطرا داشته

در سجده صفهای ملک پیش تو ساجد یک بیک — چندان که محراب فلک پیران برنا داشته

مولات پیشنام آسمان با حف رسا و ارا خران — صف علا مانند جهان شرفا و غربا داشته

وله

صبح خزان بین قیامت در جهان انگیخته — نغمهاشان نفخ صور از مردهان انگیخته

صبح بیش از نفشان عید از درون برساخته — مرغ بیش از صبحشان شور از دهان انگیخته

روزه پای اندر رکاب ایشان باستقبال عید — دستنها را از رکاب می عنان انگیخته

بر جهان این نقره کنگ را عید کرده پیش از آن — صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون نیلوفر سرخ از خواب خوش — عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته

زان می کاتش زند در خوانچه زرین حرج — خوانچه کرده آب حیوان در میان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از نار گل برساخته — جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت داده زکام روزه داران بوی مشک — در لب خم کرده زخم پیکران انگیخته

در وداع روزه گلگون مشک شده تا ز خاک — جرعه چون اشک وداع کشتگان انگیخته

کرده سی روزه فضای عشرت اندر یک صبوح — وانشنی ز آب صبوحی در جهان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب — فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خان جان و چهره گلنار و لب — هم نمک هم سرکه هم حلوا ز خوان انگیخته

کشتی

کشتی زرین بکف دریای یاقوتی درو — وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیرافکن با گاو سیمین زر روست — از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته
بحر و بدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو — گاو بین و بحر نوشین سر زبان انگیخته
دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور — از بلور جام عکس می همان انگیخته
گریه تلخ صراحی ترک شکرخنده را — خوش ز رشکش چون طوطی از خواب گران
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری — عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
ما ببوسه بر لب ساقی شده فندق شکن — تا فغان زان پسته شکرفشان انگیخته
خورده می چندان بطاس زر که بر طاس سیم — خور طلسم نو بآب زعفران انگیخته
تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام — غلغلی زین هفت رقعه بآسمان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که با بر تخت نرد — چشمها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب و رشش جار و دو بر کعبتین — از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده — از یکی تا شش ز ابجد نشان انگیخته
چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب — وآب سحر از زخمه سودا نشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون — نغمهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربطی چون بیگانی طفل نالان در کنار — طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
بربط از چوب بس گزاشته جوز و طفل وا — ابجد رو خوانیان پیش از زبان انگیخته
نای چون شاه حبش وز ترک خادم پیش و پس — هشت خلد از طبع و ده خشم از زبان
چنگ چون زنگی بلا پسین کرده زانو بند او — وز سر مینی مهارش ساربان انگیخته

بارنو و دست باب از بس که برگ خورده / نیمش چو پیش زرگ آب و آن انگیخته
دف هلال بدر سگل ور شخار سنان اوج / از حمل تا ثور چدیش گان روان انگیخته
زخمه گشتاسب و کین سیاوش نقش سحر / پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته
راوی خاقانی از آهنگ در دیوان صبح / نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

ایضا

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیخته / اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته
شب ز انجم گرد بر گرد حمایل طفل وار / سیمهای قل هو اللّه عیان انگیخته
صحف مینا زاده آینها کز آرش کرده شب / از شفق شنگرف واز مه لیقه‌دان انگیخته
شب گوزنان فکنده گویی تاختش ایک دو ... / خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو قصاری که ماهش مزغ گردد و طشت / طشت کرده سرنگون حجر از کان انگیخته
زهره با ماه و شفق گویی ز بابل جادو ست / نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
شب همانا نسر طایر خواهد افگندن که ست / از کواکب مهرها وز مه کمان انگیخته
گوی باز و چرخ چو طفلان بعد از بهر آن / گوز مه گرد و ست و گوزان اختران انگیخته
پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ انگیخته
آتشین حراقه برده گرمی از حراق چرخ / ریز بام از مندوی شب پاسبان انگیخته
شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر / گز نبات النعش مستش نردبان انگیخته
در بره مریخ گز کاوف ید وین بدست / وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آب / دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته
چرخ چاه تن چو مار جان ستان و آنکه قضا / گژدمی از پشت مار جان ستان انگیخته

شیر

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع — آشتی شان هور مرد مهربان انگیخته
ساز آن عنای صاحب بربط اندر بزم حج — شور آن نوای صاحب طیلسان انگیخته
چشم زرغاله بران خوشه که خرمن کرده شب — داس گردون از مه نو کهکشان انگیخته
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند — زانکه معلولست و صفرا ارجان انگیخته
نقش جوزا جون دو و تعز آر یکی خواز فیاس — مهر دو ابرج سیم از یک مکان انگیخته
مشتری را ماهی صید و کمانی زر دست — آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته
بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک — نقش نام اخستان کامران انگیخته
وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز — لشکر شروانشه صاحبقران انگیخته

ای تو از غمزه غوغا در جهان انگیخته
تیره بالا خون ما ان مشکین سنان انگیخته

نقش زلف و رخ و نقش رخت در چشم من — بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته
پرنیان خوبی دو بپا روی از رخ بخت بیست — مار زلف از دو پا و خار از پرنیان انگیخته
آب و سنگم داده بر باد من هجران چو آب — سنگ در بر موم از دل فغان انگیخته
از لبت چون کلک شکر خواهم که داری در جواب — زهره وار آن رشته بر زنار دوان انگیخته
دل کمان میر گرد سست تو نتوان ای جان — داغ هجرت بین یقینی از کمان انگیخته
آه خاقانی شنو باد و ز زلف اکنون مکو — کین چو دو دست آخر از جان فلان انگیخته
کاروان عشق را باج جان شد چشم او — داد از ضرب شاه از آن باج جان انگیخته
داد و رامت جلال الدین خلیفه و الجلال — کو سر قدسی ز کان کن مکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر پیدا سیان ... صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته ... صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته ... دافع اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه زیر آفتاب کان ضمیر ... آفت هرج آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده ... ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل ترسان همچو مار از چوب از آنکه ... عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته

فر امنش طوطی از خزران برآورده چنانکه ... جرأت امنش جره باز از بوستان انگیخته

دانشش از نور تخمین است چون صوبر بسین ... صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه با حکمش وسید و صو عدل اندر جهان ... از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

نیل تیغش چون سکاهن سوخته خیل خزر ... لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر نیل خیزد طرفه نیست ... طرفه نیلی از خزر تا هندوستان انگیخته

دید سپاهش ثعبان از کنه خزران ... خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

خاکساری آتش طالع و چون باد تخت ... داده جوع الکلب و در خان قحط نان

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی ... صرصر از خزران طوفان از لالان انگیخته

پلش تخت خسرو و موسی کف هارون زبان ... ای منم چون سامری سحر از بیان انگیخته

عنصری گو با معزی باش تا بی کس سخن ... معجز است از سه گرد استخوان انگیخته

تا جهان سر جوان سیاست باد و اندر جهان ... رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته

وز او بر هفت بام و چار دیوار جهان ... کارنامه هشت مینا و جهان انگیخته

تا طراز ملک را نامش نمت با دو بس — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

وله

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته — یک اسبه بر کوی فلک میدان نو پرداخته
عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او — در حوت یونس گاه او برسان نو پرداخته
این علت جان بین همی علت زدای عالمی — سرسام دیرینه مردمی درمان نو پرداخته
ابر از هوا بر گل بجان مانند زنگی دایگان — در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته
بروه بچارم منظره مهره برون آتش و ره — زال جهان را از بره صد خوان نو پرداخته
هان شاخ دولت بنگرش کاسال نیک آمد برش — چون هار بد مرغ از برش وقتان نو پرداخته
شاه فلک بر گاه نو داده جهان را جاه نو — چون جم چنین شاه نو بنیان نو پرداخته
هان انتشار ای قوم هان جان مژده خواه از جهان — کانک سر شروانشهان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر تا ابر نخشید افسر تا ظفر — اقبال خسرو تا ازل کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این جد — بزمش سپهر آیین سزد دیوان نو پرداخته
ایوانش را گر کعبه پیش احسانش زمزم رابدش — از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او وز آب حیوان خوان او — در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شهی بر چنین میدان کهی — چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
هر خاک پایش قبله هر آب بستنش دجله — هر بدل او در بذله ارکان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل بر ترش داز روی محل — این شبر سکان از زحل سکان نو پرداخته
کلکش ابد را قهرمان دو آتش نزرمان — هستند از فرا لحوت آسمان قندان نو پرداخته

جون از لعاب شیر زر زهدان کان وست انجو — تیغش براعدا از سقر زندان نو برداخته
باد از نقاص حشمتش زر کز زر ابریز افکنش — بر حصن جان دشمنش غضبان نو برداخته
گلگشت ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر — تیرش ز طغرای ظفر فرمان نو برداخته
از پاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی — خاقانی از مدحش همی دیوان نو برداخته

وله

ما تشنه بر تو ایم و تو تشنه بر آینه — ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش — تو عاشق خودی ز تو عاشق‌تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال — زین روی نازها کند اندر سر آینه
از روی صفوت لب تو آورد عیان — در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس مشو آینه پرست — رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه
از آه دل بسوزم هرجا که آهنی است — تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز آینه هرچندم ترا — صورت به آینه بنما به هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک — رخسار او نگر صنما منگر آینه
در آینه دریغ بود صورتی که زو — بیند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و ضیا آفتاب — وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب — چونان دهد نشانی کز پیکر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست — هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
ز اقبال عدل پرور او جای حکمت است — کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت — کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه
سازد ملک ز رخ خرم تو دایم سلاح خویش — دارد شجاع روز وغا در بر آینه
گر منظر تو نور بر آینه افکند — روح القدس نماید از آن منظر آینه
گرد خلافت ار نرسد بر دیار خصم — یکبار ماند آنجا تا محشر آینه
ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال — چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
باشد چو طبع فهم من اندر هوای تو — چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری هم — از تو جمال هست و از جا گر آینه
در خدمت تو ترشوان آمدن از آنکه — گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گردد دل تو یافت توانم نشان خویش — طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طوطی‌وار ان سخن که بگویی ز بر کنند — هر که که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خرید مرا پس شگفت نیست — کامل بصر خرید بسیم و بزر آینه
ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود — کاعمی و زشت را نبود درخور آینه
گر خنجر زبان شودم بر من تکبر از آنکه — هر دم ضرورتی کند از خنجر آینه
نام تو از من نگریزد روا بود — گه گه کنند پاک بخاکستر آینه
از بیم شاعران نر من مجوی از آنکه — ناید همی ز آهن بدگوهر آینه
شاید که ناورم دل مجروح بر درت — زیبد که ننگرم برخ اصفر آینه
گر بیم رجم بر نشود دیو بر فلک — ور بدر عیب کم طلبد اعور آینه
گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار — مانا که خود نساختی اسکندر آینه

این را نقیضه ایست که گفتم برین طریق | کم ذره‌ئی ز نور تو افتد بر آینه
باد آن جلال و مرتبه چندانکه آسمان | هر صبحدم بر آورد از خاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض | کز مش کند برای وی آهنگر آینه

ولـه

بخراسان شوم انشاء الله | از ره آسمان شوم انشاء الله
چون طرب در دل و دل در ملکوت | ره پنهان شوم انشاء الله
خضر پنهان کند ز دبر ره و من | خضر دوران شوم انشاء الله
ایمن از کوه نشینان نکند ز | باد و آبا ن شوم انشاء الله
پیش آن کوه پرستان شکوه | کوه سهلان شوم انشاء الله
قمع آنرا که کند کوه پناه | نوح طوفان شوم انشاء الله
ملک عزلت طلبم و افسر عقل | بو که سلطان شوم انشاء الله
تا زند چتر سیه بخت سپید | ابر نیسان شوم انشاء الله
چه نشینم تو با خانه ربی | بخراسان شوم انشاء الله
عندلیبم چکنم خارستان | بگلستان شوم انشاء الله
همه سر عقلم و چون عزم کنم | کاب حیوان شوم انشاء الله (خاک شوره شده ام جهد کنم)
کشتم دیو دلیما بسفر | تا سلیمان شوم انشاء الله (همه تن جان شوم انشاء الله)
چون صفاپا فشان ز اشک طرب | تر گریبان شوم انشاء الله
چون شکرفان ره از کرد سفر | خشک دامان شوم انشاء الله

نکد

نمک افشان شدم از دیده کنون ... شکر افشان شوم انشا الله
گرچو نرگس نگران دارم باز ... گل خندان شوم انشا الله
خشک چون شاخ درنسته شده‌ام ... تازه ریحان شوم انشا الله
سنگ زر دم شده معلول بوقت ... لعل رخشان شوم انشا الله
چشم یارم همه بیماری و باز ... همه درمان شوم انشا الله
عرض آورد بگوشم سرو گفت ... که بپایان شوم انشا الله
چون زشربت بجواب آمده‌ام ... نه زهجران شوم انشا الله
بمزور زجواب آیم هم ... رغم خصمان شوم انشا الله
درفرور چو مرغ آیم و باز ... مرغ پران شوم انشا الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد ... تا لقب زمان شوم انشا الله
گر دهد رخصه کنم نیت طوس ... خوش و شادان شوم انشا الله
بر سر روضهٔ معصوم رضا ... تشنه رضوان شوم انشا الله
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع ... مست جولان شوم انشا الله

الصا

دلنواز من بیمار شما بید همه ... بهر بیمار نوازی بمن آیید همه
من چو موی و زمن تا اجل یکسر موی ... یک سر موی زمن دور چرا مید همه
من کجایم خبرم نیست که مست خطرم ... گر شما تیر نه مستید کجا بید همه
دور ماندید زمن همچو خزان نوروز ... که خزان رنگم و نوروز لقا بید همه

شکر الطاف کرم ساقیم از نشئه ... من بسر منزل شوم انشا الله

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز ... بمن آیید که آهوی خطایید همه
اجلم و نه نها و از بره چرخ و شما ... همچو آهو بره مشغول چرایید همه
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم ... نه شما شمع من و مه شمایید همه
گر بسی روز و دو شب همره ما آمده اید ... سهی شب از من بیچه تا و یل جدایید همه
چو نه کاست شب از شب بترم پیش شما ... گر سر روز بهی روز بهایید همه
سرو بالان شمام سر بالین مرا ... تازه دارید بشبنم که بر نمایید همه
همچو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم ... بر گل تشنه که ژاله هوایید همه
زجه سینه بد لو نفس و رشته جان ... بر کشید آب که کم نه زشفایید همه
همه بیمار پرستان زغمم سیر شدند ... آنک این عشق خود امروز شمایید همه
چون سر انگشت قلم گیرد من از خط بدیع ... در خط مهر من انگشت نمایید همه
پدر و مادرم از پای فتادند زغم ... شما دست زدم کاهل وفایید همه
بنیا وعشر قانتم ز خدا در خواهید ... که هم از کعبه پرستان خدایید همه
بس جوانم بدعا جان مرا دریابید ... که چو عیسی زبر بام دعایید همه
آه کامروز تبم تند و زبانم کندست ... تب ببندید و زبانم بگشایید همه
بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو ... سر زمان شربت نو در قعر اهید همه
تنم از آتش تب سوخته چون عود و نیست ... چون نی و عود سر انگشت بخایید همه
گر بسی پر سحر خیره بنی بر دست ... نی ببرید و بران هیچ سرایید همه
مگر این بت زشما طایفه خواهند برید ... گر سر لرزه چو نی بر سر مایید همه

من

من چو مخمور بت شیفته چشم چه عجب　　که چو مصروع ز غم شیفته را یابید همه
آمد آن مار اجل پیچ غریبت وا بیند　　که بخواهید و بران مار فسایید همه
جان گزاید نفس مار اجل چند کنید　　گر نفس مار اجل را بگزایید همه
من چو شیرم ببت مرگ و شما همچو گوزن　　بر سر مار اجل پای بسایید همه
چون گوزن از بس هر ناله بیارید سرشک　　گر بسرشک مژه تریاک شفایید همه
من اسیر اجلم سرچه نواخوانها چرخ　　بدهید ارچه بخندان شنواهید همه
نه نه از بند اجل کس بنوا باز رست　　کار کافتاد چه در بند نوایید همه
مهره جان رشتند بر ما نید مرا　　که شما تیر نه زرین ضربه رهایید همه
نه نه از بند اجل کس بنوا باز رست　　کار افتاده چه در بند نوایید همه
روز خون ریز من آمد شب خونریز قضا　　خون بگریید که در بند قضایید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت　　بر فغان و فزع هر دو گواهید همه
چون کلید ستم و رغلق کام شکست　　بر در بسته امید چه پایید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم شکست　　از فلک خسته شمشیر خطایید همه
چشم با دام منت از رگ خون پشته مثال　　بر زبان آن رگ خون چند گشایید همه
خوی بر پیشانی و کف در دهنم بس خطرست　　بگلاب آن خوی و کف چه زدایید همه
چون صراحی بقواق آمده خون در دهنم　　زان شما زسر کش جام بلایید همه
جان کنم چون بقواق آیم و لرزم چو چراغ　　گر چو پروانه بسوزید سزایید همه
من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب　　که شما بلبل و پروانه سرایید همه

جان بفرد انکشد دردسر من کشید   یک امروز ز من سیر میایید همه
تا دمی ماند ز من نوحه گران شنابید   وا رشیداه کنان نوحه سرایید همه
هم بموید و هم از مویه گران درخواهند   که بجز مویه گر خاص شمایید همه
بشنواهند مرا شیون من ور دل سنگ   بشنوید آه رشیدا ز شنوایید همه
اشک داوود چو تسبیح ببارید ز چشم   خوش بنالید که داوود نوایید همه
خفه گشتم دم من حلق فرو بسته چو نای   ور بنالید شما نیز چو نایید همه
پیش جان دادن من جمله همه سکجان شده اید   زان چو سگ در پس زانوی عنایید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید   نوحه چند کنید ارچه همایید همه
من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان   گر شما در هوس عید لقایید همه
بس که آتش سری و باد کلاهی فلک   بر سر خاک بخون لعل قبایید همه
چون درخت ز اگرتان رگ جان نبرید   آب چندین ز رگ چشمه چه زایید همه
خاک من غرقه خون گشت بگریید دگر   بس کنید از جزع از اهل خرایید همه
گر من از خرمن عمرم شده برباد چو کاه   جای شکرست که چون دانه بجایید همه
من عطای ملک العرش بدم نزد شما   صبر گم گشت که کم کرده عطایید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما   نامبارک دم و ناساز دوایید همه
اثر عود صلیب و خط ترساست خطا   در مسیحید که در عین خطایید همه
ای حکیمان رصد بین خط احکام شما   همه باد است و شما باد درایید همه
خانه طالع عمرم ششم و هشتم کند   چون ندیدید که جاماسب وفایید همه

ای

ای کرامات فروشان دم افسون شما
علت افزود که معلول بیابید همه

رشتهٔ تب ز گریبان گره رشتهٔ جان
باز نگشاید که در بند هوا اید همه

ای کسانی که ز ایام وفایی طلبید
نوش دارو طلب از زهر گیا اید همه

چه شنیدید اجل را اجل آمد گویی
گر قضا فارغ و مشغول بقا اید همه

یا شما را خط امنست نه زین آب و گلید
که چنین سنگدل و بار خدا اید همه

نه ایرا خلید ارچه ایرا خلید
مرگ را زان چه که ایدر لا مرا اید همه

هم ز بالا چه افتید چو خورشید شام
گر ستاره سیه و صبح لوا اید همه

خشت گل زیر سر و بی سپر آید مرگ
گر ز خشت و به سپر میر گرا اید همه

آستان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت
گرچه جیحون صفت و دجله صفا اید همه

مرگ اگر پشه و مور است از و در عجبید
گرچه پیل دژم و شیر وغا اید همه

بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را
که بدین پایه نظر دست رسا اید همه

ایضاً

زهر است مرا غذای هر روزه
زین کاسهٔ سرنگون پیروزه

وز دهر سیاه کاسه در کاسم
صد ساله غمست شرب یکروزه

دهر است کمینه کاسه گردانی
از کاسهٔ او خطاست دریوزه

در کوزه نگر به شکل مستسقی
مستسقی را چه راحت از کوزه

از چرخ طمع مبر که شیران را
دریوزه نشاید از دریوزه

خاقانی صبح خیز هر شامی
نگشاید جز بخون دل روزه

برتن ز سرشک جامهٔ عیدی ‌ ‌ ‌ در ماتم دوستان دل سوزه

ایضا

دیده از کار جهان در بسته به ‌ ‌ ‌ روی همت زین و آن در بسته به
دوستان انکفت دشمن بد ترند ‌ ‌ ‌ هفت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیماری دارد در غمم ‌ ‌ ‌ روزن چشم از جهان در بسته به
پشت دست از غم بدندان میخورم ‌ ‌ ‌ از چنین خوردن جهان در بسته به
چون بصد جان یکدمی نتوان خرید ‌ ‌ ‌ دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی ‌ ‌ ‌ دیدهای دیده بان در بسته به
خاک پیران هوس می روبند ‌ ‌ ‌ چشم و دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا ‌ ‌ ‌ تا بماند سر زبان در بسته به

وله

راز دارم از دست مده ‌ ‌ ‌ بی خودان را به خودپرست مده
تحفه ساز از دل شکسته زبان ‌ ‌ ‌ اینچنین تحفه را شکست مده
سقف تو تهمت و صید تو مال ‌ ‌ ‌ صید بدهی و است سقف مده
مهرهٔ مار بد مار زده است ‌ ‌ ‌ بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک ‌ ‌ ‌ کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تراست خاقانی ‌ ‌ ‌ تو کلیدش بهر که هست مده
میده شاه تراست تنها خور ‌ ‌ ‌ بسگان ده بهم نشست مده

میده
نان بز

شمع

شمع عینی به پیش کور مسوز — شمع عقلی بدست مست مده
پایکه یافتی به پای مزن — دستکه یافتی زدست مده

وله

درین منزل اهل فانی نیابی — مجوی کام ور جامی نیابی (اهل)
عروس جهان در نکاح فلک شد — که جز عذر زادنش رایی نیابی
ملی ورز ناشوی سنگ و آهن — بجز نار بنت زنائی نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی — جز از دست سرخاک پائی نیابی
دم خاک باتی راس کند زر — پس از خاک به کیمیائی نیابی
نفس عنبرین دار واشک آتشین ران — کزین خوشتر آب و هوائی نیابی
باب خرد سنگ فطرت بگردان — کزین تیزتر آسیائی نیابی
درین هفت ده زیر و سهشر بالا — ورای خرد ده کیائی نیابی
ولیکن نه شهر اگر خانه سازی — به از دل در و کدخدائی نیابی
چه باید بسهشری نشستن که انجا — بجز هفت ده روستائی نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا — علف خانه چارپائی نیابی
ولیکن نه شهر اگر خانه سازی — به از دل در و کدخدائی نیابی
بشب سهشر غوغای یاجوج گیرد — بزورش سکندر دهائی نیابی
زنی رومی آید کند کاغذین سد — که از هندی آهن بنائی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد و گر شب — که سد زنان را بقائی نیابی

ده کیا
پادشاه پادشاهان

بودن ازان زمان شهر و ده چون بهشت
گر نیابی شب و روز اکیایی نیابی

بهمت ورای خرد شو که دل را   جز این سدرة المنتهایی نیابی
بدل به رجوع نو کان سپر دین را   بجز استقامت عصایی نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید   که جز صادق این کنائی نیابی
بصورت دو حرف کج آید دل اما   ز دل راست گوتر گوایی نیابی
الف راست صورت صوابیست لیکن   اگر کج شود هم خطایی نیابی
نه نون القلم هم کجست اول انکه   بجز راستش منفذایی نیابی
ز دل شاهدی راست گو را چو کعبه   همه روی بینی قفائی نیابی
چو دل کعبه کردی سر مرد و زانو   کم از مروه یا صفایی نیابی
برو پیل بنداشت از کعبهٔ دل   برو توران کزین بی وعایی نیابی
بیا کعبه عزت دل ز غربی   تهی کن کزین به غذایی نیابی
گر از کعبه در ره صادق دل آگاهی   به از دیر حاجت روایی نیابی
ور از دیر زی کعبهٔ صدق پویی   بکعبه قبول دعایی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن ار نه   ز داغ غم مرحبایی نیابی
درین خانه غم مقیم است کو را   به از پردهٔ دل وطایی نیابی
بدیها ه خوف آتش غم سپر کن   که اینجا ربیع رجائی نیابی
جو سرسام سرد است قلب شتا را   دوا به ز قلب الشتایی نیابی
بعزم دل نبه کا آینه خاطرت را   جز از صیقل غم جلایی نیابی
غم دین زداید غم دینی از تو   که بهتر ز غم غم‌زدایی نیابی

دلیکن

ولیکن ز بیر غم مجو انس زیرا — ز بیر مرغ ملک سبائی نیابی
بنه مهره کز راست باز این معنی — درین تخت نرد آشنائی نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف — بهمت مشش در گشائی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی — که دل را به پیش هوائی نیابی
دغا در سه شش پیش بینی ز یاران — جو یک نقش خواهی دغائی نیابی
اگر ثلثی از ربع مسکون بجوئی — وفا و کرم هیچ جائی نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این دو — که سازنده تر زان دوتائی نیابی
دو ور کند بر یک شجر لیکن آنرا — بجز از فیض قدسی نمائی نیابی
ازان یک عقاقیر صحرای دلها — درین هفت دکان کیائی نیابی
وفا باری از داعی حق طلب کن — کزین ساعیان جز جفائی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی گربس — حقوق کرم را ادائی نیابی
دم عیسوی جوی کاسپ جان را — ز داروی ترسا شفائی نیابی
در یوسفی زن که کنعان دلرا — ز صاع لئیمان عطائی نیابی
پیر نج آمال تا دل نه رنجد — که از خوان دونان صلائی نیابی
چو سل کرده باشی رگ آید بیده — بصر تشنه تو نبائی نیابی
خرد را حکوبی که بر خوان دونان — ابا بینی ار خود ابائی نیابی
جو کرک اجل گر ز پهلوی زاغ کم خور — که بر خوان خسان لقائی نیابی
فرشته شوار نه پری بش بار بی — که همسایه الا همائی نیابی

نکویی مجوی از کس و بس نکویی   چنان کن که از کس خرابی نیابی
جزای نکوییست نام نکویی   که بالای این بر فزایی نیابی
تن شمع را روشنی سربها بس   که از طشت زر سربهایی نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت   اگر سیم مزد از سفالی نیابی
نه تیز آتشی کز پی خام طبعی   غذا کم پزی گر غذایی نیابی
نه عودی که خوش دم نسوزی بر آتش   اگر چون شکر دلربایی نیابی
اسیران خاکند امیران اول   که چون خاک عبرت ترایی نیابی
بکم مدت از تاجداران اکنون   نه بیره نه بینی نیابی نیایی
گدای مجرد صفت را که روزی   سرش رفت جز پادشاهی نیابی
ولی پادشا را که یک لحظه از پی   کلاهم شود جز گدایی نیابی
گرفتم قبا خسروی نقش اول   ز خسرو شدن جز قبایی نیابی
وگر هست کیخسروی آخر آخر   کیان کیان بی وفایی نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس   کزین تیره مشرب صفایی نیابی
ازین شیر سگ خورده شیری نه بینی   وزین شوره مردم گیایی نیابی
ازین بیش آید کرم می نیاید   ز ریم آهن اسفیدیایی نیابی
مجو از جهان مردمی کین امانت   تر دیک دور از خدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان   ز دندان هیچ اژدهایی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نیابی   از آن آتش آتش و سنایی نیابی

زد و نا نکه برق سرابند ز اول — بآخر سحاب سخای بیاپی
فضات از در ظالمان کرد فارغ — ازین داوکر تر قضای بیابی
تو و یک تنه غربت و وحش صحرا — که از مرغ خانه نوای بیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا — بجز سوزن رشته تابی نیابی
تو چون نام چوبی زبان چوبی بکسل — که جرم را بمور افتد ای نیابی
به چین همت سنگ آهن با را — که آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کبریا بینی از نارسا بد — ز کبریت هم کبریایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو — که چون او معانی سرایی نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه — جهان را سلیمان لوای نیابی
سخنهاش موزون عیار آمد آوخ — که ناقد بجز از اثر خامی نیابی
بلی ناقد مشک باد و هین مصری — بجز سیر پا کند نامی نیابی
گر این فضل بر کوه خوانی همانا — که جز بارک الله صدایی نیابی
عنا بیت خوش چو بکل تحلبندان — که از زخم خارش عنایی نیابی

ایضاً

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام کوثری — گر ظلمات بجز حسبت آینهٔ سکندری
شاه طارم فلک رست زد و بونفت سر — ریخت بهر دریچه انجهٔ زر ششتری
غالیه سای آسمان سود بر آتش صدف — از پی مغز خاکیان لخلخهای عنبری
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و سکندید — یوسف گرگ مست من دعوی هنرگری

گرچه صبوح فوت شد گوش کن پیش از آفتاب
زان می آفتاب وش هان ده صبوح جان پری

در ده کیمیای جان آتش جام زیبقی
طلق حلال رهروان طلق روان گوهری

طفل مشیمهٔ رزان بکر نشاطهٔ خزان
حاملهٔ بهار را زان بعقیم آذری

چون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز جمانه ازرری

رفت قنینه در فواق از جه راستلای خون
راست چو پشت منحنی خون چکدش مصفری

جنبشکی آفتاب روی زمی ارتقاع می
حک نهاده ربع وش بر سر جهره بربری

چون بکنیش کنی کند در پس حلق سرنهان
تا شوی از بلای او شیفته بلا وری

گرته فنقی فلک چاک زند خو فرقش
سرسر ده قواره را از هره کیند ساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد
چون سر ناخنش کند بارک حنک مشتری

چشم سهیل ناخنه ناخن آفتاب وی
گانش وقف را و ده بانی و بادیاوری

چرخ سدابی ازلبش وش قدح گشاد و
اینت نسیم مشک باش و اینت قطاع شکری

سال نو است ساقیا نو بر سال ما تو ای
ی که دهی سه ساله ده کو کهن و نو بری

کاو سفالی اندر آر آتش موسوی در
تا چه کشند خاکیان کاو زرین سامری

می سفال خام نوش آنچه جمانه طرب
لب کلوخ خشک مال اینت شمامهٔ طری

تیغ فرا است ساحه خون سیاوشان کرام
در قدح گلین نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه بین فرشته خوی ازو
سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصب سه وانی آستیی دو رفشان
پای طرب سنگ بر آر ارچه زمی گرانسری

هفت طواف کعبه را هفت تا ن شدیدش
ما و سه پنج کعبتین وا و بهفت داوری

ماکه

ما که ز اختیار چه کین شجر بست زان ما — بد پسران خانه را با دختران سرسری

از بس کینت سگی چیست لشبهه نام ما — درو کشش بلامتی سیم کشش قلندری

لیک بدولت ملک بر ملکوت میبرد — مهد عروس طبع ما نامزد سخنوری

حضرت کعبه آستان ملک طراز آستین — کرده طراز آستین از زر داد همبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین — رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش شیفته راز احمدی — در سخن بلارکش منحرف تیغ حیدری

تا که ز ان دل نوی گز طرب آشناتری — خاک تو ام بخشک جان تا به لب آتش تری

خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام
حد و فاسمین بود جور زحد چه میبری

بر سر آتش هوا و یک هوس همی پزم — گرچه به کاسهٔ سرم بر سر آب میخوری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم — جو جو ام ار چه مسکنی چیست بهانه بی زری

بر دل من نشان غم مانده چو داغ کازران — تا تو زنبیل زنگ زر بر گل زر نشان گری

از تو بهر تهی روی دولت عام کی رسد — خاصه که چون لقا دغر خواص شه مظفری

نور تو لی و سایه من چمن گل و ابر از ان کند — چشم تو و سرشک من زنگ زری و کازری

بر دل خاقنی اگر داغ جفا نهی چه شد — او رسکان کیست خود تا بردت بداوری

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری — خضر ور آمد از درم صبح وش از منوری

ایضا

شعلهٔ برق روز نو غرنش از مبارکی — قله برف صبحدم بینش از معطری

سفینهٔ مه احمدی جنبش از کشاده‌ی — روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری

دست عصاش موسوی کوه بر آب رسته‌ی — کرم روان عشق را کرده بچشمه مبری

مه قدم و فلک روا از تف آفتاب وره — چهره چو ماه منخسف یافته زنگ اسمری

دیده مرا گرفته لب آتش پارسی رتب — نطق من آب تازیان برده به نکته دری

گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم — مهره بکف نهفت حال این همه ورششدری

در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله — نرگس چاک جامه لاله خاک بستری

حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنگ بر کشند — از پی آن چو ماه نو زرد و نزار و لاغری

چند نشانهٔ عرض بودن و بی‌نشان شدن — جوهر نور هستی سایه بنیست جوهری

مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی — طالع تو اسد چرا چون سرطان مدبری

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشهست وبس — خاص کبوتر شش تو باش ار همه نسر طایری

ورز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایهٔ ذو الجلال هم ز فلک این ندا شنو — اینت مجاها هادی اینت مظهر فری

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری — ششش نه و داده دیده‌ش قصر دوازده دری

عقدهٔ نقره چنگ چرخ آمده در جنبشش — او همه شب بکند دهم کند روا ز اشتری

یافت نگین گم شده در بر ماهی چو جم — بر سر کرسی شرف رفت ز جاه مصطری

هیکل خاک را ز نو حرز نوید آسمان — ور حرکات از ان کند جدول جوی مسطری

خاک در خدایگان کز بکف آوری زرو — (غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود) با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان — وحی بجانش آمده آیت عدل گستری

[illegible]

خسرو

خسرو صاحب القران تاج فزون خسروان / جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

هشت بهشت صدر او دست قدر بجند منبرش / کنبد طاق دیس را بسته بطاق چاکری

گر عظمت بهند جو جم مظهر بنیم خایه را / خانهٔ مورچه شود نه فلک از محقری

گو بر ذوالفقار او گر نه علیست چون کند / پشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

ولدل مشتری پیش جنبه زد اندر آسمان / آه دل زدل کنان زخل قطعت الثری

شاه بر اسپ سلپتن رخ بکند پلنگ را / پر نقط بهق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این حرم حلال را / نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

ور بربیع حصرمی زاده جنابه چون عنب / برده خباب از آسمان کرده همه دو پیکری

گر بد و خبل بخس لی بهیش زند عدو / کی بد و زرق بسته سر بسقطی شود سری

لعبت مرده را که اصل از بخ زنده کرده اند / از دل سپر عاشقان بحضن بینت دلبری

سخت تغابنی بود جو رحر بر سیبه را / لاف زنی زخارشت از صفت سمنبری

ای جو هیولی فلک صدر تو از قیاسها / وی جو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح مار وش نیزه ی گاو آسمان / چون تف گز زکا وسپر شوکت مار چنبری

رمح تو راس شرده کز برش افتاب طاس / از بر ماه جاروه سایه کند صنوبری

حلقه بپای ماه نو تیرهٔ تست لاجرم / تیره کشت فلک سزد زانکه سماک ازهری

سر کمالت از برت از بر عرش برشوی / نیست جهانت سدره از سر سدره بگذری

زبدهٔ دور عالمی زان جو نبی و مرتضی / بحر عقول لادری شهر علوم را دری

تا به پت لشکری نولی کرده بتیغ هندوی / نقر کفر بیشه را سن کوی بشکری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت | روح و سروش آسمان هدهدی و کبوتری
گر به شعری یمن یمن شمال تو رسد | سنبله شود سهیل وار از نمکند مشتری
از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو | چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوّری
وز سر ناوک اجل سورهٔ بخت خصم را | دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری
خط و پیش زبر و خاک کنند بر سرش | خصم تو شد چو خط ز خاک سبز از ابتری
بنگ شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو | فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری
ونه اسد کجا شود خاک در نه سنبله | قوت موم آتشی فعل ز قوم کوثری
تخت تو در مربعی عرشی و کعبه کند | شاه مثلثی از آن کاثر چرخ اخضری
گرده نصد رکعه در بد مشام عرشیان | خاک درت مثلثی و خمهٔ چرخ مجمری
یک شه صد هزار تن می‌هنت جو آفتاب | ور چه نصد هزار یل بدر ستاره لشکری
مرز عراق ملک تو نی علم عراق چه | گر شجره هفت جد وارث نعمت کشوری
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق | پس تو میان این و آن واسطهٔ مخیّری
گر به قبول و سلطنت قصد کنی بدار ملک | از پی سم کوه پیکران خاک عراق بسپری
ور بمدینة السلام آوری از عراق روی | دجله در آتشین عرق خون شود از تنبری
وز عراق وقت را عزم غزای کنی | از سر جار حد و دین شحنهٔ کفر بر کری
در عقبات راه دین بهر عقوبت عران | تیغ تو و وزخی کند آب سنانت آذری
بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی | ور بر آتشت کند حوت فلک سمندری
چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از عران | تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

باد

باد صبا بر آب گر نقش قد افلح آورد ... تا تو فلاح و فتح را بر شط سلطان ربی
فرضه عسقلان و نیل از شط سلطان دگر ... هست حرس با رکین از سمت مذ وری
خاک معسکرت فلک ساخت خطوط روشنان ... زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
زیر طناب خیمه ات عرش خمیده رفت و گفت ... ای خط جدول هدی حبل متین دیگری
پور سبکتکین نیم پی دولت ایاز خدمتت ... بنده بد ورد دولتت رشک روان عنصری
گرچه بد مدیحش از بن دو عرب و عجم روان ... شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری
در صفت یگانگی آن صف چارگانه را ... بنده سه ضربه میدهد در دو زبان شاعری
با دو چو روز آن جهان چندین الف سال تو ... پیش ز مدت ابد ذات تر معمری
کرده منجم قدر حکم کز اختر بتو ... فتح لوای طالعی حشف بنای کافری
مالک دست سائلان وسعت جام خسروی ... بندت و پای سرکشان پایه تخت سروری
بخش تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی ... حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سنجری

گرد معسکرت فلک رخت کشید کز [illegible] ... گفت بخوبیت [illegible]

وله

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری ... خیز مگر برقع می برقع صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر ... بر صدف فلک رسان خنده ز جام گوهری
برکش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد ... این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری
ساخت فرو کند ز اسپ آینه بند آسمان ... صبح قبا زره زند ابر کند زره گری
زانکه برهنگی بود زیور تیغ صبح وش ... صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی ... که چو حلی دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده نی | خنده کند نه قهقهه صبح نو بر گل طری
روز بروزت از فلک نزل و صبح میرسد | صبح سه کرد وار بکف جام صبوحی آوری
نو بر صبح یکدست اینت شگرف اگر دهی | داو دمی که میدهد صبح دمت بنو بری
فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد | صدره اگر قضا کنی تا نشود صبوح نشمری
ملبنت زنامده خبر و ز دم رفته حاصلی | حاصل وقت را نگر تا دم رفته بشکری
عمر ملبنت رخنه سر حادثه سیل پل شکن | کوش که نا رسیده سیل از پل رخنه بگذری
آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
آهو کاسک نوام بر جه و گرگ مست شو | خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ بر بری
برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه | گرچه ز خواب جسته خوش ترش و گران سری
خواب نومی نشاندم بر سر آتش هوس | کان همه مشک بر سرت وین همه مغز را بری
شو به گلاب چشم من خواب جهان عبهرت | تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری
هم بگلاب لعل بر در دو سرم که از فلک | با همه درد دل مرا درد سر است ز سری
برق تویی و میدهد من سوخته توام کنون | سوخته بید خواه اگر از تو عید پروری
رقص کنان نگر خره لعل عنب چو روی تو | طوق کشان سر ویش چون خط تو عنبری
بر عنب و دم خره خنزور کاب باده ده | چون دمش از مطوقی چون عنبش ز احمری
مسطری که از فلک خوانچه زر بر آیدت | خوانچه کن و چمانه کش خوانچه زر که پیری
خون جگر بخورده از سر خوانچه فلک | عمر تو میچو زد و تو هم در غم خوانچه زری
کرده چرخ چو بجو دیده و آزموده | کرده بجور چو جوت هم بخیال ادوری

درده از آن چکیده خون ز آبله تن رزان
کابله رخ فلک برده عروس خاوری

از بس زر اختران کامد بر محک شب
رفت سیاهی از محک ماند سپیدپیکری

تیره شد آب اختران ز آتش روز و می‌کند
بر درجات خط جام آب چو آتش اخگری

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا نو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

آن می و جام بین بهم گویی دست شعبده
کرده ز سیم ده دهی صرّه زر ششدری

در کف ساقی از قدح خفته لعل آتشی
در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
او نه مه ز جام اگر آینه میبرد پری

در کف آهوان بزم آب زرست و گاو زر
آتش موسویست آن در بر گاو سامری

از قطرات جرعه‌ها لاله رز و ریخته
یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

وز خور آفتاب ده و ز تتق سپهر گون
گشته برنرهٔ فلک حامله هم بدختری

چون ز دهان بلبله در دهن قدح چکید
عطسهٔ عنبری ده مغز زمانه را تری

کرده بجلوه گردنش با دم مسیح مریمی
کرده بنقش بتشکن ها ز خلیل آزری

مطرب سحرپیشه بین در صور سرافیلی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری

چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین
خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

دست رباب سر یکی بسته بدو رسن گلو
زیر خزینه شکم کاسه سر مصطری

نای عروسی از حبش ده خیش بیست و بس
تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری

چنبر دف شکار که ز آهو و گور و نیز و سک
لیک نه هیچ وقت از او هیچ شکار لشکری

روز رسید و محرمان عید کنند در سپید — روز چو محرمان زنند لاف سپید چادری

در عرفات بختیان هدیه کرده پی سپر — ما و تو پی سپریم هم بادیهٔ قلندری

در عرفات عاشقان بختی بخیر تو یی — کاکنه بارکش تری کز همه بی خبرتری

دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — چون تو صبوح کرده‌ام مرد نماز دیگری

در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان — محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

در بمنی اجوز دزین خون حلال جانوران — ما نخوریم خون رز تا نخوریم جانوری

سر که کبوتری شد هم ثواب در رسد — خنجر و زیر گلوی دل کو کشدت کبوتری

سنگ فشان کشته خلق از پی دیو در حجر — ما همه جان فشان کنیم از پی خم بخوری

در بطواف کعبه اند از سر پای سرزنان — ما و تو و طواف دیر از سر دل به سرسری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه گه کنیم از سر زلف سنغری

کوی مغان و ما و تو مر سر سنگ کعبه — ورد تو کرده در فرمی دست تو کرده ساغری

طاعت ماست با کنه کز نام در خورد — روی سپید جامه را داغ سیاه کارری

کعبه زاهدان رسد دیر بما سبو کشان — بخشش اصل و آن همه ما و تو از میان بری

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست — داور مان خدای ما و این همه حیث داوری

گر حج و عمره کرده اند زور کعبه رهروان — ما حج و عمره میکنیم از در خسرو سری

خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد کزو — در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

ماه بماه سکنید شاه فلک کدیوری — عالم فاقه بر زده را تو شه و بده توانگری

مایده سازد از بره بر صفت توانگران / برزگری کند بگاو از قبل کدیوری
موسی و سامری شود گاو و بره پرورد / آب خضر برآورد آینه سکندری
سنبله بیند ازو شود روضه صفت بتازگی / خرگه ماه ازو شود خلدوش ارمسوری
چون بدهان شیر شد خشم پلنگی آورد / روی زمین شود زنف پشت پلنگ بربری
تیر تر از کبوتری برج به برج میپرد / پچنه زرهی نهد دربدر از سبکپری
پهر سر سه برج نوبچه نو برآورد / یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس / چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
از سر خوشه تا کشد داس سکشت در گلو / گر درگ گلوش را بر سر داس نشتری
گوی از آن رگ گلو ریخته اندر رز آن / این همه خون که میکند آتشی و معصفری
باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک / تا حلی خزان کند صنعت باد آذری
گرمی صنع زرگری کوره گرم به بود / کوره سرد شد فلک زین همه صنع زرگری
گر همه ترازوی زر خلاص درخور است / خوبتر از ترازوی فلک زین همه هست جوهری
ورنه ترازوی فلک زر کر قلب کار شد / نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
عید رسید و مهرگان باد و جنیبه براثر / مرد و چینه بکعنان درکر و تکاوری
شاه طغان حرخ هین باد و غلام روز و شب / کین قره سنقری کند وآن کند آسنقری
شاخ چو مریم از صفت صوفی تنش نهته کر / کرده بسان مریمش نفخه روح شوشتری
عیسی خرد را کند تابش ماه و ایجی / مریم عور را کند برگ درخت معجری
میوه چو بانوی حسن تت در پس حجلهای زر / زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تاک ز رنج رازان گشته جذام داده بر — وز یرقان شدست زر همچو ترنج اصفری
نخل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا — پارهٔ زرد بر کتف دوخته این مشتری
سیب چو مجمری ز زر خورده عود در میان — کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو شاطکان زده بر رخ سیب خالها — سیب برهنه نافه بین نافه دم از معطری
خال ز غالیه نهد نرگس و روی سیب را — خال ز خون نهاده ماه اینت نشاط فری
نار همه دل و دهن دل همه خون ز عاشقی — سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف — خط سغرمان شده برگ رزان ز معصفری
سار بشاخسار زنگی چار پاره زن — خنده زنان چو زنگیان بر رز ای رزگری
در بر پیدبن نگر لشکر مور کرده صف — گرد لوای سام بین موکب جام لشکری
گرچه درخت ریخت زر و رچه هوا فشاند در — هم نرسد بجود شان با کف شه برابری
خسرو ذو الجلال بین از ملکی و سلطنت — مستحق الخلافتین از بلوچ سکری
شاه معظم اختسان آنکه رضا و خشم او — نحس بر زحل شود سعد برای مشتری
قامت صاحب افسران حلقه افسری شده — برده بسجود افسرش با همه صاحب افسری
ای بحسام نیلگون یافته ملک بوسعی — بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلک نیست بهاء دولتت — دولت بوسعید را عقل نهاده مشتری
از فلکی شریف تر با شرف مسیحی — از ملکی کریم تر با کرم مصوری
بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی — ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالبی — احمد عرش همتی عیسی روح منظری

242

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی — رستم زال دانشی زال زمانه داوری
ربع زمین درگهت ثلث شند و بعد ازین — زاسنوی خط استوا در خط حکمت آوری
عالم توتیا کند رای تو از مهندسی — کشور نور قمر زند فر تو از موثری
ام تو نقطه افکند بهر سه نوع اگر کند — هفت محیط وایکی چار بسیط مادری
عدل تو مادری کند ملک بپرورد به خان — گاتش و آب را و مه با گل و مل برادری
چرخ مد و راز شرف عرش مربع از علو — طوف در تو میکنند از پی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن — شانه دران مربعی آینه در مدوری
کشتن حاسد ترا در و حسد نه بس بود — کو تکلف حسن تو دارد و امید بهتری
روی بهی کجا بود مرد زحیر اکه خود — وقت سقوط قوتش صبر خورد سقطری
ور همه پیله فلک پیله ور زمانه را — منبت به تخت خصم تو داروی ورد تب بدی
خنجر کنزائیت هم بکد وی مغز او — میدهدش مزوری تا رهد از مزوری
تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
انت معسکر ظفر خاطب اعجمی زبان — زاعجمیان عجب بود خاطبی و معنبری
قایم پنجم آسمان مستقیم ارشتم رفن — اشقر و نعل عبقری انش و لون عنبری
پایه تخت زمیدت بر سر تاج آسمان — گر سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
تخت حساب شد عدو کرده خاقان تاج — چهره چو تاج خسروان دیده بخت جوهری
تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد — تو سر گوهری تر از مغفر تاج گوهری
تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک — بهر عماریش کند ابلق کینی استری

بیله
خریطه عطار

نعل ستور تو بنزد حلقهٔ فرج انثرت | تاج سر ملکشهی پارهٔ دست سنجری
جون ز کهٔ سخن رود در شرف جلال کین و | جون اسد و اثیر و خور ماری نوری بری
گر کذری کند عدو بر طرف ممالکت | زحمت او جه کم کند ملک ترا نفری
گر جبنی ز بتکده بر در کعبه بکذرد | کعبه ز لوث کعب او کی فتد امطهری
با شیخ او بناسخی باز دهی که در ظفر | ناصر ایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان | جون سخن آری از نکت سحر حلال خاطری
زان کرم است سر گران جان بسر سبکتکین | زین سخن است فی المثل سبک عنصر طبع عنصری
تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی | محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی با سگ درگهت چنین | کافر دیر اعظمی قحر صلیب اکبری

دا لصا

جون صبحدم عید کند نافه کشائی | بکشای رگ خم که کند صبح نمایی
آن جام صدف ده که بخندد جو زنخ صبح | جون صبح نمودار صدف غالیه سایی
در حمکده زن نقب که در طاق فلک صبح | هم نقب زند و مرغ بر دداد کوای
جون کشت صبا خوش نفس از مشک می صبح | خوش کن نفس از مشک و می انگار صبایی
مرغ از کلو الحان سخ تا ساخت دم صبح | بر ساز سه تا جاک زد این سبز دوتایی
شو خوانجه کن از زمره و لاهش که کیتی | رسمی جو زد از خوانجهٔ زرین سمایی
ای خوانجه کرو ون کم نوالت همه زهرا بست | نانت ز جه شیرین و نو جون تلخ ابایی
جون خوانجه کنی تا ز سر کرسنه جینی | از خوانجهٔ زرین جکنی ذله کدایی

چون پوست فکند وز دهان مهره برآورد — این افعی پیچان که کند عمر گزایی
می نوش کن و جرعه برین خمره فشان زانکه — دل مرده وزین خمره پیروزه وطائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج — گر طفل نه شعبده بازیچه چرائی
جامست چو اشک خوش او وهمه بزم — مرغان سلیمان و پری روی سبائی
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف — تعویذ خرد کم کنی و سلسله خایی
شکست بعقش در گلوی بلبله بس گفت — ای عقل چه دردسری ای می چه دوایی
آن لعل لعاب از دهن کاو فروریز — تا مرغ صراحی کندت تعبیه نوایی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست — دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از پیکر کاو آید در کالبد مرغ — جان پریان گر زتن خم یافت رهائی

والصبا

از گاو بمرغ آید وز مرغ بماهی — وز ماهی همین سوی دلهای هوائی
ماه نو ما حلقه ابریشم چنگیست — در گوش کن آن حلقه چو در حلقه ماهی
می کش بکش اسپ زمین و فرستم چرخ — ای چرخ وزمین رقص کن انگار هوایی
این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را — مخطست و نو برآخر سگین سیاهی
ترک علفت نیست نه در شهر و نه در ده — اینجا چه امیری کنی آنجا چه گدائی
چون اسپ ترا سخره گرفتند بدان — خشک آخر و تر سبزه چه در بند چرائی
در کاسه سر دیگ هوس پختن تو چند — هین ای ده خام آر مکن خام درآیی
بگذران هوس جام چو بگری برد از تو — زانکه از سر سام هوس بر سر پایی

گر محرم عید نه همه کعبه ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه ستائی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
عریانی بیرون و درون لعل قبائی

کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم
با عارض و زلف و لب ترکان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان چنین به
از طاعت آن کعبه نشینان ریائی

یا میکده یا کعبه یا عشرت یا زهد
اینجا نتوان کرد به یک دل دو هوائی

گر چنگ دل اندوده تغییر ورد دستش
تن عودی و مشکی شده دل ناری و نائی

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی
بر طفل حبش روی معلم شده نائی

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم
زاینده روحی که کند معجزه زائی

بر کاسه رباب آخر خشک خر عیسی است
کز چار زبان سکنه انجیل سرائی

نائیست یکی مار که ده ماهی خوردش
پیرامن دو چشم کند مار فسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوشست همه تن
در حلقه سگ تازی و آهوی خطائی

خاقانی و بحر سخن و بارگه شاه
لطفش صدف و این غزلش در بهائی

جان پیش کشت سازم گر پیش من آئی
دل روی نهایت دهم ار روی نمائی

سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز
کاهی که بمن دل من زان بگشائی

دل جای تو شد خواه روی خواه نشینی
بر تو نزند حکم که تو خانه خدائی

خورشید منی من بکه راحت طلبم زانکه
من در شب هجران و تو در روز صفائی

که که بسر روزن چشمم گذری نه
بیمار دلم باز پرسی و بینائی

این غارت جان چیست خود این خنجک تو با کیست | گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربایی
هیچ افتدت امشب که بر افشاندگی من | رحم آری و در کاهش جانم نفزایی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان | یا بر جگر ریش بمهمان من آیی
تو بر جگری دست نیالایی و حقا که | خنجر بر جگری منت عرا دست رسایی
خستی دل خاقانی و روزیش پرسی | کای خسته هجران من آخر تو کجایی
او در سخن بالغه برده قصب السبق | چون حسن و نعمان کرم از حاتم طایی
کیخسرو ایران ملک مغرب کز قدر | بر خسرو و توران رسدش باج خدایی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی | کز چشمهٔ جودش نکند خضر جدایی
اقلیم کشایی که ز جاسوسی عدلش | بیچاره نیارد که کند کاه ربایی
شاهی که دو صد نغمهٔ کرنای فتوحش | گوش کر پیران فلک را شنوایی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز | هم واجبهٔ امنی و هم دفع وبایی
شمشیر ملک دید ماهی گفت فدینا ک | طاغوت پرستان را طاعون بلایی
از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ | کز آینهٔ مملکت زنگار زدایی
در شانه دست ظفر آینهٔ غیبی | هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی
ای تیغ ملک در کف رخشانش تمامًا | در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیایی
زهر نو برد عارضهٔ احمقی ار خصم | احسنت زهی زهر که تریاک شفایی
ای تیره شاه ای قلم تختهٔ نصرت | از نقطهٔ دولت الف غرو علایی
ای دست ملک کج کج اگر ساغر و شمشیر | ماهی و نهنگند تو دریای سخایی

ای جود ملک واهب رزق و جهان را — امید بنبست و توضمان دار وفائی
ای رایت شه نادره ارزانی وقایم — بحر عدنی کوهی یاکوه صفائی
ای پرچم رایات ملک چشم بدت دور — کز پر غراب آمده در فتنه همائی
جون نقش بصر در سیهی نور سپیدی — جون زلف بتان در ظلمات اصل ضیائی
مثنی حجر الاسود و کعبه علم شاه — تا کعبه کجا بیت و آن کعبه کجائی
ای رای ملک ذات سپهری که بدو وقف — با صاعقه خشمی و با ابر عطائی
ای نام و خاتم جمشید که بر تو — ختمست جهانداری و حقا که سزائی
ای تحت لوایت همه آفاق ندانم — ظل ملک العرشی یا عرش لوائی
جون آدم و داود خلیفه توئی از حق — حق زی تو بپاید که پناه خلفائی
گر رحمت حق هست عطاپاش و خطاپوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی
گشت از تو عطا مست و خطا نیست زهی شاه — عیسی عطائی ملک الموت خطائی
بهرام اسد هیبتی ارچه که به بخشش — خورشید فلک همت برجیس حیائی
چو نماه همه عزم چو شعری همه سعدی — جون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی
بودند کیان بهتر آفاق و نیایت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث دهائی
در کشور دولت جو نبی شهر علومی — در بیشه صولت جو علی شیر وغائی
مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه — از نسل فریدونی ز آل عبائی
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون — جو ذره به آئی جو شه روز نمائی

آوازهٔ کوست بصد اسکو ه (نبدرد) — ترسد که شود سست دل از سخت صدائی
از گرد سیاه سپهت بزن گردون — قطبی شود این ازرق عین الروسائی
ای یک شه صد لشکر جرار چو خورشید — کارایش این دایرهٔ سبز عطائی
محتاج بلشکر نه الا که ز دولت — دارندهٔ لشکر که این هفت بنائی
دولت ببر و منت رسمی و معانی — قران چو کنند رحمت بوعمرو کسائی
جمشید کیانی نه که خورشید کیانی — گر نوز عیانی همه رخ عین سنائی
چون فصل ربیعی نه که چون اصل ربیعی — گر جود طبیعی همه تن لطف نمائی
قدر تو بر افلاک سپه راندنش گفت — ما در تو بگنجیم که بس تنگ فضائی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها — اختر شمران رومی و یونانی و تائی
تسییر براندند و براهین بغبر وندند — هیلاج نمودند که جاوید بقائی
کردند همه حکم که در بالصد و هشتاد — الجاز بدست آوری و روم گشائی
خواهند ز تو امن فزع یافتگان زانکه — در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
گرچه ملک الغرب توئی تا ابد اما — بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی
هرچند که پیک دهد آسایش بدوام — بدام بشاهی به و لیک شفائی
صد منزل از آنسوی فلک رفت نیابت — ور قدر تو صد منزل ازان سوی نیائی
زلزال فنا گر بدر و سقف جهان را — تو سد همه رخنهٔ زلزال فنائی
ایران ز تو شد حسرت غزنین و خراسان — چون گفتهٔ من رشک معزی و سنائی
فی وصف معالیک و معانی و ثناست — افدیک بمعنی و معادیک فدائی

اصبحت ورس الامر انخت جاحک — امسیت وخیل الشعر الحث لو ائیی
در شان من و تو سنجا و سخن امروز — ختم الامرایی به و ختم الشعرائی
بادا ز مدد عدل تو پیوند حیاتت — کز عدل قبول آور اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت — ادریس بقا باش که فردوس لقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا — کو را ابد الدهر چه اندازه تو پائی

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی — وز نیم کشت غمزش قربان تازه بینی
بگشا کمان دو زلفش وایمانت تازه گردان — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی — شمشیر تیرپایی فرمان تازه بینی
ز کان غمزهٔ او چون در کشند یا سیخ — در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی — در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
هر دم ز برق خنده اشرحچن کرد بوسه بارا هن — بر کشت زر و عمرم باران تازه بینی
چون بر استان سلطان بازآمدی ممکن — در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش ابو المظفر شاه اخستان کز دم — با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آنکه از فضل و دولت اش — بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش — بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالیت حضرت کز عنصر گمانش — برتر ز هفت پنهان پنهان تازه بینی
در نبایه رکابش فتنه بخفت و دین را — در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی

حالی بیاد و مستی بر خاک پایش افشان — خاقان را در آتش از مرسیت غم تو عشقش
کامکار بزم صدر جهان تازه بینی — تا تو بیان آتش بستان تازه بینی
گر درد و فاقت دردی گذشت بر دل — ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی

بخش

بختش به صبح خیری تا کوفت کوس دولت — کلبانگ کوس او را وستان تازه بینی
خوا باد سپهر گاندم خورشید گوی گردد — چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
صف بسته عقل او را عقلی که چون سلیمان — بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
مهوس چو باغ رضوان با ضبعه سلیمان — کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
در خطب شاه کیهان خوانیش گر نکویی — در پهر طاق و پیش کیهان تازه بینی
زو عالم خرف را بر نای بعث یابی — زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
یا رب چه دولتست این کز نازکی و تیری — هر ساعتش فتوحی برسان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان — چوگان و گوی او را میدان تازه
می نضج دولت او سرسامیست عالم — گز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدست پیش بزمش کز ترل آسمانی — چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هفت آسمان سپاهش وز آفتاب فضلش — دیباه بندگان را انبیان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در منت خلد ملکش — از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
وسنتش بکان چه ماند گز نعل تاج شاهان — بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش ز کم تعالی ماند کرم پیله — کو راز کرده خود زندان تازه بینی
تیرت زحل بسوزد گز کام حوت گردون — بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان — بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بختش که در لب او — تا مهد را بهر دم پستان تازه بینی
نوروز زان گشاد دست از موکب جلالش — تا پیکر جهان را خندان و تازه بینی

تو شنیدگی که از نو سخن از خوان او شد
کو در نامه‌ای اگر نو بزبان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش
در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت
زو نامه کرم را عنوان تازه بینی

خمسین و الف بادا ثلث بقاش گر وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

وله

نثار اشک من هر شب شکر ریزست پنهانی
که همت را ز ناشوییست با زانو و پیشانی

چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن
سرم باز از سر زانو کند دامن گریبانی

سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه سازد
در آن حلقه ترازو دار بیاعان روحانی

دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کانرا
ز بس دندانه کش بینی دهان نفرمش خوانی

سر احرامیان در دبر زانو بهست ارا
صفا و مروه مردان سر زانوست گر دانی

تو زین احرام و زان کعبه چه دانی گر ز دون حشمتت
ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی

شدست آیینه زانو منقش از شانه دستم
که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی

ملمع کرد از خون آلودم از باران اشک آری
ملمع سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی

هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم
نه صرافم چه جو هم کرد نقد انسی و جانی

هوا خفتست و بستر کرده از پهلوی نومیدی
خرد مستست و بالین کرده از زانوی نادانی

از آن شد پرده چشمم بخون جگری آلوده
که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی

سپین بر روزن چشم عروس نو ز نظاره
که بنید نحکان دیده را در رقص مهمانی

به هیچ آه من در بر چو زانش خبری و انگه
رسن وار آتش چنبر گره گیرد ز بیچانی

بکون

بخون ساده مانند اشک و خاک سوده مانند رخ
مگر رخ نعل بیجان است و اشکم لعل بیجانی

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن
شود سامان نصب من همه بر گنج سامانی

دل از تعلیم غم پی چه معاذ الله که بگذارم
که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

ازان چون لوح طفلانم بسبزی اشک روی زرد
که دل را نشرهٔ عید ست ازان پیر دبستانی

رقوم اشک اگر بینی بجیم و نقطه بر رو هم
رقم غم زهر حرفی بید و همزه بر خوانی

به بستم حرص را چشم و بشکستم آز را دندان
چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

شعاع آمد میان عیسی و من گلشن جدت
بجان آن همه بخشیدم هم از عیسی بارزانی

فلک چون آتش و دهقان بسان گلبن گشته مرا
که بر مالک مسیحم منت ساحی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی و زین شک آفتاب انگیز
سپهر فرمود و لیکن دار و زوبین کرد هامانی

مرا آیینه وحدت نماید صورت عنقا
مرا پروانهٔ غرلت دهد ملک سلیمانی

چه جای غرلت و ملکست کانجا ساحت بزم خوان
که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مرد مهمانی

وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه را بزن
پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
مگس رانها کنند از پر طاوسان سمانی

نکو میر دولت از وسر و بدر طبع آلوده
طرب بر مرد مستست از عید و غم بر کار قربانی

بهشت آب و خاک آری ز بهر ظلمت بشویم دل
که مقصودش حجی هست و مر مقصود ظلمانی

دلم را منزلی پیش است و البس ماندگان از بس
که راهش سنگلاخست و سهم انگیز بالایی

دل اینجا علتی دارد که نصحی هست در پیش را
هنوز او در فورش بسته است و بیمار بحرانی

هنوز اسقف بار من رفت از شحوان سر
هنوز در شور و روز و بیم و ساخت زندانی

مرا چون بر نشستن خواست سلطان خرد گفتا
که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

بدیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه
بخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه سرّ است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواندستی
نه اهل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع نفس طبع می در کز خردمندی
بآب غسل حیض نفس میشوی از مسلمانی

چو طاوست چه باید نفس اگر باز هوا گیری
چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

ترا کعبت شد ازین بازار بگذر خاک بیزی تن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی

مغانت خاک بیزی راست تا زرها بدست آری
تو زر در خاک می بازی و آخر دست میمانی

چه سود از لوح واماند ز نقطه اولین حرفی
که از وی گران باری ز ابجد حرف یا یانی

اگر خواهی گرفتار زیر روزی روزه عزلت
کلوخ انداز را در دیده راوق ریحانی

وگر یک ره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
وضوی آب و امان کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طبیبت بس
چو مسکین ساز تا او باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها شسته
که بر دولاب دوران هست کارش کاسه گردانی

عیار دهر کم از هست دیدم زانش همت
بزر زیفست چون آتش با زر امینت ارزانی

نگشتی ماند این ایام دوش چرخ سرگردان
باعمی ماند این کشتی وفا بد باد آبانی

فلک هم مرکب شدست گر جولان کنی چون کشتی
عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدانی

همه دور فلک جور است و تو وام فلک داری
ز پیکار فلک بیرون توانی رفت سوانی

فلک را شیوه بدبختیست در کار نکوکاران
تو چون دوران بفعی دمساز کار از فعل دورانی

اگر با بخت بر ماده فریبند این خداوندان
چو بختی نا بد بختی کش از هستی و حیوانی

بهرنا

بهر ناسازی و رسازدل برنا خوشی خوش — که آیت زیر کامت وکمالت زیر نقصانی
معلولی تن اندروه که یاقوت از فروغ خور — بعوری کرد عور از اقسک پوشش زنتسانی
اگر از بوی یکی کرزیت نیست از یاران — بیار بد قناعت کن که بی یار نیست سجانی
نه عیبی داشت از یاران بکیه سوزنی در بر — نه سوزن شبه دجالست یکچشم صفاهانی
وگر عنقایی از مرغان زکوه قاف دین بکذر — که چون بی قاف شد عنقا عنا کردد ز بالانی
سلاح بی‌دین بهتر که زنبور از پی سهندی — جو کیبلی کور دین پوشت فرو چین کرده باکانی
از آن در خرقه آدم خشن جولی که در باطن — مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی
ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی — که ازرق پوش چون سکان خشن پیرهن جو سوهانی
از آن بر بنز رسندت پتک همچون پای پیل کو — که سندانی و در زیر سیه شکل کعبه امانی
زجیب موسوی لافی و بس چون اژدر موسی — بلای تسع آیاتی نه مرد سبع الوانی
فرو کن نام آزادی برافکن لام درویشی — که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی
بهو آسا غباری و وزر بر کتف مسلمانان — اگر شان بر در اغیار دین هیچی بدربانی
بسختی جان سگ میدار و ها نا چون سگساران — بلا به پیش سگساران چه سگ دم ارجنبانی
ملبس پیرزن مانند حصور ناکسان کاول — وضو باطل کند و آخر ندارد زنار نستانی
هوا چون خاک پای و آزخوک پا کجا هست شد — خراج از دو سر دمی روی و می خوی تنبانی
جه باشی مشک سقایان کنند قوم که استسقا — نثار افشان هر خوان و کوات اسنان جلجانی
عمارت دوست شد طاوس از آن پای کلیسی دار — ولیکن سر زرکی یافت بوم از بوم ویرانی
سبشه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی — به ازبا قوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی

کور دین کلیم

۲۷ زره

[illegible]

نماند آب وفا جایی مگر در جوی درویشان
باب و دانهٔ ایشان بساز از مرغ انسانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاج‌اند سلطانان بآسیب جهانبانی

بدا سلطانیا کورا بود رنج دلاشوبی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

سخن گفتن بکنه خشم است بیدانی و پیری
فلک را این که میگوید بخاقانی بخاقانی

بجوان معنی آرایی براهیمی پدید آمد
نه پشت آذر صنعت علی نجار شروانی

وگر بر احمد مختار خواهند اینچنین شعری
ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امسال بر شکر که سلطان
که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی

چو آواز وفات ناصرالدین در عراق آمد
من و خاک عراق آشفته شبتم از پریشانی

بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه
برابراهیم ربانی و کعبهٔ صدق ایمانی

مرا او بود هم نوح هم ابراهیم دیگر کس
همه کنعان نااهلند یا نمرود کنعانی

خلافت دار احمد بود و هم احمد نداکردش
که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی

دل از هش رفت چون بوسهٔ جان بپیچید چون نعمان
که مرد آن بوسهٔ دستی که کلکش کرد ثعبانی

ز قطران شب و کافور روم حال این آمد
که از نم دیده کافورست و ز غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
مرا کافور و قطران زاد و داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پسر غم سوخت و رحانم ز دان آتش
که همش عرق شریان گشت و دودش روح

حیوانی

سخن در ماتمش اکنون که من چون مرثیه خوانم از او
در کفن فرو بستم بمرگ عیسی تابانی

علی را گو که غوغای حوادث گشت غمخوارا
علی وارا ز جهان بگسل که ماتم وار عثمانی

وحید

وحید ادریس عالم بود و نعمان جهان اما / چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و نعمانی
بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او / که آن تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی / بر غم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا / تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیدهای بخت ما بیدار بایستی کنون / تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
انچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی / بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمن خندان و خوش زانست کز من غافلست / یاس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی
سنگدل مرغم کرم بر باب زن گر دی فلک / بر من آتش رحم کردی با زن بگریستی
ای دریغا طبع خاقانی که واماند از سخن / کو سخن‌دان و ببین تا بر سخن بگریستی
مقتدای حکمت و صدر زمن گر بغداد او / گر زمین را چشم بودی بر زمین بگریستی
گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست / جوهری کو تا برین گوهرشکن بگریستی
زاد سرو آزادمردی در چمن پژمرده شد / ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
شهریار از اوج رفعت در حضیض خاک شد / چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی
کو پسر تا همی سوگ پدر داشتی / کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی
کو صبا خلقی که از نشور جاه و جود او / هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی
کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن / دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی
مرزمان از بیم نارالله نزد آن چشم / کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی

[illegible]

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی گر او / گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانذی / تا بر اهل حکمت و ارباب فطن بگریستی

اینت مؤمن دل که گر پیشش بکشتندی چراغ / طبع چون مومش چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی خورشید را زین غم بُدی در دیده چشم / تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخواستی / تا چو من دیده بر فضل و فطن بگریستی

کاشکی آدم بر جنت در جهان باز آمدی / تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

آتش و باد ار بداختر شدی که از گیتی که رفت / آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

او همایی بود بلی او قصر همت شد دمن / گو غراب البین گو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون بگریند از دریغ او که گر / گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

جان سنگ دارم بسختی ورنه سنگین جان بودمی / از فغان بار چون همسنگ فرهاد آسودمی

ورنه جانم آهنین بودی بتابه آتشین / دیده چون پاره آهن فرهاد پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه بشکستی مرا / این کهن تن فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گردد سیاه / خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی

کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا / کهین غمم بر کوه بودی سنگ ازان بخشودمی

یوسفانم سفته چاه زمین اندر زمین / چشمهای خون ز رگهای زمین بگشودمی

گوش من با تیغی از سیماب چشم انباشته / تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشک خون / تا زجان کم کردمی در اشک خون افزودمی

روی من کامیست خاکی کاش از خون گل شدی تا بخونین گل سر خاک وحید اندودمی
آن زمان کو جان بهید او از من آنجا بودمی جان نثارش را بصور آه جان پر بودمی
دیده را از سیل خون انگیختمی در تاخته بس بناخن رخ چو زر از تاختن بخشودمی
مویه گر نشاندمی بر خاک خود بنشستمی دست و کلکش را بلقط تا دکان بستودمی
پای در گل چون گل پاپاب غم بدر رفتمی خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی
اول از خوناب دل رنگین از آن بشستمی بعد از آن از زعفران رخ خوطش سودمی
گر رسیدی دست غسلش ز آب چشمون دادمی بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی
آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین کو بزهر تلخ با تابوت شاد جان شیرین داد و من جان دادمی آسودمی
هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی هر سحر خون سما و شان از و بدرودمی
و اسپین دیدارش از من رفت جانم برازد گر برفتی پر و داغش من بجان خشنودمی
گر فدای او رفتم من چرا جانم نرفت تا اگر زان بر زیان نیوم ازین بر سودمی
من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام ور بمعنی بودمی عنبر خطوطش بودمی
چون بدین ره فدی کفن می قبا در او کاشکی در بافتن من تار او را پودمی
گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نزد هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
نی نی آن فرزانه را داغ فراقم وصلش گر به عالم داد بودی من بجز ناغودمی
شد ز من بدرود گر بخشیم بودی پیش از آنکه او ز من بدرود و رفتی من ز جان بدرودمی
گر دلم داوی که شروان بیچانش دیدمی راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی

گفتی ای بار سپید از دود دل خون بری

جانم از دوریتم تیمار فراقش بنشینی | کاشک از بار سپیدم نی سیاهی دودی

آخر از جان تیمارش غمین تر بودی

تیم اندوه

چو گل پیش نهم سر از صداعی | کنم بلبلان طرب را وداعی

نه از کاس نوشم نه از کیس نوشم | صبوحی می بو الفضولی سماعی

ز نه جام افلاک صوتیت دارم | چو عیسی بران جام و صوت اطلاعی

منم کاو دل تا شدم شیر طالع | که طالع کند بر دل من تراعی

ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه | که از شیر لرزد دل هر شجاعی

مرا طالع ارتفاعیست دیدم | گزین هفت ده نابدم ارتفاعی

کنم قصد نه شهر علوی که همت | ازین هفت سفلی نمود امتناعی

ولی خانه بر یخ بنا دارد از من | ز چرخ سدائی گشایم فقاعی

ازین شقه بر قد همت چه برم | که پهلو و مش کمتر است از ذراعی

جهان تیز چون سنگ چشمان دورست | ازین تنگ چشمی ازین تنگ باعی

نه از جاه جویان توان جست جاهی | نه از صاع خواهان توان خواست صاعی

نه روشن دلی زاید از تیره اصلی | نه نیلوفری روید از شوره قاعی

منم جاربالش در ایوان عزلت | زنم پنج نوبت چو میر مطاعی

چو یوسف برآیم به تخت قناعت | درآویزم از چهره زرین قناعی

ندارم دل جمعیت لعشرقه به | ببین تا چه بیند به از اجتماعی

ز انسان گریزم کدام انس ایمه | که وحشی صفاتی بهیمی طباعی

من

من و سایه هم زانو و هم نشینی … من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

کنم وقت عمر وقف قناعت … نویسم به صفحهٔ لاپیاعی

کرم مرد بس مرثیت گویم او را … ندارم که مدحت دل اختراعی

شتبت نخل سایه بر افکنده اینک … نماند آفتاب کرم را شعاعی

علی القطع بپذیرم اقطاع شاهان … من و ترک اقطاع و بس انقطاعی

چو مار و نعایم خورم خاک و آتش … بپر تعنیش ندارم طمابعی

چو نان اندکون سوخته و آب رفته … من از آب و نانشان چه یازم صناعی

نه نانست پس چیست نار الجحیمی … نه آبست پس چیست سؤر السباعی

ندارم سپاس خسان چون ندارم … سوی مال و نان باره میل و نزاعی

باول نشاط شراب آن نیرزد … که آخر خمارم رساند صداعی

کتابت نهادن بهر مسجدی به … که جستن بهر مجلسی اصطناعی

مؤدب شوم با فقیه و محدث … کاحادیث مسند کند استماعی

به صف النعال فقیهان نشینم … که در صدر شاهان نماند انتفاعی

ور از فقه وا مانم آیم به مکتب … نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم … نه ملک و منالی نه مال و متاعی

نه ترکی و شاقی نه رومی غلامی … نه تازی براقی نه مصری شراعی

هم آخر نه بگریزد از نفد و جبنی … که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه جائی بسائی ز خیر الثیابی … نه جامی بیامد ز خیر البقاعی

بروزی دو بارم بپای طعامی — بماهی دو بارم بباید جماعی
برین اختصارست و دیگر بجویم — تناعی که مغز و بود یا شاعی

والصا

روی در کش ز دهر دشمن روی — پشت برکن بچرخ کاژ خوی
مردمی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده — کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی
گرد وحشت گرفت چهره عمر — آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر مبر — انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی
دل خاقانی از جهان بگسست — باز شد رب لاتذرنی کوی

دل

زین سکنای وحشت اگر باز رستمی — خود را به آستان عدم بار بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود — آنکه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه اه — بند و طلسم او همه در هم شکستمی
گر ناوک سحرگه من کارگر شدی — سنگ هیتی که گرد گردون بخستمی
این کارهای من که گره در گره شدست — بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم — ور بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند — من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی

گسست
حنظل

از آسمان نیافتمی سر سعادتی / گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی
خوابیده دهان جهانم چونی شکر / ای کاش نیشکر نیمی من گسستمی
خاقانی که سخنم ور نبودمی / از جوهری بدگران باز رستمی

غم بنپاد آب و گل چه خوری / دم گردون مستحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر / از سر آز خون دل چه خوری
روی صافیت باید آیینه وار / همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورده شد دل تو چو گل / غم پروردهٔ چگل چه خوری
قطرهٔ خون نماند در رگ دل / نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت / اندهٔ قند معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری / زهر زراق معتدل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی / دردی و درد دل کسل چه خوری

روز دانش به ازین بایستی / آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب شوان کرد / چشم نا آمده بین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم به دهر / دهر غدار امین بایستی
گر به اندازهٔ همت طلبم / فلکم زیر نگین بایستی
سایهٔ ماند ز من من غلطم / هستی سایه یقین بایستی

ناله گر سوی فلک رفت رواست / سایه باری بر زمین باستی
منت صیادی عالم بر صید / صید را شیر عرین باستی

کار خاقانی همه به بتر است
کار گیتی به ازین بایستی

اگر معزی و حافظ بر ورکار هستندی / بنظم و نثر همانا که پیشکار هستندی
ز بو رشید و ز عبدک مثل نهند بشروان / وگر بدو رهستندی دو واتدار هستندی
بروز و زر تفریم جوزور فرزوران / که فخر روز و زر نستی که در کار هستندی
بر آسمان وزارت که انجم هنرستی / وزارت همه امروز در شمار هستندی

رو که سوی راستی پیچ نداری / مایه بجز طبع هیچ نداری
دانم بنیاد اشتی که داری خبری / هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا کی گویی که بوده ام سیماب / کالجه بود و رسن هیچ نداری
خاطر خاقانی از پیچ نیروی / زانکه دل مردی پیچ نداری

گر از غم خلاصی طلب کردمی / هم از نای و نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیمیست خاص از نه من / چو عامان بنوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی / نکاح بنات العنب کردمی
کرم دست رفتی لگام ادب / برین ابلق روز و شب کردمی

آنجا که قضا ره زن حال تو شود — گر خانه حصار است وبال تو شود
چون رحمت حق صورت حال تو شود — صحرای گشاده حصن مال تو شود

وله

چون قهر الهی امتحان تو کند — حصن تو نهنگ جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند — از کام نهنگ حصن جان تو کند

وله

ساقی رخ من رنگ معصفر داند — ناله ز دل آهنگ معصفر دارند
باده چه قدر و ندهی چو کم فایده نیست — کان سیل توان سنگ تیکر دارند

وله

والا ملکی که داد سلطانی داد — من دانم گفت داد خاقانی داد
گفتم ملکا چو کام دل دانی داد — چون عمر گذشته باز نتوانی داد

وله

استاد علی حمزه بجوی داد — چون من جگری دو دست روی داد
من یک بوسم و هزار خنده که بدر — هر دندانی و آرزوی دارد

وله

خاقانی را که آسمان بستاید — ای فاخته زن تو فحش گویی شاید
هجو تو کنون زبان مدح آراید — گر باده تنگ سرکه هم تنگ آید

وله

گوانکه سپهر نیز و به تحقیق رسداد ‏ هم باقر بود و هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون بیداد ‏ گو صیرفی و گو محک و گو نقاد

ولـه

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید ‏ ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
دردا که چو گل پردهٔ خلوت بدرید ‏ آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

ولـه

شد کار دل از سایه و تن هم بنماند ‏ و آن سایه که بد نشان من هم نماند
من در غم تو بماندم این خود سخنیست ‏ کانجا که منم جای سخن هم نماند

ولـه

آن تن که حساب وصل بیراند نماند ‏ و آنجا که کتاب صبر میخواند نماند
گر بوی بری که دل ز غم رفت ز رفت ‏ ور وهم کنی که جان کجا ماند نماند

ولـه

روزی فلکم بخت بدر باز آورد ‏ یا زان دلکم بوده خبر باز آورد
هجران بنمود آتشم از دل برود ‏ وصل تو چو آبم بجگر باز آورد

ولـه

جانان شد و دل بدست هجرانم داد ‏ هجر آمد و بیتابی فراوانم داد
بت این همه تنجال سپرانم داد ‏ تا بر لب یار بوسه شو انم داد

ولـه

تا عشق به پروانه در آموخته‌اند / زان در دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این هنر آموخته‌اند / کز روی موافقت بهم سوخته‌اند

وله

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد / روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار / تا نرگس تو چو خوشه زوبین دارد

وله

بخت ار بمراد با توام بنشاند / گردون ز توام برات دولت راند
پروانه بخت را به ایوان وصال / از فرق چه دهم تا زمنت بستاند

وله

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد / دندانت موافقت دلم گشت بدرد
اندر همه تن نبود جز دندانت / گویا دل من موافقت داند کرد

وله

تا در لب تو شهد سخن ور باشد / شگفت گرت شهد تب آور باشد
شاید که تب تو حسن پرور باشد / خورشید به تب لرزه نکوتر باشد

وله

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد / پس آتش تب چرا از او نگریزد
آنرا که ز دم دم مسیحا خیزد / آخر چه زهره تب در او آویزد

وله

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود — زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود — کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

وله

چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود — بر خواندم و زو شبی دگر کردم سود
پس نور معانی تو سر بر زد زود — اندر دو شبم هزار خورشید نمود

وله

گر بد دارم اگر نکویی او داند — ور جور کند ور هم عفو او داند
تا زنده ام از وفا نگردانم روی — من بر سر آنیم آن او داند

وله

دندان من ار دوش لبت نخچان کرد — تب با لب من برنج صد چندان کرد
چون دست درازی لبت دندان کرد — تبخال لب مرا چرا بریان کرد

وله

گردی لبت از لبم چو سر آرزد — تب دوش لب مرا بیازرد و بدرد
امروز تبم برفت و تبخال آورد — تبخال مکافات لبم خواهد کرد

وله

در راه تو کوششم ار خبر باز افتاد — در وصل تو چشمم ز نظر باز افتاد
چون خوی ترا بسر بغنجید دلم — از پای در آمد و بسر باز افتاد

وله

رخسار ترا که ماه و گل بنده بود — لشکر که آن زلف پراکنده بود
زلفت به شکار دل پراکنده آری — لشکر بشکار که پراکنده بود

ولـه

ای با تو مرا دوستی هر روزه — وز خدمت وصل تو کنم دریوزه
گفتم که جبه اتو آب را نادیده — ای جان جهان سبک کشیدی موزه

ولـه

بیدل نه امی گر برخت ننگرمی — کم رو نه امی گر بدرت بگذرمی
غمخوار توام کاش مرا درخورمی — گر درخورمی ترا چرا غم خورمی

ولـه

ای صید شده مرغ دلم در دامت — من عاشق آن دو چشم میگون فامت
ای ننگ شده نام زهی بر نامت — تا جان نبری کجا بود آرامت

ولـه

خاکت شومی گر نه چنین خون خورمی — تا زنت برمی گر نه چنین کافرمی
گر با دل من بدوستی درخورمی — زین دیده پر از آب گرامی ترمی

ولـه

ای چشم تو فتنه فلک را افروز — هجران تو شیر شرزه را کرده زبون
ای زلف تو بر کلاه خوبی قندز — ما غارت تو عفا الله از غارت تو

ولـه

خاقانی را همیشه بیچاره زنی	هم نیش بجان او چو جراره زنی
اندر غم تو دلم بصد پاره زنی	صد طعنه بر این دل دو صد پاره زنی
امروز که کشتگی جان تو مهمان منی	جان میکشم از آنکه جانان منی
پیش آمدی از در و تو خواهم	در دوستی تا که درمان منی
رخساره عاشقان مر عشق را باید	ساعت ساعت زمان زمان زیبا باید
آن را که هوای نگار در سر باید	دامن دامن نگه نه زر باید
در مجلس باده گر مرا یاد کنی پیدا دو یک سوهنی و داد کنی	غمگین دل من بیاد خود شاد کنی وز بندگی و محنتم آزاد کنی

جراره نسبی عقرب است کشنده

روزی که سر زلف چو چوگان دارد
آسوده دلم چو گوی میدان دارد

وآن شب که بهم برای هجران دارد
آفاق سیه چو من بزندان دارد

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند
عشاق تو آتش اندر افلاک زنند

ای عالم دل ولایت من مگذار
تا پیرهن شاهد جان چاک زنند

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
در باغ رخت بگیر بر ناز کند

در باغ تو زان زاغ بر انداز کند
تا بر گل تو بر غلط و ناز کند

تمت دیوان افصح المتکلمین افضل الدین
خاقانی الشروانی
علیه الرحمة
تمت

تحفة العراقین حکیم خاقانی

ما هیم نظارگان غمناک / زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا کجایند / سرگشتهٔ عمر بی گشایند

وین طرفه که بر بساط دوران / مهره رمنست و حقه گردان

خود بوالعجبان سحرکارند / که فاقم و گاه قندز آرند

وقتست که وقت بر سر آمد / سیلاب عدم ز در درآید

وقتست که این چهار حمال / بنهند مخفهٔ مه و سال

وقتست که مرکبان انجم / هم نعل بیفکنند و هم سم

گردون نمط پلنگ گردد / گیتی نقش نهنگ گردد

از چرخ زدون سپید افلاک / در رقص آمد مفاصل خاک

[illegible] شود امهات حیوان / بسته رحم و فسرده پستان

در دیده ابلق جهان تاز / از ناخنه روید استخوان باز

ایک ز علامتی که پیداست / از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و فا هم / هم جنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت / آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان و بی / دجال هزار مهدی بی
هر زهر که دست دهر آمیخت / در جام جهان نمای ما ریخت
هر پردهٔ ظلم کآسمان ساخت / خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر که چشم ابدال / بازیچهٔ صد هزار اطفال
وین طفلان بین که شام و شبگیر / ابجدخوانان لوح تقدیر
زان جمله نشانهٔ خطاب است / طفلی که خلیفهٔ کتاب است
خاقانی را لحظهٔ خاک ها / نگریزد ازین مخاطب باک

در خطاب با آفتاب بوجه مُحمدت گوید

ای مهر دهان وزه داران / جان از روی علت بهاران
ای کعبه رهروان آسمان را / وی زمزم آتشین جهان را
هنگامه شروان دریده / پروانه به قندرت ار سپیده
از سهم تو در نقاب حصنا / مستوری صد هزار رعنا
شکل تو به عالم سپنجی / نارنج حدیقهٔ ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره / دو هندوی طفل شیرخواره
شش بانوی پرکده سر هفت / عالم ز تو دیده هفت در هفت

رنگی طرب اهل عالم از تست / جعد سر زنگیان خم از تست

زنگی شبان و رومی روز / هر دو ز تو گشته اندیفروز

دارو ز تو روی رومیان آب / گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچهٔ روم را ز تو رنگ / آیینهٔ زنگ را ز تو زنگ

کودک وشی و تراست در بر / بر لوح زبرجد ابجد رز

ور زفتن تو درین ولایت / این صفت صحیفه برده آیت

رز پاشی و ناگشاده کنجی / تب داری و ناکشیده رنجی

که در خفقان چو شاخ عرعر / که در یرقان چو چشم عبهر

که گوشهٔ عمر زای باشیی / که آتش جانگزای باشیی

چون شان عسل نمای از بر / کوه از نظر تو روعتین سر

از سر طرفی که اندر آئی / اندازهٔ آن طرف نمایی

باشی بدرلحیا رسن ساز / هر خار وحشی تنو رسن باز

که در تن نزد بان کنی جایی / که بر سر کوکبان نهی پایی

که راست کهی کج اندر آیی / که زیر روی و بر سر آیی

هم عارض لشکری هبا را / هم شاه مجلسی کبا را

رنگین تو کنی گمان شیطان / چون طاق مقرنس سلیمان

در قصر شهان بسی بنایی / زین بنگه لولیان گرایی

نو خط ز تو شد عذار عالم / و آخر یرقانی از تو شد هم

روشنی

روشن تو چشم شاه و درویش — جود تو ز فیض آسمان بیش
سرماه به یک رایگانی — خلعت بدهی دو آستانی
یا خلعه داده بر زبردستان — یا دادهٔ خویش باز ستان
آرایش تاج سرکس از تست — و افزایش حسن سرخس از تست
گویای خموش و بیدل ورای — حیران جادوی سروپایی
نقف دیده و زخم یک جوزده — قد الفی چو میم کرده
پس بر در خلق جاودانی — افتاده سرای رایگانی
پیوسته منم چو حلقه بر در — آهم شده حلقه حلقه بر در
این حلقه آتشین همه روز — در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بحمید شود علی الحال — دریای نبات نقش خلخال
گردون که قبای شب رزه زد — بر رشتهٔ جان من گره زد
تو گرچه دفینها نمایی — روزی بکنی گره‌گشایی
بر روزن من شبی از خشم — نه در دل من زغمزه چشم
میل تو بروزنم چه امنیست — در روزنم آخر اژدهاییست
بر روزن انگشتی فیروزی — کز روزن بخت یافت روزی
چون نرگس کور شوخ دیده — سربی و کلاه زر تنیده
از کنج تو خاتم رز آن یافت — کو خاتم پس نگار ز شکافت
رز در بن سفره آن نهادست — کز سفره زیر سر گشادست

امروز نصیب ناکسان زر است ❊ کاندر روش هزار و ریاست
صد گونه جو ماهی اکنون سر است ❊ بیت المال فلک چنان زر است
از ماهی هزار در پیش ❊ گر پیش کسان نهد سر خویش
غربال زمانه عمر پر است ❊ انصاف بده که رستخیز است
شد مردمی از مزاج عالم ❊ از عالم چه زر و شنان هم
حالات جهان نمود مغلوب ❊ خورشید بخجل گشت منسوب

در مذمت زر هم در ثنا و خطابی که با قناب کنند گوید

ای نی غلطست هر چه گفتم ❊ راه سوس است هر چه رفتم
جز دست سبکسران نگیری ❊ دون پروری از گران نگیری
از نطفه سنت نطفه خاک ❊ زاهینده زر و جوهر پاک
وانرا که ز بخت هست زوری ❊ از زاده خاک خاک زوریست
او بار نهد کسی که دریافت ❊ ز اقبال نجاتش اندر انداخت
با قفل ز راز تو فرج است ❊ با مهره لعل و گردن جنبه
مرد از پی لعل و زر نبود بد ❊ طعنست که زر و سرخ جوید
گل زان بود از قفا نهالش ❊ کز لعل و زر است بر و بالش
دل را شکنجه در کشد زر ❊ چون زر بدم دو سکه اندر
در کیسه هر که زر فروشد ❊ چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بر ز تو نیست رایش ❊ زر بنده شمر نه زر خداییش

زر

عذر از نفحات صبح سبز / گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو چه ریف کین نباشی / روحی تو و خشمگین نباشی
فیض تو چو فضل فیض عامست / قدر تو چو قدر عشق تامست
از عدل خلیفه جهانبانی / که گاه سیاه پوش از آنی
بالایی و پستی از لطافت / نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین / بر صورت اختصاص یاسین
رزین صدفی و جوهر افزای / در بحر کف محمدت جای
هرچند ردای زرنمایی / تاری ز ردای مصطفایی
میخ رزی از پی بهارا / هر حلقهٔ درع مصطفا را

خطاب آفتاب بوجه معذرت یعنی نبی صلی الله علیه

چرخ از پی درعش آفرید است / چون حلقهٔ درع از آن خمید است
در دامن درع آن مظفر / نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون / یک حلقه درو سپهر گم چه افزون
هر درع که دست کبریا بافت / خاص از پی قد مصطفا بافت
کان درع که داشت قد عالم / تا ناف کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر / دست ابو ثمیت خلد ابوذر
بر جیب کمال آن مقدس / گو آنکه ایست چرخ اطلس
بر ملک نفاست شاهی او را / داهیست جهان داهی او را

تا احمد ملک وارث عیست / در مملکتش دو خطبه فرعیست
در دار الملک پیر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان
نزل وی از سرای قدمت / پیش ورش از برای خدمت
شد غاشیه دو عالم پاک / از کهنه جبت کبود افلاک
نه غاشیه ابیت چرخ اخضر / چار ارکانش نهاده برسر
وایزد که قسم بجانش خورده / سجاده‌ش ادیم خاک کرده
لشکر که دین ستانه او / کعبه شده کوس خانه او
هر شب که شد عمو و صبح راست / خاص از پی کوس کوب اوراست
در صحن با آستانه دارد / در نقد رخت خزانه دارد
گردون نهم آستانه اوست / فردوس نهم خزانه اوست
حنیمه زده شرع در جنا سبق / حبل الله المتین طنابش
هم جانور ست و هم سخن گوی / تحته ستان حنیه اوی
بکرفته جهان وسعت سقفش / بس کرده بوفق شرع وقفش
بر نامه وقف این ممالک / توقیع زده که صح ذلک
این عالم و این کهین عطایش / صد عالم نو نهاده رایش
دینی که دو روزه کاخ و کوخ نیست / در راه محمدی کلوخ نیست
او الجپات عشق خورده / استنجا زین کلوخ کرده
خاتونانی که دلگشایند / چون از ختن ازل درآیند

ناکرده بسیج تاب جلباب / از کسوت چین و فرش سقلاب
بر دست مجاوران فنگری / نابرده هنوز مهر بکری
آن طایفهٔ بدست انفاس / مختار عرب شناس نخاس
مختار که معتبر فطرت آمد / کو هر دم مجمر فکرت آمد
زان قصله که گوهرش بینداخت / خاقانی غقد عنبرین ساخت
چون فربه شد ز برگ خوابش / قربان کرده بر آستانش
خاقانی اگر بدست اگر به / از زلهٔ خوان اوست فربه
آری حیوان چو گشت فربی / قربانش کنند روز اضحی
بس پیش سگان بیفکنندش / بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی یافت / از فر و بهش فربهی یافت
چون عید بقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار
وز دست سگان جان شود شاد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانیة معراج القول ومنهاج الفحول

آنم که بدار ضرب عالم / هیچست عیار من دو جو کم
زین بام کشیف و بام منحوس / زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم برود / رخ زیر شکنجه آتبه چون زد
در دست جهان دو روی نامه / بر سر روی سه تب نشانده
با صورت شش سری بر و دم / با افعی هفت سر در و دم

رزی که بود خلاص کابی / آواز دهد چو برفشانی
من عیب کنم بها نیارم / زان غره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا / نه طوق آید ز من نه هرا
زین علم خلاص سنگ ندارم / کز بی محکی محک ندارم
طفلی بهوای رز زنار رنج / میسا حنت دو کفه تهی سنج
وز چوب درمنه وز میانه / میکرد عمود وهٔ و زبانه
دیدم که ترازوی بپارست / دو کفه و ششش علاقه شد راست
با باد شدم دران ترازوی / من زیببو و باد زان دگرسو
با دارچه باصل خشک سر بود / از من بعیار جرب تر بود
بس باکه بوزن همسر ایم / کز باد سبک گسسته آیم
حیرت زده ام بکار حال / تا چرخ زمن باخته جال
پیخ آیت مصحفی طرازد / یابنده کتاب زند سازد

فصل با خطاب در آفتاب در عین تحویل

ارزر کر چرخ بازدانم / تا من چه رزاز کدام کانم
ای دایره کرد نقطه پرور / این بوته و این ترازوی زر
ای شاه عشره زن جهان را / سلطان یکی اسبه آسمان را
از دولت شیر یافته فر / شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال نست مطلق / دارنده صد هزار بیرق

بردین

بروبین بسه خانه زان سوی تست　　ماه اخری آخور پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن　　زیر تو عروس ارغنون زن

والا گهری بسیط نامت　　عالی نقطی محیط رامت

لعبت گر کان و کان تمکین　　حور ذی بر باغ و باغ رزین

چون اشتر بختی قدم زن　　چرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان تو نهادی　　یکساله غذای خلق دادی

وز خاک دمیده سبزه تر　　یعنی بره یا تره نکوتر

منع از تو باسب آبگون تاخت　　میدان فلک بلنگ وش ساخت

نوروز رسید و بست آیین　　بکشاد ز تو قفاع مشکین

گردی تطری شکستی از ناب　　قاروره آبگینه پر آب

برهان تو برده عیسوی دار　　داء الثعلب ز فرق کهسار

آنکه سر کوه گشت زین روی　　از برگ بنفشه دیلمی موی

گلگونه لاله هم تو دادی　　خال سیهش تو بر نهادی

با تست چمن باغ رخشان　　از طره سپر و جعد ریحان

سعی تو کند که تجمّل　　پر زعفرانه سفره گل

وز بخشش تو سحاب اعنبه　　حلاب دهد بقحف عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آتاک　　هم نیزه نمای و هم سنان دار

برجد شنبلید خوش تاب　　نشتره تو کنی ز عفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد　　از یک نظرش حبابت افتاد

شب آن همه غسل از آن آرد
تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبهٔ اوی
او ساکن و پیش تو در تک و پوی

محرم که شنید معتکف وار
یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر جا ازورق و نبات بر رست
نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیورست
هم صوت طیور و نقش صورست

بلبل به عای تست ششتختر
خاکستر فام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت
طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

سند فاخته از تو پارسا روی
موسیچه نمای و ناجبرا گوی

سار از تو مشعبد چمن گشت
هندوی چهار پاره زن گشت

در وصف تو ای بهار خوش سیر
خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطابی که با آفتاب می گفتند بر تو بر حالت خود

خاقانی را تو شبی همه روز
بازیچه نمای مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی
گاهیش ز ترازوی نیاز سنی

هر خشک و تری که هستش از تست
کف بر زر و گل بدستش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت
پشمینهٔ او بریشمین گشت

سرزد ابه وحشت زمانه
از فر تو گشت تا بخانه

آئی بپرسش به پیچ برتن
گاهی بدریچه که بروزن

در روزنش اکتفی همه روز
سجاده جار سوی بی رز دور

بس

بس چون شکنش نهی بسر / دامانش شده پر از گهر زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک / از خاک پدیده برچی پاک

وانروز که در نقاب باشی / آمش کند آسمان خراشی

ای خسته ماتم خراسان / من خسته و بس ز ظلم شروان

تو زانده آن طرف بوسواسی / کان مولد تست مسقط راسی

من ز آفت زاد بود غمناک / دل در تب گرم و دیده نمناک

دور از دو رخ و دو تب کشیده / دو گرم دل و دو غم رسیده

از کردهٔ روزگار رمین / من با تو کاکه نیستم تو با من

بینی که دل و چشم ز انده / قیرین جاست و آتشین کوه

چون جاده خزینه دار زرباش / چون کوه شنوده راکن فاش

زین اعمی سیر اعجمی سار / بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش از شروان بعراق کرده

اول که مرا امید دوران / برهاند ز شهر بند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش / برلاشه عزم لاشی خویش

از شط و بال بحر شروان / جستم ز عراق مقصد جان

این بحر سیه بجای ماندم / زان سوی سپید رود راندم

در صفت نعت الوان کهسار و مراح در ولایت عراق

دیدم بشمال شست سنبان / هر هفت ولایت کهستان

خاکش بمسیح توتیا بخش　　سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش　　هر سال چهار نوبهارش
مرزش نه گیاستان گلستان　　شکرزار و قرنفلستان
خورستانرا دو رخ بنهاده　　هندستانرا سه ضربه داده
بر خاک رهش همه حیران گل　　بر آب کشش بهر کران پل
آبستن دست نخل آزاد　　بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از تارنش ترک و زنگی ایمن　　اما همه خازنانش خاین
رضوان کده چنین برومند　　مانده بکف زبانی چند

در صفت راه و قطاع الطریق

غولان کمین گشای خونریز　　غوغائی روز چنب شب خیز
مقصد نه و حمله کاروانی　　دیده نه و پیشه دیده بانی
روز از سر ره رحیل کرده　　مهمان کدها سبیل کرده
حیلت که ناقصان قادر　　سنت که قاصدان قاهر
با راهروان وبیل گشته　　بس راه زنان جلیل گشته
خوش خنده و زهرباش دام　　ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته ولی فسرده بی آب　　چون خایه مرغ از آتش ناب
جاسوس و عسس همیشه هر یک　　صد دست و هزار چشم هر یک
زهبانان همه ساکنانش منکر　　چون آب تر و چو آتش ابتر

صباغانش بلا دریی وار ‌‌ برچهره نشان و نیل دیدار
غمازانش خیانت آمیز ‌‌ شیطان سار و ملایکه انگیز
وراوانش کلو بر خلق ‌‌ کالکونه کنان ز خون هر حلق
ابدالانش حرام کاره ‌‌ حاکم طبعان رشوه خاره
خیاطانش حسین و مکار ‌‌ بوجهل دل و بلال دیدار
نگذشتم ازان تباه کیشان ‌‌ وز طارم و شبستان شان

رسیدن بقربت شهر و صفت حصار

چپ رامن آن بلاد معظم ‌‌ دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش ‌‌ صد نیل روان دران فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت ‌‌ یا کوهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان ‌‌ اینجاست سنجلکی نگهبان
برحسب حصانت سبیلش ‌‌ فرمود فصیل و راند نیلش

در صفت رود و غیره

الحق باضافت جهان رود ‌‌ نجس عدن ارزد و قله گم بود
سابش ز خیال دوست گش تر ‌‌ دوقش ز سرشک خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی ار دم او ‌‌ تر طینت آدم از نم او
وز خواب جو سر برآرد آدم ‌‌ تجدید وضو کند بدو هم
دریای محیط پیش کاریش ‌‌ محتاج ز کوه چشمه ساریش

در جنب فراخی گشادش — بر غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گنبذ است از رنگ — ماننده گنبذ است بر سنگ
هیچون کم از انگشت چشم اعمی — هیچون عرق دماغ افعی
مرغابی او همای سیما — از مرتبه همعنان عنقا
جغدش بنوای نغز محرم — داوود سماع باز بد دم
بر سر خط شط او که چون ابی — اصداف بجای گوش ماهی
سفت افکن ماهیش سلیمان — ماهی جو ز او مسیح و رضوان
هر لحظه به ساحل از میانش — دندان فکنند ماهیانش
دندان که بر او گرفت افلاک — هر دندان ز سنگ تریاک
مرغ چو حق ارز بگذارد — زان دندان کرده دسته کارد
من لاشه راه ناگزیران — افکنده بدست سخره گیران

رسیدن بصحرای شکارگاه و صفت دشت کردن

پیش آمدم آن چرا که جان — صحرای شکارگاه سلطان
با فسحت او بچشم انصاف — چون نقطه فاشده که قاف
گردون بیرش چو نیکی ژرف — چون حلقه جیم بر سر حرف
از حیمه دران سرای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون
قربان که فرانگاه مردان — میدان نه صید گاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش — یکی ز هزار آسمان پیش

بر طرف

بر طرف یک آستان دو صد شاه | آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک به بوسه خطرناک | العبد نوشته بر سر خاک
از کاو زمین آرسیده | فرمانش دوال برکشیده
بس ساخته زان دوال خوش رنگ | بر اسپ فلک چاضه تنگ

صفت شابهت اپنا

کان مرکب اگرچه عرش بر روست | پالانی راه همت اوست
میتافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره مشعل نور
آری شب تیره هرچه نورست | نزدیک نماید ارچه دورست
نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک غافلان را
چون آتش طور سوی خوبی | نزدیک ولی رسیدنی نی
برگرد سرای پردهٔ خاص | حلقه زده ساکنان اخلاص
خاصان همه در سرای پرده | از رشتهٔ جان نطاق کرده

وله

سرهنگان آستان گرفته | از مغفرهٔ جهان گرفته
صفهای سپاه زان مرتب | هر کوکبه هزار کوکب
تیغ آهختگان پاک عصفر | بر تیغ نوشته یارب عضر
برداشته از جهاد اکبر | بس تاخته زی جهاد اصغر
نموده بحر آب آتش آمیغ | تیغی ز زبان زبانه از تیغ

یک حربه و صد هزار تأثیر — یک ضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو خود نهاده بر سر — شمشیر چو جان گرفته در بر
مه موکب و مشتری شمایل — مریخ سلب زحل حمایل
چون ریم آهن ز خشم آهن — صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن بقاشان — در بسته طناب خیمهاشان
هر زخمه ز شعریان طنابش — فلکه فلکی و مه آفتابش
استاد سرای مغفت رخشان — شاگرد غلام خاص ایشان

صفت مغایران متبرک اولیا رضوان الله علیهم اجمعین

رندان دیدم بهر خرابات — لی کور کنان که مناجات
صافی دم و دُرد خوار هر یک — سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه — دیوانه خانه زاد درگاه
از باد بهشت سر کشیده — دوزخ بد و جرعه درکشیده
خمخانه بدیده در گشاده — کونین بهستی گرو نهاده
شش پنج زنان داو برده — اما همه نقش یک شمرده
بر چنگ زمانه فارغ الذات — از هیبت جبار روز ساعات
از مهر سرای مغفت پرده — دل چون نارنج سپرد کرده
وز زخم سپهر پهده کرد — چهره چو ترنج آبله کرد
زان حوض که آب روی جستند — دو دست بآب روی شستند

نادید

نادیده زمانه را ثباتی / داده زبرا آتش برابی
بر عالم مشرک از در شاه / برخوانده برآت من الله
من پیش چنین سران و گردن / گشته شکن و ممکن
سر بر سر خاک پایشان پست / جو تاک شده سبوشان مست
پیر و لشان هم از دل خوش / که بابله دار و که سبو کش
بر سفرهٔ خاصشان بهر باب / ده کاسه بدست همچو دولاب
که نام برم لقب نهاده / صد پر چو کبوتران گشاده
وانگاه چو عنکبوت گشته / دربان و رقیبشان بهر در
از ترل و نوادران اماکن / دربا بستی نمود ولیکن
دل رغبت بارگاه بنیاد است / امید قبول شاه بنیاد است
من پیش مقتربان درگاه / انگشت زنان که الله الله
این خاصگیان سخن شمار است / تعریف هم از شما توان خواست
کامروز خواص شه شمایید / در حضرت شه سخن روایید
از چنگ و بال و اخزیدم / در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان / دریابم دست بوس سلطان
من گفتم و کیس شفیق من نی / در راه طلب رفیق من بی
من بر سر پای عجز گردان / مالیده پای پای مردان

در مدح و ثنای حال الله موصلی

روزی ز وثاق پای مردی / می آمدم آفتاب رزدی
دررا دو چو چشم باز کردم / بر خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان و دو چارم ارشاد / کان خواجه برکند ارم آباد
صدری متفرد از خلایق / عدلش بصفهان ملک لایق
آن نقطهٔ کل که شد مسلم / چون نقطه برارسه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت / سجاده درآلی این سعادت
از ظل ظلیل او برابرار / ظلمات ثلثه گشته انوار
جمشید ملک ز جمع آتش / صد آصف بر خیا عیالش
چون دست کلیم پای کلکوش / هارون وزیر گشته باروش
جعفر کرم و نظام بخشش / بل بهرد و نکام دار رخشش
سادات رکاب او گرفته / چترش دو جهان فرو گرفته
جیشش براوار شر و شور / جمهور جهان مه از حشم و مور
چون موکب او فراز آمد / بی من ز من این صدا برآمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبه بخدمت ملک الوزرا ادام الله علوه

ما اشرف قدر کل جهان قدر / ما اشرح صدر کل جهان صدر
ای عدل تو حرز عدل شاهی / اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایه بان ایام / وی سایهٔ تو رخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فطرت / وی رشح تو چار سوی فکرت

ای پرگره تو عقدهٔ جان را / بل واسطه عقد آن جهان را
ای فر تو بر جهان فزون توت / چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید / چون فضل ربیع و قرص خورشید

مدح بر سبیل مکالمه بخدمت ملک الوزرا خاقانی

عقل اول حال رسته در تو / امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین ظرف / زین تحفه آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم / در ملک توی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران / جز دست تو زیر دست سلطان
از روز که شاه حلقه فرمود / خاتم همه خاص حلقه تو بود
کلک تو ثبات ملک جسته است / عدل تو برات ظلم شسته است
دور از تو بصد هزار دوران / غرلت ز تو چون فنا دسلطان
اولاد تو از کمال بینش / اوتاد سرای آفرینش
ای زال عقیم گشته فرزند / از فر زندانت با فروزند
هم ایشانند بعد ازین زال / میراث خواران ملک لایزال
بر ورکه سنت بنده فرمان / خاقانی و صد هزار خاقان
هر نظم کزین فلو قبل بشنود / راندش رقم قبول و بشنود
چون نطق صدف گشای بگشاد / از در سخنش بحرها زاد
دیدی که ز بحر در تراید / وین طرفه که زو بحر زاید

هر دری از آن هزار گوهر / یک دانه کردن دو پیکر
نطق و نفسش نتیجهٔ نور / الحان زبور و نوش زنبور
پس گرد عیان گران چو مرکز / فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت / اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم متعلمی سخندان / میلاد من از بلاد شروان
بوده چو خلیل عهد اول / فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزیده آرام / انگشت حسد گزیده مادام
در بتکدهٔ هوا رسیده / برهم زده هر بتان که دیده
در بند نجوم جا نه مانده / هاروتی خطاب رانده
بس کرده بروی فتنه رانش / انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز عالم / افکنده بدوزخ و با لم
بس شسته ز لطف برگذشته / آن دوزخ من بهشت گشته
بس ساخته ازلی منازل / در وادی عشق کعبهٔ دل
وآخر ز برای قرب یزدان / فرزند ضمیمه کرده قربان

در سؤال ملک الوزرا خاقانی

گفتا به عراق چون فتادی / زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که در آن دیار پر شور / نان شیرین بود و آبها شور

آن

آن خطه بدست قطا ابرست / جانشین نه محل دل پذیرست
پرامنش آبهای ناخوش / بالاش مظلهای آتش
از صنعت چرخ و دست گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش
عاقل چه کند سواد خضراش / آن سبقه که دوزخست بالاش

جواب دادن خاقانی

گفتم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای خط فرسود
چون راه عراق در کشیدم / نعمت کدهٔ بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده / از کنعان رسته مصر دیده
منسوبم در جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه
پروانهٔ خویش کن پناهم / تا راه دهد به بارگاهم
کان بارگه از چه معجز آرد / دارد همه چون سپنی ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر / نگریز نوش از چو من ثناگر
جایی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش کجی که بر نگین است / خواهنده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میان هست / اندک موییش پاسبان است

سئوال ملک الوزرا را

گفتا تو هنوز ناتمامی / برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزودن / خود قبلهٔ راه خویش بودن

تاریکی جهل خود ستاییست | لا اعلم عین روشناییست
لافست جگرشکاف شیران | بغی است گلوبر دلیران
لافی که ز او هم بیرهان | وانکه انا رانی امینت برهان
انکو شجره ز آدم آرد | ور نسبت انا نبیت بیارد
خودبین چه بوی بزنگ ناموس | آخر خجلی شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش | غافل شود از نمایش خویش
چون کم کند از خود آشنایی | یا بد شرف سخن سرایی
شاهنشه ما ثناپذیر است | کمتر درجه دقیقه گیر است
آن خامه که وصف او نگارد | هر نو قدمی قدرتش ندارد
آن شه که عدل او چشانند | هر حوصله قدر آن نداند
صغری تو و شاه جامع از علم | طفلی تو و شاه بالغ از حلم
نادیده بساط شاه بهراس | نی کم کن و پایگاه بشناس

بیان کردن ملک الوزرا دقیقه گیری

حجاب غیور گرد درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله
دیدی در گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان بر بند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار
خاصه که زبان سگ گزندست | در حبس دهان ازان فکندست
نه بر تو رند زبانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده

بیعت

شمعیست زبان کشیده درکار / زین شمع کشیده سر کهندار
آن شمع ترا به قوت دین / بی غالیه کن چو شمع چوبین
مفتاح بهشت بی زبانیست / در دوزخ تن زبان زبانیست
ماهی بعلایق مقیم ازان گشت / کاول که نزاد بی زبان گشت
مارا ز در خلد رانده زانست / کانک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی / در بند زبان که باز رستی
زین پای پسیچ خانه کن باز / هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم تخته برگیر / هم عشر نخست راز سر گیر
تا کی عجمی بدین همه روز / بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد و بوم کن رای / چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا معه انگشتری خاطم

گفتم سفری دراز کردم / حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه روم که ارزه آورد / خاصه که دیار قحط پرورد
بربند مجاوران و کویم / کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان / از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم / بس نخل بر آفتاب بندم
گفت ارزه کدیه پای برگیر / هان خاتم من به نقد بپذیر
این خاتم زمرد بین که بالاست / چون خاص تو گشت خاتم من
کامروز نگین خاتم است / چون خاتم چشم شو همه تن

کان مینی از ان نگین جاوید — کز گوهر جام دیده جمشید
مندیش که این زراست هر ا — از غول ره و سموم جان کاه
گا سمارهٔ مهین برو نوشتست — تریاق کهین درو سرشتست
این مهر برغم دیو رجمن — میراث جمست مانده بر من
گر شهره تو فقط یافت مندیش — زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
جون یافتی اینجنین تنعم — برخیز ذخیره را مکن کم
بر گوشهٔ او برغم اغیار — لا یوهب لا یباع بنگار
تر پیچم کین را از جان گرانی — نه قدر داری نه قدر دانی
جم صنعت زمین برین نگین داشت — تو هیچ شوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس مهدهٔ گوش — وقف ابدیست مده مفروش

بار دیگر سؤال بود ده

آخر چو بمن سپرد خاتم — جون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش — راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور — رجعت کردم جو سعد اکبر
جون گشتم مستقیم طالع — برتافتنم از عراق راجع
باز آمدم از حد کهستان — در وان شهر و سواد شروان

بر راست نمودن خاقانی از عراق شروان

بر روی همه کس ز خاتم من — افسون تب و طلسم زادن

آن مهد شهد مستمند شد — خاقان برزگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد — تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به — جمشید منم نگین مرا ده
مهدی که وجود راست قدرست — مجبوس عدم مدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید — خود خاتمت آهنین بشاید
با خاتم جم چه عشق بازی — چون خاتمی از سرو نسازی
تا مهر پرم و شام عیسی — بر آهن لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس پس و بسم بروی — دست جنب و کراسه در دی

جواب دادن حکیم خاقانی شاه شروانرا

گفتم شه ما بعدل سپدست — این ظلم بود نه شاه تب ماست
شاهان بطریق عدل پویند — از شاه به عدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی — این گنبد اینگون سوذی
در خاک نه آب عدل خوردی — گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از بن زمستان — در علت طبع نضج بستان
از عدل گشاده شد بگلزار — خون رگ گل ز نشتر خار
از عدل بمانده اند پیوست — این طشت بلند و خانه پست
گفت ار مبلی بیاش جویی — شهد بیت بها دهم چه گویی
عدل آورد از بن زمستان — در علت طبع نضج بستان

از عدل گشاده شد بگلزار / خون رگ گل ز نشتر خار

از عدل بمانده اند پیوست / این طشت بلند و خانه پست

گفت ار مبلغ بهاش جویی / شهریست بهات هم چه جویی

گفتم و نفست چون فروشم / خورشید بگل چگونه پوشم

نپذیرم اگر بها فرستی / گر خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گرگه که بها و می در انگشت / بر سند باد اگر دمی پشت

دریای محیط که حصه دیدی / زانگشت کهین من چکیدی

هر فضله که ناخنم بزادی / چرخش مه نو لقب نهادی

خورشید فلک حسد نمودی / کین خاتم کاش قطب بودی

تا اقلیمی به قوت اوی / از ضعف زوال ورزدی روی

که داشتمی نهفته چون غیب / در عقد عمامه و بن جیب

کاهمیش ز بیم دیو و مردم / در گنج وثاق کردیی گم

مادام که آبگینه نور / می داشتمی ز خویشتن دور

سد خنده‌م شکست مییافت / یاجوج خیال دست مییافت

دیو املم بچاه می برد / غول هوسم ز راه میبرد

خصم بدر طغان همی خواند / آزم سبکو تکین همی راند

این گفتی صدر مهتران جوی / آن گفتی مدح خسروان گوی

من

من مانده بدین نمط ز من بابی — نه پیش ره و نه باز پس جایی
که بودیم از نیاز نائی — بر خوان کسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت تزیین — افعی خواری زنان شهوت
که پیش بساط چند معیوب — چون زر نثار در لگدکوب
که وقت صبوح چند بدنام — پذرفته و باز داده چون جام
رهمنت که جام را طرب ساز — بستاند پر تهی دهد باز
آخر دم اگر سکشته گرد — زین رد و قبول رسته گرد
تا تو ان جام جسم بودن — عار است بشکل جام بودن

اندر پی بردن نا به حد کمال در عقل

آخر شبی از ره تحیر — رفتم بولایت تفکر
عقل آمد و گوش من بیفشرد — پس شد بدکان وحدتم برد
من کودن و او برید قاصد — من اعمی و او دلیل و قاید
یک دست بدوش او نهاده — دستی به عصای شرع داده
من ماندم و میشدم بکوشش — دستی به عصا یکی بدوشش
آخر چه نمود دستیاری — بر ساخت طریق رستگاری
پیش آمده پس پلی باریک — بگشاد ز چشم آب تاریک
پل کرد بدست جایگی زود — هر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق جهان جلا یافت — گز نه فلک آسمان صفا یافت

من چشم خود گشادم از دور — سرمایهٔ صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق — چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت — این خیمه طناب آتشین یافت
شد لخلخهٔ فلک دم صبح — شد حلقهٔ ماه ماتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه — شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم ابد فتوح کرده — با شاه دل صبوح کرده
از یک صبح آن یمن رسیده — کادم تجمل صباح دیده
چون پرتو صبح بر تر آمد — حضرتی از درم درآمد
بگذارده فرض کرده مجلس — در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده — پنجاه حلبه برآوریده
کشته زمستش قوی سپر — دندانهٔ بارهٔ سکندر
بر خاک سکندر آمده جم — تلقین نماز کرده باهم
صدره ره عشق درگرفته — تکبیر سپر بصق برگرفته
اندر برش از سپر حمایل — هر جا رکتب شده حمایل
کرده زردای عالم الغیب — باز افکن خرقه بن جیب
فضل الله بر طراز جامه — نور الله ربشهٔ عمامه
در دست عصای سیر کانی — رکوه بر آب زندگانی
پای اقر از نیاز کرده — در حضرت پای باز کرده

مرد

مرد ذکر الله اندران راه ‌‌ ‌ وارسته ز آفت نسو الله

خوش خلق چو مشک چینی از حلم ‌ ‌ ‌ پرمغز چو جوز هندی از علم

آن سبز پشت روی ارغوانش ‌ ‌ ‌ چون برف نشیده گرد آتش

افتاده هزار عکس و لجویی ‌ ‌ ‌ بر شانه دست از آینه روی

چون فستق سبز جامه با دام ‌ ‌ ‌ انداخته پوست همچو بادام

میرفت ز نرگس بر آتش ‌ ‌ ‌ بر نرگسهای سقف تابش

زو یافت حیات جاودانه ‌ ‌ ‌ طاوسان عذار خانه

چون دید مرا چو غنچه بشکفت ‌ ‌ ‌ دوشیزه چو غنچه نکهت گفت

آورد هزار عیب پیدا ‌ ‌ ‌ کان نیم هلال کرد گویا

میزاد بوقت سر خطائی ‌ ‌ ‌ از نیم هلالش آفتابی

دیدم ز هلالش آشکاره ‌ ‌ ‌ بر صورت سفت و سی ستاره

سبده ملاطفت نمودن خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت ‌ ‌ ‌ بنشست به عادت عیادت

نالانی این دل توان دید ‌ ‌ ‌ مجروحی روح ناتوان دید

دست کرمم نهاده بر سر ‌ ‌ ‌ لو اتر لنا بخواند در بر

دردسر من شد زبانش ‌ ‌ ‌ برد از دم دردسر نشانش

لطفش چو گلاب ریزه بر سر ‌ ‌ ‌ کافور صندل عارضش در

تا دردسرم چو پند از دو گو ‌ ‌ ‌ بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق تو و حدیث خوشگوارش | بود بند فواکه و جوارش

تفاح من این و کلک شکر آن | زین دو شده خان من صفاهان

در رحمت خلق من علی روس | صد مژده طاس و مژده طوس

او کرد ... کمترین اشارت

بود این دل من ز غایت رنج | دیوار شکسته را عمارت

دیوار شکسته زیر او گنج

هر حرص مرا که طفل وش دید | چون غنچه گل گلوش ببرید

هر شینی آز من که دریافت | همچون ورق شکوفه بشکافت

او سکه روی سیم سیما | بی برده بمن نموده عمدا

من طاق چنین و کرسی زر | بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود آن مدارا | تا مسکنش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز | کان خاتم خواجه مسکنش ساز

من جستم و خاتم آوریدم | بوسیدم و پیش او کشیدم

پیشکش کردن خاقانی خاتم بخواجه

چون مسکنیش بدان خطر دید | حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این ز تو از کجا فتادست | این معجزه جم ترا که دادست

گفتم بعراق داشتم سیر | با خواجه بزرگ خورده پرور

زانپس که کرم پناه من ساخت | ای خاتم حرز راه من ساخت

گفتا به شکستگان بی قدر | تشریف چنین دهد جهان صدر

سؤال نمودن خضر از خاقانی

بی

پس خاتم دیگر از کف راد / بر خاتم من مزید و بنهاد
گفت این سوی دست چپ همی دار / وآنرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والاست / قوت دو فرشتهٔ چپ و راست
او صحن و لم یکن بپرفت / خاتم بزبان شکر بشکفت

در مدح خضر بر سبیل مخالطت و مکالمت گفته شده

ای پیر مسافران والا / وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت / وی خازن کوه و کوه عصمت
در دستگه تو طفل مزدور / کرسی داران مسجد طور
با مشغلهٔ تو رسته ز آفات / وادی سپران راه ظلمات
بر کوه قاف محمل تست / بنگاه جهان چه منزل تست
رنجه شدنت ز اسپ چیست / آخر غرض تو زین تعب چیست

جواب دادن خاقانی به خضر

گفتا غرض من آن جنابست / مقصود جزای جاودانست
ما را چه غرض گشاید از تو / در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین ماهم / از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهدان راهند / از صاع ستان ذکوة خواهند
پیران سخن از غرض نرانند / آزادان آرزو ندانند
آزادانرا نه بینی افضل / از آزادی دو حرف اول

حکایت خضر از کیفیت جمع و اصحاب و غیره

من دوش برای ذله خواص — بودم ز خواص خان اخلاص

در دعوت انس هفت مردان — بر زاد بهای کوه لبنان

از دولتیان نشسته جمعی — انس همه شاهدی و شمعی

آن شاهد خاص و شمع مفرد — قرب احد و جمال احمد

پخته جگران خام پوشان — زیباک دهان زهر نوشان

مسکی نفسان مشک القاش — خالی ز خیال ناس و خناس

بر رسته و رسته از چه آز — بر جسته و جسته در که راز

دریا و سراب و جیب دامن — سیاره و ثابته دل و تن

طوبی نعمان ز پاک بیخ — بر تن خشن نزار سیخ

در مذمت حریص و اجتناب از آن

هر حرص که نو بریده بیخش — چون جامهٔ زر رسنه از میخش

شش دانگ عیار آب و گلستان — دینار و دو چار دانگه دلستان

آهسته چو کوه زیر ژنده — شب لرزه بکوه در فکنده

در وجد ز نحبه جوش زن تر — بحر از پیشان سجاده بر سر

اندر قفس وجود هر کس — چون زاغ گرسنه چار کرکس

چون گوش شکم تهی و که خیز — هر صبح دعای ناله انگیز

نا داده بکار فضله آور — و یک معده بکاسه سپر

طباخ

طباخ مخنثان چو خورشید / اما همه روزه دار جاوید

چون خورشید آسمان زنده / خوردی ز خلق و نا خورنده

نه چون آتش که هر کجا تافت / آنگاه پزد که خود غذی یافت

آن طایفه شب روی چو شعری / بر خوانند ز کعبه تو شعری

ذکر شعر خاقانی که نزد حضرت خضر علیه السلام کرده

کانش بگروه در کشیدند / از زال بکوه در کشیدند

آن از ره وجد جان همی باخت / آن از سر حال شرم انداخت

این ازرق چرخ چاک میزد / و آن چتر سحر بچاک میزد

هر یک بسماع شعر تر از آه / مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه در حال / انداخته طیلسان بقوال

گفتند کجاست این سخن ران / گفتم که به عرصه گاه شروان

خاقانی نعت خوان آتش خوانند / مدحت گر خاندانش دانند

گفتند به جمع کین چنین کس / عیب است اسیر عالم حس

او را که چنین بود حدیثش / چون نا شده عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش / وی خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع ازان سور / تر دو تو گشتم از ره دور

اکنون دل و سمع یار کردان / کین گوش که دوست چار گردان

از شش ره گوش سر زبانی / بر حافظه می سپار جانی

گین سرکلمه نزار کاسنت — برچین که نثار فرق جانست

امروز نثار چین همپاش — فردا همه ره نیاز مپاش

کانجا که بتان دهند بارت — بگریزد از انجمن دیارت

گرازی شاهد نهانی — کوی انکه کنی که دل ستانی

این حور نشان پرده فکر — بکرند و جوان و حامل و بکر

تکیک بدوان بحجره کوش — نکیک نشان بحجله هوش

کاوین عروس حور شناس — ارزد که بران دیو هراس

پیرایه عشق بای ان — چون روی نمای این عروسان

مواضع ایضا مع ختم الاسلام بخاقانی

سرمایه بهر مواعظ اهست — کایام نه شیخ انچه است

سرمایه این دو رنگ منشین — همراهی این نهنگ مگزین

مغرب برنگ و بوی ایام — گلگونه صبح و غالیه شام

برمرد سلاح حرب زیباست — گلگونه و غالیه زنان راست

جانت از شب و روز باغ نوبست — کان زنگی و این سپید دیواست

طفلی تو که از سر دو رنگی — ترسان شدت بدیو زنگی

وای انکه فلک دهد نویدش — وین دو رصد سیه سپیدش

زان این رصدان نغیم راهند — کز قافله باج عمر خواهند

نتوان برموز حق رسیدن — زین نقش سیه سپید دیدن

کی نها که درین سیه سپیدند / نه گرم قند نه گرم پیوند
یکروز نشمرد و ز عالم / این هفت هزار سال آدم
این روز نه و نه روز و روز است / فرزانه کشش یکی نه سوز نشست
چون موی نه زنگیان کم از پیچ / کوتاه و سیاه پیچ بر پیچ

در سوال کردن خضر را بدلیل تخیلات

چون گرد دلم بو عطشنا گرم / دل رنگ رزی شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سر دست / بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش برگرفتم / جستم ره عقل و در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی / کین شیب و فراز را قفا چی
جانا که جواهر فرد بیند / در عرصه که آمد و نبیند
زان سو تر پل شدن توانند / یا در پل آتشین بمانند
وین عقد در آن که نور تابند / از هشت رصد جواز یابند
رسته شود این دو جو تصویر / از چار زبانی زبان گیر
از شش و رشش جهت توان است / از پنج خزینه حس توان جست
این نقطه نیست نیکوان چیست / سکان سواد آن مکان کیست
این دایره کی نشید از پای / وین نقطه چه گونه چیز داز جای
چون زین سوی خط سکون و ماو است / کز آن سوی خط بود عجب نیست
زان سوی خم چهار مادر / هر چه نزاید این سه گوهر
چون شاید عالم سبک پی / آن همه دگر جماد و این حی

هر نقد کزین عیار ره برفت | صراف درون او نه پذرفت

جواب دادن خضر و منع کردن از کلام و منطق

پس گفت که این چه دیو بود است | کز پرده کج رهت نمود است
هیهات هنوز پندت انهاست | چون نو قدمان مقامت انجاست
رو کین نه سبیل عارفانست | این خار ره مخالفانست
از شیوه دین حدیث رانی | پس جوهر جان قدیم دانی
تعطیل نهال این سبو است | بدبخت ثمرات این نهال است
چند از دم فلسفه شنودن | نه فلسفه بل سفه فزودن
پای از پی این حدیث در نه | فلسی زبر از فلسفی به
با فیض حدیث و نظم قرآن | پولی ارزد حدیث یونان
هان سنگ تو شرع دور وان کن | دل را لقب اخن از فلاخن
در حکمت دین درار جان را | حکمت حکمت یونسنان را
قرآن کنجیست و تو سخن سنج | بین قربان کرد و بر سر گنج
بر گنج نبی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو به احمد اقتدا کرد | نه بر سر گنج سرفدا کرد
این خال سیاه زاهل ایمان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران به طور سینا | پر بست مکن ز بور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بو علی چند

گلگونه نمود چون خط ... بر روی مجلدات قرآن
خود چون خط طلا کش ... گلگونه قدسیان ...
... خالی بسیاه حالت

چون دیده راه بین نداری — فاید ترشی به از بخاری

بهر محک محققان را — مخراق زنی مخرفان را

بردار کن از برای دین را — نقابان سرای دین را

یک روی کعبه هدی دار — شش روی مباش کعبتین وار

بنپذیر درین کهن خرابات — از نوقدمان بیر خرافات

موهوم کلامشان نه مفهوم — خالی همه همچو نقش موهوم

موهوم بود نوشته بر جای — موهوم همه ز سر و هم ز پای

چون کنبده حباب بر پیچ — شکلش بکمال و معنیش هیچ

از حرف بیان تهی تر — رنگین ورقی بی بنا و بر

چون صورت بوسه در تمنی — حال خوشش و هیچ حاصلش نی

اعلیت سرای دین بدست آر — اقلیدس و ابیاتش بگذار

ز اقوال مؤثمت چه آید — ز اشکال فرخرفت چه آید

اقوال به عنف لب بگذار — اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را جست — گر قوت حرام بایدش بست

رمز کلمات شرع وا پرس — آن رمز بپا ز انبیا پرس

در پیش روان شرع در رس — از پیش رهان کمرهان ترس

مردان سوی دار ضرب تازند — طفلان درم از سفال سازند

مندیش چو دین کنی تقبّل — زین نیلی بحر و انشین پل

درکشتی شرع چون نشستی
زین معبر جزیره بار رستی

از عالم خاک برگذر پاک
کو خاک بفرق عالم خاک

طفلی که طرب ز خاکبازی
رندی که درم بخاکبازی

جز حسرت کمان گروهه کردا
کل مهره اندرو گرفتار

بر مهرهٔ گل مساز منزل
کانداختنیست مهرهٔ گل

آنها که جهان قدیم دانند
زین نکته رفته بی نشانند

در معنی شواغل دینی و رفع خطرها

چون کرم قزت بباغ دنیا
پر هست ولی بریدنی نی

آن پر که بکرم قز بر آید
پرواز بلند را نشاید

چون کرکسی و جو جیفه لاشی
آهنگ بسوی گوشت تا کی

چون کرکس طامعی ازان بود
تیر تو خطا چو تیر نمرود

چون نمرودت فریفت گردون
بر تیر طمع به تهمت خون

در مذمت دنیی

افسرده جهان پیر همی خیز
از بسکه این عجوز بگریز

پیوند فسرده چون گزینی
در بند عجوز چون نشینی

دم بسته قدم شکسته مهمان
چون بلبل و نخل در زمستان

کاندر مه دی بباغ و کهسار
بلبل کنکست و نخل بی کار

کاشانهٔ دولت تو دامان
خلوتگه خاص تو گزینان

هرگاه که چرخ کج برآید ... میدان که زمان او سرآید
چون ... عاریتی ... زین عاریه ... کسی
چون ... بی ... گرگ ... چند

می باز

مسپار ز سینه تا بخانه — میکن ز جگر شراب خانه
از تف دل آتشی برافروز — شهوات بر او چو هیمه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم — خورشید فسرده گردد از شرم
بس قصد کند بنفرستش تو — تا گرم شود به آتش تو
بربند بدان قدر که بست و — این چار دریچه کز برون ست
تا بو که سه غنچه که بالاست — از حجره تو دست را کنی راست
یکچند بدین سبیل می باش — تخمی بزمین صدق میپاش
تا دیده طلسم در گذشتن — خورشید مراد باز گشتن
با فصل ربیع جان رسیدن — بر گلبن عمر بر دمیدن
کانها که دل بها ر دارند — دیباه بدین صفت گذارند

در مذمت ایجهان فانی

گر رغم تر از عالم دون — دونی دو سه بر کشید گردون
گو رسیست مر این کبود وش را — این باطل گوش کینه کش را
در خط چه شوی چو سست رایان — زین خط و طلسم نارسایان
از دایره جز کجی چه زاید — از کجی راستی کی آید
گر بر جهید خار جالاک — سید الخیری بر آمد از خاک
آنها که به عقل کار دانند — به بید الخیر از جنار داند
این سال به قالصد رساند — وین هیچ نشه جا به مند نماند
این یافته تاج بی نیازان — هنچه ریه کلاه سر فرازان

دردزد و پر از کلاه سرکش — این بی کلهی کلاه نویس
زان را که کلاه بی کلاهیست — بر سر دو جهانش پادشاهیست
وانکش بر سر کلاه جاهست — وز دانش کلاه پر کلاهست
تا کی ز بحجود بر در غیر — چند از انا خیر در دو لا خیر
خاکی صفت و خلیفه مانند — بر آشیان سلام تا چند
اینان همه مردلات و لوبتند — با دیر و حرمت دربر و بتند
در مسجده قبله مهبشان — صد بر که سر که در حنیشان
بر جای هم پیران نشسته — ناموس هم پیران شکسته
از خیرکسان نوا گرفته — اوقات به غصب و اگرفته
یکسیرد و زبان چو مار بیچه — یکچشم و دو رو چو باد در بیه
چون مرغ گشاده پر دلی بوم — چون بوم بزرگ سر ولی شوم
در دولت و دین چو بوم طاوس — یکسیر سر و پای زشت منحوس
ای شاه طغان و کشور دل — طبع از پیک و نیال بکسل
محمود نماند و نطق در بند — از مدحت سومناتی چند
بر در که سر چنین نیابی — چون کوس منال نی بنابی
میران زمانه راهبر سان — کاکانه و بوی عاریت دان
سرد و سیر خرد کم از هیچ — این یکسیره یک دان و کر پیچ
رفت آنکه برین سرای مجبور — جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران / جم مرغ و رست و دیو سلطان
هرکز در سلطان مقر داشت / از آتش دوزخ الجوز داشت
مرغ وری دیو آخر کار / جز ویل سقر چه آورد بار
هر کس که حریف عنکبوت است / ماوی کهش او بن البیوت است
هر کو سوی جام ناکسان تافت / خالی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد بر کسان عالم / چون جرعهٔ ناکسان کم از کم
هر کس که بتر لی طمع راند / در منع و عطای خلق درماند
جز چون مشک سقاش شناس / کاول دق دارد آخر آماس
نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند / بر گنجهٔ دیگ ناکسان چند
آن نااهلان بمزدکارند / سنگسار و سزای سنگسارند
بروان ز نهار محضر شان / طوق دم سگ ز تاج زرشان
آنکه آب طهور انور قلزم / از خاک نجس مکن تیمم
بر چشمهٔ شیر می فرو دای / چون شیر بعزت و دم سیالای

در مقالت دویم در مدح سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار / در حضرت پناهگاه مختار
خاقانی از این سرای اندوه / بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابد نه / سر بر خط احمد و احد نه
از احمد تا احد پی نسبت / بیمی بمیان حجاب معنبت

آن میم جهان نشین چو برخاست / احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز / در رفته اگر محمد آویز
دست آویزی که آمن عقبیست / ور رفته اگر محمدی هست
لب مرکز قاف را ببند / گر میم محمدی بجنبد
لب موضع میم نامش افتاد / حق سی و دو دانه گوهرش داد
لب رنجه مشو به میم نامش / زان تحفه جان رسد مدامش
از حرمت آنکه میم وارست / لب دایره سخن گذارست
لب کیست که این حدیث راند / خود خط جهان چنین نماند
بر روضه فطرت جهاندار / آدم شکفه است میوه مختار
احمد پس از آدمست شاید / میوه ز پس شکوفه آید
بعد از همه آمدست ظاهر / سوره پس از ابجدست آخر
میدان ازل ندید باری / بر پشت فلک چو تو سواری
آن شب که سپهرش آفرین کرد / کاحسنت سوار آسمان گرد
بر قمه قبه فلک رفت / تا قله قبه ملک رفت
بر شد بدمی ازین حواله / زان سوی فلک هزار ساله

صفت معراج رسول و صفت براق

در زیر برش مرکبی روان تن / گویای چو توسن و رام توسن
گره بده محل آسمان را / پس حل شده ردای جان را

در مرتع قدسیان چریده | بر مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان | افکنده هزار ساله دندان
پرورده و برنهاده داغش | رایض بریاض هشت باغش
(از حوض طهور آب خورده) | (بر خاک جنان مراغ کرده)
تا بوده برای دلخوشی جان | بر آخر خشک آتشی جان
جای و علفش نه زین کهن وش | از خوشه چرخ و گوشهٔ عرش
هم پیکرش از تلألؤ نور | هم پیچش از کلالهٔ حور
پیشانی و ناصیه فراهم | جوی می و جوی شیر باهم
جنّی حرکات آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خوی
چون زلف بتان دمش گره ور | چون خوی مهان دمش معطر
چون پشت جهان نهان رهوار | در برقع جل شکوفه آسا
لطف قدمش ز نور پاده | وستارجه بسته طوق داده
بر آب فلک زده صفیر سمش | ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز درخشان | لا بل چو درفش خور درفشان
داده لقبش در آن نشار دل | مضمار ضمیر و دلدل دل
نه ترس که دره افکند سم | نه بیم که شاهره کند گم
تا ابر اثیر در رسیده | ز شیر سپهر سر کشیده
از غرّش و غرّه‌اش همه راه | پیدا شده صور و نور که گاه
گفتی که سوار شد علی الحال | بر نقش شریف عقل فعّال

بر پشت چنین فلک نهادی
بنشسته چنان ملک نژادی

وین گفته که دور باد یارب
چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون
زین دار الطرب رانده بیرون

ز اقلیم حدوث برگرفته
راه ملکوت در گرفته

پی برده درین منازل نور
تا معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را
آمیخته شربت صفا را

بگذشته ز هفت ششدر تنگ
زندان سه بعد و صحن نه رنگ

هفتم رصدش جواز داده
پای از پی سدره در نهاده

شب راه بنور سم رفته
آن مقصد جان بچشم رفته

پیش آمده عرش در بیان خواه
نقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس در کشیده
در کعبه بی جهت رسیده

در گاه قدم بدیده دیده
لبیک بگوش سر شنیده

رؤیت شده هدیهٔ نزولش
طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود هزار اشارت
لا احصی رانده در عبارت

از ساقی منصف اندر آن شب
صد تحفه در کشیده تا لب

باز آمده در جهان لاباس
جرعه بصحابه داده زان کاس

از دفتر عشق چار یارش
یک بوده ده و دو صد هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید
کاعداد یقین چهار باید

مجار

بر چار چهار رکن مسکین | بل چار حدود کعبهٔ دین
کز آن شرفی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را همه شب داج | در حضرت مصطفی است معراج
کزین سخنان سحر کردار | حسان عرب شدی خبردار
با نکش بردی به عالم پاک | یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة من وصف بلاد العراق

ای عیسی ره نشین جهان را | همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر | یعنی خط استواء و محور
بر کل وجود کله سور | برقع چرخ قبه نور
مانی به عراپان اشقر | تیره بکف و برهنه پیکر
زان تیره اشتین نمایی | تا حلقهٔ آسمان ربایی
سهم تو کند ز چشم مردم | هم دزد نهان و هم عسس کم
دزد از تو ز ترس آن گریزد | تا تیرت خون او نریزد
دزدان ز بر مکان گریزند | چو دزدان با تو چون ستیزند
با آنکه برهنگی گزینی | زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقایی | آن به که برهنه تن نمایی

در صفت عالم کل یعنی دل

آن کعبه که از سکون معاف است | او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه که خانهٔ قدم بود | آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راه شم معیلان | نه گرد درش سپاه پیلان
رامش همه حلقهاے در باز | بنشسته قریشیان سرباز
زان بحر کرم بعالمی رخ | طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش که هزار ساله راهست | لیک از ذره عشق نیم کاهست
دجله شه ابهاست یکسر | انار عروس پس نرم روتر
از دست مشاطه رونده | بر چهره نگارها فکنده
آن نقشه دلان که کرم نازند | مسکینی همه ز آب دجله سازند
زورق زبرش روان ساکن | چون صورت رهروان باطن
چون کنگرهٔ سحاب آبان | بر گوشهٔ آسمان شتابان
چون قوس قزح خمیده کردار | امانه به شکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخار بی | بر راکش و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن و پر | ثعبان وکلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار | بر طلق روان کیمیادار
پشت سر آن بلند آهنگ | چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید | صد بچه پیک شکم بزاید
زین سر بگوزد هزار جانور | پس قی کند آنچه با آن به
و زورق بجست و دجله باهم | مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیلست | آبش سلسال و سلسبیل است

بغداد

بغداد خلیفه مکانهاست — جای خلفا که هست اینجاست

یعنی حرم خلیفگانش — لاف حرمین ز آستانش

آن دار سلام اهل اسلام — آن دار سرور و سور ایام

سند های و سواد در اشراف — ربیع کرم و ربیع انصاف

مهدی شده مهد یان دین را — یعنی خلفای راشدین را

در صفت صغار آل عباس

یعنی امرای آل عباس — با پیکر لطف و برقع باس

چشمه طلبان خضر عادت — موران سلیمان حجم سیادت

در برده وین قدم فشرده — رخت از بر هفت برده برده

شعری نظران آسمان ظل — کیوان روشان مشتری دل

چون او زبدون مکارم آموز — چون اخگر مکانت اندوز

در صدر شرف ملکشه آثار — در راه سخا لگام رفتار

هر یک کسری بر اهل کسری — هر یک معنی نگاه و معنی

بر دعوی ملک هفت کشور — هر یک دو گواه کنده در بر

هم عرض جدود دمان مطهر — هم خلق چو گیسوان معطر

گیسو شده جفت و داده زیبن — زان جفت تحفه سلاطین

پیوند گرفته بهر هر دو — پنج شجره ز شاخ گیسو

وین ها همه پنج و شاخ مشکین — زان پنج شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن صف — آیی بدر جناب اشرف

در ستایش اهل دل و غیره

بینی حرم خلیفه الحق — دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآیی — در صدر مسیح دین درآیی
اینها صورند و معنی آنک — اینها شبهند و طوبی آنک
اینها همه پیدقند و فرزین — آنک شه صدر و داور دین
بینی بس بر فلک جلالش — ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش — حراق صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش ار نهی گام — آن بینی از آن که از تو اجرام
جمشید ثواب گوش بینی — خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم از دو صد هزار جمشید — یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس — پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج — از چرخ و زمانه باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش — در گوش ندای اجتبایش
هم حیثیت تخت و هم لباسش — فرسودهٔ نعل مرکبانش
از بوسه بساطش خاک فرسود — در خاک رهانش گوهر آلود
از بس که سران سلطنت جوی — مالیده بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین — بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاکند در ره اوی — بوسندهٔ خاک درگه اوی

رضوان که مراتب علو یافت
تشریف ز دو سبطوس او یافت

تا بوسه که آن حجره دستست
قند لب حوریان شکستست

ادراک ز غایت جلالش
وز هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران سیه پوست
کاکین چهار بالش اوست

خود بیت ز دفتر نبوت
رکنیست ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل ازو خواست
آن رکن کساست وین کند راست

سروان معالم یقین اوست
سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست در ره دین
از آل عبا و آل یسین

زین خاکدرش نفوس بالا
دادند پیام کالطهر و نا

گردون ز سعادتی که هستش
طشتیست برای آب دستش

وین دهر که دوست رستگاری
استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان
چون خایه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو مایه
بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجابست
چون او آن عنبرین نقابست

والگاه چو کعبه و چو قرآن
مخدوم امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به
عم زادهٔ مصطفی جهان به

با همسری آفتاب ناچیز
هم دولت مصطفاست این نیز

کز نه بشر این همه ندارد
لا بل که فرشته هم ندارد

رو کرده دار ضرب دینی است … هر سکه که او بنام او نیست
پیشانی مشتری رقم یافت … زان سکه که نام او بر آن تافت
وان سکه کزین سبیس طراز زنند … از سکه روی ماه سازند
با زر دل اهنیاست همراز … از حرمت مهر او نه از آز
زان سکه زر گرفت معجز … رو جست به نقش حاصل زر
پیداست بمهر او شب تار … بر کرده ون صد هزار دینار
آنان نه بکرده از بس شام … رزهای حلیفتی است اجرام
بر هر جرمی بضرب فرمان … المنتقی آفریده یزدان
زان ظل خدای دین نه نیروست … خورشید ثرا و یوسف آسیت
خورشید کناد باد شاهی … در سایه سایه الهی
بر کوه عرش مهد او باد … و آنملک قندز روز او باد
خاقانی را روان شد التقاس پس … در مدحت خاندان عباس
هر عصبیت ثنا سزای ایشان … درمانده بدامگاه شروان
روزی که فلک دهد خلاصش … بغداد بود مقام خاصش
ای تاج ستان تاج او باد … و اقبال ولی عهد او باد

در آرزوی بغداد و دایه علما و صدر کبرا

فرخ عمری که رفت بر باد … در صحبت آن خاک بغداد
آن آب خراب خضر مشهر … کو زندگی ابد دهد بر
آن باد چو باد عیسی انگار … کو عمر دوباره آورد بار

پران چنبر در و مجاور — بسته بکنند لوح بر در

یک قربه و صد هزار مشرب — یک نکته و صد هزار مکتب

هر مکتب او چو مشت باغست — هر یک چو شکوفه در باغست

هر حظ و خیال و فکر از آنجاست — کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

دنیاست کهین چاکر آنش — در دار الحکم داور آنش

دولت ز محافل فجوسش — نوکرده قبالهٔ قبولش

بازان سفید دست ابرار — اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک رصدی ره نفس را — هر یک مددی سپاه دین را

طیان سرای وین قلمشان — عصتبان حصار کفر و شان

آلوده زهر عضو ظاهر — پالوده نوش سیر خاطر

رک سوخته دیو العبوی — خون ریخته نفس را به تقوی

بس خون رزک شبها زرانده — وز راز شب سوار مانده

ترتیب ز چار سیر دیده — ترتیل ز نعت پیر و پدیده

صد چاره ده عقد شان گهر بخش — هفتاد و دو شاخشان ثمر بخش

اندر کفشان ز بس گرهها — زرکشته تراشش قلمها

بس کرده بدان رزو آیین — رزکاری بر صحیفهٔ دین

در مدح امام العالم شهاب الدین ابو سعید

من هاربی هم زبان و هم جمع — کردم فدی شنای آن جمع

بر سینه و بر دل پریشان — قفلی زده‌ام از هوای ایشان
غیرت بر دم چو بنگر و غیر — قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه‌تر زین — نی بست خراب و قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت و خشم — رز فتین وار بست حضنم یک چشم
من نذکر صوت می و عشقی — فی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست — مستقبل حال او کمال است
وین رسته شد از شوائب عصر — در کوکبه شهاب بو نصر
بحری که ز گوهر انتظامست — بل گوهر بحر اختشام است
فخر دو جهان ز گوهر اوست — تا فخر الدین برادر اوست
صد جوی مهیب خلقش از بر — ابن الاخلش ارچه خواندم اخر
نامش بصحیفه فرشته — ابن العسل است بر نوشته
راهب عسلی و بت کجا ماند — کابن العسل از تهی سخن راند

در ستایش فخر الدین احمد ذوی المناصب و نجیب الدین

بر اوج همم نهاده مسند — فخر الدین ذو المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش — جلاب ملایک آبدستش
وین در بنه جهان غریبست — اسمش با نام ابو النجیبست
انجم که چراغ آسمانند — از ظل ضیا ضیا ستانند
و آنها که ناظر و معیدند — در شرع مفید و مستفید اند

۲ هر کس ز نخست گنج را ساخت — آنگه بر گنج قفل پرداخت
من قفل دوم نخست بر در — بس گنج نهاده ام بدو در

وردی

ور دو کس که در نظر نهان است　　در مظفر این مناظر است
نظارهٔ جان سپردهٔ فکر　　دانا و خرد و پردهٔ فکر
سرشان شب قال قال عن عن　　چون چشم ستاره خواب دشمن
از دو و چراغ سرمه در چشم　　بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح عمدة الائمه عز الدین ابوالفضل محمد سعید

زان جمله مراست ذکر گویی　　عز الدین نام جویی
جان بخشم عز آن سر را　　عز الدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج　　بوالفضل محمد مفرج
کرده دل پاکش از جهان نم　　دعوی برادری جانم
با جان من شکسته بسته　　برخوان وداد نان شکسته
جان من و او یک فضیل است　　زاده ز مشیمه مثیل است
الحق ز دو برادر نساده　　هر دو ز یکی مشیمه زاده
از بس حتم که روی ننمود　　معصوم و بجان او که آن بود

المقالت الرابع ازصاف الکریمه والملک لدنیه

ای عز رسای خلعه گستر　　آخا و نشان جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم　　از تو دو لباس و سر معلم
چون بکذری از فضای بغداد　　کوفه بشهری سعادت آباد
اول چو بکوفه تازی اسب　　یابی ز جهار جوی مشرب

پر معتکفانش از پی یاد / طرسوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف / مجموع درو کمال الطاف
عاجز شده زان فراخ ساحت / اقدام مسیح در مساحت
هم صاحب حوت خفته در وی / هم موعد نوح رفته در وی
جبرئیل درو زمالک الملک / آورده خطاب اصنع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی / دریا رانده بهر سرابی
جرمش ز میان آتش تاب / داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب

سرها بینی کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل بر جوش / بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم / چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهفت دولاب / آن خاک طهور را زنی آب
وز نافه صبح مشک اذفر / سائی بصلابه فلک بر
زان غالیه کنی سمائی / بر تربت تو تراب سائی
حور بر سر خاکش از کرامات / تا تار همی رود به تارات
رضوان بدو عید اضحی و فطر / از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعارند / زان خاک کیای عطر آرند
خاکش چو بفیض حق سوی تر / مهری نهد آسمان برو بر

مهرش چو بر وقار گیرد | رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که طلعت آب او ریخت | زان خاک شباب شامی آمیخت
جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبتش دان | بر خاک هزار تبتش خوان
چند انکه تراب بوتراب است | آن تبت نافهای نا نسبت
زین روی برای مشک زادن | گشتست آهوی تبتی سترون
دیریست که پیش چشم احرار | تبت غزل است و کوفه برکار
عطارانی که در جهانند | مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهوی آورد بر | خاک اسد اللهست عنبر
وان خون که نیفه تیره ناکست | وین خاک لطیف نور پاکست
خاک این خاکست تر و گردون | به باشد و به ز خون آن خون
رضوانش صلاح وار و در بر | حورانش جبینه وار بر در
افلاک فزود رفعت اوست | و ایام علام سنیعت اوست
کولی به سماع با صبا بجند | خوانی به نیاز جند الجند
چون کافه کوفیان بدیدی | در روضه مرتضی رسیدی
آیی بهزار حالت وجد | با تجده شوق بر ره نجد
دانم که نباشی اعجمی زاد | تجدیات عرب کنی یاد

در صفت بادهٔ بیت المقدس

بی زحمت گنبد مقوس / آیی سوی وادی مقدس

در عرصهٔ بادیه نهی روی / نه بادیه بل ریاض خودروی

آن سندس خضر خضر بوسش / آن لخلخهٔ سما سمومش

چون وادی ایمن اکراست / همشیرهٔ وادی قیامت

ز اندیشه مرد ساحت اندیش / اندازهٔ طول و عرض او بیش

از نور هزار حله بر وی / وز حور هزار جلوه در وی

از سبزه و آب گشته موجود / دراعهٔ خضر و درع داود

چون غمزهٔ دوست گاه دستان / با سهم و لیک بر کهستان

از سبزه چو عارض خط او در / جا کشش بلباس فستقی

گویی خط یار سبزهٔ اوست / چون فستق رفته در یکی پوست

روح الله ساخته بد آتش / دارو کدهٔ زهر بناتش

از بوی گیاش خام ببر / خط سبزه کند زهی عقاقیر

گشته ز پی مذاق عشاق / شاخ حنظلش درخت تریاق

سر خاری ازو بعضل کرما / صد مرده ازو درخت خرما

تأثیر سمومش از عزیزی / بر دل چو حرارت غریزی

با یخ دماغ طیبش از دور / پیوند کند درخت کافور

چون آینه برق زن سرابش / چون شانهٔ انگبین خوشابش

زان آینه جان صفا گرفته / زان شانه ملک شفا گرفته

ثور و حمل اندرو گیا چر / حوت و سرطان بضعضعش در

آن

در صفت مصنع

آن مشرب سپرد گرم باران / بر آخر جان خشک باران
آن جمع که تشنگان جانند / جز بر که بر کنش نخواهند
نوشین چو دم صبوح خواران / مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد / جان مطهره داری آرزو کرد
ادریس و مسیح چرخ مینو / بگذاشته بر زیارت او
آن دست نماز شسته بروی / وآن روزه بدان گشاده در وی
از شربت او کنند حاصل / مستسقی را استشفای عاجل
هر کز که بشنبند و دید در خواب / کاستسقا را ردا بود آب
بگچند حقر تحبت و جوبیش / استسقا داشت ز آرزو بیش
آخر قرصی که از گلش زاد / آن سده که حقر داشت بگشاد
گویی ز پی گشایش بند / قرص گل او ست قرص ریوند

صفت بطحا و مکه و بادیه الله

آن بطحا بین برنگ دریا / وین ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق / بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کجاوه راه / بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه و بیگاه / مه بر کوهان همی زند راه
ناقه چو براق جم که سیر / دان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس درحال / ز آوای درای و بانگ خلخال

فریاد درای خوش صفیر است / تاج سر و تخت اردشیر است

برخوان فلک صلا شنیدن / از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر / یا حی موذنان به شبگیر

آواز مغنیان به نغمات / اوراد مصلیان با وقات

آغاز عتاب یار در لب / آواز حلی دوست در شب

که طال بقای همحریفان / که صحبک الله از ظریفان

که سرفهٔ عاشق از پی یار / که عطسهٔ دوست وقت دیدار

آن راه که طشت گر نوا کرد / آن قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر / دستان تپیره زن که فجر

آن جمله خوشست لیک در سر / آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه شنو که هاتف راه / میگوید انت ناقة الله

ماهست کمینه ساربانش / تیر است کمینه شعرخوانش

زابریشم چنگ موی برده / ناهید مهار ناقه کرده

گردون ز پی جنیبه سرمست / پارنجین پا و یارهٔ دست

هم ناخن خویش سر گرفته / هم رنگ ز دست برگرفته

ساقی بده آن شرابهٔ نوشی / ابس گشته نقاره ی قربه بر دوش

در حنجره رانده صوت دلخواه / کین وادی مکه صانک الله

صفت احرام ماه بجنره

آیی بجو از کاه احرام / میقاتگه خواص اسلام

چون مقصدت از عراق دانند / میقات تو در عراق خوانند

اعمال مناسک ار توانی / از مجتهدانش باز دانی

پهنی نقبای عرش صف صف / استاده میان قاع صفصف

کرده سپه ملایک از پر / بر عالم سایه بان اخضر

بر منظره بسته علامات / از اجنحهٔ طیور جنات

افکنده میان حمایل از بر / بنهاده سران عمامه از سر

لبیک عبارت بر و نشان / سبحانک اشاره تکش درو شان

چون پنج انگشت صف صف اشراف / چون ناخن تن برهنه تا ناف

برخاسته تکبیر از سر جان / چون خواستگان صور عریان

از شاخ بماه دی تهی تر / اما ز بهار نو بهی تر

عریانی هست زیب مردان / عریان به تیغ زورمندان

بر جبههٔ تیغ آسمان وار / جوهر ز برهنگی است دیدار

از خلد برهنه آمد آدم / از مام برهنه زاده هم هم

دریا ز مجردی صفا یافت / گوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن نه بجلد سرفرازست / مصحف ز غلاف بی نیازست

مردان به لباس در بیایند / از همتری غلاف سازند

در زیر لباس بر نیایند

کان آینه را که بو طرازند

صفت دشت عرفات

زانجا چو عنان دل بپیچی / راه عرفات را بسیچی

آیی به نشانه گاه دشت را ... دشت عرفات و رکن ابن علی
این مقصد عزم ره نوردان ... آن غایت کار سنگ مردان
ویرانه سرا چه آگهی ... ویرانه چه صدر پادشاهی
ماتم که راندگان بروش ... دولتکه خواندگان درونش
بیرون و درونش هست تاناک ... دامان اثیر و جیب افلاک
زبینو همه حیرت آور دبر ... زاینسو بچوارحق شده سیر
این وار خلاف و دیر خذلان ... آن شط امان و خط ایمان
خلق و سرای حاضر الجنا ... میعاد و معاد نظاهر انجا

صفت اهل تصوف

صف صف فقرای بهشتی جوی ... از نعیم الله آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن ... رستی خواران ز دست ایمان
در جیب مرقع از پی سوز ... فارغ ز ملمع شب و روز
در حلق فکنده پیش فرمان ... طوق ادب از زه گریبان
بازنده خامشان شده خام ... حلقه فلک و سگال ایام
چون موسی دیده مسح آیات ... از تیه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی ... ثعبان ز عصای سیر کانی
در راه کرامتی نهر نیل ... رانده ز بریق رافری بیل
پیش دو شان سپهر و انجم ... این بوده برج آن بحیشم

هم قیصر روم سفره نهشان	هم میر حبش خلال ده شان
فارغ ایشان ز روی ناخواست	این روم و حبش که آسمان راست
با دینی مادری گرفته	با حوران خواهری گرفته
وانکه نکشده دست تأخیر	با مادرخوانده خواهری به
بوسه شکری نداده الاک	بر سنگ سیاه مصحف پاک

صفت علمای دین

صف علمای شرع سپرای	در بوته شرع نقش پالای
رب ارحم بانقش سرشته	بهانا برنگین نوشته
بر جاده شرع تکیه پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد امم بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر پایه راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان الجات نافرزده	صد نیل بجوی شرع برده

صفت غزات اسلام

صف صف ز غزات نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدان و بیشان	وین گفته چو پیش مسلمینشان
سر داده و تاج بر فشانده	ما عند الله باق باز خوانده

از نقش مجاج از دل انصار / بودرزدم و بود جا نه کردار
از زنگ ضلال دل زدوده / برگشت ظلال دین عتوده
سیما همه فی و جو همه بود / نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال موبی آنه آسا / گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده / بس بر سنگ آزموده
بینی دو هزار چش ازین جنس / گرد عرفات جنی و انس

صفت کوه رحمت بو قبیس

بس بر سر کوه رحمت آیی / ان قبه مهد آشنایی
آدم بسرش فراز رفته / طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه ساله در طوافش / العبد نوشته کوه قافش
تر روی بلند ازین نور / دندانه تیغ او سپر طور
بر سر کمرش طور رفعت / سنگش ز صرف و سنگ صرفست
زان سو چو تمام شد عبارت / بر مزدلفه است مزد کارت
آن جای اجابت دعاها / بلجاء انابت از خطاها
صاحب نظران صفت برده / از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده جسته / خاکش به از آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت / راهست بمشعر الحرام است

صفت مشعر الحرام

ابنه بینی جو روز محشر　　از مشعر انس و جن مشعر
در گوش تو آید از مسالک　　آواز زوار و از ملایک
تکبیر ان فلک میان مردان　　مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر　　جون طاوسان به فرق مجمر
زانجا سوی جمره در گشی راه　　از شعله عشق بر کشی آه
مردم همه سنگ بار بینی　　دیوان همه سنگسار بینی
سنگی که ز دستها بجستی　　پیشانی اهرمن شکستی
روح از پی قهر دشمنانش　　غراده نهاده در میانش
هر سنگ دران مبارک اوطان　　جون نجم شهاب در رجم شیطان

صفت مینا

بینی زمی منا زحل سان　　مریخ سلب ز خون قربان
خاکش همه شام رنگ گلگون　　سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دید شبگیر　　جز در بر او نگرده تعبیر
بر منکشتی که او نهاده　　حق کرده مزید و باز داده
با هیبت دلم کبوتر آسا　　قربانش کنی بساعت آنجا
ور تو شوی بذبح راجح　　به همینش بدست سعد ذابح
زانجا ره مکه پیش گیری　　تشریف ز مکه پیش کعبه
از سنگ کسوف جان ستانی　　به به بلد الامین امانت

در سایهٔ مکه چون نشستی — از سایهٔ خاک بازرستی
سطر دو یمین ز حرز عالم — مکه است ز بعد اسم اعظم
چون نام مهین حق شمارش — او جزو و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند — بسم احد و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش — با عطف بیان گشته یادش
رضوان نگشاد ز احترامش — درهای بهشت جز بنامش
زان عرش بلند نام گشتست — کین نام چنین بر و نوشتست

در صفت طارم

گر فی المثل این معلق طارم — چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبلهٔ فلک رسد داس — یک قطب شود فلک چه دستاس
همچون گل ناخن ار شود دور — گیرد بن ناخن فلک نور
تازه شود از چهار اضداد — آن هفت هزار ساله میعاد
افتاده شود ز پشت این گوژ — سنجاب شب و حواصل روز
دانم که بغیر کعبهٔ پاک — مکه ز حوادث است بی باک
تا کعبه درون اوست ساکن — شد ساحت او ز ساعت ایمن

صفت مکه معظم

مکه ز مکانت آسمانیست — کعبه محل قطب از آن است
کعبه وطن اندرو گزیده — بحری بجزیره در خزیده

عرشی که فلک بساق دارد — سر بر سر کعبه کعبه دارد
کوئی که بگنج سنگ تنها — گنجیست نهاده آشکارا
آن دار الغر جان پاکان — وآن بیت الامن دردناکان

در صفت افلاک

از فضل نثار بر زمینش — چرخ بل شده نثار چینش
گردون پی نطمع گوهر — چون غواصان شده نگونسر
پرواخته حوضها جنان را — سقا شده حور تشنگان را
بسته کمر نیاز جان را — در باز گشاده آسمان را
از یارب ده روان تکاتک — ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زاه عاشقانه — بام نهم الکپینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی — از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق — در کعبه الوف الوف عشاق

صفت کعبه

یک نسخه زراه کعبه خوانده — بر وی خط سیح رانده
مرد از پی راه کعبه تازد — آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار گردش — بر گردی معنت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان — در معنی طواف معنت مردان

صفت حجر الاسود

بینی حجر ست بلال کردار — بیرون سیه و درون پر انوار

آن سنگ زروحانیهٔ وین / بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نورست در آن سواد پنهان / چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طرهٔ جبینت حورا / یا در حدقهٔ حدیقه نور
یا در قرآن سیاهه حرف / یا در شب تیره صورت برف
آن هندی بکر سال خورده / بر خلق خدای مهر کرده
خلقان همه در پرستش گرفته / بوسیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی / شامی و یمانی و عراقی
زانگاه که زمادران بزاده / هر چار بخدمت ایستاده

صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد / چشمت بسواد اعظم افتد
پیش ثقلین عالم خاک ها / استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر ژاژنده / لب خشک و زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر / محتاج طهارتست کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه / دندانه شده دهانهٔ چاه
معجبست به شکل و بین نوشته / یا منشه بسته حلقه گشته
یا ریده ای حیات عالم / یا دلو کشان چاه زمزم
گر دلو همی دریده گردد / یا گر رسنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش / سازی رسن از نطاق ماهش

۲ تا روز قیام هم بر میثاق قایم نبینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو بازگردی زی زمزم راه در نوردی

بانشه

صفت ناودان زرین

با تشنه لبان برای تسکین   آیی سوی ناودان زرین
بینی همه تجربها کم و کاست   بازپرسش نم که ناودان راست
رفته قطرات بحر اخضر   پیش قطرات ناوهٔ زر
بام فلک است بهر تمکین‌ها   محتاج بناودان زرین
بس هم بزبان رسم‌گیری‌های   آری سوی مروه وصف آرای

صفت مروه و صفا

از خاک صفا صفاپذیری   مردار جمال مروه گیری
بینی دو برادران هم بوی   یک رنگ همیشه روی در روی
چون جوز افزق برگشاده   از یک مادر دوگانه زاده

صفت عمره و مقام محمود

زانجا بمقام عمره تازی   از عمره طهر از عمر سازی
آخر عمل از مناسک اینست   آن دیوان را فذلک اینست
اینجا بینی مقام محمود   اینجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی   گرد نقطه نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل   سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران   خاک حرمش ببوسی از جان
برکعبه چه سنت از زمین بوس   پا بر مصحف زبر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس — تندیشی از آفت انو اشمس
سوده نکنی زمینش از پای — پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین بوزدد — نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان جابکه خواهی — گویا کنی آن زبان که خواهی
همچون لب بحر پاشی آنجا — یعنی لبش آتش است گویا
تحمیل گذاردن بدانسی — این فصل بگوش کعبه رانی

در مخاطبهٔ با کعبه

ای قطب مراد جان مردان — گردد چو نبات نعش گردان
ای پاک سلالهٔ مکرم — در ناف زمین ز صلب آدم
ای اختر ثابت از تعظم — سطح زمین از تو چرخ هشتم
بیت المعمور مادرستت — بیت المقدس برادرست
هفت اعضای زمین به نزدست — تا ذات تو هفت هیکل اوست
رگهای زمین بسبب هر کس — امارک جان او تویی بس
ذاتت که خشک سالی دین — جرب آخر جا رسوی بمسکین
بر آخرت از بی زمان را — بشند طویله گردنان را
آن رخش که روح بر نشسته است — هم آخر تو طویله بستست
وآن ناقه عقل فاقه پرورد — هم آخر تو همی خورد خورد
وهرار چه چنین عقیله کاریست — بر آخر تو عقیله خواریست

برآخرت آخرت سبیل است ‌ ‌ ‌ آخر نه سالار جبرئیل است
مانی بعروس حجله بسته ‌ ‌ ‌ در حجله چارسو نشسته
حوری بشال عبقری پوش ‌ ‌ ‌ شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران ‌ ‌ ‌ هم موضع اعتکاف داران
چرخ ارنه بعزت ایستادی ‌ ‌ ‌ بر ناف زمین شکم نهادی
با مصحف تو زمین نشینند ‌ ‌ ‌ بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهان عمر فرسای ‌ ‌ ‌ با این دو چهارسوست برپای
بل عرش که چارسو نماست ‌ ‌ ‌ هم زین دو چهارسو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک ‌ ‌ ‌ خاک زمن از تو نافهٔ مشک
الحان ملک ز تو بشادی ‌ ‌ ‌ بر چشم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسار است ‌ ‌ ‌ مرکوب نه در خور عماریست
وارندهٔ هاشمی شعاری ‌ ‌ ‌ بس جامهٔ رومیان چه داری
باری که بجامهٔ تو پیوست ‌ ‌ ‌ از دامن تو بر آسمان جست
از کرو توبست خوش نمک ساخت ‌ ‌ ‌ بس سفره خادم ملک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده ‌ ‌ ‌ تو سنگ رزی درو نهاده
گر یک پله این ترازو ار هم ‌ ‌ ‌ یک جو نشود ز سنگ رز کم
گردون کلهامت از پی خود ‌ ‌ ‌ همچون کل سر بکله پرورد
زان کل خورش ستار کاشنست ‌ ‌ ‌ این زردی روشیان از انست

بهر تنشان بهره دم ازنست — گلگونهٔ روشیان هم ازنست
گروست حق ازصوابدیدت — خاقانی را ورم خندیدت

در وصف حال خویش

خاقانی ازین کثیف تنزل — دار و تنور وی حنهٔ دل
خواهد که رسد بیار کاهست — تا خاک زمین و خاک راهست
از بوسه کند ترنج کردار — وز اشک کند چو دانهٔ نار
در خدمت تست پنج هنگام — که وال کهی الف کهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد — مرغ دل او چه سر تو دارد
ور وش همه این بود سحرگاه — کین بیت الله عمرک الله
تا بر در حکم تست کامش — شد بر تو هندوی تو نامش
این هندوی هندوی چه نامست — یعنی حجر ترا غلامست
حق حلقه بگوش درکشیدش — زین داغ بروی درکشیدش
چون لاله و چون بنفشه رنگوی — شد حلقه بگوش و داغ در روی
تا چشم جهانیان سوی تست — او از سر چشم هندوی تست
هندوی تو اعجمی زبان بود — هم دولت تو زبانش بگشود
بر داشت که از تو داشت مکتب — هندوی تو قفل رد همی از لب
بپذیر ثنای نو رسیده — زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو وریافت خشتش — زان بر لب حوض سنت خشتش

وا داشت ازین تاسف خویش / در حبس ظلم دو یوسف خویش
رخ و رخوی حسرتست ازین دل / چون کوزه آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته بر رخ / خط خط شکن او فتاده در رخ
پیچیده ز غم جهان که از تاب / بر لب لب جوی شاخ نیلاب
امسال عزیمت تو میداشت / لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید / بار اهلش گشاده به دید
الحقته رضای این و آنست / بر پای دو کمندهٔ گرانست
شد دست قضاش پیچ دامن / شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش / نه برگ ره استطاع بودش
ماتده زمین ز من فرو ماند / در حیچه که عقل فرو ماند
در گریه نه خنده میسر آید / کز مرد زمین سفر کی آید

در صفت نرد بازی

سوداش بکعبتین نرد داشت / گو تیر چنین چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزیدست / کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت / نام تو چهار حرف بنگاشت
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت / ازپاره آفتاب برداخت
(خاتم هر چه که یک جهان نقش نقد است) (هر چه که هزار کان نقش نقد است)
با فر تو حیتها گشادش / ز انگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز ارزو نیست / بر دیده و سر که دیده رو نیست

از دیده کند برای جاءت
نعل سم مرکبان راحت

در صفت شطرنج بازی

تو قایم رقعهٔ زمینی
او قایم معنی ازینی

سنجش همه قایم سخن خواند
بر نطع پرستش تو بنشاند

هرچند که در رغی نشسته است
از رقعهٔ خاک دل شکسته است

با مدح تو پیدقی فرو کرد
فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت
منصوبهٔ تو بنام تو باخت

روز و شب اگر چه پر فسوسند
هشت و دو سپاه از آبنوسند

می باز و هر دو دست صد گنج
شطرنج درین بساط شطرنج

در حملهٔ هشت ترل او
ننشست کسی مقابل او

نو بازان را بیازی الحق
رخ طرح دهند و هشت بیدق

افکند بشه ره ملاقات
شطرنجی چرخ را بشهمات

محمود نشست غم پری را
کو فیل فکند عنصری را

لجلاج سخن برین کهن نطع
خاقانی را شمر علی القطع

دیوان ثنات می نگارد
بر دست صبا همی سپارد

تو دست بکار او در آری
تیمار رهیمکان بدآری

دانی تر و تازه اند زنهار
از آتش و آبشان نگهدار

مگذار که دل شکسته مانند
زیرا که حلال زادگانند

بر تو خلقان فاخر او
حرزی تو بحبه ز خاطر او

جو قی خرف از پی جرافات
کسر فضلا و نصب اوقات

جان و رتب ربع ربع پرواز
بد ساز جو ساز کرده باز

اندر کره گشته سر جو دولاب
تو بر تو فتنه جون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن ها
غربال زمانه را پر و بن

جو دولی سرو بن بشکل غربال
جون گندم ابیر چاه ضلال

چون باد که هیچ سایه شان نی
جون طره و زلف یار بدساز
چون سایه که هیچ مایه شان نی
جون زنبور و بوی دوست غماز

جون غمزه یار سحرکاره
همجون لب دوست رشوه خواره

همعاونت عادیان سراپر
در سر همه بادهای صرصر

شمع دلشان نشانده پیوست
آن باد که در دماغشان هست

آن شمع جو نور صبغت الله
آن باد کدام عطسهٔ جاه

ایشان همه عطسهای شیطان
آن عطسه شگفت نیست زیشان

کر عطسه آدم شدی از خاک
عیسی صفتندی از دم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان
سر کرده بگوش ژرف کوشان

بو دز رلعبان بولهب خوی
رعنا صفتان راعا گوی

زناده جو قفل و پره بکسر
خاقانی را نهاده در بر

این خرمعتدان آدمی پوست
دشمن رویان اهرمن دوست

خبر دادن گدایان در خزانی ملک

در گوش مقلد ان احوال / داوند خبر که بعد سی سال

سر سیت سپر اختران در / خفنت به بیت یکفر آن در

کاشفته شود جهان ز اسباب / یک نیمه ز باد و نیمی از آب

صاحب سفران خط افلاک / نابرده بسر مثلث خاک

آیند ز جنبش سمائی / در حد مثلث هوائی

زان هفت بجانب ترازوی / کج حال شود جهان شش سوی

زین حسنف چو وقت حال باشد / میلش بحد شمال باشد

مداح تو زین سوس شرپید / آن کان تو شند ز کس شرسد

این طعنه نه در پیه عم اوست / کار در پس بدرس از دچم اوست

او رغم کسی که این سخن راند / حالی کذب المنجمین خواندها

در هجر فتر ان عالم ازست / اجزای زمین فراهم از بنست

کز نقل کنی زمستر ل خاک / از هم بشود مفاصل خاک

سنگ تو اساس هشت ما و است / جاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به / جسم تو ز صد هزار جان به

چون از تو حیات خلق دانم / حاشا که ترا جماد خوانم

ارواح که آب دست جویند / روا ز نم ناودانت شویند

مرغان ز برت کدر ندارند / مرغان حبه که روشنان بنازند

سکان تو ز اختران قرون باد / ارکان تو ز آسمان مصون باد

با سنگ تو هر که داشت عصیان / مرغانش کنند سنگ باران

در زلزله بود نفخهٔ صور | آفت ز جهان رکن تو دور
مرده ده و کشت زاد حیوان | چار ارکانت جو چار ارکان

صفت مدینه

ای صیقل مصر آفرینش | آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب | کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی | ده روزه یک زمان بر آیی
تازی بچهار کامه تا ربی | زین شهر خدایگان تا زی
برهاندت آب و خاک یثرب | از آب سیاه و خاک مغرب
عباسی شب قلم کند دست | بکفند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک نیارد | کس رنگ سکاهی بر آرد
بنیاد مدینه سدّ و بنیاست | جانها الله حیات جانهاست
[چون ریزش روزی مسلمان] | [دخلش کم و برکتش فراوان]
بنویس مدینه بس نکو انش | نه صورت و دین بود میانش
نخلش همه دست کشت جبرئیل | کشتی ده نخل او سرافیل
نخلش بگلاب پروریده | آدم ز بهشتش آوریده
نخلش به عمود صبح مانند | چون ورع سحاب بند در بند
زان باد در و ز جنبش دور | بشکافته طلع و نو شده نور
صحبت بریده باد و بانش | خورشید نموده از میانش

مریم مسیح پاک زاده … خرماش بجای رفته داده
وان دم که مسیح را رسیده … بر نخلستان او دمیده
هر نخلی ازان سپهر بالا … هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده … مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش چو زنها … از موم بسته نخل خرما

صفت بیت المقدس

فهرست بلاد عالمش دان … حمرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش ز روی تعظیم … خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خواران عراق زادان … اجراکش خدمتش خراسان
روم آستانه روب جاهش … چینست نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده … قسطنطین سر کریت داده
هند و خزرش دو حلقه در گوش … این قندزوار و آن فنک پوش
مصر و یمن از حواشی او … با شام و حجاز و خویشی او
آن مقصد موج رسالت … وان مهبط کوکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را … دار الکتب آیت وفا را
امرش بجهان فرو نهاده … آن روضهٔ جان در و نهاده
جز دیده شش جهت مخوانش … آن جوهر نور در میانش
چون نقطهٔ بای بسم دانش … صد عالم علم در صفاتش

در صفت مرقد نبوی صلوات الله

بینی حرم محمدی را | دیوانگه نسر سرمدی را
او همش و خطیره معزب پاک | نه حجره خاص او نه افلاک
نشیش دو خلیفه رخ نهفته | جوزانش بر آفتاب خفته
هر سه شده یک نهال یکراه | چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به | وانتش ز مسیح جاودان به
آن مهد شرف فلک نشین است | وین مهد کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر | سلطان همه زان در آن در
در چرخ نگر نه دخمه سانیست | عیسی ز برش چو دخمه بانیست
بشناس ازین که فرق آن چیست | سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب | وان حارس بام او بهر باب
بر قله مقیمین نشسته شبها | در چوب بشکل لا به سنتش
در دیده شکسته خار وسواس | ارسلهم وانت قلت للناس
بر چوب همی زند با آهی | یا ضامن اجرنا و اجرای
احمد بحقیقت شاه دینی | چوبک زن بام او ست عیسی
گر صورت جای این فرو دست | وین پست و بلند جا چه بودست
در قصر شهان چو سنگری سیر | نه حارسی از برست و شه زیر
یک موی ز شاه سرور عالم | یک جو سر پاسبان و بلکم

آخر نه تو شاه اختر انی / کیوان ز برت به پاسبانی
و اند همه کس که هوشمند است / گز کیوان با تو فرق چند است
آن گوز و وکون سر برآرد / کس های چنین کسی ندارد
داند همه کس که هوشمند است / گز کیوان با تو فرق چند است
دعوت که تست خوابگاهش / جان فدا روی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی گهر چین / بس نشره کنی ز خاک یاسین
بینی چو کحیب نورت اختر / نور تو کحب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور / از مردم دیده یک پلید نور
دیده حب است و او مصفی است / لا یدرکه البصر از اینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست / بر مجمره اثیر شد راست
از مرقد او زمین بها یافت / زان لاجرم از من این ثنا یافت
از عرش گذشتی ای زمین زه / خاک تو ز خون آسمان به
زان پیش که انقراض عالم / ترکیب زمین برفتی از هم
او زیر زمین بیخ بغنود / کاسود کی زمین در آن بود
میخ زمی است حرم کهسار / احمد کوه هست بیخ بردار به
تا در شکم زمین تن اوست / گنجت زمین چو ناف آهوست
زان معده موی یاسمین ناک / کافوری گشتن عودی خاک
با شمه گیسوانش در بر / کا ورزمی آورید عنبر
شد بر تن ماهی زمین وار / از نور کفش درم بدینار

در سده وجود او نه گنجد / در سد زمین چگونه گنجد

بحریست بعید صد شرف در / قطبیست میان او صدف در

الیاس و خضر خطیره باشش / ادریس و مسیح جاودانش

چون خامه تو نوشتن سین / بر بوس کنی بساط یسین

اول که سلام باد کردی / بس عید جمعه یاد کردی

عرضه کنی از یدایدا یادی / این هدیه ز مهدی بها دی

هدیت سخن که می شود نقل / ها دیت رسول مهدی عقل

بس شرح دهی بیا زجانم / وین فضل برانی ارز بانم

در مدح ملک مظفرشاه

ما اعظم شانک ای مظفر / ما اکرم وجهک ای مطهر

ای عشر عطای تو هپکدم / صد ساله خراج بر دو عالم

ای خاک درت مسیح اکبر / جان در ده صد هزار اعزاز

کاندر و لم آتش آب زر شد / چون خوی ز مسام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت / بس بر قلم این حروف بگذشت

غزل

ای کرده درین صفه کون مهد / سلطان عقد تو اولی عهد

خورپیش تو در پیاده رفته / هم غاشیه تو بر گرفته

اول بده صبر یار یزدان / و آخر شده بر دو خط سلطان

شاهی نه چو مه اسیر لشکر / گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشهی آفتاب تاثیر / جان پرور و یک شه جهان گیر
نه چون شه رقعه سست و مضطر / بل کز شه حجله کام ران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز / نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دارا دل / سرهنگ تو همپای مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر / در بزم تو روح چاشنی گیر
طغرا کش تو سروش اعظم / طغرا کش چه خرید کشش هم
ارواح علم بر سپاهت / جبرئیل برید بارگاهت
از بهر تو مسطر از دو ایام / منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق / شب چتر سیاه روز بیرق
طرف کمرتزاست جاوید / پیروزه چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز دست کسبت / از دو سره و سر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بینداخت / سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو مریمی نمود است / آبستن روزه دار بودست
وآخر چو سلاله طفل زاد / از خون عدوت روزه بکشاد
تا صور تو کوس پنجگاه است / در چرخ صدای لا اله آست
زهره ز سرود رود بگذشت / پیش حبشیت هندوی گشت
بود از سر لحن رشک داود / شد سبحه بکف ز رشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت — جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رشتهٔ شش که نخل سازد — خاص از پی آن نگین طرازد
با عین جمالت ای ملک وش — طوبی خشکست و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض است — رضوان جنب است و حور در حیض
وآنجا که سر خدمت تو دارند — گز حوض تو غسلها بر آرند
خاک در تو که نور تابست — سیبی بدو کرده آفتابست
بس بر فلکت ترنجی از جاه — چون سیب دو نیم کرده ماه
انگشت تو گر قلم نبودست — مه را چو سر قلم نمودست
شاهی تو ترا قلم چه بابست — شه را چه شمار با کتابست
با آنکه قلم زند بواجب — رایت خور پادشاست کاتب
سرگردن گر خط تو سرتافت — چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم نشست هر دم — بو یحیی سوی و اتم ملذم
در کاخ ولی گشت عمدا — جبرئیل نکاح بند حورا
تا مادر جان رحم گشادست — بهر خلقی ز تو نزادست
تا چون تو نیایدش دگر شست — از رشک نجود سداب بر داشت
تاریخ شرف که آسمان راست — از روز ولادت تو برخاست
آن روز شد این جهان دو فیروز — بود هفت هزار سال و شش روز
آن روز به ستنه اند ما نا — این قبهٔ سر فراز مینا

این قبه کمینه حضر که تست
خاقانی را بدست مردی
از عادی عادتش رهاندی
از شش دره قبا برون جست
در وصف تو سالک تمام اوست
زان عرضه کند به عرصهٔ ذکر
این ترکان تدخانه زادش
هریک بحری و چون صدف بکر
مسکین دل هزار مسکین
ازال نکتین گران بها تر
بر کشور غیر ناکد شته
یک یک عجمی ولی لغت گوی
دانسته که شکر بست بشکر
من من گویان بروی موی
ایمن همه در سواد خاطر
اما بجد ز چند بدکار
چون مریم روزه دار عذرا
ازشستی تا خاطر بد نام
لعبت شده پیش دیده هوش

خاقانی خاک در که تست
از خاک با آدمی تو کردی
در رهوی بد ابتین رساندی
در بحجرهٔ بقا به پیوست
خاقان ممالک کلام اوست
ترکان سخن به بردهٔ فکر
خاقانی ازان لعب قباوش
کو بر خاتون بردهٔ فکر
نخستین طلب از جوار یا سین
ازال یاسمن سبک بقا تر
نه برده شده نه زاده گشته
پهلواس شناس شکری گوی
تن داده به عشق شکری در
نی نی جویان رز دست موی
از آفت رز تم المقابر
گردم روشان آدمی خوار
از موی لباس کرده حورا
پوشیده بموی جمله اندام
چون لعبت دیده ها سیه پوش

ابلک

انیک همه خیل خیل گشتند ... بر هیچ چون بی قدم گذشتند
یاجی عرب شدند یکرنگ ... کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد ... بر بند و عقد و عقد بندد
این طایفه خاص بردهٔ تست ... خاقانی زنده کردهٔ تست
تو خشم کنی بهمری را ... او خشم کند سخنوری را
ختمست بهر چه گفت در تو ... اشعار برا و چو وحی بر تو
زین شعر چو شعری ار بماند ... نعت تو ز نعش بگذراند

در صفت دویم

ای قابل وحی و قابل علم ... ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطیه داده ... ز و حصهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم ... قایم بدم تو ذات آدم
از نقطه نخست حرف الف زاد ... تاج سر اسپهم آدم افتاد
ذاتت نقط خط جهان است ... اصل او ست اگرچه بر کرانست
ذات تو کند کج جهان راست ... چون نقطه که حلقه رزه راست
کان نقطه اگرچه بر کنار ست ... بند رزه از وی استوار ست
عالی درج کمال پیوند ... صفهای رسل دقیقهٔ چند
ای یک درج از جلالت من ... تو سقت بهمری نه یک تن
آدم که کلاه عظمت افتاد ... از خاک ادیم نعل تو زاد

[illegible]

خورشید و سهیل تابشش هم — گلگونهٔ ادیم آورده هم
ای عقد پرن ندیم لعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر جرم سهیل چون بتابد — رو چو جرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش — از نعل ادیم بست رنگش
در بست که جدی پوست کندست — کیوان بد با تخش فکندست
تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه سال چرم پیراست
اندازهٔ نعل نشست و الله — محراب مستجان درگاه
چون میخ رسید آتش آمیغ — با غرش کوس و برش تیغ
این طارم مندرس بدیدی — صنوبر تو اتش در آوریدی
باش همه زرنگار کردی — بوشش همه ورنشار کردی
بر گرد عذار او نبشتی — نقش شهد الله اش نوشتی
اول سر استقیا بریدی — پس بر سرا مینار سپیدی
دست همه برگرفتی از دل — پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشادی — خال شکین بجایش نهادی
آن پرده رنیز ریز هر یک — گردی رفو از دم مبارک
آن ژنده حالشان هم اینجا — گشت از تو مطرز و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی سرد

ازتو

از تو اثر ربیع دیده
ادریس بدرس بر در تو
نوح از تو به بحر بازخورده
ابراهیم از تو مهر برده
موسی چو فسرده ره نوشته
خضر از تو شراب درکشیده
داود سخن در تو
یعقوب ضریر غم رسیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل
یحیی ز ور تو عصمت اندوز
عیسی ز حواریان خاصت
قدر تو کبوتر نسبت پران
هرکه نشیمنش بیابید
آن سنبله بر فلک ازان رست
پروین نگراند ران میانه
کیوان ز سهپ نشست نادام
رای دل او نمانده برجای
برجبین ز سهم نشست خیره

برجرم حوادث شعشع دیده
تاریخ شناس اختر تو
ملاحی ذورق تو کرده
تا آتش او فرو فسرده
آتش خواه در تو کشته‌ها
الیاس بجرعهٔ رسیده
جم صاحب حشمت عسکر تو
کتابت دیده از تو دیده
در صدر تو خوانده علم تاویل
در مکتب تو فرایض آموز
برورده لطف خان خاصت
کونامه برد به عالم جان
برجیس فلک البروج شایسته
کان دانهٔ آن کبوتر است
کازرع و ارست دانه دانه
درمانده سفترس و ببر سام
بر سامی و آگهی دل درای
بر دیده نقاب از آب تیره

سم دست تو بگسلد نقابش — پیکان تو برگشاید آتش

بهرام همیکند به بندت — ضیق النفس از خم کمندت

می شواند که دم بر آرد — چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش ز بندست — کان سرخ ز تنگی کمندست

خورشید ز تیغ تو شرارست — صفرا زده است و صرع دارست

که که نه از تو جاه دارد — رویش بهقی سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تا — اندر تب ربع میطپد زا

چندان تب لرزه حاصلش هست — کز لرزه فتاده زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود — از نکتهٔ تو سکته با خود

فالج دارد سر بنانش — ضفدع دارد بن زبانش

بیماری دق که ماه دارد — از هیبت چون تو شاه دارد

با زارچه جدا شد از کتابت — آماس پذیرد از مهابت

سرهفت به هفت حال زارند — صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم — هاون کو هیبت پور مریم

از کفهٔ تست پر عقاقیر — بیمارستان عالم پیر

حقه اول روز با دل سست — قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بحمد دم — دارو و هی و سپید با هم

بر فرق دو کون برده و کان — دارو کدهٔ تو گنج قرآن

آمد شد حیب شل از آنست | کو مفرش روب این دکانست
تا تابش دی در بیابان را | جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته | از باد بهشت سرد گشته
آن باد و ستاره چیست بر دو | دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت بشکست | بر راه مجرّه پر چمن رست
تا لطف تو شربه ساز جانهاست | از آتش آب نیشکر خواست
جان مرا روی خلق شد زبانت | تریاق مهین کهین بنانت
انفاس تو از نسیم دلکش | صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطف از بر حس | رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر نعمت ناگوار دنیا | اخلاق تو بس جوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر | خلقت همه شیر با طباشیر
از نیم سخن رها ندی باز | خاقانی را ز علت آز

در نعت نبی علیه الصلواة والسلام

ای سنجه انبیا بیانت | محراب ملایک آستانت
قارون شده از عطات عیسی | هارون شده در سرات موسی
در حصن تو بهر تقویت را | در مهد تو بد تربیت را
مریم داهیست پیش کاره | عیسی طفلیست شیرخواره
زانش ز درخت واخریدی | کز حمله ذبابش دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد — زان عود و صلیب اختران گرد
گر سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک باتم صبیان
این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار
خاقانی را به نیم فرمان — از بچهٔ این عجوز زرمان
کین غرقه گهست آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خواست
ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود دان
تا غاشیهٔ تو داشت سفتش — از غاشیه تو سفت گفتش
نی نی نه بجای خویش سفتست — بر سر دارد چه جای سفتست
تا غاشیهٔ تو از سر چس — بر سر دارد بسان نرگس
از غاشیهٔ تو تا جدا رست — در تاج وری چو گوکنارست
ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده
تیغم به ثنای تست مظهر — هم گوهر دار و هم حلی در
تیغی که حمایل زبان بود — آدم بزبان هند فرمود
آن هندی تیغ سحر گستر — در دست تو زینسان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت — شد زیر رکابی ثنایت
تیغیست دُرفشان درفشان — نه تیغ خطیب و تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی — این تاج تو بر سرم نهادی
امارهٔ من بدین امارت — لوامه شد از سر حقارت

با آنکه مراست این امیری
سگبان تو باشم از پذیری

سگبان چه که نه بکنین تا باشم
سگ باشم اگر سگت نباشم

شاهی چو ترا سگی بباید
گر من بوم آن سگک بشاید

هستم سگکی ز جنس جسته
بر شاخ گل هوات بسته

از مدح تو با قلاده زر
زنجیر وفا بحلقتم اندر

چو فرا لجوی کشیده در جل
پیش تو کشیده از سر ذل

بر جبهت من خرد رسیده
داغ تو بسگکی لا کشیده

بخشم سبقات خوان نهاده
از قرصهٔ مه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی
بر درگه تو به پاسبانی

بکنم دم لابه بر در کس
پیش تو کنم اگر کنم بس

چون ز از قبول رایگانت
هستم به طویلهٔ سگانت

بخشم بتو دولت عجب داد
گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت سهی که پیش فرمان
تازی سگ تست پارسی خوان

چون من صید کنم برای جانرا
نخجیرستان آسمان را

در جمع ملایک افتد آواز
کامد سگ آدمی صفت باز

هر صید که خوبتر شمارم
زنده بدر شاهیت آرم

ز بیشان صیدی که این سگ آرد
گر پنجه زیری زیان ندارد

گر من بخشم تو پاک گردان
ور آتشیم تو خاک گردان

افکن نظری برین سگ خویش
سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صف آن قرون که بگذشت
سگ شد ولی و ولی سگی گشت

از دولت تو چه بیشو و کم
گز تو سگکی ولی شود هم

نه با تو چهار یار همزیست
کز من ششم شما شوم چیست

آخر ز سگی اسیر و مانان
کهف کرم ترا چه نقصان

گر جاه سگی دهیم تکبراه
جبرئیل حسد برد برین جاه

آن شیردلان که لطف راند
خاقانی را سگ تو خواند

باردادن هاتف غیب خاقانی را

تا عقل مرا بدر کعبت خواند
نقد بر برات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم
می بانگ رسید کای صنبت فاضم

تا فکر من از صفوت اندوخت
شطرنج ثنای تو درآموخت

بفریبیت مرا به لعب و نیرنگ
سی مهره و کعبتین دو رنگ

مشویم بداد همت پاک
با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من بصدر تو تاخت
انگشتری ثنای تو باخت

جانم ز نهیب کودک آسا
با حرص بباخت جفت یا تا

چون سنت تست تا یک من
پر خرد است بانگ من

چون طفل دگر برون نتازم
سر بانگ آرزو نبازم

بسیار ز دور هوس گزیدم
با نقش حنا بها کشیدم

بعد

بر دار ز قبل کر و بد عوبی از من دین و ز نعتش دینی

تعلیم بداد نعتش عذار بس گفت جناب یا دشیدار

دین از کف من برایگان برد سرمایهٔ عمر آن جهان برد

جانم قسمتش مصطفی داد نعتش الخیر د جمله داد

در استعانت از حضرت رسالت پناه

ای قافلهٔ سالار عجب ای عاقلهٔ سرا چه عجب

مجروح دلم قصاصم از تست غرقه شده ام خلاصم از تست

بر من ستمست این رصد گاه ای داور داوران علی الله

بگداخت مرا فلک به بیداد ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده ام ز ظلم اشرار ای عادل خیر مند زنهار

خصم هنر مسند اصحاب ای هم تو شفیع خلق در باب

دل در غم ز ظلم ترخس تعویذ دلم قبول تو بس

تو دست بفرق من فرو کن گرد و کند م زمانه کو کن

با داغ تو از خسان نترسم خس چه که ز آسمان نترسم

آنکس که درفش کاویان یافت از جور دو مارگی زبان یافت

تا چند بدم شکسته دندان از بهر دو نان سنگ دو نان

آخر چو دلم هوای تو جست دندان من از ثنای تو رست

آری تویی احسن البرایا روید ز ثنای تو ثنایا

زاقبال تو ام بکام خاطر — دندان خرد برآمد آخر
این حرص مرا بر لحیت برجای — هر دندانی که بود نان خای
مهر تو براه طاعتم برد — در بار که قناعتم برد
آزادی بانغ تر هستم کرد — خرسندی داغ صحبتم کرد
چندین لعبو پس دیو مردم — شد شصت و دو سال عمر من گم
بس چون بدر تو باز خوردم — پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو — دادم شکست کجدهٔ لهو
چون دولت عقبی از در تست — درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید — از در که این و آن چه آید
در شوره کسی سمک نجوید — در لجه کسی نمک نجوید
صبح از سوی غرب کی برآید — در شرق هلال کی نماید
کار سیت ز عقل دست شستن — در حد جنوب نقش جستن
چون آنکه هم از خط محالست — گفتن که سهیل در شمالست
بودم بسواد ناسپاسان — بر دست عدو ز ناشناسان
چون هادیان گرفته ما را — در خیمهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز تست — ترک طمع و فرنگ آز است
خضرای دمن بدادم از چنگ — کردم به سواد اعظم آهنگ
بگریختم اندر آستانت — در شهرستان را ستانت

و خرسندی دست طلب بپیوند
و خرسندی جست نفس خرسند

افتاد بگلها حملو لم — افسرده و صیدها قبولم
از آب و هوای حرص رستم — از قحط و وبای نقص جستم
گردم ز درت گریز آسا — هم بر در تو گریختم باز
طفل ارزنی گریز جنبد و — هم بر در و ایکان گریزد
باز آمدم از برای تمکین — در پیش تو روی خاک کین آ

فصل اول

مرغی بدم از نشیمن راز — در بند تو آمدم با واز
خو کرده ام از عنایت تو — اندر قفس هدایت تو
هرسو که روان شدم بپرواز — آهنگ سوی قفس کنم باز
چون باز بعصبد کین پرم — نه سینه کنم نه سینه درهم
چون زاغ نخواهم اختیاری — از پهلوی کرکس طعمه خواری
نه بوم چو غراب نابسامان — انچه خورد از درخت خامان
آن به که چو جوجه کبوتر — روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی غم به پس نگویم — چون هدهد راز کس نجویم
چون سار که هست روغنین تن — هرگز تلخی ز نخند از من
چون بلبل اگر چه نغز گویم — از آرزش گرمی نجویم
چون بوم خرابها گزینم — نامنظر ناکسان نه بینم
طاوسم روضه یقین را — سیمرغ کوه قاف دین را
برخوان چو نو بهشت سالار — گشتم چو همای استخوان خوار

باسعی تو در برم تباشیر | کشتست این همه استخوان تباشیر

فصل دویم

جانم ز نوال خلق بس کرد | کز دست تو شد نواله پرور
آلوده شبهتم نمی بی | زان پاک معاینم بدعوی
این سحر حلال می نماید | کز طبع حلال جو ارزاید
اصحاب که فرقه وارند | جوی می و شیر زاد خاطر (زان سرکه و زان پنیر ظاهر)
شکفت که سرکه از می آید (فوق آن زپنیر و سرکه آرند) | وز شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم | از سرکه می از پنیر شیرم
خمرم نخورم چو کامرانان | خون رز و خوان بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان | زحمت من ببیع الوان
چون آدم اگر کنم تقصیر | عورت پوشی به برگ انجیر
تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت و پس دین فتادم
شرعم بطلاق دین قسم داد | کز صحبت این نیاورم یاد
انگور قریش جفت کیرد | فرزند مجوس کی پذیرد

فصل سیوم

رفت آنکه بحب تن معاشم | دیدی دو زبان دور باشم
امروز منم یک زبان چو خنجر | آکنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بر وعنش بپالود
اقبال تو بد نطع من | کز آهن من کشاد روغن

[illegible]

درهفت حواس مینست باالله   روغن گری از زبان من به

این صفت چراغ کاشانه — روغن ز زبان من ستاند
طبعم سخن دروغ زن بود — چون برق سراب زیبق آلود
گشتم به ثبات راست گفتن — چون آینه و محک به معیار
مدح دگران ز من نه بینی — آیینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ بذکر چند ناخوش — آکنده دهان من به آتش
هم خود دهنم ز آتش ناب — شپینست ز صفت آب و خاک
در مدح تو ای حلال پیوند — اینک دهنم بدر پاکند
آن در که نهان نه آشکارست — نه سی و دو بلکه سی هزارست
زین پیش زبان من بگفت آن — بودی حبب از ثنای اعیان
زان سوی دهان سر شکبارم — تا غسل جنابتش بر آرم
سوگند به بهشت خلد عالم — یعنی بکمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیثت ای جهان بخش
سوگند به کعبه آتشین سقف — یعنی به ضمیرت ای سخی کف
سوگند بهای سخن ور — یعنی بزبانت ای فلک فر
سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند به طوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند به عید عالم افروز — یعنی بجبینت ای عدو سوز

سوگند بجز عمر پیوند — یعنی که بمدحت ای خداوند
گر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید
الاکه ثنا نذهٔ تو دروبن — چپند ملکی ملابک آیین
الاکه کند به حرمت تو — مدح رقبای امت و تو
الاکه کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین و احباب
گر جز تو بود جهان چندبوم — بس من نه ز آدمم نه زیبوم
جون خاصهٔ خدمت تو شایم — زین میوه و میوه جون گرایم
دانی نا بد بزند کانی — از خادم کعبه سیل بانی
زین سایهٔ خلق جون وم بیش — کاندر رخ عمر رسانهٔ جو بیش
با دل ترنم نفس نه با تن — ترسم که عدوی من شود من
جانم جو زم و مست رنجور — از مهر کیا نبر پسم از دور
جون یار گزنده را شناسم — عذر ست گر از قلم هراسم
استیب دهان شیر دانم — از عین نوشته زان رمانم
دانم سر تیغ بی وفا را — جون گیرم برگ گندنا را
دارم که موج بحر را یاد — از کشت خدر کنم که باد

فصل در مدح فضل ذو المنن

منحوس نهند مر اهل شروان — اری هستم نهفته شتوان
کو بند گرش سعا د پستی — میلش سوی ما رنا دستی

جون مخل حبر ای ماگزیدی / جون نحل گیای ما جریدی
از صحبت خلق امان بخستی / از قربت شه گران بخستی
جستی می صاف از عوانی / الات اغانی و عوانی
بوی ز پی حضور اشراف / در بند سلاف همجو اسلاف
احسنت همه کسان درین است / منحوس کسیست کاهل امنیت
آخر بخوست فراوان / ارز بره جه کمتر است کیوان
آخر جه کمست دره و دون / والایی آن ز نشوی این
کو باش بخوست آشنایش / نه برز بر همه است جایش
بومی که بزاهد بسیت صادق / آخر جه کم از خروس فاسق

در مذمت اهل شروان

ای وصف تو حلد خاطر من / جرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من سوایت / دیباچه طبع من ثنایت
بس خوب سرشت قفل دوالمین / با طیب ثنات طینت من
زان طیب کزین ثنا بر آید / مغز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم / زان طیب حنوط خویش سازم
و ذوالنفلین چو سر بر آرند / هم اول و آخر از تو دارند
من گرچه نه اهل با نکاهم / رتب ز مراتب تو خواهم
بر عارضه که در دلم رست / تریاق شفا شفاعت تست

تائید تو باد دستگیرم
تلقین کن خاطر و ضمیرم

پیغام لباس کار و بارت
معلم طراز چار یارت

هرگز مبرا و ناصوابی
از خیمه دین تو طنابی

تا خرگه از رفعت برپای
بادا سر خیمه تو برجای

کعبه بتو مصدر بقا باد
قرآن بتو مورد شفا باد

دندانه قصر بارگاهت
دندان شکن عدوی جاهت

لفظ تو گره گشای اسرار
زبان تو حلق بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر
اقطاع دهان عالم پیر

اجراکش دولت فلک باد
شکرکش امتت ملک باد

در مقاله سادس در وصف موصل

ای دیده چرخ دیده بان سم
طباخ زمین و آسمان نغم

ای روی شناس نعت خضرا
زیور ده شش عروس رعنا

ای یکسره چشم و خفتنی نه
وی جمله زبان و گفتنی نه

باغ از تو تحلیها گرانبار
عنابی پوش و فستقی وار

بر گنبد فستقی سپهر ماه
عنابی کرده کیسه ماه

چون چرخ نطاق شب کند چست
زرین کمرش ز کیسه تست

کوه از پی حکم تو کمر بست
کان از کمر تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت
از رشته زر برین نگون طشت

رایات ترا ز ختن بینیم
آیات ترا ز ابد بینیم

بازن

با زرین نشتر بر آبی … خون ازرگ نیشتر شکستی
از قوت نشتر تو پیوست … خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکرت … خاقانی طوق دار شکرت
زین بندهٔ طوق دار بار … سر نعل بها قبول کن باز
سلطانی و با مسیح همدم … سلطان چه خلیفهٔ خضر هم
دائم سفر حجاز کردی … چون خضر بچشمه باز خوردی
اول ز عراق در گرفتی … بر درگه شه مقر گرفتی
از بهر سجود درگه شاه … زانگه گشتی جو دال درگاه
هم جبهت رخش خویش و همران … رخشان کردی بداغ سلطان
وادیش هزار ساله راهست … لیک از ره عشق نیم راهست
ره چون کف دست یا بی بالا … نه بیم سر و نه ترس کالا
هم رنگ روان او روانها … هم دود سمومش آسمانها
هم روز سرور مرتع او … هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش در حال … از رنگ بهاره رنگ خلخال
از فیض بحشت زمزم او … در غرت اساس محکم او
رنگ حجرش سواد دلها … خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش … تهرستان ازل سکانش
بیمارانش درست خیزان … مسکینانش خزانه ریزان

روح از پی ابروی خررا — خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آمده مجاور آستانش — زرین ده برج کوثر آسانش
مانده همه سالکانش بادام — در سعی و توقف و طوف احرام
چون دایره هرکجا روی صدر — هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش — بیت الله اولین وجودش
آنگوره کعبه شهنشاه ها — کو تخته عشق و تختی راه
خاقانی ازین قدم که هستی — در کعبهٔ دل گر بت پرستی
هر که حدیث کعبه راندم — عقل آید و می مرد ز بانم
زین نام چو بر کشم جهان را — جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب کعبه آفتاب بسر گردد

ای در دو تاق سفت برده — بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر دلیل رفعت ست — والشمس طراز خلعت ست
گرچه سفر و عطنی — هان تا نزنی دم از قدیمی
تو محدثی و سخن جز این نیست — از قطب چه پرسی ار چنین نیست
رخ ز روی اگرچه روح پاکی — از دوست نشان ترسناکی
فرزندان چارند و مملکت دو — یزدان و قران کعبه و تو
هر چار مراد بخشش جانها — دو محدث و دو قدیم از آنها
هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در پیش فراز ناگزیرید

نه برتست

نه پشت فلک چتو سپر داشت / نه ناف زمین چتو سپر داشت
دانی که هوای کعبه دارم / جان روی بنای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبلهٔ شرع / منصوب بو اد غیر ذی زرع
هیچ افتدت ای فتاده برار / گر زیسته دلم شوی خبردار
از دهر خطا امانم آری / بس کوشش سوی دهانم آری
گر سستی دل نمیتوانم / کاواز بتو بلند رانم
جون دریا جوش کم نمایی / جون ماهی کوشش برگشایی
از من سختی دو در بذیری / شرحی که دهم بیاد گیری
جون آب ز برکنی بیامم / تا آتش آب خوانت خوانم
دست از سفر فلک بداری / یک ره سفر زمین بر آری

تحریص نمودن اقتاب بسفر

گرت این سفر اختیار گردد / جاه تو یکی هزار گردد
یک تیر هزار در سفر شد / گر خانه سه گام پیشتر شد
بیدق جو گذشت هفت خانه / فرزین یافت جا و دانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است / روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود گهر / گوهر ز سفر شود بهاور

در فضیلت زمین و ساکنان وی

خاصه سفری که بر زمین است / کان دار خلافت مهین است
از حق نظر رضا زمین است / پیرایهٔ اصفیا زمین است

پرگار فلک چو واگشادند / اول نقط زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد / هم خط ز نقط جمال گیرد

صفوت ز خواص خاکدانست / فضلش خاص خاکیانست

آن صف که مقامران پاکند / در ششدر نرد و تخت خاکند

خاکست امیر هر عناصر / خاکست امین هر جواهر

کعبه که ز عرشیان سپه ساخت / از کرسی خاک تکیه گه ساخت

خاکست محل فیض یزدان / خاکست محل رحل قرآن

دل آینهٔ دو روی پاکست / آن آینه را غلاف خاکست

آبستن بکر ذات خاکست / گهوارهٔ کاینات خاکست

این چرخ روان که آسمانست / خاص از پی طوف خاکدانست

روغن کدهٔ ایست چرخ ارکان / گردش چو خر خراس گردان

گردون ز قضا شبی بها یافت / کاقبال رکاب مصطفی یافت

زان وقت ز دست لطف پیوست / آثار نثار بر سرش هست

بس خاک شد به عز ز افلاک / کارامش مصطفی است در خاک

این پیر زنانه چرخ گردان / هست آفت جان رادمردان

تو کسری عدلی ایملک پی / چون پیر زنان ز چرخ تا کی

این خر فلک خراس رنگینست / آتش کاهی و دود هیچنیست

بادی سوی دود که چه پویی / مغ هیزنی آتش از چه جویی

روی سوی آن سرای پاکی
روی سوی این سرای خاکی

یک ره بجه یم خاک پیوند — زین گنبد آبگینگی چند
خود روی نه مباش خوش درای — آن به که زمین سپر کنی پای
پای افزاری کنی ز تسلیم — زین پای روی بچارم اقلیم
بر دوست سبق بدولت خاک — چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشورها چهارمین به — زاعداد نه از چهارمین به
خورشید که مالک زمین است — دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن — چارم عرض است کون انسان
طوبی لک اگر کنی تجسم — زین روضهٔ کشور چهارم
مه غنده فلک چه پنبه سازی — دو اسپه سوی عراق تازی
خرم فرح عراق بر ندارد — آن تاخته کار برش تو دارد
خاکش همه آب آن جهانست — آبش همه آب زندگانست
سرخاب رخ تو هست خاکش — جلاب تب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت — مادر زادی شود مزاجت
از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک کردی
آبش همه کوکب مذاب است — سیارهٔ مرکز تراب است
روحیست فسرده جسم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین عراق اصغر
بیت المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش

معمور چو عرش تا نشیش دان — مقدس چو جهان تا نشیش خوان

هم سبع شداد سبعی از وی — هم ربع بهشت ربعی از وی

بر تخته اوست صفر آحاد — این سبع شداد و ربع شداد

خاکی که مسدسش بر آید — در هر سه از و مثلث آید

بینی رخ اختران ز تشویر — از فرق عراقیان عرق گیر

هر سحر حلال من که دانی — در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم از صف ملایک — آوا شنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان

آیی به پناهگاه عالم — لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرگهش از پی نشان را — اصطرلاب سپهر آسمان را

بینی چو فضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران

برداشته خط کشور دین — کشور ده کافهٔ سلاطین

بر چرخ رکاب آسمان رخش — سلطان جهان ستان و جان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود — از داغ محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او نوشتند — ما اعظم حرمتک نوشته

بر چوب سریرش از ازل کن — بنگاشته بخت لا عدم ناک

خیرش فلک المحیط خوانند — تختش مجل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش — کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی بنال شد و بن ‌‌ باین آیت کرسی الفلک به باین
طغرائش سپهر صولت آمد ‌‌ ابروی عروس دولت آمد
فرخ نقشش ورق و ده طغرا ‌‌ زیر ابروسنت چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید ‌‌ کان حرم هلال منخسف دید
یاسین صفتست نام والاش ‌‌ نون والقلمست شکل طغراش
ور هیچ کراسه و دیده اندین ‌‌ نون والقلمی و رای یاسین
از نوک قلم بر آن سر نامه ‌‌ بنوشت که اعتصمت بالله
هر لرزه و صرع آسمان دید ‌‌ از توقیعش بساخت تعوید
خرم دل آسمان کزینسان ‌‌ تعوید نویس است و سلطان
کوشش به پناه تیغ بران ‌‌ شیر است ز پوست کرگ عران
آورده بدست گوهر آمیغ ‌‌ جنات بزیر سایهٔ تیغ
خصم دیده کز و چکیده می ‌‌ در معرکه چون ملبارک وی
زان خصم کاصل باد شاهیست ‌‌ کشتیر سپهر کند نا بهست
تیغش سقر روان اعداست ‌‌ طوبی شقری که روضه سانست
بحریست کفش که ماهیش تیغ ‌‌ بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر سپهست ماهی آری ‌‌ بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند بچشمهٔ تیر ‌‌ کاسه سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهاست با پر ‌‌ هر یک دو دهانه اژدم ...

ماند نهنگ وقت سگش را / پیکان و شاخ بر خدنگش
زان مقراضه لعبت هر دو زن / برند قبای اطلس از جون
وز نوک سنان بدان بهنا / دوزند ازان قبا کهتا
شنش کند از سر تماشا / نخچیر نمره غزاله مینا
دارد و فرستش بدین نشانی / برچم دم شیر آسمانی
رانش که اساس دین کند راست / چون نخل فهند گسست و بناست
گرد از تف تیغ آب سانش / آهنگ ز دل مخالفانش
آری چو تف شد آتش و آب / بسیار زند ز سنگ آهنگ ناب
بسیار ز لخت کینه ورشان / زان آهنگ بنه مه بصرشان
خصمش ز نخوت سپها در آورد / آواز مخالف سر بر آورد
آری بدم چراغ ناساز / وقت سکرات یکدو آواز
بینی که چراغ جان سپارد / اندر خفقان فواق دارد
چون بندق سپت لطع بالاست / هر بندق کان زخیل اعداست
گردنت به تیغ هندوی زد / اقلیم عجم بدانیت آباد
زان هندی شد عدو نکو زشت / چون شست بحرف هندوی
تا هندی او ز جمع اشرار / گشتست جو زنگی آدمی خوار
از بس که بشخص کشتگان خورد / شد کرکس چرخ حیفه پرورد
زان روز هنوز هاضمه دارد / کان خورد بدشت مینگوارد

تا حجرهٔ ملک شد بقم گون / تمغانهٔ نیل گشت گردون
زان نیل ز دست دست رضوان / بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و رونقش جهان شاد / بر طالع طایرش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت / تحتین فلک عدم گزین گشت
صحرای ابد معسکرش باد / جبرئیل نقیب لشکرش باد
تا طایر او همای سان گشت / سعدین همه صورت استخوان گشت
تا غمزهٔ چشم اختران است / تا طرهٔ بام آسمان است
پیکانش ز دشمنان بد روز / چون غمزهٔ دست باد کین توز
باد از سر خنجرش کشیده / اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی / پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان / رانده خط لا یباع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب با فتاب

چون یافتی اتصال درگاه / هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده جویی / هذا البلد الامینش گویی
حضرا اش مثال کعبه خوانی / الوندش بوقبیس دانی
کوی حجرش جواهر پاک / میخ زمی و ستون افلاک
بخیش بنشیب کرد آهنگ / زان سوی سمک نهر فرسنگ
بیمرغ مدامنش فزوده دید / سیمرغ دگر بر و چو خود دید

صدسال بلند رفته بر یک	قاقی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چو پست بالاست	کالوند قرار کار عقباست
الا بوجود او قوی نیست	پشت همدان که روی دنیاست

در صفت کشت و زرع

شهری ببین بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت ورزش
نعت کشل و رحب او تن	کاو گردون چو کاو گردن
آبش ز لطافت انگبین وار	باوش ز نشاط زعفران بار
بس ساخته خضر در حریمش	حلوای مزعفر از نسیمش
در بازارش برای ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاک بیزان
گر بر زرگرش در نه کارد	خاکش همه زعفران برآرد
زانست که مرد روزه داور	دولتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ ره روانش	آیند هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان ع و پس زبانهاست
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

اندر صفت درگاه مجدالدین عبدالله

آبی همه واقف سعادات	جنات نجات بخش سادات

یاقوت و زرست خاک و خاراش / گر کان عراق باغ و بستست
زان صفت چو موج اساسش / اما همدان بهار معنیست

آن

آن شارع شرع و جادهٔ جود — آن سدره نمای سدره محمود
آن اوج جلال مرکز جاه — مضمار سپهر و مربط ماه
نخاسکه نبات گردون — زانو که سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را — آن معقد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور — سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای بهای علای دولت — دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت — آن گوهر افسر فتوت
آن پاک سلالهٔ جلالت — از صلب شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه — بهتر خلف از بهین خلیفه
قطبی ز سر آفتاب غوا — بوالقاسم و بوتراب ذوهرا
دوران کر آسمان داد است — این قطب گز آفتاب زاد است
گر معجزه ایست مادر آورد — قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین و داد است — بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد ازهم — شد چون شب قدر روز عالم
زان بر نقشی در آن ممالک — تفذ ست تنزل الملائک
مجد الدین کآسمان گشاد است — عکس کفش آسمان داد است
دارد کفش از سخای جاوید — صد بچه شیرخور چو خورشید
بر معجز آن کف دلفروز — شیرا که دست چشمهٔ روز

زان شیر مزیده بد مسیحا — یک روزه از آن ببود گویا
ور اکنون چشم دردش آید — شیر از کف اوست جست تابد
چون نیست عجب ز صنع تقدیر — ز انگشت خلیل زادن شیر
مجد الدین کو خلیل معنیست — گر شیر دهانگشش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش — زان گنبد سپهر خواند پیرش
زان پس فرشتگان نهان بود — این خضر لباس و بوستان بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش — از شیطانی اثر نماندش

در وصف کوه و جزیره

سید کوهست کان امکان — حضرت بحر نیست صاحب احسان
کوئی و چه کوه ملجا نوح — بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش — عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان جمع خاشه روی — هر هفت بهار غرقه در وی
کار و فلک صدف بدو زر — این زاده به عنبر آن بگوهر
در بحر گشاده روی و بر زر — ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان و همان شده شناور — ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی — در مشت بنان زبان معنی
و آن پشت نهنگ اژدها خوار — همچون صدف شکم گهروار
آورده ز موج بحر والا — گوهر چو کف و حباب بالا

غواصان

غواصان تا شده نکوسیر	زان کف بکف آوریده گوهر
غواصان تا شده نکوسیر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلب جهان کرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی قادر و پیک بار	چون قوس و قزح شده نکوسار
آن بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشید فیض ظاهر
ابرار چه مجاهد توانا ست	مالش همه از زکوات دریاست
چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شعر آن رسیدی
برتر فلکی نهی مکانش	زان فخر و عماد شعر نامش
از بر عماد یافتی برها	وز فره فخر یافتی فر
آیی بطواف کعبهٔ دین	اعنی در زمره فریقین

اندر صفت خلفای الراشدین و علمای دین

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقهٔ حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی	دلشان همه جایگاه معنی
قومی همه سالکان عصمت	جانشان همه سالکان عصمت
آن صف که مدرسان دینند	سایه حق و سایه اش زمینند
از دانهٔ علم قوت شریک	لا علم لنا قنوت شریک

اهل من واع حق شنیده   مالا عین رأت شده بدیده
تا آبحیات شرع خورده   بر حرص نماز مرده کرده
افتاده ز طبعشان طمع طمع   همچون نی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهانشان   چون حیدر اصم عقیده‌هاشان
چون تیغ زبان کشیده سوی پست   از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم زبان ابرار   چون تیغ و قلم شده حلی دار
پیش و پس و دین بحکّ بران   کرده چو حروف کلک یکسان
آن طایفه کانجم زمینند   در سایه آفتاب دینند
بینی همه را امانت و دین   از مفتی عصر افتن
دارنده دین احمد احمد   مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصر و ناصح سلاطین   سلطان ائمه کافی الدین
بر کافه خلق امام کامنست   فاروق فرق مدام دانست
تا بر همه خلق سروری یافت   فرقی فرق افسری یافت
آن حاکم حق بر اهل عالم   بل حاکم اهل آسمان هم
خود حشم بروست جاودانی   منشور قضای آسمانی
کردند ملایک آفرینش   کی قاضی شهر آفرینش
او نایب حق شد و بدان سر   فرد اقتضای آن جهان در
نقشش ز عمل فروض مرضیست   فتویش بحکم خصم مقضی است

الحق بحق اوست در همه باب — تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین خجسته رئیس است — ادریس کمینه چک نویس است

تا کلکش این آسمان آسانست — امروز بر آسمان خداوند است

کانجم خط حرز نای شافی — بپذیرد بی سجل کافی

جو خط بقای آن جهانی — زو یافت سجل جاودانی

خطهای ثواب او بیاهم — بی نقش سجل اوست مبهم

زو باد حظوظ دین سجل وار — تا طی شود آسمان سجل وار

تا زنده بدوست صورت داد — اندر شرعست جان بیداد

معمار اساس انبیا اوست — حمال امانت خدا اوست

شرعست اساس انبیایی — عدل است امانت خدایی

کافی که زعدل بی نظیر است — با این همه خود و قبضه گیر است

از صورت عدل ذات او باد — عدلش مدد حیات او باد

معمار اساس انبیا اوست — حمال امانت خدا اوست

کز هرچه بکارگاه دینست — از عدل ورا ز عمر بهینست

از بعدش امام فرقه آنست — کز وی قدوه فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم همدانی

مجد الدین ناصر شریعت — قدسی نفس و ملک طبیعت

بو القاسم بحر پر جواهر — بر بو الحکمان کوه قاهر

برکند بحجامه دو شاخ / پنج سفهای سنگ لاخ
محمود صفت کلک وزیران / ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز پیش قدر آن داشت / کاندر خود یک جهان دراز داشت
تا مولد این امام گشتست / آن در که یکیش بود هشتست
خاک در ش آسمان لقب یافت / وز بیم نقبش جهان ادب یافت

در مدح قدوة المفسرین امام الدین الحافظ

مجد الدین قدوة المشایخ / آن بحر طهور و طور شامخ
بوجعفر شحنهٔ ولایت / سلطان ولایت هدایت
چون جعفر صادق الکلامست / صد جعفر بر تکش غلامست
وعظش که حقایقیست مطلق / آتش سوز اثبتت الحق
آن آتش تا گرفت آفاق / حراقهٔ چرخ گشت حراق
بوجعفر چه که جعفر علم / جعفر چه که سحر احضر علم
دین را ز درش بلند نامیست / وز حافظ بو علا تمامیست
پیرایه شرع امام حافظ / تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش ازلی بیانی / بوعمرو کمینه عشرخوانی
جبریل امین بلوح ایمان / بر حافظ حفظ کرده قران
پیشش ز برای درس تنزیل / طفل متعلمیست جبریل
ای قصه بخلد باز گفتند / حوران ز سر نیاز گفتند

کش حافظ کیست گفت رضوان   پرسیبت حربینه دار قرآن
بالای جنان قرارگاهش   شهر همدان قرارجایش
با نیمر او از پی مواعظ   لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی یکجان گرفته پیوند   باشد سخنانش وحی مانند
دین پایه که از پناه او یافت   وز جاه علای دین علو یافت
هرجا که نه او ستاده رس دین   مدروس شمر مدارس دین
از برکت او به عالم دل   طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازست   نان ریزهٔ خوان او ز راز است
ختم فضلای فاخراست او   زان وقت ثنا باخراست او
هرچند بآخرست ذکرش   فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت   عنوان جراید کرامت
تا این طبقات داوراست   اسلام و بقا برادراست
منشور بقا بنامشان باد   توقیع خرد کلامشان باد

بازآمدن بسر حدیث وخطاب بآفتاب

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ   زردی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بسلطنت نهی تخت   هر ماه بحجره گشتی رخت
چون یافتی از عراق مطلب   سازی ز چهار باد مرکب
زین الحکتی از هلال برباد   وز زین شوی و شوی بغداد

علاء الدین علاء الدوله [illegible]
کاشی [illegible]

از بهر مبارکی منزل / این ورد تو بس که رب انزل
ای بر سر صفر برده شکر / بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت الشرف تو هست بغداد / از صفر فلک چه آوری یاد
بغداد تراست گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفر برخیز
از صفره چه حاصلست باری / جز چهره گشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است / پیشانی بخت ازو گشادست
تا کی بر شیر و گاو باشی / با بهره و بکا و کاو باشی
نه شیر به صید ره برآید / نه گاو امید عنبر آید
بردار ز گاو و شیر پایت / بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده اوست مشک ده او / چون چشم گوزن و ناف آهو
بهشتی بینی چو فکر و او / در وی همه کاینات پیدا
چون عارض دوست از نکوئی / در وی همه آرزو که جوئی
یا همچو شب وصال ازو آت / با او که انس و جای لذات
چون روضه که قصه اش شنیدند / آنجا که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت ازلی یاد / بغداد و کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند / فردوس مهین بر و نوشتند
پس چون به بهشت باز خوردند / بغداد بهشتش نام کردند
بستانش حدایق و اعناب است / سیکانش گواجند و از آب

آدم بدل جان شمر و وش | چون شد بفرشتگان سروش

صفت دجله

آن دجله برو برای آبست | گو غسل گه فرشتگانست
دولاب کهین دجله چرخست | محراب مهین چرخ کرخست
قطریست ز کرخ چرخ هفتم | قطریست ز دجله بحر قلزم
احرام ز دجله روی هندند | زین روی همه سفید رویند
که شیشه گری نماید آبش | که شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دانند | زود در دسر ان نشانند
گر شیشه کند حباب شاید | شیشه زپی گلاب باید
گر روح ندیده مصور | اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد هم قرینست | خاتم خاتم نگین نگینست
آزاد رونده چون مسیحا | در سلسله رشته راهب آسا
با دست برو مروق آثار | گه برگ نمای و گه گره کار
از باد نگر بسطح او بر | بر جدول سیم شکل مسطر
با دارنه مهندسی نماید | زو شکل قلیدس ار چه زاید
رویت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق خال اجلال
شد خاک عراق لعل خشتت | شد عین عراق لعل رخشت
نه عین عراق لعل دارست | بل خاک عراق لعل دارست

از خاک عراق در گذشتی / راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد / در عرصهٔ باغ داد بغداد
بر دست خلیفه بوسه دادی / بر چشمهٔ دجله لب نهادی
زان دست نثار چشمه زادست / دجله لقب بحر [illegible] دست
زانجا بزمین کوفه راندی / بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار / بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار
در مکه چو میم مکه بودی / یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی / گنج حرمان هزینه کردی
هر کوی مدینه مینشیند / جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی به عیان ز نور یاسین / در خط مدینه صورت دین
اکنون هم ازین قدم سبک گام / بر زن ز حد مدینه تا شام
ای در جگر کان و صل بحران / که بابل جوید و که خراسان
ای آب و هوای خاک بابل / تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحبت که تو قصور شامست / جان در ده تو قبتو شناست
آخر چه قدر و خرو بالست / ای گردش صد هزار سالست
بر کن زده و میخ هفت پرده / این قطب و سپهر سالخورده
اینک خط موصل و حد شام / قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد / چرخی که ترا وبال ندهد

زین دار خراب فانی روی / از خاک چو نافه یافتی بوی
بر دشت عرب مکان گرفتی / اوام عرابیان گرفتی
[illegible] / [illegible]

آن چرخ محیط بر دو گیتیست / وآن قطب قوام هر دو بینیست
جدا از فلک و نهاد جانش / وین بوقلمون صبح و سیاه شامش
از هر دو جهان سه حرف بر جاست / بل هر دو از آن سه حرف بر پاست
خاص العینست و در میان جای / شین بر سر شست و میم بر پای
همچون شه زنگ بسته زیور / خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت / بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که روز عام است / دندانه تاج شین شامست
فرزند سعادت زمین اوست / بل مادر احتشام وین اوست
زین قره عین بهر وین را / فخرست مشیمه زمین را
به رو خلقی تراد ناپاک / از پشت فلک مشیمه خاک
جسمیست زمین بهفت اندام / نافش عربست پشت او شام
شام از پی ره روان خیابانست / چون چرخ ز راه که کشانست
نه چرخ و نه راه کهکشانش / نه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه منت باد و ام / داسی و کهی رخ من شام
آن داس بچشم دین درافتاد / خونابه ز چشم وین روان داد
مصر ارچه لطیف جایگاهیست / از دانه و کشت شامگاهیست
کاهی که چو خوشه داس وارست / داسی که خلنده تیز خارست
خورشید بچنگ مصر پابست / چون خوشه سنان کشیده زانست

مصری که شکسته اند نامش　　حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شام است　　خود اول مصر از تمام است
از وقت شام در اقالیم　　مصر است سقط چو حرف ترخیم
شام از دو جهان مثال آفاق　　با مصر چه اتصال دارق
خاصه رخ مصر گشته پنهان　　در نقطهٔ خال خارجند الان
زین خال سیه چهره بگرفت　　کز شرع زبان گشند بشگفت
بر مصر نقط نهی مصر است　　زیر نقطی نزار سمت است
شام است سفر که خلایق　　پیچیکه سالکان صادق
هم مکتب علم انبیا اوست　　هم مشرب جان اصفیا اوست
شام اثر نسبت ملک زا است　　موصل خلف جهان کشا است
موصل حرم نجات بخش است　　موصل ارم حیات بخش است
عرشست به عرصه حرم در　　سدره است بساحت آدم در
آری در صاحب جهاندار　　سدره صفتست و عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست　　بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکیست از عجایب　　بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سیوم خوان　　صاحب نه که آدم دویم خوان
تخمیر جهل صباح دیده　　تشریف ید الٰهش رسیده
آب و گلش از ولایة جان　　شائسته نفح روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جان / در صنعت زمین خلیفت الله

در گوش ملائکه بهر دم / بانگ آمد کاسجدوا لآدم

جارم فلکست خاک موصل / خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید نشسته بر سر تخت / آواز کنان منادی بخت

کای منتظران صبح و تنگ / صبح ابدی بر آمد اینک

ایاکم و الصلوات خفتند / در سجده صبحدم گزیند

سر بر زد و از آسمان ایغام / خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است / صبح اکنون شام احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد / از مشرق شام سر بر آورد

زین مشرق و از ملک احسان / رفت آب ممالک خراسان

آن صدر عراق و صاحب شام / بل صاحب و صدر کل اسلام

گستردن گسری از وجودش / چتر پر جبرئیل جودش

هم افسر افسر سرشت است / هم صاحب صاحب افسر است

زان ثابت و ثابت است رایش / کز گنبد هشتمست جایش

گردون که رفیع تر حبابیست / از باران کفش حبابیست

خورشید که برترین مثالیست / از سایه همتش خیالیست

با مغز و سنت نور فامش / جم کیست جهان نمای جامش

جم پیش کسی چه پای دارد / کو دست جهان نمای دارد

هر چه از حظ جام یافتی جسم | او از حظ دست یابد آن هم
آنکس که یکی نداند از شصت | واند که ز جام به بود دست
دست آیت ترجمان عفت | جام آفت کاروان عفت
خون دل کس کجا گوارد | آن خون دویی که جام دارد
چو صورت جام عیب ظرف جام | یکجا مع بخشکی بود خام
جامست وبال اهل ملت | اینک بپاسش حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید | با دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال را عیانست | فخر جم و آبش از جمالست
گر در حرم جلال زیبایی | کم بوده عمر باز یابی
بینی حرف رفیع قدر نسخ | عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در و نشسته | آن سایه سدره کله بسته
تکیه زده بر سر ملایک | چون مسکین شد علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان | ایوانش بهشت عدن غدنان
چیزی کمینه مهمانش | فردوس کمینه نقل دانش
جمع آمده به حرمت و پاس | ادریس مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قد خم | کیخسرو زال و سام و رستم
مرسوم خوران هزار دربان | چون حاتم و معن و سیم نعمان
مستسقی جرعه وقت تخجیل | همچون فرات و دجله و نیل

بالنگ

پاسنگ گهر نگاه احسان | جودی و جری و قاف و ثهلان
روزی طلب آمده دمادم | دیو و ملک و پری و آدم
در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور | خلد و سقر و زبانی و حور
استاد بصلح و عدل باهم | آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور | از طرهٔ بام و حلقهٔ در
او تحفهٔ شخص نخل سینی | که دودش کرده زیر چینی
عدلش در ظلم در گرفته | جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت
آیندهٔ سایلان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات و محشر آمد
گویی سحاب جودش اندر | پیلیست سخاش زورآور
تا بر کف او سپرد خلاق | کنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک نشان برق | در سیم فشاند و گفت اناالحق
آنرا شنید خنگ کمان رد | حلقش بطناب جود بفشرد
بر شاخ نشانش سوخت جانی | برداد دیاد لاابالی
تا چرخ بهشتم جیست مولاش | یک چشم چو نرگس آمد اعداش
آن سایه سرفراز کوراست | از بد نگری اعداست

اعداش که بدتراند از آب / چون چاه ذقن نگون نگونتر

تا قصد سرای شش جهت کرد / شادروان کرم بگسترد

بگرفت ز خاک این خرابات / شادروانش غبار آفات

پروانه که خوشهٔ فلک زاد / کیوان ز بزرگوان فطرت او داد

وانچه از شجر بهشت برخاست / هم صانع سر سعادتش آراست

هرچه از مه و مهر سالها زاد / از خاک ستنه بباد برداد

کانکس که بچرخ جا ببخشد / کی زاده مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای وانگه / زر زاید و سیم مهر یا مه

زین بس همه نور تاب بخشم / صلت مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت / هر صلت آفتاب خلعت

وز طلعت اوست هر که بدرفت / مه نوری و آفتاب زربفت

هر خلعه گزو تن و دلی داشت / خورشید بنیج بادلی داشت

وانرا که کله عطای او گشت / ماه انکه قبای او گشت

ای عالم ازان نظام ثانی / ز اقبال چه یافتی ندانی

ای آدم ازین خلف که داری / الحق پدری چه بختیاری

ای قرصهٔ آفتاب هین خیز / وز ظل جمال وین در آویز

زان خورشید کواکب افروز / خورشیدی و کوکبی در آموز

در بند میا بپاسبانی / بگشای زبان بنکته جانی

نایل

تا پیش سریر او بپوئی | شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت | خشنودی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعا گوست | چون کعبهٔ کعبه حضرت اوست
هر صبح برد ز آب جاهش | کعبه به سلام بارگاهش
ایام بجود و جهل فرزانه | اول که نظام نامش خواند
آنکس که ملک شهش علامست | چون گوید ثانی نظام است
گر جمع کنی بآزمایش | آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل از صواف ماند | حق صد چو نظام آفریند
در دین چو خلیل چشم بازست | زان بتکده سوز و کعبه سازست
نامش بطراز آن جهانی | گردند رقم خلیل ثانی
جود بر سر جنت از سر قدر | نقش الحجرست نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کارست | در حضرت او دوات دارست
آن دست و دوات بر جبین | زراد سلاح خانهٔ دین
زانخانه که دبیر خامه راسوخت | چیر سل سلاح سوزی اسوخت
چرخ افسر آفتاب تکبد اخت | عالی علی دوات او ساخت
وان لوح و قلم کجا ازل راست | محتاج دوات صدر والاست
هست ارقم مهره دار کلکش | هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفت عالم دین | زان مهره نمای ماه زرین

هم جان هنر و زمانه زرفام — کر مهرهٔ مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زردش — نی طرفه که آتش است خوردنش
مصریست تن و میانش فنر — چینیش لباس و هندیش سر
روزی دو دو قحط سال و نبات — مصریست سزد که یوسف از آت
عیسی معده است و یحیی اندام — اما رمضان خورست یا دام
روزه خورد او ز زر و روی — زان روی سرش برند گویی
بیمار مزاج و طفل حالست — کر روزه خورد بر او حلال است
صفرا دارد همه رگ و پی — سودای سیاه چون کند قی
آید سوی بحر تیره و شور — چون غواصان نگونسر و عور
تا آنکه به قعر جست گوهر — کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی — زایندهٔ لعبتان مغنی
می‌نالد و نیستش قراری — نالند بگاه زادن آری
ای در خط حکم تو خطرناک — پرکار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان — شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو ای جهان امید — کان در سفر است همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دانا — در موج زنست همچو دریا
بر سبزهٔ عدل شهریاری — در روضهٔ فضل نوبهاری
تا زه بقای تست عالم — ای عالمی از قلمت مسلم

کرم

گوهر که سلالهٔ ایست از نور / ارحام خیال ازوست معمور
مشاطه شده لست آفتابش / گلگونهٔ چهرهٔ نورانش
گردون شده دایهٔ گمانش / پرورده شبش هزار سالش
تو گوهر کان لایزالی / یعنی که سلالهٔ جلالی
از نقطهٔ آفتاب فرمان / اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت به عالم فرود / در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را / وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بچون تو گوهر / تاج شرف چهار گوهر
حرصی که نه با عطات یارست / خارست چو خاک و خاک خوارست
خاکیست و نهده زر ناب / تو داده چو خاک داده در ناب
آزی که به نعمت تو پیوست / آیا جگرش چه سدها بست
روزی که بمیده تو شتافت / یا رب معدش چه صمتها یافت
کس منت طبیب اینغانی / آن سده بهیضه را تو وانی
همکاسهٔ حرص تست عنقا / همشیرهٔ جود تست دریا
جود تو خدایگان دنیاست / تاراج ده یتیم دریاست
ای جون عنقا بیشم رو ر / تاراج یتیم بحر گوهر
نه کینت تست ابو استانی / غارت چه کنی یتیم تا نی
صیت کرمت چو کعبه شد فاش / با کعبه چه کردی از کرم تاش

کعبه ز وجود تو جه دیدست / از میوهٔ جود تو جه داست
تا خلعت کعبه هم تو سازی / اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست پاس / آیند بخدمت آل عباس
وامست ز زر بی شمارش / بر کعبه هزار پیل وارش
گر تو نوبی از مکان مکه / زرین کنی آستان مکه
کعبه ز تو سد جاودان یافت / مکه میقات آمکان یافت
گر روم و خزر خراج خواهد / از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم درنوردد / نوبت زن پیر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی / داغ حبشی کشیده بر روی

در بیان سعود سیاره شوی و تخلص بصاحب موصل

در طالع کعبه کاو سپهر / دیدند منجمان نقد بر
گز جنبش ره روان گردون / در بیت جناب ربع مسکون
شعری که بشام باز خواند / روعن کر باغ مصر داند
در طالع مرکه ازمکان یافت / پیرایهٔ ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از نگارش / کردند پرستش ابتداش
این اختر از آسمان برآمد / بیت الله از و بسوز آمد
آن شعری ملک بخش مسعود / امروز تویی به عالم سود
ناصر نشود هیچ دوری / در طالع کعبه جون تو سعدی

تو شتری و موصل آسمانست | برهان نزول تو جهانست
گر شام بری به مکه لشکر | صحرای عرب کنی معسکر
خیل تو بر پر جبرئیل | گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی ز حل میخ | زر زاد مبارزانت مریخ
زوپین دارت سماک رامح | سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور اسپ کشته همبر | ترس زر و اژدها بر و بر
عدل تو سیاستی براند | کاعرابی مال بار داند
با عدل تو الحق آن زند دم | کز مال نوشته در زند هم
اعرابی بال در ز محتاج | آید بخزینه داری حاج
گویند قبایل از سر حال | کاهل نعب آخذ و من المال
در بادیه رانی ار کرامات | بجری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی آب حیوان | روضه شکفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر | مرتع کنی از بهشت انوز
کافور کنی سموم در وی | طوبی سازی ز توم در وی
میل عرفات سازی از زر | رنگش همه و ابهای گوهر
سازی پی ترهت رو انها | پل سازی از منی و مشعر
از قوس و قزح پی سباری | بس چار ده طاق بر فرازی
آیینه نهی لطاف پل بر | بر سان مناره سکندر

چون چارده مه شود در آفاق | مشهور پلی چهار ده طاق
گویند جمال مغربی ساخت | از قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدر در نطاقش | زین پل که هلال نیست طاقش
بر عقفارای بر گماری | بر کوه صفا و مروه آری
بر کافهٔ مصریان نهی باج | از فرق عزیز بفگنی تاج
حصن هرمان بمکه آری | پیخ بلبان بمکه کاری
آری بزمین مکه مشهور | از هندستان درخت کافور
بس گنج روان کنی هزینه | آنی وز مکه تا مدینه
فرمای حشمتت ستادن | شهرستانی بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس | گردند درو گروه مهندس
از بهر عمارت سلیمان | تنها بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا | صف ملکان شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر | آهک سازند کوه و گردر
از قلهٔ قاف سنگش آرند | باره ز ستاره برکند ارند
صد باره برآورند کعبه | صد باره ز بارهٔ سکندر
حوران بهر طبور خبات | آرند درو قصور جنات
پر از طرب و سرور بینی | معمور بر آن قصور بینی
چون خانهٔ نحل پس بیک | نعمت کده‌ها درو مشبک

بزینه
خ

گرد ره گرد دور
زمینی چیخ را گویند گرد و دراز میخ کوه باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی
زمینی پیشم پیشم کوه و دره مرقوم است

فغوری

قصری که بنام او طرازند / دندانه‌اش از آفتاب سازند
در یکدم ای سپاس عصری / نسازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مهی که در نوردند / خشت زر و خشت سیم کردند
طیانان ارم در آیند / بر چرخ به نردبان بر آیند
از چشمهٔ خور گل آوزندش / گاه از زه کهکشان برندش
چون آن که گل فراهم آید / تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج / تو چون شه نخل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای / استاده سران کلاه در پای
شدی و چه شهره او بر دوام / خواند ملکش محمد آباد
گردون به نهم زمینش خوانند / بر کشور هشتمین رسانند
پاکان که در و مقام سازند / فخر البلداش نام سازند
ابلیس چو بیند این نتابت / کادم ز تو یافت این نهابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان / می آید آنکه خیر گویان
پس زانسوی قاف برکند پای / سازد و سر بو بیش را جای
چون نکهت مکه از تو بیند / سقای مکه بر گزینند
بد زشه کند به نیم ساعت / اندر دو هزار ساله طاعت
آوازه رود در نسل آدم / در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجدد / در عهد جمال دین محمد

انچنان محمد اندر اسلام — تا زنده بجان چون تو بنم نام
نامت مجدی و فخر کرد — چون نام نکو کجا خطا کرد

در معجزات سید کاینات صلعم

از سورت معجز و مقامات — آموختی آیت کرامات
زان هرچه ز معجزات او خواست — در عین کرامت تو پیداست
بر دعوی مصطفی بتر پیت — برهان آمد تکلم اندیشت
با تاج رسل درخت یکبار — آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست — طوبی همه سال بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس — سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را یکدست — سیراب عطا درین نکوطشت
هنگام جحود چند گمراه — زین بیش ثنا بود نه والله
تا گفته دعا فزود کذارم — در خانه کتابش آرم

(interlinear: شکافت ابنان مصطفی ماه — اندیشه درین ثنا ببست کمره)

در مدح شیخ الشیوخ ضیاء الدین عمر نابی

خاطر کنم ابین حدیقه — از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمان راست — از طلع ضیای دین عمر خواست
در نورهای مصور ستی — هم شیخ شیوخ عمر ستی
آن دلق گران بران شکروح — بر آب خضر سفینه نوح
آن دلق کبود شکل آسمانست — او مه دل و آفتاب جانست

نه نور آسمان که دریافت — از نه بینش آفتاب لطافت
کیوان بحر فلک [illegible]
در وصف [illegible]

ماهیست

تا همت دشمن روبنده بی لبکین — از نقص کسوف و کلف ایمن

اسلام گرفت روشنائی — از سینهٔ عمر لسنائی

مخدوم خواص وز کار اوست — سلطان مشایخ کبار اوست

شبلی قدم و جنید حالست — سفیان سخن و فضیل حالست

رومی سلبست لیک محرم — انکی طربست لیکن از غم

در مدح ملک العلما امام رضی الدین خبراعی گوید

معنی طلب از لباس بگذر — و بپا بوسی کعبه خوشتر

کان پیران آسمان سروشند — خرقه ز درون جامه پوشند

هر جبه نفقه صوفی آسانست — این معنی صوفیانه کلراست

گردون کبود جامه را این — ضحاک مزاج و اژدها کین

خورشید مسیح پوش منکر — جمشید سخای عدل پرور

چه نقص کراسه را اگر حرف — پیرایه کنیمه زر و شنگرف

چه زیان که بود عروس قران — در حجلهٔ زر و سرخ پنهان

در رق آنی که حق گذارد — هیچ آیت زر حلل نیارد

بر هر که عذر چیره گردد — زین نطق طیور خیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش — کز صورت و جامه نگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفتست — خاقانی ازین سخن چه جستست

تو خال عروس این معانی — الا نقط مکس ندانی

ای کشته چو آس آتشین جان / بس درخشی شده چو سوهان
جامی که نی ار نشوی خشن وار / تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم نجوز تمام مخروش / بس جامه زخم خورده مپوش
افکنده چار میخ از اسب / بس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه بر کن / بس لاف هزار میخ میزن
تا میخ هوات سخت سختیست / ورع خرد تو سست میخیست
زین ورع که حجبت مشهود / یک میخ و هزار ورع داود
صوفی طلبی برون ز رنگست / رنگ از خم این جهان بنگست
جامی ز خمی گرفته در دست / کین رنگ صفاست کیسه م از مست
این رنگ ز فقر بی نشانست / بی رنگی رنگ صوفیانست
رنگی که بنا و صوفیانراست / از خمکده های آن جهانست
قدرت ندهند تا به یکدم / ندهی سه طلاق بر دو عالم
این عالم اگر چه منزل تست / دنیا به پیرا چه دل بستست
در مصر ترا نعیم الوان / تو بسته قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست / کین جاه نو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار / این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفاست گوهرش را / چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز / سربالش کفش را دهد باز

اکنون

اکنون نه تو سرشناس نه پای — نه کفش خر و نه تاج فرپای
گر تاج دهی غرور خواهند — ور کفش خری فریب دانند
چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال بگزین
نه پای نشین نه سرگزین باش — که که چو کمر میان نشین باش
چون از تو یکی و هزار باید — پس اول و آخرت چه باید
آدم نه گز ابتدا در آیی — احمد نه گز انتها بر آیی
دانی چه نه بیدق و نه شه باش — نه بازپس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم — بیدق نه که پیش رو شوی هم
طوق شرف از کجا نیوشی — تا دست قفا زنان نبوسی
صوفی که بذات او رسد نور — چندان ز صفات خود شود دور
گر ماند خشک جان و ساده — در عرض قفای تن نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد — بر دستنش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری کز و سر انداخت — مفتاح نجاح نام او ساخت
و آنکس که بسر کلاه بردش — بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست — لا فنده که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن — و آنکه ز نهان نهنگ بودن
چون شیخ کبود پوشی آراست — گر زرخ گهر درونش پیداست
سر فقرای آن چه دانی — آن به که ز شیخ باز دانی

در مجلس شیخ جان برافروز | در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم کز و ملک درآموخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت
کاین خلعه قد صفات او راست | این واسطه عقد ذات او راست
عقل ازلی وصف این سخن گشت | وصفش مدد ضمیر من گشت

در ترتیب حال خویش و کیفیت نشو و نما

زین پیش همه از سخن پرس | اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز مایه عقل | خورشید شدم بسایه عقل
خورشید سخن منم جهان دار | وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبت فرودند | سرمایه خود ز من ربودند
بی من همه گر همه نمایند | هیچند همه چو زی من آیند
مه بی خور اگر چه نور باشد | در حضرت خور نفور باشد

اندر بیان نسبت از طرف جد که نساج بوده

جولاه نژادم از سوی جد | در صنعت من کمال ابجد
هر شب که شود سپهر کن ری | اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم | آرند بکارگاه جانم
شاگرد ازل بکلیه من | ما شوره گشت و ریسمان تن
می بافم تار و پود معنی | از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح وقت پوشش | دستار سرور دای دوشش

زان جامه

زان جامه که بافم از سر و تن | بطرازمش از طراز یاسین
دوزند مسافران افلاک | دراعهٔ چست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | بافم همه شب شعار فاخر
شاید که ز معجزات لافم | کز آتش و آب جامه بافم
جادو رسن و این شعار موزون | بر فرق سه خواهران گردون
چون پیشه نیم بخورده کاری | در کار که بزرگواری
دستارچهٔ ملک طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم
چون کرم قزم تنیده تار | می بافم عنکبوت کردار
اما نه چو عنکبوت خون خور | کز کرم قزم حلال خورتر

گر کرم سخن شد من آنم
حاشا که به عنکبوت مانم

کان جامه که عنکبوت بافد | از یک سر خار بر شکافد
کرم ارچه غذای اهل ایمان بافت | بینی که شعار شاهدان بافت
من کرم قزم نه عنکبوتم | زان روی بهان و پاک قوتم
کرم ابر و چشم دلبران بافت | روی ازپس پرده زان نهان یافت
آنکس که چنانش چشم و ابروست | گر پرده نشین بود حق اوست
امروز منم طراز اشراف | خاقانی مبدع سخن باف
حکمت بافی نگوشه جو رسند | از حجت گوشه گشته چند

ع

جولخنه وان پری ز خاصان	قالی بافان مجلس خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که درودگر بوده است

وز سوی پدر درودگر زادم	استاد سخن تراش دوران
بر مثقب نطق در نشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ بر کارم	چون گوی بچرخش اندر آرم
از تیشهٔ طبع تیشه کارم	صد طایفه پیش کار دارم
رندی که ز رنده‌ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
کو هرمس تا کجا عدیلش	تا سازم ربع و تخته میلش
کو نوح که سازهاش بخشم	تا مسطر کونیاش بخشم
تا کلبهٔ من درین مکانست	شروان همه ساله خیروانست
حشمت برغم چند ناشی	بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف عم که طبیب بوده است

هستم ز پی غذای جانور	طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینهٔ حکمتست جایم	زان بر سر صدر کس نیایم
چون نحل چرا بوم برون سوست	چون مطبخ نعمت اندرون سوست
هر گه که بطبخگاه پویم	آلی به نزار آب شویم

نه کوکبهٔ من نشسته بینی | نه کاسهٔ من شکسته بینی
شویند مهان بمطبخ من | دستی به عسل کی بروغن
خورشید بدان کند تک و پوی | کز مطبخ من بدان رسد بوی
دودی که ز مطبخم برآید | در مغز فلک چو عنبر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه بابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحناة و صحن حلوا
شعرم بر ناقدان ناقه | سکبای مزعفرست بالبد
مر ادویه کی دم از جنان خورد | تخمش بزبان طعم آورد
مست ادویهای من نخوراد | از نهد ضمینه و چنین خاطر
زان ادویهای صحت آمیز | هستم معجون مفرح آمیز
هرگه که مفرحی کنم نو | گرد جگر حسود جو جو
کاکنس که مفرحی بر داخت | جالیش بمیان چو توان خفت
لفظم که شفای تمکن بشست | طاعون روان طاعنانست
روح اللهم این مخففان را | حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر | تسکین ده صد نه از بکبیر
از شربت لفظ من قوی دان | شریان حیات اهل شروان
مشتی جهلا که نا تمامند | زین صحت و فهم در شغامند
چون غاربقون کریه و منکر | وز تربد هم بیان نهی تر

آن سکباست روح اکبر | افزار کش و توابل آور
چرب از نکت منست حقا | این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه کش از ضمیر من دل | این دیر قدیم کاسه گردان
ازدست من این جهان جیفه | خو کرده بلقمهٔ خلیفه
تا خاطر من نهاد خوانش | سکبا گذرد و نبات و نانش
شهد سخنم شراب صافیست | بو نافع صوفیان ضافیست
درمجلس خاصکان که سور | ابیات منست اصابع الحور
هست ازلی خوان زنده کان | خاقانی ابا پز معانی
زین خوان و اباکه لطف تابند | صاحب مرضان مزه بیابند
وز سوی عجم طبیب گوهر | بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صافست | داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا | عیسی نفسم نه آسی آسا
ای راه نشین فلک نشینم | شروان فلک چهارمینم

گویی که محمد خداداد | دار و کده نام اعطا داد
او مشرف و ذات او شرف | او کانی و دست او سخی کف
کوثر بازکف و بنانش | رفرف ز شرف و دکانش
دارو ده و عطر بخش جانست | همچون عیسی و جبهٔ از ابنست
لعنت کن دشمنان من اوست | صد رحمت باد بر چنین دوست

واکنون چو نفس تیز بد از کین   قتال حسین دانش و دین
اکنون کله ز حسب حالم نیست   بشنو که بسر شد ست عالم
ور محنت بلا فتاده ام   حیران چو صدف نه پا و نه سر
بس چرخ بسوی در شهوار   بشکافته سینه ام صدف وار
که سوخته که چو سیم از تاب   که گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم   با آینه روی اختیارم
آن ناخنه چیست زرد و وران   وان آینه چیست نشتر وان
شه بازم و شاه پر بریده   شهبازی روزگار دیده
در حلق بماند صعوه آن جان   یعنی آه از نهیب صیاد
چون کاو خراس تنگ میدان   گرد نقط و بال گردان
از مقرعه زمانه خسته   گردن به طناب و چشم بسته
آن کاو خراس من همه سال   کو چرخ زنند و جد و حال
هشتش همه چرب اختری بر   لیکن نرسد با خرش سر
زو تا بمراد راه بس نه   نیکیش بمراد دست رس نه
سیمزنک ز رشک شد سر شکم   بگشاد رگ مجس پزشکم
چون دید چراغم دل در   گفتا ز رشک کن مزور
بشکسته دلی و سنته کاری   مغز و رم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک   با لرزه بود چراغ تاریک

یا دولت

با دولت خود چو روز نوروز   یک روز فتد و نبوده فیروز
وز طالع خود بسان تقویم   یک سال فتد و ندیده تعظیم
تقویم که شد محل نگاشته   فرسوده و گرد بر نشسته
گز وی عملی دگر نیاید   تاریخ شناس را بشاید
ضایع کندش خیال بینی   بر فال کشتی و ره نشینی
یا گر نه به بلبور فرستند   از دار کتب بدر فرستند
که نیم بدست از و بدزند   که پاره چارسو ببندند
در وی همه مر و صبر بپیچند   بس یافتن سرش بپیچند
با الله که بدست دهر بمن   آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم   دیدن چه جهودم ار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوتش   من ز اخوان آن کشیده امثش
افکنده ام از بهیت آفات   شکی بعبرابه قرابات
از کار فتیله ام فراغت   کان دود و فتیله و دماغت
طوطی معانی آفرینم   شروان قفسیست آهنینم
تقدیر مرا ببر رسیده   منقار و زبان و پر بریده
از بهند طرب برون فکنده   از شاخ امل نگون فکنده
قوتم نه شکر شرنگ داده   آب از دهن نهنگ داده
من مرده نظام از پی جست   کان طوطیکی بمرد و دارست

از خدمت اهل عهد جسته — نگشاده نطاق و نطق بسته
تا سوره عافیت نخوانده — بر آیت نطق نسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم — برخوانده فلم اکلم الیوم
در بسته ز بیم سر زبان را — نگشاده در از درون بیازرا
ببریده زبان به تیغ تحتبر — چون شمع شده زبان توحید
آن به که زبان چو تیغ ماند — مردی کند و سخن نراند
تنگ آمد بر دلم ز تنهائی — گلخن جائی بدان فراخی
زندان محنت مسکن من — هر موی موکل تن من
ترسم ز روندگان عالم — ورنگذرانند باد را هم
وای ار قدمی زنم برآهی — آه ار جگر برآرم آهی
بدگوی کرده زند بدان آه — سر بسته برد بحضرت شاه

در شکر و مدح بدر خویش که علی نجار بوده است

از بر خلا نعیم سبکبار — بر مایده علی نجار
او ضامن من بنان و جامه — من مادحش از بنان و خامه
آذر هنری خلیل کردار — تا بو نگری مسیح گفتار
چون تابوتی که او تراشد — جز مرقد موسوی نشاید
او هست علی بنام و احسان — من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش — من گشته بجان عیال خوانش

که که

گه گه ز در دلم درآید — گرد دل گرم من برآید
پندی که چشیده‌ام بباطل — از زهر هلاهل و هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد — تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم — گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود از ایشان — کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفته واند — از دانه و آب آن نکوکار
آن مرغ بوم بوقت فرمان — نوروزی بارگاه سلطان

در شکر و مدح مادر خویش گوید

کارم ز مزاج بد نرستی — گر نه دعوات مادرستی
آن پیرزنی که پر معنیست — آن رابعهٔ که ثانیش نیست
وز رابعه در صیانت افزون — بل رابعهٔ بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت — مستورهٔ دودمان عصمت
مریم سکنات گاه پنهان — زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته ز عیش پنج روزه — چون مریم جابرما به روزه
نسطوری و موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بده خاک ذو العطایش — فیلقوس الکبیر آبش
برراه مبا سطو نشسته — مبروری ارزبان پیسته
بس کرده گزین به عقل و الهام — برکیش کشیش دین اسلام

بگر بحیثه از عتاب بسطور | آو بحیثه در کتاب مسطور
که با نو بوده چون زلیخا | پرده شده با زیوسف آسا
از زوم ضلالت آوریده | نجاش پس هدیش پروریده
دل مرده چو من بریده در بدایت | پرورده بپرده تا نهایت
تا مصحف و لا آله دیده | زانجیل و صلیب در رسیده
از بس که شده صلیب دشمن | در خط شده از صلیب روزن
تسبیح مسیح کرده وردش | تهلیل خلیل یاد کردش
شب زان دل زنده زنده دارد | صبح از پی دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین | سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهاد است | مومن دل و مومن اعتقاد است
تا عشق برای وقت معلوم | مهر ابدی نهد در آن موم
گرد از پی مرهمی دل من | دل موم سفید و نقطه روغن
حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم
دو دولتش از پی امانم | دعاوه حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من
با طعنه جافیان جیفه | بازو قویم بدان ضعیفه
آه از دعوات او بودی | کارم ز فلک چگونه بودی

شروان تو رست ز آب و آتش | من همچو اویس پای بستش
افتاده برای او هم اینجات | وز پای ز من چنین زمین سای
الحق همه نعمتش قدیمست | همچون حسنات عم عمیم است

در شکر مدح اجل کافی عم خود گوید

بگرفته ام ز دیو خذلان | در سایهٔ همت علی عمران
هم صدر رم و هم امام و هم عم | صدر اجل و امام اکرم
برهانی و نهد سپهر کمالش | افلاطون و ارسطو اند عیالش
زین عم ز من آن شرف رسیدست | کز قرص خور آب و خاک دیدست
خور بر کشد آب را به بالا | خور رنگ دهد به خاک خارا
خورد لوش است و هم رسن تاب | از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطه زرین خنگ | بر خاک بر افکند همی رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور | از خاک رز و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من | عم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی | چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم | خود را ز چه عنا بر آرم
تا بر در عم مرا توفست | آحاد نهاد من الوفست
بودم چو یکی دقیقه خورد | عم زی درجات رفعتم برد
پس زان درجات برج پرداخت | زان برج بروت اختران ساخت

[illegible]

اول زنگی شستم آورد		بس شستن مرا بدان بسی کرد
انگاه ز سی و دوازده ساخت		زانخانه سرای هفت سر ساخت
مسکین پدرم ز جور ایام		افکند مرا چو زال بسام
او سیمرغی نموده در حال		در زیر پرم گرفته چون زال
آورده بکوه قاف دانش		پرورده مرا به آشیانش
با من به یتیم داری آن مرد		آن کرد که عم مصطفی کرد
بس عقلم از حدیث رانده		در گوشم الم یجدک خوانده
آن کرد بمن پدر که در تیش		گردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن		انک و اذا الموءوده برخوان
من چون حبه گلو گرفته		لب بسته و دم فرو گرفته
عم داروی زندگیم داده		پستان رضاع در دهان داده
خود بوده بوفق دایه من		پرورده مرا بزیر دامن
اندر بر من فکنده زاول		از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آمن		کرده همه حمایل من
حافظ بده از پی کمالم		از آتش و آب هفت سالم

در شرح عم خویش

چون دید مرا زبان گشاده		لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته		الحمد حقایقم نوشته

عمم

عشرم همه روز بر گرفته | بس سوره سه ز سر گرفته
خوذ کرده مثاله صوابم | خود بوده خلیفه کتابم
چندانکه مرا بلطف تعالیش | آورد بسر حروف والناسش
بس برده فراز استانه | در صدر که کتاب خانه
اول در بذله بر کشوده | خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح | آموخته سقط زند ارواح
فرموده مطالعات تکرار | در مجمل مزد و عین اسرار
من شاه خاص او دوران جد | او این بدرید و من سپرد
کرده اخوی مرا لغوی | بس گفته و شد نسبت لغوی
طبعم به سه علم ساخته راست | آن سه که زو هم عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده | سر صد زبان گشاده
حل کرده مرا به سیم برهان | از چارده حرف سر قران
کز بهر چه این حروف مدرک | پنجست و چهار و سه و دو و یک
بس چار مرا انجم نموده | وز چار علل سخن فزوده
آن چار که چار جوب راه | تا کرسی مصحفی شاید
آورده مثال را ابنیتم | کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی دو عالم | آن دیدم از و که ازحق آدم
هم دایه و هم معلم من | هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ / از مکتب و اشتغال فارغ

چند درخت میوه دارم / در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب / هم زنگ در او فتاد هم آب

پوشید جهان بدست لاماس / چون زاغ بخوشه سیه داس

با غم همه سبزه بر سر آورد / از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه فام / نون والقلم نوشت ایام

چون دید که در سخن تمامم / حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم به گنج بر کوفت / سالم ز رمیت و بیخ در کوفت

دانست که اهل نطق پیشم / از شادی آن بمرد پیشم

زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت / زان عالم بود و باز جا رفت

یک عطسه بداد روی بنهفت / صد یرحمک الهش ملک گفت

انجاش نکاح بسته حورا / چل سال عزب نشسته اینجا

انکس که جهان عروس بیند / برحق بود ار عزب نشیند

آن عین های ریش خواست / خصمش که ضلال داشت برجا

خود بوی جهان چنین نخود برد / کابلیس بماند و بو البشر مرد

در مدح حکیم وحید الدین عثمان گوید

غم پنجه ز دست و رگ گشاده / پنج رگ جان من بریده

دولت آن بود و جانم آن داشت / کانفاس امام بوی جان داشت

ذاتش برکات و ولت احسان
صدر حکما وحید زندان

در هر کلمات او مفصل
هست از تعبش و حرف اول

عقل از پی وصف او سخن گشت
وصفش به ضمیر من گشت

از علمش داد و هر محدث
یک ثلث به هر مس مثلث

در طب و نجوم و حکمت باب
در شیوه نظم و نثر آداب

بقراط و بوزرجمهر و قسطاست
صابی و خلیل و حافظ استاست

بر قطب و زحل محل علمش
در شهر هم بیان نقط علمش

رخ سرخ چو سیب بوی را
چون تیره چو مشک مشکبو را

شاگرد دکان جار بختش
در دست بقا مهار بختش

در نوع همه ز جنس او به
در علم الهی از همه به

بر بخته خاطرش برهان
از صفوه کمند هند یونان

بر دفتر خاطرش بهر باب
از جبهه بهشت علم اعراب

از قرصه شمش و قرص کافور
سازد پی ناختان محرور

هر ماه که مه شود به عقرب
مسهل خورد از دست چرخ کوکب

تا مسهلش آفتاب خورده ست
از صرع و تب آفتاب فرو رست

گر فطنت او بچرخ بوید
رنگ قمر از بهق بشوید

از مصری کلک زاده نیلش
از نعش و شهاب تخت نیلش

خصمانش که میل میل دارند
چون تخت حساب خاکسارند

باحبذین بحر سامری مال | موسیقیانیت موسوی فال
با باغ بهشت و مرغ گویا | خوی کرده دلش برنگ واوا
زان غست بارغنون درآرد | زان دیده بارغوان گمارد
دندان مرا و آسمانست | گر صحن زمینش ارغوانست
خورشا بهاوست زان بهر بام | از بام برآمد ارغوان فام
من فایده جو و او معیدم | عم بوده مدرس و مصیرم
معتصم بدکاسش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده
گر موسیی از انچه مغزش بود | از چوب فکنده مار بنمود
او حق دلم بچوب نشناخت | زان نقش چو مار موسوی ساخت
من خورده چنو برزگواری | جویان چو من بهیچ ساری
من کاو سلطنت دهندش | ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم | نا شنیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو تیره دار باشد | برابر بکپر اگر بشاشد
بیمار دل مرا طبیب اوست | تیمارکش غریب من اوست
کارم بشفاش نضج پذرفت | بحران دل سقیم من رفت
بیمین طبیب را که هموار | آید هر صبح نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شامست | زان شام و شبم صباح و بامست
هر جا که در آمد آن دل افروز | شبها صحبت و صبحها روز

رولین

رویش شب اندرون جوانی / در تیرگی آب زندگانی
شمع من ظلمت نور بخشش / زان پیش شب بود حضور بخشش
از باد وزوال باد امانش / از دیده دهر شمغند انش
هفت اند امش زمین علمند / هفت اختر آسمان علمند
دل زآمدنش شب نشان داد / خود ظل زمین شب توان داد
شاید که شب کند تجشم / کانوار شب دهد انجم
معراج شب نموده محتشام / از طور شب شعاع زونار
شب همایند روشنان را / شب دارد داغ تنزیل الله
شب موج سالکان را هست / شب غالیهٔ عذار ماهست
شب میش زنند عاشقان آه / شب پیش رود عروس زی شاه
شب حامل آفتاب زاییست / شب غواص صدف کشاییست
غواص سیاه زنگی آسا / صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهرها چو بر سر آید / چون شکم صدف نماید
آن گوهر اگر نژادی افلاک / بر مجلس شیخ ها ستمی باک
جانم میغای اوست و شاد / شادی میغای خضر شن باد

در مدح امام شرف الدین و شیخ شرف الدین گوید

در غصه ناکسان ناکس / فهرست کمال عون من بس
نجم الدین قدوهٔ معظم / بل عاق و محقق و محی هم

حمد علی آن امام اکمل — بل افضل افضل مفضل
شیخ فرق و مراد عالم — بل اکرم مکرم مکرم
گر کس همه بل محمد ستی — حمد علی ابن احمد ستی
آل عصمت صرف و نور فایض — سلطان ایمه نور فضایض
نوری که زمشرق ازل تافت — نجمدین حمد سمکر یافت
زان نام و لقب که خاص او راست — ایک دو نوشته از چپ و راست
بر لوح خرد نقطه و عجم — الحمد نوشته اند و انجم
سد لقبش فرو دو داور — از وادفتم کمال اشهد
آن عید محققان جماش — آن روزه قایلان نقاش
کانجا که زبان نطق بنوست — سجان زمانه دم فرو بست
شاکر دل و دین مطلق — شاهد باز ان حضرت حق
عرش و ملکست جاکر او — نقش فلکست سنبر او
بر قدمش به آسمان بر — سازند عمود صبح منبر
که که که منبری بر آید — اوریس به سایه علی در آید
جون شیخ کلاه مغزلی ساخت — خورشید بدان کلاه سر انداخت
پیش قلمش سوی تعلیم — پیش کرمش رزوی تسلیم
گمره حبت حاطم طی — نور غمیت صاحب ری
ساحر که نطق لیک صادق — ساحر چه که موسی حقایق

نبهان

ثعبان قلم و کلیم حالت		آتش نفس و خلیل حالت
از سحر حرام گشته کیهان		آن سحر حلال زای ثعبان
رسته مه دی بهار دلکش		زان آب حیات بخش آتش
استاده ده و دو علم خوانش		خورشید ده و دو برج دانش
برده همه رنگها که دیده		آیینهٔ دل با آب دیده
این معجز بین که می‌نماید		آیینه با آب می‌زداید
مار فلکیست خامهٔ او		گنج ملکیست نامهٔ او
طوطی نفحات فصر خامش		جنت صفحات صدر نامش
چین است نقش خامه‌اش اندر		هندست نقش نامه‌اش اندر
من هندوی چین خامهٔ او		سقلابی سند نامهٔ او
آنجای که هند سحر باشد		سقلابی را زبان نباشد
زیرا چو ازو حدیث راندم		امروز ز روزه باز ماندم
چون دولت بی‌بهانه ناگاه		زی غمکدهٔ من آورد راه
او نایب سید البشر شد		سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح اوست مادام		ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر		بتصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روی ظاهر		نه می بر ساغر آید آخر
خورشید بنزد ذره آید		حلوا سلام تره آید

انشا کند از فواید فکر / در بارهٔ من قضا بدیکر
خود دید پس این فتوح دارد / بر حسب ثنا گر عطارد
بر من لطف تو مدح بربست / یک شعر که شعر شعر بشکست
هر کان شکرین قصیده خواند / چون بسته دهان گشاده ماند
گرچه سخنم گهر فروشد / دانم که چو این سخن بپوشد
داند که درین صناعت امروز / کس نیست چو من زمانه امروز
بر روی زمین نظیر من نیست / کس را بجهان چنین سخن نیست
آن قدر و صفا که خاطرم راست / از خدمت سید اجل خواست
آن مایه که طبع را قوام است / هم همت سید الانام است
ذو الفضل محمد مطهر / آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیدهٔ مصطفی را / آن وارث صدق مصطفی را
قدرش ز دو کون در گذشته / یکموی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است و شرع را فخر / بل سید شرع و دین لا فخره

دیباچهٔ دودمان خویش است
علامهٔ خاندان خویش است

از جنی و انسی اختیار اوست / بر شرق و مغرب اختیار اوست
آن فاتحه صحف مهتری را / آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر / وین سید دین کلید آن در

وقف ابدیست بر زبانش / هر خانه که داشت شهر دانش
جاه شرفش ز بهر علم است / کاشانه و سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد بر / او میوهٔ باغ الجنان شهر
زان مفخر آل وقت اجلال / بشکست فلک چو تیره آل
تا سایه آن هوای رخشان / رفت از سر خطهٔ خراسان
جعدست ز انقلاب دهرش / بر کنگرهای جای شهرش
گر باز پری شود تن آسان / عنقا ببیند در خراسان
ما حضر تنش از پری سفر کرد / در باد پری سموم اثر کرد
کان شمم شمال عنبر آلود / از روح و نسیم خلق او بود
گر سوی پری عنان گراید / وز خاک پری فغان برآید
زیور شود از پی هدیی را / بهر رکاب و همسری را
بر گردن مرکبانش جاوید / دستارچهٔ زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش / دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست / حسان عجم ورا دعاگوست
من شاعی صلب و رهنوایش / شاعی چه که غالی ثنایش
دانست که مدت فراقش / شید اکندم ز اشتیاقش
گردازمی امن این دل ریش / حرزم ز چهار نامه خویش
هم بردارم ز قد خامش / با چار کتاب چار نامش

چون دل سر خاندان او داشت / طبعم به ثنای او فرو داشت

فرصت مدیح او برین راه / گر نه من و مدح حاش لله

قدوة المشایخ در مدح عز الدین محمد القصار گوید

زان عالی مجلس مقدس پس / عز الدین یادگار من بس

بر سینه ز غم غبار دارم / عز الدین غمگسار دارم

گر دوست مرا عزیز گردد / تا خیر بجز رحیم گردد

عزی دارم ز عزوه وردست / گر عزی ازو تمامتر هست

سر دفتر سالکان تحقیق / از دفتر عشق خوانده تعلیق

صافیست به عالم یقینش / از میغ هوا هوای دینش

کی میغ در آن هوا نهد پی / کز روح بود نگار در وی

با میغ کسی چه کار دارد / کو قصاری سعی شعار دارد

در چشمهٔ صدق جسته ز آغاز / از جامهٔ جان کدورت آز

با نفس ظلوم کینه جسته / در ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده / قصاریش از آن لقب نهاده

گر قصاری کند صوابست / کاشنگ و رخش آفتاب تابست

جز صورت آن رخ منور / کس دید بدست آفتاب اسمر

جویم بمقام او تبرک / دارم بمقال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد / کز شیخ اجل حمایتم کرد

از مدحت شیخ داده‌ام ایام — تاج و کمر سریر اسلام

در مدح الملک المذکرین تاج الدین شپیانی گوید

زان تاج و سریر سرفرازم — بس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوتر است گوهر

تاج الدین واعظ الخلایق — نور الحق و حافظ الحقایق

تاجی که کرامتش خراجست — شاهنشه دین چه جای تاجست

خادم زبید سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام — کاحمد سر آمد و علی نام

در خیبر بدعه کرده هیجا — زان بران ذو الفقار گویا

سد نسبت کمال محکمی را — شپیانی دین هاشمی را

اوست مرا برادر دین — حصنانم ازو برادر رکین

فردا که برادران همدم — یک یک همه منکرند ازهم

من نگریزم ازو بدان سر — بس گویم مرحبا برادر

آن گوهرها که منفشانم — شایسته کام اوست دانم

دانم که چو نقد گشت کامش — منسوب کند سه حرف نامش

یعنی بمدایح مبرهن — خاقانی را حقیقت برمن

کس هم اگرم نظیر دیدست — یا برتر ازین سخن شنیدست

در دست ثناش در زبانم — این ورد شناس جز ز جانم

در مرثیهٔ امام الائمه عماد الدین ابو المواهب گوید

عذرست اگرم سخن نبود پست / کان نطق بلند من فرو بست

بگداخته‌ام از تف مصایب / از مرگ عماد ابو المواهب

در ماتمش از سخن جدا فم / موئی شده موی بشکافم

باریک معانیم ازین روی / شک نیست که موی زاید از موی

ای دیده دهر گو سواد است / وی خاک ابهر کو عماد است

ای ابهری از فراق ناگاه / الآن قطعت ابهری آه

گفتند که نفخه توان بود / بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول / بودی ز بانش افضل افضل

چون خضر جهان نوشت شبافت / تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان / اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود / اسکندر وار کم بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر / در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز هفت دارا / سدی بده ز رخنهای مارا

واکنون غم فرقتش ز سیماب / شد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود ازین پس / بی او نگرد به ناکس و کس

آن جسم مقدسش که صد بار / معصوم تر از روان ابرار

بردند سوی الکعبه پنهان / چه سوی الکعبه سوی جانان

از خاک سوی خباثش روند — بر سعت فرشتگانش روند
یوسف بدو داد ملک دین را — پس صید شده چه زمین را
آن یوسف بعد چه سری یافت — او چاه ز بعد سروری یافت
زین یوسف تازه گشته بینا — آن زال ضریر چون زلیخا
یوسف شد و قلب یوسف آسود — یعنی فسوی که دشمنش بود
سیمرغ شکار شد قفا را — چه روی بقاست جز قفا را
دوده شدی بها ده ماتم — کلب کلب از بها دو درهم
ای دوده شما ورای ثابت — از کلب شماتت از شماتت
حاسد شدن هنر هنر نیست — عیبی ز حسد بزرگتر نیست
بگرفت جهان جهان آسته — فاضل شکن فضول پرور
هر کس که فضول روزبه او — بو الخیر مگو که بو الشرست او
شر در ره شرع معتبر نیست — بو الشر ز شر او بو البشر نیست
بو الخیر نه بو سعید هم نی — بل بو شر و بو شقی عقبی

بر حسب حال مشتمل بر شکایت از اخوان معاندان

من هم بر خیزم از خری چند — تو لبخی شوخ آسمان چند
مشتی لجبان لجن رایند — با هفت سر و چهار پایند
ذوق از سخنان من ربایند — پس در سخنم سخن فزایند
چون لجه جوشم از سخنشان — صد حوض ز حیض در دهنشان

آن دیو سران زشت و کن — چون دیوچه یک صفت سرون
بی فهم چو فهم آتش افزای — بی فضل چو فحلها دراز گای
الحاد خران دین فروشند — کوته چشم و دراز گوشند
الا الموت نیستشان یاد — هم صورت این حروفشان باد
بشنو سخنی که میشود فوت — نقش الموت چیست الموت
چون نقش الف بصف دعوی — جمله طلبان و هیچشان نی
وانکه زپی مراد هر دون — هم دال شده بچشم و هم نون
کو فی صور و غلط مبیناد — چون راز بان اهل بغداد
چون سوزن سرکشته راول — سر نی و نه بن شده معطل
یا چون سر و بن شکسته سوزن — بن کشته خراب و سر نه بر تن
یا رب که چه ابتر اند و ابکم — این قوم که اخرسند و اصم
من بر سر عالم ازلی بود — دندانه تاج عنبرآلود
ویشان شده در بن ریاست — دندانه شیر و زنجاست
برکنده چرب من فتاده — دهنی بچراغ و من داده
یکسر همه جرعه خوار جامم — پس داده بآب نقش نامم
یکسر همه ریزه خوار خانم — پس غارت کرده خان جانم
یکسر همه میوه دزد باغم — پس کشته بیاد کین چراغم
از پهلوی من کمال دیده — پس پهلوی من چو سگ دریده

امروز عنبریم اندرین فن / وین قوم چو سگ غیب دشمن
از گفته من شده زبان ور / بس کرده زبان بگفت من در
چون آب که در حمایت مهر / بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گردد / پس بر روی چشم بند گردد
سرگوسه سفله بر کشیدست / آن بیند کافتاب دیدست
چو ز الطغرای من بمردند / آخر فضلای دین نمردند
گویی که جعل کند شناسند / تا زین کوی عنبر آگند
دانند ز ماه چرخ اخضر / تا ماه مقنع مزور
آن زنده سریست راه پیمای / وین هست فسرده زمین پای
این اصل ز آفتاب دارد / وان مایه ز چاه زیبق آرد
کاویست که عنبر آورد بر / کاویست که هست شکل آذر
از یک نی بوریا نوان کرد / وز دیگر نیشکر توان خورد

در مدح استاد ابو العلای گنجه آن فضل گوید

هینی سگ گنجه را درین کوی / هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ نه کز مقنعی خاست است / سرخست که زوستم غوی خاست است
غرچه و غرچه ز کوه بی / غوری سگ و غوی اصل غوری
چون آن سگ غوری رهبان زاد / همشیره شیخ نجدی افتاد
سگزی و چو سگ زبان محتال / پرورده شیر سگ علی الحال

[illegible]

آن حافظ وقت را بدی جو / وین جاحد دین ما و دالله

بطریق زمانه باب مطروس پس / صدره به از و جهود منحوس پس

حاهیش جهود ملحدان دان / ور خواهی ملحد جهود دان

مانند جهود شد زحل رنگ / لا بل چو زحل جهود بی ننگ

او کیست که باروان تاریک / باشد بشتاب سوی نیک

او خبری نفی حق بپوید / آن از اب و این روح گوید

این مشرک و این معطل از دل / هم مشرک بهتر از معطل

از هم شده اتفاقش از دولت / شاعر و دهن دریده چون طشت

لا بل که چو شمع طشت از غانج / خو کرده به شمعهای سرکانج

دارو سبب از چشم خذلان / هم بار چشم گردش جان

ماند بجعل به مغل و سیما / پیشی بجعل که وقت گرما

از ثقل چهار پا بر آید / هم بر سر آتش جان بر آید

چون از سر دین شنوده گردد / گرد در دگرد کوه گردد

صباحی را و را بر جوید / چون هاتف نعم صباح گوید

گوید که حسن پیمبری بود / گیتال بزرگ بهتری بود

گوید که محمد ای برادر / مرد و سیب حکیم کیمیاگر

او بازن زید آن دون کرد / انگاه ورا نکاح دین کرد

از محدث کاف و نون که گشت / مجحوبم ازین حدیث ادنت

در روضهٔ مصطفی که بستست / بیزارم ازین نه کعبه او بست
آنکه احمد را حکیم داند / خاقانی را ببین چه خواند
گوید که رسول بود فاخر / در بودن علی چه گوید آخر
صباح شد این لعین بیدین / ماناکه نماند اهل قشر و دین
سروان که چو کعبه بود زین پیش / گردش چو گذشت از آن و خویش
بیت المقدس بده بنا نام / چون دار قمامه گشت بدنام
برجهتش از قفا رقم باد / اهل الموت را الم باد

باز آمدن بسر حدیث و تخلص بنعت نبی و مدح محمدی

بگذارم شرح ناتمامان / دل شکنم از شکسته نامان
از منقطعان سخن بزانم / کاحرام دو کعبه یافت جانم
از قدوهٔ جند یاد نارم / چون یاد دو قدوه قبله دارم
آن صیقل صادق آینه را / آن آینه حاذق اصفیا را
آن کرده بعرش عاشقان بانگ / کحلی و سپهر دعوی خاک
آن ورزه آتش از سر سوز / در جیب ملمع شب و روز
گر بوالحکمان کنند فریاد / صدر و مخدوم خرم باد
اندر حرم از سگان آن سیم / بل گربهٔ شیر ژیان سرشتم
در دل غم اژدها بنام / کافر بدونی درفش دارم
مرغ حرم از بدان فتنست / من صید سگان شوم گرفتنست

در کهف وشاه باز عالم | آخر ز کبوتری نیم کم
العزة صارمی وجنتی | فی نعت محمد القریشی
والحکمة جنتی و جندی | فی نعت محمد الجندی

در مدح علامة الزمان صدر الدین محمد اصفهانی

صدر الدین صدر او ازلست | برتر ز سه بعد و چار علت
آن قابل مغز وحی منورش | آن قالب سر حدیث نغزش
معجز بکلمات سر اکبر | بنموده مغز و منقشر
دین از دو محمد ست برجای | چرخ هدی از دو قطب برپای
سحری که محمد عجم است | از فیض محمد عرب خواست
آن گنج هدی نهفت و بگذاشت | این مهد نهاد و باز ساخت
گنج وشی بدیه رایش | کرد از قم مصری اژدهایش
بر نقب زنان گنج او خورد | دست همه از قلم قلم کرد
زان خون که زراه دستشان ریخت | گلگونهٔ روی ملت آمیخت
نقابان هرکجا که نشستند | همچون ماهی بریده وستند
درج قلمش نهنگ سارست | همچون دریا خزینه دارست
سدیست عظیم بحر ماسش | یأجوج ضلال را طلاسش
زان خضر خوری مقام او ساخت | اسکندر شرع نام او ساخت
صدرش حرم موحد انست | او دامغ اهل دامغانست
از نور الله گرفته مصباح | شب کرده صباح خیر مصباح

برگردن از آتش ستم را | دیدم که نداشت دستگیرا
این عقد چو باز جا رساند | صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش لا بسارق | تبدیل کند به حال سابق
دستی و کرش دهند معجر | سابق شده سابقند از عز
از وی کهف و زمن نطاقش | این عقد که ختم شد نیامش
گر خاطر پاک را کنم حث | این تحفه گرامیست محدث
گر آنچه درین گرامه گفتم | پس گفت خدا برآنچه گفتم
در ملک سخن مرا رسد فخر | سلطان سخن منم و لا فخر
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند
کم بوده او ست حکم او را | چون هاتف بهاش چون لون حور
مدحش به ازین نگفت و کس | این عقد عراق و شام را بس

سنة مصطفی اکبر است | سجع سخن عنبر ازین باد

عقلم همه صاحب القران خواند | جان ها دو صاحب جهان خواند
نور الانوار در برش باد | رب الارباب یاورش باد
این دعوت را لکاه تهلیل | آمین آمین کناد جبریل

تمت دیوان خاقانی

